

از پيله تا پيرنا

سپيده عليزاده

@Vip Roman

#پارت ۱

#از_پيله_تا_پرنا

(با اینکه اتفاقات این رمان برخاسته از خیال نویسنده است، ولی همه چیز با تحقیق زیاد نگارش شده تا اطلاعات درستی در اختیار شما خوانندگان عزیز قرار بگیرد. 🌹)

تشابهات اسمی، تصادفی است.

عاقبت همه‌ی پيله‌ها که پروانه شدن نیست! بعضی‌ها خود را به غلیان آب جوش می‌سپارند تا در نهایت تبدیل به پرنا شوند؛ یک ابریشم خوش نقش و نگار.

ابره‌های تيره‌ای که آسمان فرانکفورت را پوشانده بود، خبر از یک رگبار قریب‌الوقوع می‌داد. کوچه خلوت بود و سکوتش با صدای باد و قدم‌های گاه و بیگاه رهگذری در هم می‌شکست. باد که میدان را خالی دیده بود، چنان یکه تازی می‌کرد که به هر چه و هر که می‌رسید، زوزه‌ای می‌کشید و لگدی می‌پراند و جلوتر می‌رفت.

با چشمانی به اشک نشسته که نتیجه‌ی همین جفتک‌پرانی‌های باد بود، نگاه‌های متوالی به اطراف و گاهی پشت سرم می‌انداختم و سعی می‌کردم از این فکر دلهره‌آور که هر آن ممکن است به دست ولگردی خفت شوم، خلاصی یابم!

با یک دستم کیفم را محکم چسبیده بودم، چرا که تمایل وافری داشت همراه باد راهی شود و با دست دیگرم سعی می‌کردم لبه‌های پالتوأم را به هم نزدیک کنم تا بلکه از لرز تنم جلوگیری کنم.

به هر جان کندنی بود، خود را به مغازه‌ای که گفته بود، رساندم. در را که هول دادم، صدای دینگ‌دینگ زنگوله‌ی بالای در باعث شد نفسم از ترس حبس شود. صدای «هینی» بی‌اراده از دهانم خارج شد و متعاقبش دستم را روی قلبم قرار داده و نفسم را با شدت به بیرون فوت کردم.

چقدر عجیب بود که قبلاً از مغازه‌هایی که بالای در خود، چنین زنگوله‌هایی نصب می‌کردند، خوشم می‌آمد و دوست داشتم چند بار درشان را باز و بسته کنم تا صدای داد زنگوله را در بیاورم! حالا با این اضطرابی که به جانم ریخته بود، همه‌ی آنها در نظرم منفور بودند.

گاهی خوب و بد، زشت و زیبا در ذات خود بی‌مفهوم بودند و این ما انسان‌ها بودیم که به آنها معنی می‌بخشیدیم؛ یک معنی قراردادی!

در قفسه‌ها، انواع مکمل‌ها در رنگ‌ها و مارک‌های مختلف به چشم می‌خورد. اولین چیزی که با دیدن پودرهایی که در گالن‌های پنج لیتری، برای فروش گذاشته شده بودند به ذهنم رسید، این بود که یعنی این حجم از مکمل، برای مصرف‌کننده هیچ عوارضی نخواهد داشت؟! بلافاصله با گفتن اینکه اصلاً به جهنم که ضرر داشته باشد! به دنبال فروشنده چشم چرخاندم، تا هرچه زودتر سفارشات را تحویل گرفته و از آن محیط دور شوم.

نیاز به کاوش زیادی نبود. صدای زنگوله او را از پشت قفسه‌ها بیرون کشیده بود. روبروی خود یک مرد تنومند حدوداً چهل ساله می‌دیدم که اندام درشت و ورزیده‌اش، همراه آن تتوهای که روی ساعد و بازوهایش نقش بسته بود، به دلم خوف می‌انداخت. مثل اینکه پوشیدن تیشرت چند سایز کوچکتر، علاقه‌ی مشترک بدنسازان در کل دنیا بود؛ چرا که او هم از این قاعده، مستثنی نبود.

به سختی سلام کرده و همزمان کیفم را باز کردم و پول نقدی که از قبل آماده کرده بودم را سمتش گرفتم.

طوري نگاهم كرد كه انگار يك انسان ماقبل تاريخ، جلويش ايستاده بود! شايد انتظار نداشت يك دختر ريزنقش كه هيچ جوره نمي شد به باشگاه بدنسازي و مكمل ربطش داد را در مغازه اش ببيند.

تكاني به دستم كه همراه بسته ي اسكناس در هوا خشك شده بود، دادم. حرگتم باعث شد چشمانش از صورتم به سمت اسكناس ها حرگت كند. بالاخره آنها را گرفت و بعد هم پشت كانتر رفت و يك كيف دستي كه پر از مكمل بود را به دستم داد. از سنگيني اش، يك لحظه شاننه و بازويم به سمت پايين خم شد ولي زود عضلاتم را سفت کرده و به حالت قبل برگشتم. بعد هم با يك تشكر کوتاه، پشتم را به او کرده به سمت در خروجي قدم برداشتم. هنوز دستم به دستگيره نرسیده بود كه صدایش را از پشت سر شنيدم:

- مواظب باش!

از گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذشت که باید مواظب پلیس باشم! حالا معنی آن همه تکاپوی باد را می‌فهمیدم. همه برای هشدار بود!

از پشت پنجره‌ی شیشه‌ای مغازه، چشم به آسمان دوختم و با کشیدن دستگیره‌ی در، انگار به دنیای دیگری پرت شدم ...

#پارت ۲

#از_پيله_تا_پرنا

قارقار کلاغ‌ها با هوهوی خوفناک باد، به هم می‌پیچید و دلم را به لرزه درمی‌آورد. وقتی این اصوات نخراشیده با

صدای زنگوله‌ی سردر مغازه و آژیر ماشین پلیس در هم آمیخت، گویی ناقوس مرگ، برایم به صدا درآمد.

مثل زمانی که برای اولین بار در عمق شش متری آب شیرجه زده بودم و صداها را از زیر آب می‌شنیدم، حالا هم همه چیز برایم گنگ و وهم آلود بود. دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم. نفهمیدم چه زمانی روی مچ‌هایم دستبند نشست و دستان مرد سیاه پوش به نیت بازرسی بدنی، جای جای بدنم به حرکت درآمد و وقتی خیالش راحت شد، با خم کردن سرم به داخل ماشین پلیس هولم داد! و من هم مثل یک آدم مسخ شده، که به هر طرف دست و پایش را می‌کشیدند، به همان سو متمایل می‌شد، داخل خودرو نشستم.

از پشت پنجره دیدم که چگونه با چند ضربه‌ی باتوم آن مرد درشت اندام را هم نقش زمین کرده و کت‌بسته سوار ماشین دیگری کردند.

تا به اداره‌ی پلیس برسیم، از شدت شوک حاصل، حتی نتوانستم یک سوال کوتاه پرسیم که "چرا من را دستگیر کرده‌اید؟!" کاملاً منگ و پریشان بودم. هنوز نتوانسته بودم خود واقعه را هضم کنم، چه برسد به اینکه بخواهم به دنبال علت بگردم.

یک نگاه به دستانم که اسیر دستبند پلاستیکی بود، می‌کردم و یک نگاه به ماموری که کنارم قرار داشت و دو نفر دیگری که در صندلی‌های جلو، جای گرفته بودند. می‌خواستم چیزی بگویم، سوالی پرسیم، منتها کلمه‌ها از ذهنم فرار می‌کردند.

تمام مخالفت‌های خانواده، زحمات خودم برای اخذ پذیرش تحصیلی، تنهایی‌ها و مشکلات بی‌انتهای روزهای اول بعد از مهاجرت، شب بیداری‌ها و درس خواندن‌ها و کارکردن‌هایم مثل یک فیلم کوتاه، فریم به فریم از جلوی چشمانم رد می‌شد. یعنی تحمل آن همه مشقت و سختی، برای این بود که به این نقطه برسیم؟ سفرم به آلمان، چه پایان تراژدیکی داشت!

بيست و چهار سال در ايران زندگي کرده بودم و حتی سابقه‌ی جریمه‌ی رانندگی هم نداشتم. حالا چند ماه بیشتر از آمدنم به آلمان نمی‌گذشت و در اسارت پلیس بودم. فکر کردن به اینکه خانواده‌ام از چنین جریانی باخبر شوند، مو به تنم سیخ می‌کرد. با خود عهد کردم به محض اینکه از این مخمصه خلاص شوم، عطای این کشور را به لقایش بخشیده و با اولین پرواز به ایران برگردم.

اما سرنوشت خواب‌های دیگری برایم دیده بود ...

#پارت ۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

چند ماه قبل ...

کلافه از ترافیک همیشگی و گرمای بی‌سابقه‌ی هوا که باعث شده بود مقنعه‌ام در قسمت چانه و گردن نمناک شده و تاپم از شدت خیس، کاملاً به تنم بچسبد، کلید را در قفل چرخانده و وارد خانه شدم. باد سرد کولر زودتر از هر کسی به پیشوازم آمد و دست نوازش‌گرش را روی سر و صورتم کشید. در جوابش لبخند تشکرآمیزی روی لب نشانده و به روی خودم نیاوردم که استقبال سردش، لرز به تن خیس از عرقم نشانده. با کولر هم تعارف داشتم!

مادر با پیراهن نخی گل‌دار و گشادش در آشپرخانه، مشغول آشپزی بود و یک ترانه‌ی قدیمی گوش می‌داد. با صدای بلند سلام کرده و از راه نرسیده غرغره‌هایم شروع شد. هر چه بد و بیراه بلد بودم نثار آن کارمند تنبل کردم. البته نه که بگویم همه‌ی کارمندان آنجا چنین بودند، اتفاقاً می‌دیدم که چطور عده‌ای با خوشرویی و وظیفه‌شناسی کارشان را انجام می‌دهند. اما متأسفانه من گیر این فرد افتاده بودم.

- امروز کار همه راه افتاد، الا من. اصلاً موندم چرا همیشه فقط کار من باید بیخ پیدا کنه ...

می توانستم لقب مستمع خنثی را به مادر بدهم. بدون هیچ واکنش خاصی، به غرولندهایم گوش سپرده بود. مجبور شدم سکوتش را با پرچانگی ام جبران کنم.

- الان سه روزه که بخاطر یک کار ساده منو می بره و میاره؛ هر روز یادش میفته که یه مدرک جدید بخواد؛ مثل توپ فوتبال شوتم می کنه از این اتاق به اون اتاق

...
exchange group

انگار خدا دو دهان و یک گوش به من داده بود که این همه وراجی می کردم؛ آن هم نزدیک فرد اشتباهی! مادر به جای هم دردی، دوباره شروع کرد به ساز مخالف زدن:

- تو رو چه به خارج رفتن؟! مردم چی می گن؟ مگه نمی تونی اینجا دکترا بخونی که حتما باید آوارهی غربت بشی—؟ بر فرض بری درستم بخونی، تکلیف ازدواجت چی می شه؟

دروغ چرا؟! اينها دل نگرانيها و دغدغههاي خودم هم بود. من بيست و چهار سال در كرهى مريخ كه نزيسته بودم! اتفاقا با همين افكار قد كشيده و آنها در رگ و پيام ريشه دوانده بودند. وقتى اوضاع خودم چنين بود، تكليف يك زن سال خورده تر و ريشه دارتر معلوم بود.

اما اين بار انتخابم را كرده بودم. نمى خواستم آرزوهايم را با دستان خود به دار بياويزم و بعد هم بالاي سر مزارشان بنشينم و اشك بريزم و بعد از مدتى آرزوهاي پوشالى را جاىگزين آنها كنم. بايد آن چه دوست داشتم را به چنگ مى آوردم تا بعدها مجبور نباشم به چيزهايى كه به دست مى آوردم، علاقه ي زورى پيدا كنم. مى خواستم بروم همه جاى دنيا را ببينم، علم و تجربه كسب كنم و بعد به كشور عزيزم برگردم و دانشم را صرف كمك به ملت خودم بكنم.

البته اين روزگار تنگ نظر، هيچ چيزى را بدون پرداختن بهاي آن به تو نمى بخشد. مى دانستم كه بايد از حرف مردم و مخالفت هاي خانواده، پل رقصانى بسازم براى رسيدن به اهدافم. زندگى موهبتى بود كه فقط يك بار به من اهدا

شده بود و دکمه‌ی بازگشت به عقب هم نداشت. پس بهتر بود خودم به تنهایی، برای آن تصمیم می‌گرفتم تا بتوانم راحت‌تر عواقبش را هم بپذیرم. آدمی که خودش زمین می‌خورد، کمتر گریه می‌کند.

#پارت ۴

#از_پيله_تا_پرنا

بدون مخالفت و تندی با مادر، به بهانه‌ی تعویض لباس، صحنه را ترک کرده و راهی اتاقم شدم. برای بار صدم، پشت دستم را داغ کردم تا بار دیگر مادرم را برای درد و دل در این مورد انتخاب نکنم. از یک مخالف دوآتیشه، انتظار تشویق داشتم!

پنجره‌ی اتاق را باز کرده و لباس‌های بیرون را از تن کردم و بعد روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شدم. از فکر

اينکه به زودی اين اتاق و بدتر از آن، عزيزانم را نخواهم
ديد، بغض راه نفسم را گرفت. مثل تمام اين چند وقت
گذشته، تا حرف و فکر رفتن به ميان می آمد، سروکله‌ی اين
بغض سمج هم پيدا می شد. انگار نافشان را باهم بریده
بودند. لب‌های بيچاره‌ام دوباره اسير دندان‌هايم شد تا
مانع باريدن چشمانم شوند. آرزوهای پردردسر، چه ها که
بر سر من نمی آوردند!

دلم حرف زدن می خواست. حرف زدن برای کسی— که نه
قضاوتم کند و نه حتی راه حلی برای مشکلاتم ارائه دهد؛
فقط بشنود و بشنود. برای اين منظور، دو گزینه بيشتر
نداشتم، برادرم يا شار يا دوستم مهشيد.

انگار به جای اين همه تلاش برای متکی به خود بودن و
نداشتن چشم طمع به حمايت ديگری، آب در هاون
کوبیده بودم! وگرنه چرا بايد وقتی مادر اين چنین پشت
آرزوهایم را خالی می کرد تا اين حد دلگیر و آشفته می شدم؟
حالا که از يک همخون رنجیده بودم، شايد شفقت
همخون ديگری می توانست برایم تسلی باشد. گوشي را

برداشته و شماره‌ی ياشار را گرفتم. بلافاصله رد تماس داد. حتما در مطب بود و در حال ويزيت بيمار. براي اينکه يک نگرانی بی‌جهت و بی‌مورد به دغدغه‌هايش اضافه نکرده باشم و در زمان اوج کارش مجبور نشود خودش با من تماس بگيرد، برايش پيام فرستادم:

« سلام داداش. کار خاصی نداشتم. شب اومدی خونه می‌بينمت.»

گزينه‌ی بعدی مهشيد بود. با همان بوق اول، صدای سرحالش در گوشي پیچد:

- سلام خانم مهاجر.

به حال خوشش غبطه خوردم و با صدایي که از ته چاه در می‌آمد، جواب سلامش را دادم. اما صدای او همچنان پرانرژی بود:

- بازم که تو پنچری! چی شده؟

دلم نمی‌خواست جز به جز حرف‌های مادر را برایش
تعریف کنم. چیز افتخارآمیزی در آن‌ها وجود نداشت. به
علاوه تکرار مکررات بود.

- اتفاق جدیدی نیفتاده، فقط دلم گرفت. خواستم باهات
حرف بزنم. هر چی به رفتنم نزدیک‌تر می‌شم، دل‌تنگیم
بیشتر می‌شه.

صدای خرت خرتی آمد، انگار داشت چیزی می‌خورد:

- دلت غلط می‌کنه! البته حفته آگه منو گرفته بودی برای
یاشار جون، الان زن داداشت بودم و صبح تا شب منو
می‌دیدي و شاد می‌شدي.

#پارت ۵

#از پيله تا پرنا

بالاخره خنديدم و دل به شيطنتش دادم:

- طفلک داداشم گناه داره بيفته دست تو!

کم نياورد:

- خاک تو سر بي لياقت کن.

مهشيد هميشه همين بود. مثل هواي بهار، مدام لحن صحبتش عوض مي شد. اين بار با حالت جدی تری ادامه داد:

- پرنا با هر تصميمی که می گيري، چيزايی رو به دست مياری. در کنارش يه چيزايی رو هم از دست می دی

ديگه. هنوزم دير نشده، بين اگه تحملشو و نداري،
منصرف شو.

راست مي گفتم؛ با هر انتخابي، نوعي از دست دادن و رنج
را تجربه مي کرديم. بايد مي توانستم آن را به عنوان جزئي از
انتخابم تاب بياورم وگرنه چه کسي- توانسته بود کل زندگي
را از درد و محنت، پاک کند که من دومي باشم؟

اين دفعه، مهشيد مهربان گفتم:

- ميخواي بياي دنبالت بريم دور دور، حال و هوات
عوض شه؟

همچنان فکرم درگير حرف هاش بود و به آرامي جواب
دادم:

- نه قربونت، تازه رسيدم خونه. خسته‌م. همين كه باهات حرف زدم، حالم خوب شد. مزاحمت نباشم برو به کارت برس. فردا مي‌بينمت.

واقعا هم حرف زدن با او حالم را بهتر کرده بود. هر چند كه دردودلي اتفاق نيفتاده بود. گويي همين اطمينان كه بدانيم هر وقت اراده كنيم، از حمايت عاطفي بي‌قيد و شرط كسي برخوردار خواهيم بود، برايمان كفايت مي‌كرد.

#پارت ۶

#از_پيله_تا_پرنا

آغاز دوستي من و مهشيد به زمان دبيرستان برمي‌گشت. هيچ وقت تصورش را نمي‌كردم كه آن دختر ريزنقش، با آن ابروهای كماني و صورت گرد و تپش كه اوایل رقيب درسي‌ام بود، روزي تبديل به بهترين دوستم شود. هر دو

جزء بهترين دانش آموزان کلاس بوديم؛ در واقع بهترينشان. همين عامل اصلي نزديکي ما به هم شد. کم کم شروع کرديم با هم برنامه ريزي کردن و درس خواندن و تست زدن. هر دو در دانشگاه شهر خودمان، يعني دانشگاه تبريز قبول شديم؛ اما در رشته‌هاي مختلف. من رشته‌ي مهندسي کامپيوتر قبول شدم و مهشيد مهندسي پزشکی.

رفاقت ما به قدری جان گرفته بود که چنين چيزی نتواند کم رنگش کند. در دانشگاه طوری با هم هماهنگ می شديم تا تايم سلف و کتابخانه را کنار هم باشيم. کار به جاي رسیده بود که همه، ما را دوقلوهاي افسانه‌اي صدا می زدند. اما امروز عمق اين دوستی، بيشتري از هر زمان ديگری شده و به قله شکوفايي خود رسیده بود. چرا که بين تمام دوستانم، مهشيد تنها کسی بود که از هر نظر به او اعتماد داشتم و صداقت و خيرخواهي اش بارها براي من ثابت شده بود.

چند ترم بيشتري از دانشگاه نگذشته بود که متوجه عدم علاقه‌ام به رشته‌ي تحصيلي ام شدم. چه برزخ بدی بود؛

نه راه پس داشتم و نه راه پيش. طبق قوانين دانشگاه دولتي روزانه، در صورت انصراف، دو سال از كنكور محروم مي شدم. اين در حالي بود كه نصف راه را رفته بودم و اگر دو سال ديگر ادامه مي دادم، مي توانستم مدرک مهندسي ام را بگيرم.

بعد از چند ماه سردرگمي و بلا تکليفي، بالاخره تصميمم را گرفتم. واحدها را با نمرات ناپلئوني پاس مي کردم و بيشتر وقتم را به تقويت زبان انگليسي، اختصاص داده بودم. هر چه بيشتر مي خواندم، مطمئن تر مي شدم كه تدریس در اين رشته، مي تواند كل آيندهي شغلي من را از آن خود كند. ترم آخر دانشگاه بودم كه يك دورهي فشردهي چهارماهه براي دروس تخصصي—آموزش زبان انگليسي— شركت کردم و همان سال توانستم در كنكور كارشناسي ارشد قبول شوم. و اكنون در تدارك امور مربوط به مهاجرت تحصيلي در مقطع دكتره بودم.

#پارت ۷

#از پيله تا پرنه

بعد از خوردن ناهار، تا شب خودم را در اتاق حبس کرده و مشغول مطالعه‌ی زبان آلمانی شدم که هیچ از آن خوشم نمی‌آمد. دلم نمی‌خواست دوباره آماج نصیحت‌های بی‌پایان مادر قرار بگیرم. با تقه‌ای که به در خورد، سرم را از روی کتاب پیش‌رویم بلند کرده و به صورت یاشار که از لای در داخل آمده بود، لبخند زدم:

- سلام، خسته نباشی.

کامل وارد اتاق شد.

- سلام، سلامت باشی. @Vip Roman.

هنوز همان لباس‌های بیرون تنش بود و این نشان می‌داد که بخاطر تماس سر ظهرم نگرانم شده، که از راه نرسیده سراغم آمده بود. روی تخته نشست و پرسید:

- چرا مامان حوصله نداره؟ باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

از حرفش، صورتم جمع شد.

- والا کی جرئت داره به مامان شما بگه بالای چشمت ابروئه؟ طبق معمول ایشون مارو شسته پهن کرده جلوی آفتاب.

لبخندی به لحن پرگله‌ام زد و گفت:

- حق بده بهش. خیلی نگرانته.

دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت.

- ميدونم. خودمم نگرانم! فکرمی کنی برای من راحته؟

انگار که منتظر همین تردید کلامم بود که بلافاصله ولی با احتیاط گفت:

- نمی‌خوای تو تصمیمت تجدید نظر کنی؟

#پارت ۸

#از_پيله_تا_پرنا

جالب بود که در طول یک روز، دو بار چنین جمله‌ای می‌شنیدم. می‌دانستم که او هم، ته دلش با مهاجرت تحصیلی‌ام مخالف بود. منتها ادعای متمدن و روشنفکر بودنش، اجازه‌ی ابراز علنی مخالفتش را نمی‌داد.

- نه ياشار، اگه نرم بايد يه عمر حسرتشو بخورم. هر چقدر هم که مشکل سر راهم باشه. حتی اگه چند سال بعد هم از این تصمیم پشیمون بشم، بازم دلم می‌خواد که این راه رو برم.

عینکش را جابجا کرد و با مهربانی گفت:

- پس دیگه به هیچی فکر نکن و بدون هر چی که بشه من کنارتم. با مامان هم حرف می‌زنم.

این بار کار از بغض گذشت و اشک به چشمانم نشست.

- قربونت برم. اگه تو نبودی نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

اگر یک کلمه‌ی دیگر می‌گفتم. شب‌نم‌های منتظر درون چشمانم، روی گونه‌هایم سرسره‌بازی راه می‌انداختند.

صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه که خبر از آمدن پدر می داد، همزمان شد با صدای مادر که برای چیدن میز شام صدایمان می زد. بدون فوت وقت، هر دو باهم از اتاق خارج شدیم. دیدن پدری که در آشپزخانه، در حال بوسیدن مادر بود، نقطه پایانی گذاشت بر اضطراب و دل مشغولی ام بابت قهر و اختلاف یک ماهه ی آن دو. جالب اینجا بود که با تکرار هر باره ی این دعوها، ناراحتی، استرس و تمام حس های بد من هم تکرار می شد. چه بد که بعضی چیزها هیچ وقت عادی نمی شدند! نگاهم به سمت یاشار کشیده شد. لبخند جا خوش کرده روی صورتش، خبر از آسودگی خیال او هم می داد. وقتی سرش را چرخاند، نگاهمان در هم گره خورد و ریز خندیدیم.

#پارت ۹

#از پيله تا پرنه

@Vip Roman

ياشار به در شوخي زد و با پررويي گفت:

- از اين به بعد، اول كارهاي مثبت هجدهتون رو تموم كنيد، بعد ما دو تا بچه‌ي چشم و گوش بسته رو صدا كنيد. پدر و مادر هم، پدر و مادري قديم! انگار نه انگار تو اين خونه دو تا جوون عذب زندگي مي‌كنه.

پدر كه حالا از آشپزخانه بيرون آمده بود، به شوخي گوشش را پيچاند و گفت:

- روتو كم كن بچه پررو. نمي‌دونستم براي بوسيدن زنم بايد به تو يه الف بچه هم جواب پس بدم.

ياشار در حالي كه به سمت اتاقش مي‌رفت، جواب داد:

- زنت، مامان منه!

پدر از خير جواب دادن به او گذشت و رو به من پرسيد:

- دختر گلم چگونه؟

گونه‌اش را بوسيده و جواب احوالپرسی‌اش را دادم. بعد از اينکه پدر هم برای تعويض لباس راهی اتاق شد، من ماندم و مادر و سگرمه‌های هنوز درهمش! چیزی به روی خود نياوردم و در حالی که برای تسلط به خود، به آرامی نفسم را بیرون فوت می‌کردم، سعی کردم عادی بگویم:

- مامان بشقاب هارو بچينم روی ميز؟

با همان سردی جوابم را داد:

- آره

طاقت ناراحتی اش را نداشتم. برای اینکه کمی بخندانمش گفتم:

- بوس دادنت برای شوهرته؟ رو ترش کردنت برای ما؟

#پارت ۱۰

#از پيله تا پرنا

کفگیر به دست، سمتم برگشت. علی رغم تلاشش برای جدی و با جذبۀ بودن، نتوانست مانع از چین خوردن گوشه‌ی چشمانش شود.

- من نمی‌دونم چرا شما دو تا خواهر و برادر انقدر بی‌حیا شدین؟ قدیما، ما رومون نمی‌شد جلوی پدر و مادرمون از این حرفا بزنیما.

حاضر جوابي ام گل کرده بود:

- خب آخه مادر من، پدر و مادراتون مثل شما نبودن که صبح تا شب جلوی بچه هاشون همه کاری بکنن. خیلی مسائل رو رعایت می کردن. اصلا در حد حرفه ای ها. مثلا هشت تا بچه میاوردن بعد تا وقت ازدواج خود بچه ها نمی رسید، طفلکا همچنان فکر می کردن لک لک ها آوردنشون یا دیگه خونه پرش اینکه از بازار خریدنشون!

بالاخره لبانش خندید؛ طوری که هیکل فربه اش در اثر خنده می لرزید.

- گم شو بی تربیت. @Vip Roman

من هم خندیدم و با دیس برنج در دست، خواندم:

- ابرو به من کج نکن، کج کلاه خان یارمه. خوشگلم و خوشگلم دلها گرفتارمه.

سر میز شام، از هر دری صحبت کردیم. بابا از روز پرکاری که با موکل هایش داشت و یاشار از بیمارستان و مطبش گفتند. اما من در انتخاب مطالبی که می توانستم در جمع خانواده مطرح کنم، بسیار محتاط بودم و گزینشی- عمل می کردم. مسیر صحبت را به مقاله ای که به تازگی اپلای کرده بودم، کشانده و کلمه ای از مهاجرت و مشکلاتش به زبان نیاوردم.

#پارت ۱۱

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

با اينکه خانوادهي نسبتاً فرهيخته‌اي داشتم. با اين همه، آن دختر شيردلي که بخواهد از سختي‌هاي اين راه براي آنها صحبت کند و انتظار همدلي و حمايت هم داشته باشد، من نبودم. چرا که هر آن ممکن بود فرهيختگيشان را به باد بسپارند و مانع رفتنم شوند! روزي که مسير روياهايم را در پيش گرفتم و قدم در اين راه ناهموار گذاشتم، مي‌دانستم که تنهاي تنها خواهم بود. همين که اجازه‌ي رفتن را، هر چند با هزار خواهش و تمنا گرفته بودم، برايم کافي بود.

برخلاف ديروز مزخرفم، امروز صبح با انرژي زيادي بيدار شدم. ابتدا پنجره را باز کردم تا خنکاي نسيم صبحگاهي به جانم بنشيند. سپس جلوي آينه‌ي اتاقم ايستادم تا دخترک درون آينه به رويم لبخند بزند. زيبايي اساطيري نداشتم ولي روي هم رفته، مي‌شد گفتم چهره‌ام بدک نبود. پوست سفيد و چشمان درشت عسلي رنگم، در کنار لب‌هاي گوشتي و کوچکم ترکيب خوبی از من ساخته بود. تنها عضو ناسازگار صورتم، بيني کمی بزرگ بود. البته اگر از کک

و مک‌های ریز و کمرنگ روی بینی و گونه‌هایم چشم‌پوشی می‌کردم.

با نیم‌نگاهی به ساعت، از آنالیز خود، دست برداشته و سریع لباس پوشیدم. می‌رفتم تا اینبار کار را یکسره کنم. از هر نظر جوانب احتیاط را رعایت کرده بودم تا گزک دست کسی ندهم و این هفت خان رستم تمام شده و کارم راه بیفتد. از هر مدرکی هم که خواسته بودند، دو سری همراه داشتم.

خیال قشنگی‌ست؛
شنیدن صدای خش‌خش برگ‌ها،
بر زیر پاهایمان ...

قدم زدن دو نفره‌ایمان، در پاییز!

اما هنوز،

نه تو آمده‌ای،

نه پاییز.....

عباس معروفی

#پارت ۱۲

#از_پيله_تا_پرنا

بالاخره کارم را راه افتاد. بشکن زنان پشت فرمان نشسته و شماره‌ی مهشید را گرفتم.

- سلام. سه سوته آماده باش که می‌خوام ناهار مهمونت کنم.

با خنده جوابم را داد.

- سلام پرنه خانم، چي شده ولخرجي مي كني؟

كمربندم را بستم.

- بالاخره بخش مهمي از كارهام درست شد. ميخوام
دوتايي جشن بگيريم. خونه‌اي بيام دنبالت؟ فقط...

وسط حرفم پريد.

- آره خونه‌م. بشمر سه آماده‌ام، بيا.

به آينه‌ي ماشين نگاه كردم و دستي به مقنعه‌ام كشيدم.

- تا يه ربع- بيست دقيقه‌ي ديگه اونجام. فقط جان
من زود باش. دوباره نكاريمون جلوي در.

صدای باز و بسته شدن در آمد و متعاقبش صدای
مهشید:

- این دفعه بحث شکمه، خیالت راحت یه دقیقه هم
دیر نمی‌کنم.

این را گفتم و بدون خداحافظی تماس را قطع کردم!

سری به تاسف تکان داده و استارت زدم. خوشبختانه
ترافیک نبود و به موقع رسیدم. هنوز سرکوچه بودم که از
دور دیدمش؛ حاضر و آماده، جلوی در ایستاده بود. ای
شکمو! تک بوقی زدم که زحمت آمدن تا ماشین را به پاهای
خودش بدهد.

بلافاصله من را دید. برایم دست تکان داد و با خنده،
سمت ماشین آمد.

- عشقم زود حرکت کن که من حتی صبحانه هم نخوردم.

خندهام را قورت دادم.

- خاک تو سر گدا گشنت.

#پارت ۱۳

#از_پيله_تا_پرنا

صدای آهنگ را زیاد کرد.

- بیچاره همین دو لقمه غذایی هم که می خوری از صدقه سر خوش خوراکي منه وگرنه به خودت باشه که سوءتغذیه می شی؛ از بس که بد غذایی.

صدا را کم کرده و معترضانه گفتم:

- بی فرهنگ! آلودگی صوتی ایجاد نکن. نگران نباش تا چند دقیقه‌ی دیگه قراره انقدر بخوری تا بترکی؛ خانم خوش خوراک.

انتخابمان رستوران غذاهای دریایی بود. من قلیه ماهی سفارش دادم و ومهشید ماهی هشو. علی رغم تمام هارت و پورتش جهت به خرج انداختن من، مراعات جیبم را کرده و از خیر سفارش میگو سوخاری که عاشقش بود، گذشت. در دل قربان صدقه‌اش رفته و خودم آن را سفارش دادم.

تا غذا سرو شود، به توضیحات مهشید، درباره‌ی روند ثبت شرکتش گوش دادم. این جا دیگر دانشگاه نبود که بتوانیم زمان‌های سلف و کتابخانه را کنار هم باشیم. در این نقطه از زمان، راهمان از هم جدا می شد و هر کدام باید به سوی سرنوشت نامعلوم خودمان حرکت می کردیم.

از صميم قلبم، برايش آرزوي موفقيت داشتم. مي دانستم که چقدر از رفتنم ناراحت بود، منتها چيزي بروز نمي داد تا پاي رفتنم را سست نکند. حتي هر وقت من از رفتن و مشکلاتش و دلتنگي هايم برايش حرف مي زدم، با شوخي و خنده سعی مي کرد حالم را خوب کند و هميشه تاکيدش بر ستايش تکنولوژي بود که با وجود اينترنت و تماس تصويري، ديگر جايي براي اين حرف ها نمي ماند. اينجور وقت ها دلم مي خواست در جوابش بگويم، تکنولوژي که نمي تواند با من به رستوران بيايد و قليه ماهي بخورد مهشيد جانم!

بعد از رستوران، مهشيد را به دفتر کارش رسانده و خودم هم راهي خانه شدم. يک آن از فکرم گذشت که به پاس ردیف شدن کارهايي يک جعبه شيريني هم براي خانه بگيرم، اما زود پشيمان شدم. چرا که کسی در خانه نبود که براي رفتن و مهاجرتم خوشحال باشد. نمي دانم شايد اگر روزي خودم هم صاحب خانواده اي مي شدم، در چنين شرايطي، رفتار مشابه اي از خودم بروز مي دادم.

#پارت ۱۴

#از_پيله_تا_پرنا

از راننده اسنپ تشکر کرده و از خودروی سمند پیاده شدم. آنقدر نگران ماندن در ترافیک و دیر رسیدن بودم که نیم ساعت زودتر از وقت تعیین شده، رسیده بودم.

بعد از ماه‌ها انتظار، بالاخره نوبت مصاحبه‌ام از سفارت آلمان رسید. برای اینکه استرس کمتری داشته باشم، از یک روز قبل به تهران آمده بودم. هرچه پدر و مادر اصرار کردند که همراهم بیایند مخالفت کرده و حتی مانع آمدن مهشید هم شده بودم. این سفر بین شهری، محک خوبی برایم بود؛ چرا که به زودی قرار بود کیلومترها از خانواده و کشورم و هر آنچه متعلق به آن بودم، دور شوم. تنهایی تا تهران آمدن که دیگر چیزی نبود.

ديروز به محض رسيدن و جاگير شدن در هتل، يك بار تا خيابان فردوسي، يعني محل سفارت آمده بودم تا مشكلي در پيدا كردن آدرس، نداشته باشم. امروز با انتخاب يك لباس نيمه رسمي و كاملا مرتب، در اينجا حاضر شده بودم تا از ريزترين نکاتي که مي توانست به موفقيتم کمک کند، غافل نشوم.

فکر کنم بار دهم بود که تمام مدارک همراهم را بررسي مي کردم. يك آن از ذهنم گذشت که نکند دچار وسواس چک کردن شده باشم. اين حال و روزم، نتيجه ي فشارها و استرس هاي اين مدت بود. هيچ وقت فکر نمي کردم که فرآيند مهاجرت، تا اين اندازه سخت باشد. براي جلوگيري از تکرار دوباره ي اين عمل، سوالات احتمالي که ممکن بود تا چند دقيقه ي ديگر در روند مصاحبه از من پرسیده شود را با خود مرور کرده و براي شان جواب آماده کردم.

زودتر از آنچه فکر مي کردم، آن نيم ساعت گذشت و به داخل فراخوانده شدم. و بعد از چند دقيقه هم، همه چيز تمام شد. چهره ي راضي فرد مصاحبه کننده و برآورد خودم

از جواب‌هايي که به سوال‌ها داده بودم، مي‌گفت که نتیجه رضایت بخش است. با اين همه، باز هم بايد براي دريافت جواب قطعي صبر مي‌کردم.

#پارت ۱۵

#از_پيله_تا_پرنا

بر خلاف چند ماه اخير که کارهايم پيش نمي‌رفت و پر بود از علافي، اين چند هفته‌ي آخر، به سرعت برق و باد، همه‌ي امور راست و ريست شد. ويزاي تحصيلي ام آمد، بليت گرفتم و حالا فقط چهل و هشت ساعت ديگر، مهمان خاک وطن بودم. بعد از آن، سفرم به سوي ناشناخته‌ها و دنياي پر هراس و البته هيجان‌انگيز غرب آغاز مي‌شد. نمي‌توانستم قاطعانه بگويم که بعد از اين سفر، خوشبختي در انتظارم نشسته تا دست در دست هم، خيابان‌هاي کشور آلمان را گز کنیم. از سن

رويا پردازي ام خيلي گذشته بود و اکنون مي دانستم که آسمان همه جا يك رنگ است. همواره مردم در هر نقطه از اين کره ي خاکی با مشکلات مختص خودشان گلاويز بودند. نکته ي مهم، شدت و ضعف اين مشکلات بود و مهم تر از آن، واکنش و عملکرد هر فرد براي مقابله با آنها بود.

حالا اين من بودم که با پاهاي لرزان و چشمانی اشک بار به جنگ اين ناشناخته ها مي رفتم تا اولين تجربه هاي ارزش مندم را از زندگي بگيرم، فقط اميدوار بودم مجبور نباشم بهاي گزاف براي به دست آوردنشان پردازم.

دو شبانه روز بود که يك چشم مادر اشک بود و ديگري خون. خودم هم که فقط شبها گريه مي کردم. اگر کوچکترين زلزلی در من ميديدند، بايد بليتم را کنسل مي کردم! اين روزهاي آخر با نگاهم کوچه ها، مغازه ها و سنگ فرش خيابانهاي شهر را مي بلعيدم. چنان با شيفتگی و حسرت زل مي زددم به چهره ي اعضاي خانواده ام که گويي

راهی سفر آخرت هستم. چقدر دل کندن و رفتن سخت بود.

هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم تا این اندازه وابسته‌ی عزیزانم و حتی وسایلم باشم. هرچند قبل‌تر، وقتی دو‌یست‌وشش نازنینم را برای تامین بخشی— از هزینه‌های مهاجرت فروختم، یک تمرین اساسی، در این مورد کرده بودم. باز هم هنگام بستن چمدان‌هایم واقعا با یک مشکل جدی مواجه بودم. دلم نمی‌آمد از هیچ کدام از لباس‌ها و حتی لوازم‌التحریر و کتاب‌هایم دل بکنم.

#پارت ۱۶

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

هرچقدر هم التماسش می کردم، زمان فرصت بیشتری برای باهم بودن، به ما نمی داد. زودتر از آنچه فکر می کردم، روز وداع فرا رسید.

برای تاریخی که می خواستم، تبریز پرواز مستقیم به آلمان نداشت. با اینکه زبانم به پدر و مادر اصرار می کرد که به تنهایی تا تهران بروم، اما دلم خواسته‌ی دیگری داشت. خوشبختانه هم حرف دلم به کرسی نشست. به این ترتیب، در این ساعات آخر، بیشتر می توانستم کنارشان باشم.

باید صبح زود، با ماشین شخصی خودمان به سمت تهران حرکت می کردیم. شش-هفت ساعت رانندگی در آزادراه، چیزی نبود که پدر چون گذشته، از عهده‌ی انجامش برآید. به من هم که اجازه نمی دادند امروز پشت رل بنشینم که مبادا خسته شوم. دم رفتنی، عزیز شده بودم! پس یاشار بیچاره کارش را تعطیل کرد و همراهمان آمد.

با مهشيد دم در خانه خدا حافظي كرديم. صبح زود، با يك سبد خوراكي هاي رنگارنگ از راه رسيد. اولش با خنده و پرانرزي وارد شد. اما لحظه ي آخر كه همدیگر را بغل كرديم، بغضمان تركيد. چنان در آغوش هم زار مي زدیم كه گوي دنيا به آخر رسیده بود. اگر ياشار با مسخره بازي هايش از هم جدايمان نمی كرد، اشك هايمان قصد توقف نداشتند. در حالی كه به دست هر کدامان يك دستمال كاغذی می داد، گفت:

- بسه ديگه حالم به هم خورد، دماغ هر دوتون آویزون شده.

بالاخره حرکت كرديم. مهشيد عزيزم را با يك بغل آه و حسرت در زادگاهم جا گذاشتم. در طول مسير، با اينكه همه گرفته و غمگين بوديم، اما با حرف زدن هاي بي سر و ته و شوخي هاي الكي، تلاش می كرديم تا فضا را از آن حالت حزين و افسرده خارج كنيم. نصيحت هاي بي پايان مادر هم كه لحظه اي رهايم نمی كرد. آنقدر آن جملات تكراری را گفته بود كه حتی حالا هم در گوشم زنگ می زدند.

#پارت ۱۷

#از_پيله_تا_پرنا

- اونجا به هر کسی اعتماد نکن، حتی به ایرانی‌های مقیم.
- مواظب مدارک و گوشی و کارت بانکیت باش.
- زیاد غذای بیرون و کنسرو و این آت و آشغالارو نخور،
مريض می‌شی.
- اول آدرس درمانگاه‌ها و بیمارستان‌های اطراف محل
زندگیتو پیدا کن تا در مواقع لزوم لنگ نمونی.

حسن ختام نصیحت‌هایش هم این جمله بود:

- اگه بعد از یکی دو هفته، دیدی نمی‌تونی اونجا دووم
بیاری، همه چیو ول کن و برگرد!

همه‌ی حرف‌هایش را در کمال حوصله و آرامش و با «چشم قربونت برم»، «چشم مادر من»، «چشم عزیز من» جواب می‌دادم. چرا که به او و مادر بودنش و تمام دل‌نگرانی‌های مادرانه‌اش حق می‌دادم.

ساعت پنج پرواز داشتم و از یک ساعت قبل در فرودگاه حاضر شده بودیم. خنده‌دار بود که در آن لحظه، تمام آرزویم کنسل شدن این پرواز بود! با تمام وجود، احساس پشیمانی می‌کردم. انگار که دنیا بر سرم آوار شده بود. به خدا قسم که کافی بود یک «نرو» از زبان یک نفرشان بیرون بیاید، تا با کمال میل و رغبت، خواسته‌اش را اجابت کنم. امروز همان دختر حرف گوش کنی شده بودم که همه می‌خواستند. از چموش بازی و بدقلقی، هیچ اثری در وجودم نبود. صد افسوس که هیچ کدام وقت شناس نبودند و نروها را قبلاً و در وقت نامناسبی به من تحمیل کرده بودند.

بالاخره سخت‌ترين لحظه‌ی عمرم، فرارسيد. با چشمانی که انگار به یک منبع بی‌پایان آب متصل بود، هر سه عزیزم را بغل کردم. برای اولین بار بود که می‌دیدم حتی آغوش و بوسه هم می‌تواند، مزه‌ی تلخ بدهد؛ وقتی به نیت خداحافظی از آنها استفاده می‌کردیم، چنین طعمی می‌گرفتند. تمام خودداری‌ام را یکباره از دست داده بودم. تا توانستم سفت به خودم فشردمشان و عطر تنشان را بکشیدم، تا برای روزهایی که ندارمشان اندوخته‌ای پربار ذخیره کنم.

ملک‌سهراب ... به نرمی گفت:

«باور کنید افراد ما عاشق همین نوع زندگی هستند که دارند ...»

یوسف گفت:

«چون فقط همین نوع زندگی را شناخته‌اند.»

#سووشون

#سيمين_دانشور

#پارت ۱۸

#از_پيله_تا_پرنا

دقايقی را که از پله‌های هواپیما بالا می‌رفتم، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. صدای باد در گوش‌هایم زوزه می‌کشید و انگار در یک فضای لایتناهی چرخ می‌خوردم. ترسی فلج‌کننده بر تمام وجودم مستولی شده بود و سیل اشک بود که هر لحظه از چشمه‌ی دیدگانم می‌جوشید. گویی که مرا به مسلخ می‌بردند.

محض رضای خدا، خلبان حتی یک دقیقه هم تاخیر نکرد تا بتوانم به این دل خوش کنم که هنوز برای پشیمان شدن

فرصت دارم و اگر چند قدم بردارم می‌توانم خود را به خانواده‌ام برسانم. خیلی سریع آن پرنده‌ی غول پیکر آه‌نین را به پرواز درآورد. در طول مسیر به قدری افکار مالیخولیایی بر مغزم هجوم آوردند که آخر سر برای آنکه بتوانم صدای مزاحم درون سرم را خفه کنم، مجبور شدم یک قرص آرام بخش ضعیف خورده و کمی بخوابم.

فکر می‌کردم وقتی در غربتم، اگر خدایی نکرده اتفاقی برای پدر و مادرم بیفتد، باید چکار کنم. دقیقه‌ای بعد به این می‌اندیشیدم که مثلاً اگر شرکتی که کارهای مهاجرت، ادامه تحصیل و اجاره‌ی سوئیت و غیره را عهده دار بود، کلاهبردار بوده باشد، چه! یا اگر در کشور غریب بیمار شوم یا تصادف کنم، چه کسی - به دادم خواهد رسید. اگر دزد بر من شبیخون بزند، تکلیف چیست. حتی به سقوط هواپیما هم فکر می‌کردم. حال که به آن روز و افکارم می‌اندیشم لبخندی تمسخرآمیز بر لبانم نقش می‌بندد، به همه چیز فکر کردم به جز این که پلیس دستگیرم کند!

وقتي خلبان اعلام كرد كه از محدوده‌ي هوايي ايران عزيزم خارج شديم، ضربه‌ي آخر بر پيكر وجودم فرود آمد. از درون ته‌ي گشتم. در آن لحظه، حسي— را براي اولين بار تجربه مي‌كردم كه حتي حاضر بودم از جانم هم براي اين كشور و مردمش بگذرم.

#پارت ۱۹

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از يكي دو ساعت، آنقدر كاسه‌ي چشمانم از اشك پر و خالي شده بود كه ديگر توان گريه هم نداشتم. به حدي به جان خود افتاده و رويه و احساساتم را كفن و دفن كرده بودم كه ديگر نايي براي من مانده بود. در اثر غلتيدن در چرخه‌ي معيوب همين افكار موهوم، دچار سردرد و سرگيجه شده بودم.

ولی یک آن به خود آمدم. انگار هوشیار شدم. داشتم چه کار می‌کردم؟! باید کنترل افکار و احساساتم را در دست می‌گرفتم و به آنچه پیش رو بود با عقل و منطق می‌نگریستم. طبق چیزی که در کتاب‌های روانشناسی خوانده بودم، سعی کردم پاسخی واقع‌گرایانه برای هر یک از این افکار منفی بیابم. عادت‌م بود همیشه بدترین اتفاق ممکن را در نظر می‌گرفتم و برایش راه حلی پیدا می‌کردم و بعد دیگر خیالم راحت می‌شد. حالا هم باید همین کار را می‌کردم. مثلاً با خود می‌گفتم اگر شرکت طرف قراردادام کلاهبردار از آب درآید، می‌توانم به سفارت بروم و مشکلم را با آن‌ها مطرح کنم. می‌توانم چند روزی را در خوابگاه سپری کنم تا سوئیتی برای خود پیدا کنم.

به این ترتیب، شروع به نظم دادن افکارم کردم و آرامشم بازگشت. هرچند که غم و دلتنگی به قوت خود باقی بود. فعلاً تنها کمکی که برای خود، از دستم برمی‌آمد، غلبه بر ترس کاذبی بود در وجودم رخنه کرده بود.

خلبان چقدر حرف می‌زد! دوباره صدایش در بلندگوهای تعبیه شده در داخل هواپیما پیچید که خبر فرود قریب الوقوعمان را می‌داد. در یک لحظه تبدیل شدم به کلکسیونری از حس‌های متضاد؛ هیجان، ترس، شوق و استرس را همزمان باهم حس می‌کردم. سعی کردم تلاطم درونم را آرام کنم. ابتدا چند نفس عمیق کشیده و به اولین کارهایی که باید بعد از فرود و تحویل چمدان‌هایم انجام می‌دادم، فکر کردم.

#پارت ۲۰

#از_پيله_تا_پرنا

وقتی چرخ‌های هواپیما باند فرودگاه را لمس کرد، در نهایت آرامش نشسته و منتظر شدم تا از ازدحام جمعیتی که به سمت درهای خروجی هواپیما هجوم آورده بودند، کاسته شود. بعد از کلی زحمت و سختی تا اینجا رسیده بودم و

ابدا دلم نمی خواست زیر دست و پای این جماعت عجول، له شوم. جزو آخرین نفرات پیاده شدم. و در این فاصله، تلفن همراهم را از حالت پرواز خارج کرده و با پیامک خبر رسیدنم را به مادر دادم. بخاطر رومینگ، تماس معمولی اصلا به صرفه نبود.

خوشبختانه پروازم مستقیم بود و بدون توقف در کشور دیگر، به مقصد رسیده بودم. مثل اکثر روزهای سال در اروپا، هوای اینجا هم ابری بود و البته خنک؛ بسیار خنک تر از تهران. در نگاه اول، زیبایی، نظم و تمیزی فرودگاه توجهم را جلب کرد. بعد هم دیدن مردمی که از یک نژاد دیگر بودند و ظاهر و زبان متفاوت داشتند، برایم جذاب و در عین حال غریب و ناآشنا بود. و در نهایت وسعت فرودگاه چیزی نبود که بتوان از آن چشم پوشی کرد. برای رفتن از این سر تا آن سر، باید کلی زحمت به پاهایم می دادم.

اول از همه باید چمدانها را تحویل می گرفتم. وقتی کنار بِلِت ایستاده بودم، کسی از پشت سرم، به فارسی گفت:

- اين همه تاخير عجيبه. هميشه بعد از پنج دقيقه چمدونارو تحويل مي‌دادن.

به پشت سر برگشتم. صاحب صدا پسري بود با قد نسبتاً بلند و پوست روشن؛ با چشمان قهوه‌اي اش، از زير عينک کائوچوبي مشكي اش به من نگاه مي‌کرد.

- بله الان بيست دقيقه‌س که اينجا منتظر ايستاديم و خبري نيست.

سئوال بعدي اش بي ربط بود. حتي بعنوان دومين جمله‌اي که از زبانش مي‌شنيدم، زيادي خودماني محسوب مي‌شد.

- حالتون بهتر شد؟ کل پروازو گريه کردين!

#پارت ۲۱

#از_پيله_تا_پرنا

کجا بود که من در طول پرواز او را ندیده بودم و در عوض او توانسته تا این حد دقیق، مرا زیر نظر بگیرد؟!

سکوت طولانی‌ام، او را مجبور به توضیح بیشتر کرد.

- من با دو صندلی فاصله از شما نشسته بودم. بار اولتونه میان اینجا؟

مثل دانش‌جویان ترم اولی، ناشی و غریبه بودم، انگار حسابی تابلو بود.

- بله با ویزای تحصیلی اومدم.

ابروهايش بالا پريد و با شگفتي گفت:

- چه جالب! منم اينجا دانشجوئم؛ سال دوم، ارشد معماری می خونم.

تازه داشت صحبتمان گل می انداخت که چمدانها، روی بِلت ظاهر شدند. آنها را برداشتيم و تا خروجی فرودگاه، هم قدم شدیم. در واقع چاره‌ای جز این نداشتم. او چمدانش را زودتر برداشته و منتظر من ایستاده بود تا همراهش شوم. در حین صحبت با او که حالا می دانستم نامش نیماست، فرصت داشتم تا نگاه دقیق‌تری به اطرافم بیندازم. هر چه بیشتر می گذشت، عظمت فرودگاه بیشتر به چشم می آمد. آنجا برای خودش یک شهرک بود. انواع فروشگاهها و فودکورتها را می شد دید. حتی یک صرافی کوچک جهت تبدیل ارز هم به چشم می خورد. نکته‌ی جالب دیگر، وجود افرادی پوشیده در کت و شلوار قرمز بود که نقش راهنما را برای مسافران بازی می کردند.

#پارت ۲۲

#از_پيله_تا_پرنا

لحظه‌ی آخر، نیما شماره موبایلش را در اختیارم گذاشت تا اگر سئوالی در هر زمینه‌ای داشته باشم، راهنمایی‌ام کند. از این بابت، ممنونش بودم؛ به عنوان یک تازه وارد که هیچ تجربه‌ای از زندگی در این کشور نداشتم، مطمئناً سئوال‌های زیادی برایم پیش می‌آمد.

اگر می‌خواستم فقط با یک کلمه او را توصیف کنم، بچه مثبت اولین صفتی بود که به ذهنم می‌آمد. ظاهر ساده‌اش در آن پیراهن مردانه‌ی چهارخانه که زیر جلیقه‌ی خبرنگاری پوشیده بود، در کنار شلوار جین و کفش‌های اسپرتش، چنین تعریفی از او را، در ذهن به جا می‌گذاشت.

پايم را كه از فرودگاه بيرون گذاشتم، چشمانم را بسته و هوا را عميق نفس كشيدم. آري من آمده بودم به فرانكفورت؛ مهم‌ترين شهر اقتصادي قاره‌ي اروپا و يكي از زيباترين و مدرن‌ترين شهرهاي آلمان.

آسمان خراش‌هاي فرانكفورت براي اينكه دستشان به ابرها برسد، با هم مسابقه گذاشته بودند. تا چشم‌كاري كرد برج و ساختمان‌هاي بلند ديده مي‌شد. به همين دليل، اينجا به نيويورك اروپا معروف بود.

#پارت ۲۳

#از_پيله_تا_پرنا

با ديدن رود ماین كه دقيقاً از وسط شهر مي‌گذشت، حس خوش زندگي زير پوستم دويد. به دليل وجود همين رودخانه‌ي زيبا و پرآب، نام كامل اين شهر «فرانكفورت آم

ماين» * بود؛ يعنى فرانكفورتى كه نزديك رود ماين است. اين پسوند به اين دليل به نام فرانكفورت اضافه شده بود كه آن را از يك شهر كوچك در نزديكى برلين كه دقيقاً با همين نام وجود داشت، متمايز كند.

بخاطر استاد راهنمايم كه موضوع رساله‌ى دكترآيم را قبول كرد، مجبور شده بودم دانشگاه اين شهر را براى تحصيل انتخاب كنم. اگر بر عهده‌ى خودم بود، هرگز اين كار را انجام نمى‌دادم. چرا كه در كنار اين همه زيبايى و مدرنيته، فرانكفورت به عنوان پاي‌تخت جرايم مرتبط با مواد مخدر آلمان هم شناخته مى‌شد!

حتى شنیده بودم كه يك خيابان نزديك ايستگاه مركزى قطار وجود داشت كه پر بود از معتادان و بي‌خانمان‌ها و خريد و فروش كندگان مواد مخدر؛ جاى خطرناكى كه نمى‌خواستم حتى براى يك بار هم كه شده آن جا را ببينم. بله در قلب اروپا هم، چنين صحنه‌هاى زشتى را مى‌توانستى ببينى.

از طرف ديگر، طبق تحقيقاتي كه كرده بودم، اين شهر بعد از مونيخ، گران‌ترين شهر آلمان محسوب مي‌شد و مطمئناً براي يك دانشجو مثل من، مناسب نبود.

Frankfurt am Main*

#پارت ۲۴

#از پيله تا پرنا

آدرسي را كه از سوئيت اجاره‌ايم در دست داشتم، به راننده تاكسي— دادم. با اينكه همه چيز، از مردم گرفته تا خيابان‌ها، خانه‌ها و اتومبيل‌ها براي ما تازگي داشت و هيچان زده‌ام مي‌كرد ولي همزمان باعث مي‌شد تا بغض غريبانه، از جنس دل‌تنگي نيز، مدام در گلويم بالا و پايين شود.

سعی کردم تمام دقت و توجهم را به صاحب‌خانه که مرد میان‌سالی بود و با لحنی سرد و در نهایت جدیت نکاتی را توضیح می‌داد، بدهم. خلاصه‌ی تمام حرف‌هایش این بود که در پایان سال، باید خانه را مثل روز اول، تحویل می‌دادم و هزینه‌ی هر گونه خسارت احتمالی را از جیب خودم پرداخت می‌کردم. برخلاف ایران، اینجا خانه را سالم و بدون کوچکترین ایرادی، در اختیار مستاجر قرار می‌دادند و به همان شکل هم پس می‌گرفتند.

exchange group

نکته‌ی جالب دیگر این بود که اگر از حد استاندارد تعریف شده‌ی انرژی برای خانه، فراتر نمی‌رفتم، نیاز به پرداخت انواع قبوض هم نبود و همه از همان مبلغ اجاره‌ی ماهانه که پرداخت می‌کردم، کسر می‌شد.

بعد از گفتن همه‌ی این موارد، در آخر برگه‌ای سمتم گرفت و از من خواست آن را امضا کنم. نگاهی به نوشته‌ها انداختم؛ لیست دقیقی از اسباب و اثاث خانه بود. چند دقیقه فرصت خواستم تا لیست را با وسایل موجود

تطبيق دهم. كلمات به آلمانی بود و به همین دلیل، برای ترجمه‌ی چند کلمه مجبور شدم از دیکشنری نصب شده روی گوشی‌ام استفاده کنم. کارم ده دقیقه بیشتر طول نکشید و پای برگه را امضا کردم و کلیدها را تحویل گرفتم. حالا او رفته بود و من مانده بودم و خانه‌ی کوچکم. پس تا اینجا کار، قضیه‌ی کلاهبرداری شرکت منتفی بود!

#پارت ۲۵

#از پيله تا پرنا

خانه‌ام، آپارتمانی حدوداً سی متری بود و در منطقه‌ی متوسط شهر قرار داشت. چیزی که در نگاه اول، نظرم را جلب کرد، هارمونی رنگ‌ها بود. تقریباً همه چیز شامل مبل، فرش، پرده و کابینت‌ها در یک طیف سفید و گرمی بودند. خدا را شکر که اینجا خانه‌ها را مبله کرایه می‌دادند،

وگر نه چطور مي توانستم اسباب ضروري زندگي را به تنهائي و در يك کشور غريب مهيا کنم.

در تنها اتاق خانه، تخت تک نفره‌اي گوشه‌ي اتاق قرار داشت که با اصرار زياد من را دعوت به خواب مي کرد؛ سفر طولاني بود و حسابي خسته‌ام کرده بود. تختخواب و يك ميز تحرير کوچک همراه صندلي اش، تمام فضاي اتاق را اشغال کرده بودند. سرويس‌ها در کوچکترين سايز ممکن ساخته شده بودند. دوش حمام توسط شيشه‌هاي سکوريت از فضاي دست‌شويي جدا شده بود. اينجا همه چيز هم خوب نبود. مثلا همه‌ي دستشويي‌ها فرنگي بودند! بدتر اينکه، هيچ شيرآبي هم آنجا نبود! با خود گفتم که به عنوان اولين کار، بايد سرويس‌ها را حسابي بسابم و ضدعفوني کنم و بعد هم فکري براي نبود شير آب کنم.

پذيرايي با يك دست مبل راحتی ال شکل کرم رنگ و يك تکه فرش شش متری تجهيز شده بود. ولي لوازم برقي آشپزخانه تکميل بود و تعداد کابينت‌ها براي يك نفر، به

نظر كافي مي‌رسيد. اگر تعدادي هم ظرف و ظروف مي‌خریدم، عالي مي‌شد.

#پارت ۲۶

#از_پيله_تا_پرنا

جايي كه بيشتر از همه دوست داشتم، تراس كوچك اما با صفاي خانه بود. به محوطه‌ي سبز بيرون مجتمع، اشراف داشت. يك ميز مربعي كوچك چوبي و دو صندلي ستش، آنجا قرار داشت. از تصور خودم كه هر روز صبح، صبحانه‌ام را اينجا مي‌خورم، لبخند به لبم آمد. در اولين فرصت، بايد چند گل زيبا با گلدان‌هاي رنگارنگ براي تراس مي‌خریدم. چنان محو ارزيابي خانه شده بودم كه يادم رفت خبر ساكن شدنم را به مادر بدهم. تلفن همراهم را برداشته و همه چيز را در چند خط برايش نوشتم. منتها به دقيقه

نكشيد كه خودش زنگ زد. انگار دلش طاقت نياورده بود
تا فردا صبر كند.

فورا تماسش را جواب دادم:

- سلام مامان، خوبي فداش شم؟

صدائيش بغض دار و گرفته بود.

- سلام، خوبي پرنه؟ خونه رو تحويل گرفتي؟ مشكلي
نداري؟

سعي كردم لحنم طوري باشد تا از نگراني دربيايد.

- بله رسيدم. خونه رو هم تحويل گرفتم. خيلي قشنگه.
همه چي مرتبه و هيچ جاي نگراني نيست. خيالت
راحت باشه.

نفسش را همراه آهي بيرون فرستاد.

- خدا روشكر. وقتي خونه‌اي، هميشه در خونه رو از داخل قفل كن.

#پارت ۲۷

#از پيله تا پرنا

در دل قربان صدقه‌ي مهرباني‌ها و نگراني‌هاي بي‌پايانش
رفته و گفتم:

- چشم عزيزم، حواسم هست. به بابا و ياشار سلام
برسون و خبر بده خونه رو تحويل گرفتم تا نگران

نشن. مامان پول موبايلى خيلى زياد مى شه. الان قطع مى كنم. فردا باهاتون تماس تصويرى مى گيرم.

با بي ميلي آشكاري حاضر شد خداحافظى كنيم. تماس را كه قطع كردم، انگشتم را روى صفحه ي زمينه ي گوشى ام كه عكس سه نفره ي بابا و مامان و ياشار بود، كشيدم. دوباره دلتنگشان شدم و براى صدمين بار در طول امروز آرزو كردم كه كاش آنها هم اينجا بودند.

اول فرمان مادر را اطاعت كرده و در خانه را قفل كردم. بعد با پيامي، خبر رسيدن و ساكن شدنم را به مهشيد اطلاع دادم.

با اينكه مادر برايم كنسرو گذاشته بود ولي حوصله ي گرم كردنش را نداشتم. چند عدد از بيسكوئيت هايي كه همراه داشتم را با كمى آب خوردم و بعد از تعويض لباس، همان كاري را كردم كه از لحظه ي ورود به خانه وسوسه اش به

جانم افتاده بود. خود را روی تختخواب پرت کرده و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پارت ۲۸

#از_پيله_تا_پرنا

وقتی بیدار شدم، برای چند لحظه زمان و مکان فراموشم شده بود. با نگاهی به اطراف، خیلی زود متوجه موقعیت جدیدم شدم. حس عجیبی داشتم. از اینکه بالاخره توانسته بودم در جهت تحقق اهدافم گامی جدی برداشته و به این نقطه برسم، سراپا شور و هیجان بودم. ولی از آنجا که همیشه اولین‌ها و ناشناخته‌ها پر از ترس و ابهام بوده، برای من هم زندگی جدیدی که اینجا پیش رو داشتم پر بود از هراس و آشوب. به هر حال چاره‌ای جز مثبت‌اندیشی نداشتم!

به آشپزخانه رفتم. اول چای ساز را آب کشیدم چون یک لایه‌ی نازک خاک رویش نشسته بود، بعد پر از آبش کردم تا یک نسکافه فوری درست کنم. دفترچه یادداشت مخصوص انجام کارهای روزانه‌ام را روی جزیره‌ی آشپزخانه گذاشته و روی یکی از صندلی‌های اپن کنارش نشستم و سعی کردم لیست کارهایم را برحسب اولویت بنویسم. این عادت از زمان دبیرستان همراهم بود. آشفته بازار ذهنم را سامان می‌داد و باعث می‌شد تا کارهایم سریع‌تر پیش برود.

طبق اولین کار لیست، باید فکری به حال قاروقور شکم می‌کردم. آدم گرسنه که نمی‌توانست به آینده خوشبین باشد. در حال حاضر، فقط کنسرو لوبیا به عنوان بهترین و سریع‌ترین گزینه‌ی ممکن، در دسترسم بود. با وعده و وعید، اعتراض معده‌ام را ساکت کردم. به او قول دادم در طی روزهای آتی، این کم‌کاری را با انواع غذاهای سنتی و مدرن شرقی و غربی جبران کنم.

بعد از غذا سراغ چمدان‌ها رفتم. همين كه زيپ را باز كردم، از ديدن برگه‌اي كه روي وسايلم قرار گرفته بود، تعجب كردم. رويش به آلماني نوشته بود تمام اشيائي كه براي پرواز خطر داشته را برداشته‌اند. از اينكه بي اجازه و وقتي خودم حضور نداشتم، وسايل شخصي-ام را بازرسي كرده بودند، دچار حس ناخوشايندي شدم. البته به جز اسپري خوشبوكننده‌ي بدن و قرص مسكن كدئين دار، چيز ديگري از وسايلم كسر نشده بود. به هر حال اتفاقي بود كه افتاده بود و با ناراحتي من چيزي تغيير نمي كرد.

#پارت ۲۹

#از_پيله_تا_پرنا

رفتم سراغ چمدان كوچك تر كه در طول سفر، دم دست خودم بود و آن را به قسمت باربري هواپيما نسپرده بودم. مادر اين يكي را پر از مواد خوراكي كرده بود. هر چيزي فكر

کني درونش پيدا مي شد؛ از ميوه خشک و آجيل گرفته تا زعفران و انواع ادويه. حتي کمي رب و برنج و حبوبات هم براي گذاشته بود. چقدر غر زده و گفته بودم:

- مگه من دارم ميرم صحراي آفريقا که اين همه مواد غذايي برام مي ذاري. به خدا همه ي اينها اونجا هم هست. آخرش تو فرودگاه بهم اضافه بار مي خوره. حالا بين!

اما حالا واقعا منت دارش بودم که اين کار را در حقم انجام داده بود. حداقل تا چند روز آينده که حسابي سرم شلوغ بود، مي توانستم از طريق آن تغذيه کنم.

بعد از خوردن غذا و چيدن وسايلم در کمد، کل خانه را گردگيري کردم. اما براي تميزکاري بيشترياز به خريد مواد شوينده بود.

فردا صبح زود بيدار شدم و بعد از خوردن صبحانه‌ی مختصری، خود را آماده‌ی اولين روز مهيج و پرمشغله‌ی حضورم در اين کشور کردم. اول از همه بايد سيم کارت می‌خریدم تا بتوانم اينترنت همراه داشته باشم، بدون اينترنت خودم را در وسط يك بيابان برهوت حس می‌کردم؛ نه وسط تمدن اروپا! بعد بايد سری هم به سوپرمارکت می‌زدم و مايحتاج ضروری‌ام را تهیه می‌کردم.

وقتی سیزده ساله بودم را به خوبی به یاد دارم. اولين باری بود که می‌خواستم تا کلاس طراحی‌ام را به تنهایی بروم. می‌بایستی مسافت نسبتاً طولانی در داخل شهر، رفت و آمد می‌کردم. در خیالم کار شاقی بود. تصور خودم در هیاهوی مرکز شهر، میان آدم‌های غریبه برایم دلهره‌آور بود. جالب بود که امروز هم بعد از دوازده سال، دوباره همان حس و حال را تجربه می‌کردم؛ این بار در کشوری غریب.

#پارت ۳۰

#از پيله تا پرنا

حتي انتخاب لباس هم چالش برانگيز بود. بالاخره بعد از كلي كلنچار رفتن، شلوار جين و يک تي شرت سفيد ساده انتخاب کردم. هوا خوب بود و به نظر می رسيد احتياجي به لباس گرم تري نباشد.

قبلا در مورد انواع سيم کارت تحقيق کرده بودم و دقيقا می دانستم که چه می خواهيم. مشکلم پيدا کردن آدرس دفتر مخابراتی مربوطه بود. به دليل نداشتن اينترنت، برای همين کار ساده هم لنگ مانده بودم. يک لحظه ياد نيما افتادم؛ پسری که در فرودگاه دیده بودم، احتمالا می توانست کمکم کند. اگرچه صبح به اين زودي زمان مناسبی برای تماس با کسی نبود، با اين حال شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد و صدای سرحالش می گفت که خواب نبوده است. گفت آدرس را نمی داند اما می تواند سرچ کرده و برایم بفرستد.

همين لطف به ظاهر ساده‌ی او، کلی کارم را جلو انداخت و چند ساعت بعد، هم سیم کارت داشتم و هم اینترنت. هرچند امیدوار بودم خانه، خط تلفن ثابت هم داشته باشد چرا که همانند ایران، برای حجم مصرفی بالا، خدمات و هزینه وای فای بسیار مقرون به صرفه‌تر بود. حتما باید در این مورد با صاحب‌خانه صحبت می‌کردم.

برای ناهار از سوپرمارکت نزدیک خانه ساندویچ سرد گرفته و بعد از انجام مابقی خریدهای ضروری به خانه برگشتم. عجیب بود که روی خود محصولات، قیمت نوشته نمی‌شد. فقط روی قفسه‌های فروشگاه، قیمت‌ها بصورت چاپی یا دستی چسبانده شده بودند. نکته‌ی دیگر، حداقل استفاده از کیسه‌های پلاستیکی بود. اکثر افرادی که برای خرید آمده بودند، همراه خود کیسه‌های پارچه‌ای آورده بودند و من مجبور شدم با پرداخت پول، یکی از پاکت‌های کاغذی را برای حمل خریدهایم تا خانه، تهیه کنم.

#پارت ۳۱

#از_پيله_تا_پرنا

مشکل ديگرم، تبديل هزينه‌هاي پرداختي‌ام به تومان بود! هربار با خودم مي‌گفتم يعني اين همه پول فقط براي تاکسي، يا مواد شوينده پرداخت کرده‌ام! بايد هرچه زودتر وضعيت کارم را مشخص مي‌کردم تا بتوانم به واحد پول اين کشور، درآمد داشته باشم.

سريع خريدها را جابجا کردم و بعد از طريق اسکايپ با مادر تماس گرفتم. به محض ظاهر شدن صورت ماهش در صفحه‌ي گوشی، بغض راه نفسم را بند آورد. به سختی مانع ريختن اشک‌هايم شده و سلامش دادم.

صدای مادر هم بغض داشت:

- سلام دخترم، حالت خوبه؟ تونستی سيم کارت بگيري؟ مشكلي نداری؟

بندهی خدا چقدر دلشورهی من را داشت.

- بله مامان امروز صبح رفتم گرفتم. شماره‌امو ذخيره کن.

يك سنگ كوچك را از ميان لوبياهايي كه مقابلش قرار داشت، جدا كرد و درون پيش‌دستي كنارش گذاشت. حدس اينكه آن لوبياها به زودي قرار بود بخشي— از محتويات يك آش خوشمزه شوند، اصلا سخت نبود؛ آش پشت پای من!

- باشه. رفتی دانشگاه؟

نبايد مي گذاشتم انرژي صدايم كم شود.

- فردا ميرم. امروز درگير اينترنت و خريد بودم. مامان بيا
خونه رو بهت نشون بدم.

دورين گوشي قابلمه‌ي غذايي را هم كه براي ناهار بار
گذاشته شده بود، بي رحمانه به رخم مي كشيد. دلم غنچ
مي زد تا يك بشقاب از آن غذاي خوش رنگ و لعاب
نصيبت من هم شود. براي اينكه دل مادر را بيشتر از اين
خون نكنم. چيزي به روي خود نياورده و همه‌ي
قسمت‌هاي خانه را نشانش دادم. بعد از اينكه خيالش از
بابت جا و مكانم راحت شد با او خداحافظي كردم و قرار
شد شب كه پدر و ياشار هم خانه باشند، دوباره تماس
بگيرم.

@Vip Roman

#پارت ۳۲

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از خوردن ساندويچم، بقيه‌ي کارهاي مربوط به خانه، از جمله شستن سرويس‌ها را انجام دادم. حالا مي‌شد در اين خانه زندگي کرد. براي مني که تا به امروز فقط مسئوليت تميز کردن اتاق خودم را بر عهده داشتم، انجام يکباره‌ي اين حجم از کارِ خانه، بسيار طاقت‌فرسا بود. اما بزرگ شدن زير دست مادري که هميشه خانه زندگي‌اش از تميزي برق مي‌زد، من را هم به نظم و تميزي عادت داده بود و نمي‌توانستم در يک محيط شلوغ و خاک‌گرفته زندگي کنم.

علاوه بر صحبت با پدر و ياشار، با مهشيد هم تماس گرفته بودم. طوري سرش گرم سروسامان دادن امور شرکتش بود که مجبور شدم، زود خداحافظي کنم. تازه به اين مرض دچار شده بودم که هر بار با خانواده يا مهشيد صحبت مي‌کردم، انگار کسی - قلبم را تکه‌تکه مي‌کرد؛ بعد هر کدام از تکه‌ها را برمي‌داشت در گوشه‌اي پنهان مي‌کرد. تا بيايم و آن‌ها را پيدا کنم و مثل يک پازل کنار هم

بچينمشان، چند ساعتی طول می کشید. حتی گاهی پیش می آمد که نمی توانستم یک تکه را پیدا کنم. همان تبدیل به حفره ای می شد درست وسط قلبم، که با هیچ جایگزین دیگری هم پر نمی شد.

حس غریبی و دلتنگی شدیداً آزارم می داد. وقتی در خانه را باز می کردم، دلم می خواست مادر را در آشپزخانه ببینم، شب پدر و یاشار از راه برسند و دور هم شام بخوریم و سریال ببینیم. با مهشید بیرون برویم و خوش بگذرانیم. حتی دلم برای آن همسایه ی فضولمان هم تنگ شده بود.

قبلاً در این باره تحقیق کرده بودم و انتظارش را داشتم که طی چند ماه اول، دلتنگی، ملالت و پریشانی زیادی را تجربه کنم. حتی خواننده بودم که فشار مهاجرت و غربت به قدری زیاد است که حتی دلتنگ چیزهایی می شوی که قبلاً از آنها بیزار بودی؛ مثل همان همسایه ی فضول!

#پارت ۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

طبق عادت هر روز، آفتاب نزده بيدار شدم. هميشه مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت «اول شب، مثل مرغ می‌خوابی و صبح‌ها مثل خروس بيدار می‌شی». قبول دارم که تشبیهاتش کمی دور از ادب بود! اما راست می‌گفت؛ من یک سحرخیز واقعی بودم. حالا به کشوری آمده بودم که اکثر مردمش، به همین روال زندگی می‌کردند. در همین چند روز، متوجه شده بودم که از سر شب، شهر به حالت نیمه تعطیل درمی‌آمد و صبح زود، جریان زندگی آغاز می‌شد.

از همین رو، صبحانه کامل‌ترین و مفصل‌ترین وعده‌ی غذایی‌ام را تشکیل می‌داد. امروز هم با صبحانه‌ی پروپیمانی که تدارک دیده بودم، حسابی از خجالت خودم درآمدم. لیوان چای را کنار دستم قرار داده و همزمان وارد سایت

مربوطه شدم. بايد هر چه سريع‌تر خودم را «مِلده» و آدرس محل سکونتم را ثبت مي‌کردم. مي‌دانستم که براي «آنملدونگ»، بعد از رزرو وقت قبلي از طريق سايت، حتما بايد حضوري به شهرداري مراجعه کنم. مشکل زماني آغاز شد که متوجه شدم اولين نوبت حضوري، براي دو ماه ديگر بود و اين يک مشکل جدی براي من به حساب مي‌آمد؛ چرا که اجازه‌ی کار من در اين کشور، مشروط به انجام آن بود.

دوباره ذهنم به سمت نيما کشيده شد. شايد براي اين مشکل هم راه‌حلي سراغ داشت؛ که اتفاقا همين‌طور هم بود. وقتي ماجرا را برايش تعريف کردم، گفت اگر صبح اول وقت، مرتب سايت را رفرش کنم. به احتمال خيلي زياد، يکي دو تا جای خالي پيدا خواهد شد.

#پارت ۳۴

#از_پيله_تا_پرنا

علي رغم اينكه به توصيه‌اش عمل كردم، آن روز موفق نشدم. روز بعد، از پنج صبح چشم به سايت دوختم و بالاخره بعد از يك ساعت تلاش، توانستم يك وقت خالي، براي سه روز ديگر رزرو كنم. اما وقتي آنجا حاضر شدم، تازه شروع داستان بود. برگه‌ي تايد صاحب‌خانه همراهم نبود. هرچند تا بخواهم آن را تهيه کرده و دوباره به شهرداري برگردم، نزديك ظهر شده بود، اما مهم اين بود كه آن روز كارم انجام شد. خوش‌خيال بودم كه فكر مي‌كردم كه قرار نيست بقيه‌ي كارهايم، با اين همه چالش و سختي همراه باشد! اتفاقاً تازه شروع داستان بود، دريافت اجازه‌ي كار، پروسه‌ي سخت‌تر و پيچيده‌تري داشت.

@Vip Roman

سر نوبت گرفتن از ادارهي خارجي‌ها، همان اتفاق تكرر شد. اين بار قبل از ايجاد مزاحمت دوباره براي نيماء، از سرچ گوگل براي پيدا كردن راه چاره استفاده كردم. نوشته

بود سه‌شنبه‌ها بدون نوبت به امور کسانی که شرایط اورژانسی دارند، رسیدگی می‌شود.

سه‌شنبه صبح زود، در مکان مورد نظر حاضر بودم. هنوز در ورودی باز نشده بود؛ اما یک صف طویل از افراد با شرایط مشابه من، آنجا به چشم می‌خورد. بعضی‌ها حتی از ساعت سه بامداد، آمده بودند. احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. با این حساب، تا سه‌شنبه‌ی بعد باید صبر می‌کردم. یعنی زندگی در این کشور، همیشه قرار بود به این سختی باشد؟

به هر حال، یک هفته فرصت استراحت اجباری داشتم و باید نهایت استفاده را از آن می‌بردم. می‌توانستم از دیدن زیبایی‌های شهر لذت ببرم. از آنجاییکه همیشه طبیعت برایم جذاب‌تر و دلپذیرتر از سازه‌های دست بشر بود، سفر درون شهری‌ام را از یکی از پل‌هایی که بر روی رود ماین* زده شده بود، آغاز کردم.

Main river*

#پارت ۳۵

#از_پيله_تا_پرنا

از روی پل، صحنه‌ی دل‌فریبی را می‌توانستم زیر پاهایم را ببینم. آب با تلالؤ درخشانش زیر پرتوهای خورشید، همچون زنی که برق‌النگوه‌هایش را به رخ می‌کشد، جلوه‌گری می‌کرد. قایق‌ها و کروزه‌هایی که در دل آب شنا می‌کردند. مردمانی که در حاشیه‌ی رودخانه نشسته و بعضی‌ها هم دراز کشیده بودند و حریصانه تلاش می‌کردند تا امروز را به معنای واقعی زندگی کنند. وقتی آن هوای مطلوب‌تر را نفس می‌کشیدی، بوی آب مشامت را نوازش می‌داد و من را یاد سواحل دریای خزر می‌انداخت.

قفل‌های بی‌کلید بسیاری، جای‌جای نرده‌های پل را نیشگون گرفته بودند و رها هم نمی‌کردند. دلیل این کارشان را متوجه نمی‌شدم. تا اینکه چند متر جلوتر، دختر و پسر- جوانی را در حال آویختن یکی از همین قفل‌ها به پل دیدم. بعد از اینکه کارشان تمام شد، چیزی را در آب رودخانه انداختند و همدیگر را بوسیدند. گذاشتم از تب و تاب این یکی شدن بیفتند، بعد جلو رفته و با سوال پرسیدن از خودشان، خواستم به فلسفه‌ی پنهان شده پشت این کار عجیب و کمی مسخره، پی ببرم.

انگار وقتی زوجی با هم پیمان یکی شدن می‌بستند، یک قفل که نام هر دو روی آن حک شده بود را به میله‌های فلزی متصل می‌کردند و سپس کلیدش را در آب رودخانه رها می‌کردند تا هیچ چیز نتواند آنها را از هم جدا کند.

چه حکایت جالبی داشت این قفل‌ها! یعنی چند درصد زوج‌هایی که این پل را برای عشقشان شاهد گرفته بودند، توانسته بودند پیمانی جاودانه را تجربه کنند؟ از ذهنم گذشت که یعنی ممکن است روزی من هم چنین قفلی به

اين پل بزنم؟! بلافاصله از اين فكر خنده‌ام گرفت. همين چند دقيقه پيش بود كه آن را كاري مسخره خوانده بودم.

#پارت ۳۶

#از_پيله_تا_پرنا

از صبح هوا ابري بود. اگر در ايران بودم، هيچ گاه چنين روزي را براي گشت و گذار انتخاب نمي كردم. اما اگر در آلمان مي خواستم منتظر خوب شدن هوا بمانم، شايد تا هفته‌ها نبايد پايم را از خانه بيرون مي گذاشتم!

اولين مقصدم مرتفع‌ترين نقطه‌ي شهر، يعني برج ماین* بود. برجی استوانه‌ای شکل، پنجاه و شش طبقه و به ارتفاع دویست متر. البته اين برج هم مثل برج ميلاد خودمان، براي اينكه قدبلندتر شود، تقلب کرده و يك آنتن چهل متری بر روی سر خود گذاشته بود.

وقتی روی پشت‌بام برج قرار گرفتم. اول از همه، رودخانه‌ی محبوبم را دیدم که به مثابه‌ی شاه‌رگ اصلی، از دل شهر می‌گذشت و آن را تغذیه می‌کرد. آن سوی دیگر رودخانه، خبری از این آسمان خراش‌ها نبود. خانه‌های سه-چهار طبقه با سقف‌های شیروانی و گاهی قدیمی که بازسازی مختصری شده بودند، مردم شهر را در دل خود جای داده بودند. آن بلا شدت باد خیلی زیاد بود، بهتر بود هرچه زودتر به سطح زمین برمی‌گشتم!

Main Tower*

#پارت ۳۷

#از_پیله_تا_پرنا

کمی آن طرف‌تر، بعد از گذر از ساختمان‌های پرفیس و افاده‌ی بلند، می‌رسیدی به «رومربرگ»*؛ قلب شهر قدیمی فرانکفورت. یک میدان به شکل مربع نامنظم که به وسیله‌ی ساختمان‌هایی با نمای قدیمی آجری و حتی چوبی احاطه شده بود. وسط میدان، فواره‌ی عدالت قرار داشت. مجسمه‌ی زنی را می‌دیدید که با یک دستش شمشیر و با دست دیگرش ترازوی عدالت را نگه داشته بود.

خود میدان و تمام خیابان‌های اطرافش سنگفرش شده بودند. آنجا پر بود از کلیساها، موزه‌ها و انواع جاذبه‌های گردشگری. حال و هوای عجیبی در آن مکان حاکم بود. حتی می‌توانستم چشمانم را ببندم و زنان اروپای قدیم را ببینم که یک دست را بند کلاه‌های بزرگشان کرده و با دست دیگر دامن‌های بلند و پفی پیراهنشان را گرفتند و این طرف و آن طرف می‌روند.

نکته‌ی قابل توجه دیگر، وجود رستوران‌ها و مغازه‌های روباز بود. از یکی از همین مغازه‌ها بود که توانستم سوسیس فرانکفورتر اصل بخرم؛ فقط به قیمت چهار یورو. البته قبلش تاکید کردم از نوعی نباشد که با گوشت خوک تهیه می‌شود!

Römerberg •

#پارت۳۸

#از_پیله_تا_پرنا

یک هفته بعد و دقیقاً ساعت سه نصفه شب، جزو نفرات اول صف ایستاده بودم و بعد از چهار ساعت سر پا ماندن در آن هوای سرد، توانستم از خان دوم هم بگذرم.

افتتاح حساب بانكي، كار بعدى ام بود. برخلاف تصورى كه از سيستم بانكي ايران داشتم، اين مقوله، داستان كاملا متفاوتى در بانكهاى آلمان داشت. بايد كفشهاى آهنين به پامى كردم تا موفق به انجام آن شوم.

يكي از بانكها كه كلاً قبول نمى كرد براى دانشجويان مهاجر حساب افتتاح كند. ديگرى كه قبول كرد، در شعبش فقط به آلماني صحبت مى كردند و من اين زبان را فقط در حدى بلد بودم كه كارهاى روزمره و پايه‌ام راه بيفتد. واقعا ديگر عاجز شده بودم؛ به خودم گفتم اگر همين امروز اين مشكل حل نشود، فردا يك بليت مى گيرم و يك راست به ايران بر مى گردم!

در شرايطى نبودم كه بخواهم تعارف كنم. حوصله‌ى گوگل را هم نداشتم. بدون فكر اضافه‌اى، شماره‌ى نيما را گرفتم و همه چيز را برايش شرح دادم، آدرس جايى را كه بودم پرسيد و بعد هم گفت تا نيم ساعت ديگر خودش را مى‌رساند تا كمكم كند.

ديگر راضي به اين همه زحمت و در دسر نبودم. اما خودش اصرار به آمدن داشت. اميدوار بودم روزي بتوانم اين همه لطف را جبران کنم.

خيلي زود از راه رسيد. يك سوشرت مردانه‌ي طوسي با شلوار کتان مشکي پوشيده بود. با لبخند نزديکم شد. در سلام دادن پيش‌دستي کردم:

- سلام. تو رو خدا ببخشيد خيلي تو زحمت افتادين.

خيلي راحت جوابم را داد.

- سلام. اين همه تعارف براي چيه. وقت آزاد داشتم اومدم. يه روزي هم يه کاري براي من پيش مياد، شما کمک مي‌کنيد.

- حتما. اميدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم.

#پارت ۳۹

#از پيله تا پرنا

دوباره از او تشکر کردم و همراه هم داخل بانک شدیم. نیما به عنوان یک واسط بین من و کارمند بانک، حرف‌هایمان را ترجمه می‌کرد. در نتیجه سریع‌تر و راحت‌تر از تصورم، کارها پیش رفت و به نتیجه‌ی دلخواهم رسیدم. هر چند که صدور کارت بانکی، به دو هفته‌ی دیگر، موکول شده بود. خوشبختانه مسئله‌ای نبود که در روند بقیه‌ی کارهایم خللی وارد کند.

تا ایستگاه مترو، همراه و هم‌صحبت شدیم. البته بیشتر او بود که از من سوال می‌پرسید:

- از وقتي اومدين، كارها چطور پيش رفته؟ تونستين جا بيفتين؟

با سئوالش داغ دلم تازه شد.

- چرا اينجا، انجام كارها انقدر سخته؟ براي يه كار ساده بايد كلي معطل بشيم؟

به تايد حرفم سر تكان داد و گفت:

- درسته بروكراسي آلمان، واقعا خسته كننده‌س. ولي به مرور عادت مي‌كنيد. البته تعداد كارهاي هم كه روزهاي اول بايد انجام بدين، خيلي زياده.

بعد از چند ثانيه سكوت، دوباره به حرف آمد.

- تو آلمان هيچ فاميل و آشنائي ندارين كه بتونه كمكتون كنه؟

براي اطلاع از زمان، دكمه‌ي كنار گوشي را لمس کرده و در حالي كه نگاهم به صفحه بود، جوابش را دادم:

- نه متاسفانه. شما چي؟

#پارت ۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

حالا كه كنارم راه مي‌رفت و از اين زاويه مي‌ديدمش، تازه داشتم متوجه شكستگي گوشه‌ي ابروي راستش مي‌شدم.

- منم تنهام. البته تو خوابگاه با يه ايراني هم اتاقم.

تقريباً به مترو رسيده بوديم و زمان خداحافظي نزديک بود. قبل از اينکه راهمان از هم جدا شود، پرسيدم:

- براي کار، به جز مجوز کاريابي و افتتاح حساب بانکي، ديگه چه مدارکي لازمه؟

جوابي که داد، باعث تعجبم شد.

- متاسفم تو اين مورد نمي توانم راهنماي خوبي باشم. چون اصلاً تجربه ي کار کردن ندارم.

اگر کار نمي کرد، چطور خرج زندگي اش را در مي آورد؟! تنها احتمالي که به ذهنم رسيد اين بود که حتماً خانواده ي متمولي داشت که از نظر مالي حمايتش مي کردند و کرور کرور پول به حساب فرزند دلبندهان مي ريختند.

با او خداحافظي کرده و هر کدام سوار خطوط متفاوتي شدیم. قصد داشتم قبل از رفتن به خانه، کمی در داخل شهر پرسه بزنم. ولی با باران تندي که یکباره از آسمان فرو ریخت، نه تنها از خیابان گردی منصرف شدم، بلکه در این فکر مانده بودم که چگونه خود را به خانه برسانم که خیس نشوم! هوای آلمان، در این حد غیرقابل پیش بینی بود. همیشه باید چتر و لباس گرم همراه خود داشتی. گاهی در طول بیست و چهار ساعت، هر چهار فصل را تجربه می کردی.

#پارت ۴۱

#از پيله تا پرنا

این چند روز به قدری چشمم ترسیده بود که از دانشگاه رفتن هم واهمه داشتم. ولی مگر نه اینکه با وجود آن همه مشکل، توانسته بودم از عهدهی انجام کارهایم بریبایم؟

پس از اينجا به بعد هم مي توانستم بر هر مشكلي فائق آيم. با اين يادآوري، انگار اعتماد بنفس گم شده ام را باز يافتم.

امروز بايد براي ثبت نام دانشگاه مي رفتم. سعي كردم كمى رسمى تر از هر روز لباس بپوشم. پيراهن دكمه دار سفيد، همراه شلوار جين مشكي انتخاب مناسبى به نظر مي رسيد. و در آخر با پوشيدن كالج هاي مشكي سه سانتى ام خانه را ترك كردم.

ايستگاه مترو و اتوبوس، دقيقاً روبروى دانشگاه قرار داشت. همين كه پياده شدم، آن طرف خيابان سر در دانشگاه مقابلم چشمانم ظاهر شد؛ «دانشگاه گوته فرانكفورت»*.

محوطه ي دانشگاه از شهر جدا نبود. دلم مي خواست هر چه زودتر، نقطه به نقطه ي دانشگاه را بگردم، منتها انجام كارهاي ثبت نام، بر هر اقدام ديگري اولويت داشت.

در اين ده روزي که به آلمان آمده بودم، هيچ زماني به اندازه‌ي امروز، حس خوبي نداشتم. هميشه دانشگاه و محيط‌هاي آکادميک را دوست داشتم. اينجا به راحتی به زبان انگليسي- کارم راه مي‌افتاد و کسي- اصراري براي آلماني صحبت کردن نداشتم. برخورد کادر دانشگاه هم بسيار محترمانه بود. دانشگاه پر بود از دانشجويان بين‌المللي که با هر نژاد و رنگ پوست و زبان که براي فراگيري دانش، دور هم جمع شده بودند. بعد از فارغ‌التحصيلي يا همين‌جا مي‌ماندند و يا مثل من علمشان را بار مي‌زدند و به سرزمين مادري مي‌بردند.

Goethe University Frankfurt*

#پارت ۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

برای انجام امور ثبت نام، کلی راه رفته بودم و از این اتاق به آن اتاق پاس کاری شده بودم. اصولاً اینجا هیچ کاری به راحتی پیش نمی‌رفت، ولی با مشکل غیر عادی و عجیبی، مثل تجربه‌ی این چند روز اخیر که مایه‌ی اعصاب خردی باشد، مواجه نبودم.

با وجود اینکه بروکراسی وحشتناک حاکم بر کل آلمان، داخل دانشگاه هم بیداد می‌کرد، صدور کارت دانشجویی‌ام کاملاً اتوماتیک و بدون دخالت نیروی انسانی انجام شد.

به این صورت که جلوی دستگاه مخصوصی که مجهز به دوربین عکاسی بود می‌ایستادی، ظرف چند ثانیه، پنج عکس از تو می‌گرفت. بعد از اینکه یکی از عکس‌ها را تایید می‌کردی آن را روی کارت چاپ می‌کرد و تحویل می‌داد. بعد با استفاده از دستگاه دیگری، اعتبار کارت رویش چاپ می‌شد و تمام! به همین راحتی صاحب کارت دانشجویی شده بودم.

با اينکه از خستگي روی پا بند نبودم، امکان نداشت قبل از دیدن محوطه‌ی دانشگاه به خانه برگردم. شاید با خستگي می‌توانستم کنار بيايم ولی طاقت گرسنگي را نداشتم. چطور بود سفر اکتشافی‌ام را از سلف دانشگاه آغاز می‌کردم؟!

دو چشم داشتم و دو تاي ديگر هم قرض گرفته بودم و مثل دانشگاه ندیده‌ها، همه جا را رصد می‌کردم. انگار از سیاره‌ی دیگری آمده باشم، درباره‌ی کوچکترین چیزها هم کنجکاو بودم. مثلاً منوی غذای سلف، نوشیدنی‌ها، سالادها و حتی شکل ميز و صندلی‌ها!

یک نکته‌ی عجیب و جالب این بود که افراد عادی هم می‌توانستند از سلف دانشگاه، برای خوردن غذا استفاده کنند. البته قیمت غذا برای دانشجویان و مردم عادی و حتی پرسنل متفاوت بود.

#پارت ۴۳

#از_پيله_تا_پرنا

می شد گفت اصلی ترین نماد دانشگاه، مجسمه‌ی مردی نشسته بود که حجم بدنش، به حصار پوستی سفید و تور مانند درآمدہ بود. نزدیک تر که شدم، عظمت این سازه‌ی خارق العاده بیشتر به چشم آمد. تار و پود این تور سفید را الفبای زبان‌های مختلف تشکیل داده بود؛ حروف انگلیسی، عربی، روسی و چینی را توانستم تشخیص بدهم.

ارتفاعش به حدود دوازده متر می‌رسید. مرد طوری نشسته بود که انگار زانوهایش را درون سینه جمع کرده و دست‌ها را دور پاها حلقه کرده باشد. می‌توانستی به راحتی داخل بدنش شوی؛ انگار همه‌ی دانش‌جویان با ملیت‌ها و زبان‌های مختلف را به آغوش می‌کشید.

از بين ساختمان‌ها و دانشكده‌ها گذشته و به سمت ديگر محوطه رفتم. هر زمان كه فرصت كافي داشتم، بايد به درون تك تك آنها سر كمي كشيدم. عجالتاً بايد به ديدن نماي بيروني بسنده مي‌كردم. ساختمان‌هاي هفت طبقه با پنجره‌هاي قدي، همهي چيزي بود كه فعلاً مي‌شد ديد.

در سمت ديگر محوطه، استخر بزرگي با آب سبز رنگ قرار داشت! چقدر عجب و مسخره كه اين استخر كوچك من را ياد ائل گلي عظيم تبريز انداخت! بالاي آبشار يك متری كه به داخل آب سرازير بود، زني سنگي و عريان نشسته بود. سرش را به روي شانه خم کرده و انگار با نگاهش، خط تلاقي آب و آسمان را نشانه گرفته بود و براي اين پوشش نامناسب، به همهي ما دهن كجی مي‌کرد.

فضا خيلي بزرگ بود و براي ديدن هر كدام از اين قسمت‌ها، مجبور بودم كلي پياده‌روي كنم. در اين ميان، ديدن دانش‌جوياني كه با دوچرخه و حتي اسكوتر به اين طرف و آن طرف مي‌رفتند جالب بود. دلم مي‌خواست ترك دوچرخه‌ي يكي از آنها، بنشينم و فضاهای باقي مانده

را بگردم. ولی هوا رو به تاریکی می‌رفت و برای امروز، مجال بیشتری باقی نبود.

#پارت ۴۴

#از_پیله_تا_پرنا

چقدر دلم می‌خواست مثل همان روزهای اولی که به دانشگاه تبریز رفته بودیم و با شگفتی همه جا را می‌دیدیم، باز هم مهشید کنارم باشد. به قدری برایش عکس و فیلم گرفته بودم که اگر به همین منوال پیش می‌رفتم، به زودی حافظه‌ی گوشی‌ام پر می‌شد.

بعد از برگشتن به خانه، ایمیلی برای استاد راهنمایم فرستادم تا در اولین فرصتی که وقت خالی داشت، به دیدنش بروم. حدود دو ساعت بعد جوابش آمد که نوشته بود فردا ساعت یازده صبح در اتاقش منتظرم است. بهتر

از این نمی‌شد. از بلا تکلیفی متنفر بودم و دوست داشتم هر چه سریع‌تر کارهایم روی غلتک بیفتد.

تمام مقالات و مستندات علمی که حدس می‌زدم در گفتگو با استاد، به دردم بخورد را برداشته و با همان لباس‌های دیروزی که برای دانشگاه پوشیده بودم، دوباره راهی آنجا شدم.

استاد مرد میانسالی بود کت و شلوار پوش، با موهای جوگندی کمی پریشان و البته به غایت خوش خلق. در مرحله‌ی تلاش برای اخذ پذیرش تحصیلی، تمام توضیحات لازم در مورد پروژه‌ی دکترایم را به او داده بودم و حالا صحبت، بیشتر در مورد جزئیات بود. موضوع رساله‌ام، تحقیق بر روی یک متد جدید تدریس روی زبان آموزانی بود که زبان انگلیسی برایشان حکم یک زبان خارجی را داشت.

معرفی نامه‌ی استاد از طرف دانشگاه، برای تدریس در یکی از آموزشگاه‌های شهر، حکم تیری را داشت که با آن می‌توانستم دو نشان بزنم.

#پارت ۴۵

#از_پیله_تا_پرنا

با کار در آموزشگاه، هم به عنوان کار دانش‌جویی حقوق نسبتاً خوبی دریافت می‌کردم و همزمان می‌توانستم تحقیقاتم را بر روی پروژه‌ام تکمیل کرده و گزارش پیشرفت کارم را به استاد بدهم.

ثبت نام بی‌دردسرم در دانشگاه، بدعادت‌م کرده بود و فکر می‌کردم معرفی‌نامه‌ای که در دست دارم حکم برگ سبزی را دارد که فرآیند کاریابی‌ام با آن، به راحتی آب خوردن انجام خواهد شد.

رقابت بين متقاضيان اين شغل، بسيار بالا بود و به لطف همين معرفي نامه بود که توانستم در ليست کانديدهای مدرسين قرار بگيرم. البته اينجا تازه شروع ماجرا بود. بعد از اينکه از انواع مصاحبه‌ها و آزمون‌های کتبی، سربلند بيرون آمدم، بايد دموي تدریسی— ارائه می کردم که مورد تاييد سوپروایزر آموزشگاه باشد.

بعد از اينکه، یک هفته‌ی تمام، هر روز درگير اين مسائل بودم، بالاخره توانستم به عنوان مدرس در آنجا پذيرفته شوم. البته که داشتن سابقه‌ی تدریس در ايران، مدرک بين المللی *TEFL، نمره‌ی بالای آيلتس، مدرک کارشناسی ارشدم و صد البته دانشجوی مقطع دکترای دانشگاه گوته بودن، کمک شایانی به من کرده بود.

با اين همه، از شغلی که بعد از اين همه مشقت، آن را به دست آورده بودم، هنوز هم راضی نبودم. در ايران که بودم جایگاه شغلی بسيار بالاتری نسبت به آلمان داشتم. مخصوصا که اين اواخر، فقط کلاس‌های سطح پيشرفته و

حتي دوره‌هاي تافل و آيلتس را تدريس مي‌کردم. ولي اينجا طرف حسابم زبان آموزان سطح پايه و متوسط بودند. بايد مطالبی را به آنها می‌گفتم که پنج سال قبل و در ابتدای شروع به کارم، آموزش می‌دادم.

----- Teaching English as a Foreign Language*

یک گواهینامه‌ی معتبر است که شما را واجد شرایط تدریس در کشورهای غیرانگلیسی زبان می‌کند.
(با مدرک تافل TOEFL، فرق داره و اینی که تو این پارت گفته شد، مخصوص مدرسین این رشته هست.)

#پارت ۴۶

#از_پيله_تا_پرنا

پسرفت و تنزل هميشه سخت بود. اما مجبور بودم اين مسئله را هم به عنوان يكي از صدها مشكل مهاجرت، بپذيرم. نبايد يادم مي رفت كه چقدر سختي كشيده و البته چقدر هم خوش شانس بودم كه توانستم اين شغل را به دست بياورم. وگرنه مثل اكثر دانشجويان مهاجر، بايد به كارهاي رده پايين با حقوق خيلي كمتر تن مي دادم.

درآمد تدريس در آلمان بدك نبود، به شرطي كه تمام وقت كار مي كردم. اگر هم كه تدريس خصوصي به تورم مي خورد، ديگر نور علي نور بود. دريغا كه نه شاگرد خصوصي داشتم و نه اجازه ي تدريس تمام وقت. بعنوان يك دانشجو، مجاز بودم فقط بيست ساعت در هفته كار كنم.

خوشبختانه بازار كار ايران را از من نگرفته بودند. علاوه بر اينكه كلاس هاي آنلاين تدريس خصوصي هم طبق روال قبل، براي شاگردان داخل ايرانم همچنان داير بود. يك سالي مي شد كه از طريق شبكه هاي مجازي به توليد محتوا در زمينه ي آموزش زبان انگليسي - پرداخته بودم. و حالا كه

به اندازه ي کافي در اين فضا شناخته شده بودم، تصميم داشتم پکيج‌هاي آموزشي براي سطوح مختلف زبان آموزان ضبط کنم. اگر خوب فروش مي‌رفت، به منبع درآمد خوبي براي من تبديل مي‌شد.

حدودا يک ماه از ساکن شدنم در آلمان مي‌گذشت؛ سخت‌ترين و پردردسرتري ماه عمرم! منتها حالا زندگي ام روتين منظمي به خود گرفته بود. کلاس‌هاي تدريس و ضبط ويدئوهاي آموزشي ام، سرموقع و منظم پيش مي‌رفتند.

با اين حال، اين روزها تنهائي آزاردهنده‌اي احاطه‌ام کرده بود. تماس‌هاي هر روزه‌ام با خانواده و مهشيد، به چکاندن قطره‌ي آبي به دهان تشنه‌اي مي‌ماند که روزها در عطش مي‌سوخته است. حتي گاهي زرق و برق شهر، دلم را مي‌زد. انگار دستي نامرئي از دل آن آسمان خراش‌هاي شيشه‌اي بيرون مي‌آمد و دور گلويم حلقه مي‌شد و تا مي‌توانست آن را مي‌فشرده.

#پارت ۴۷

#از_پيله_تا_پرنا

علي الخصوص كه هواي هميشه گرفته و ابري آلمان هم به اين خمودگي دامن مي‌زد. از طرفي هنوز نتوانسته بودم با اجتماع جديد ادغام شوم. دوستي هم در اينجا نداشتم كه با او بيرون بروم يا به خانه‌ام دعوتش كنم تا باهم به دنياي دخترانه‌هايمان سفر كنيم و كمى بي‌خيالى و حال خوش به هم هديه دهيم.

متوجه بودم كه اگر دير بجنيم، افسردگي معروف روزهاي اول مهاجرت، من را هم در تاريخي خود غرق خواهد كرد. تنها سلاح من مقابل اين هجمه از دلمردگي و ملال، همان برنامه‌ي فشرده‌ي درسي و كاري‌ام بود كه بعضي روزها حتي تا پاسي از شب مجبور مي‌شدم بيدار بمانم و به سرانجام برسانمشان. گاه چنان خسته مي‌شدم كه روي كاناپه با

عينک جامانده روی صورت، لپ تاپ روشن و مسواک
نزده خوابم می برد.

از ورزش هم غافل نبودم. دو روز در هفته، به مدت نیم
ساعت در محوطه‌ی سرسبز بیرون خانه می دویدم و بقیه‌ی
ایام هفته، بجز شنبه‌ها که روز استراحتم بود، در خانه با
شبکه‌ی تلویزیون ورزش می کردم. وقتی ایران بودم، ورزش
جایگاهی به این مهمی در زندگی‌ام نداشت، اما حالا برای
فرار از افسردگی، دست به دامنش شده بودم. من که این
همه راه را تا آلمان نیامده بودم تا افسرده شوم! اگر قرار به
حزن و زانوی غم بغل گرفتن بود، در همان ایران هم
می توانستم این کار را به بهترین نحو انجام دهم!

با رسیدگی به خانه هم می خواستم کمی روحیه به خودم
تزریق کنم. بعد از خریدن تعدادی ظرف و ظروف
آشپزخانه و اکسسوری‌های تزئینی برای سالن، از سایت
آمازون، چند گلدان و یک میز شصت در شصت چوبی به
همراه دو عدد صندلی تاشو ستش سفارش داده بودم. حالا
تراس خانه صفا گرفته بود. هر چند هوا رو به سردی

می رفت و به زودی مجبور بودم، گل‌ها را به داخل خانه منتقل کنم.

#پارت ۴۸

#از_پيله_تا_پرنا

در کتابخانه‌ی دانشگاه، غرق مطالعه بودم که صفحه گوشی با روشن شدنش جهت نگاهم را از کتاب روبرویم کند و از آن خود کرد.

خیلی وقت بود که از نیما خبر نداشتم. نه که بگویم چون خرم از پل گذشته بود، دیگر او را به خیر و من را به سلامت! بلکه می‌ترسیدم تلاش من برای ارتباط بیشتر، سوء تعبیری در ذهنش شکل دهد. اما حالا که خودش تماس گرفته بود، بهترین فرصت بود تا این انگ بی‌چشم و رویی که مدام ذهنم به من نسبت می‌داد را از پیشانی خود

پاک کنم. فوراً انگشتم را روی صفحه کشیدم و گوشی را نزدیک دهانم برده و پچ زدم:

- يه لحظه گوشی! کتابخونه!

بعد بلافاصله سمت در خروجی راه افتادم. حالا می توانستم با تن صدای عادی صحبت کنم.

- سلام. خوب هستین؟ ببخشید کتابخونه بودم نتونستم صحبت کنم.

صدای پس زمینه‌ای که می آمد، سبب می شد برای درک حرف هایش، انرژی زیادی صرف کنم.

- سلام. ممنون. بله متوجه شدم. ببخشید امروز تا کی دانشگاه هستین؟

از ذهنم گذشت «يعني چه کارم دارد؟»

- تا عصر هستم. چطور؟ امري با من داشتن؟

- ميام اونجا. ميگم بهتون.

انگشتم را روی گوش ديگرم گذاشته بودم و به اين شيوه
می خواستم صدای پس زمينه‌ی مزاحم آن طرف خط را کم
کنم!

- باشه. منتظرتون هستم.

#پارت ۴۹

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

يك ربع زودتر از زماني كه گفته بود، رسيد. قبلش هماهنگ کرده بوديم كه مقابل در اصلي كتابخانه همدیگر را ببینیم. ظاهرش کمی آشفته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. با لبخند سلام و احوال‌پرسی کردیم و بعد از کمی حاشیه رفتن و پرسیدن درباره‌ی روبه‌راه شدن کارهایم، بسته‌ای ستم گرفت و گفت:

- اگه زحمتی نیست، فردا اینو با خودتون بیارید دانشگاه. یکی از دوستانم میاد ازتون می‌گیره.

چرا خودش این کار را نمی‌کرد؟! وقتی دستم با کمی تعلل برای گرفتن آن، پیش رفت، توضیح داد:

- شرمنده به شما زحمت می‌دم. فردا خودم میرم سفر و اینجا نیستم. مجبور شدم از شما خواهش کنم این کار رو انجام بدین.

- خواهش مي‌کنم. اين چه حرفيه. من بيشتراز اينابه شما مديونم.

- خيلي ممنونم. فقط ببخشيد مي‌تونم يه تماسم با گوشيتون بگيرم؟ باتريم داره خالي ميشه.

بي درنگ گوشي را سمتش گرفته و گفتم:

- بله حتماً. بفرماييد.

بعد از تشکري، مشغول شماره گرفتن شد. به آلماني چيزهايي به شخص پشت خط گفت که مضمونش اين بود که فردا براي تحويل بسته به اين شماره زنگ بزند و با من هماهنگ کند. فهميدم او همان شخصي بود که بايد آن امانتي را تحويلش مي‌دادم. نيما زياد کنارم نماند. فقط تاکيد کرد که مواظب بسته باشم و سالم به دست صاحبش برسانم.

#پارت ۵۰

#از_پيله_تا_پرنا

.....

به خاطر باد سردی که می‌وزید، نوک بینی و انگشتانم حسابی یخ زده بودند. ده دقیقه بود که سر چهارراه ایستاده بودم و هنوز خبری از دوست نیما نبود. این همه تاخیر برای آلمانی‌های همیشه وقت‌شناس، یک اتفاق غیرعادی محسوب می‌شد. با خودم گفتم اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر خبری نشد، حتماً با این فرد بی‌ملاحظه تماس خواهم گرفت. با مشخصاتی که از ظاهر خودم به او داده بودم، مطمئن بودم که به راحتی خواهد توانست من را در بین انبوه جمعیت، پیدا کند.

چند ثانیه بیشتر از این تهدید ذهنی نگذشته بود که پسر- جوانی با اندام ورزیده کنارم قرار گرفت و گفت:

- شما دوست نيما هستيد؟

سلام کردن هم که بلد نبود! سرتا پایش را از نظر گذراندم. چقدر ظاهرش ژولیده بود. انگار همین الان، او را به زور از وسط رختخواب بیرون کشیده بودی! حداقل یک شانه هم به آن موهای بور و نسبتاً بلندش نکشیده بود. احتمالاً لباس‌هایش را هم با همان چشمان نیمه‌باز و غرق خوابش و بدون کوچکترین دقتی به رنگ و مدلشان، انتخاب کرده و با عجله پوشیده بود. وگرنه آدم هر چقدر هم که کج‌سلیقه باشد، کت مخمل قهوه‌ای را با شلوار جین زاپ‌دار نمی‌پوشد! حتی زحمت نکشیده بود که لبه‌های پیراهن راه‌راهش به زیر شلوار، بفرستد.

رغبتي برای هم‌صحبتی بیشتر با او نداشتم. بله‌ای در جوابش گفته و کیف دستی حاوی بسته‌ها، به سمتش گرفتم. فقط با یک تشکر یک کلمه‌ای آن را از دستم گرفته و دور شد. مردک بی نزاکت - ژنده‌پوش.

بعد از اینکه او رفت، بلافاصله با پیامک، به نیما خبر دادم که بسته را به دست صاحبش رسانده‌ام. اما هیچ جوابی که مبنی بر تشکر باشد، از او دریافت نکردم!

#پارت ۵۱

#از_پیله_تا_پرنا

در این مدت به تدریج با عادات غذایی آلمانی‌ها آشنا می‌شدم. آن‌ها ارادت خاصی به خوردن سیب‌زمینی آب‌پز داشتند. گفته می‌شود این علاقه، به زمان جنگ جهانی برمی‌گشت. در آن زمان که قحطی بر کشور سایه گسترانده بود، سیب‌زمینی غذای ارزان، در دسترس و شکم‌سیرکنی برای عموم مردم محسوب می‌شده و به دلیل مصرف زیاد در آن زمان، مردم به خوردن آن عادت کرده و عضو ثابت سفره‌هایشان شده بود.

همچنين هيچ ابايي از مصرف افراطي فست فودها نداشتند و حتي از خوردن گوشت‌هاي فرآوري شده مثل سوسيس و كالباس، در وعده‌ي صبحانه هم اجتناب نمي‌کردند.

امشب دلم مي‌خواست كمی تنوع در برنامه‌ي آشپزي ام ايجاد کرده و يك غذای آلماني را براي شام تدارك ببينم. گوگل، رسپي يك سوپ آلماني را به من داد كه داخلش تکه‌هاي سوسيس داشت. تمام مواد اوليه را آماده روي كابينت چيدم و دست به كار شدم. با آهنگ شادي كه پلي کرده بودم، در تلاش بودم تا فرياد كرکننده‌ي سكوتي كه از تمام ديوارهاي خانه به گوش مي‌رسيد را خفه كنم.

بعد از يك ساعت كلنجار رفتن با مواد غذايي، بالاخره كارم تمام شد. اما حيف آن همه زحمت و وقتي كه براي تهيه‌ي آن صرف کرده بودم؛ يك قاشق خورده نخورده، مجبور شدم همه را دور بريزم. به عمرم چنين غذای بدمزه‌اي نخورده بودم. حالا كه غذا نداشتم، تحمل سكوت، دشوارتر هم شده بود. پس بهتر بود همان نان و پنير را سق مي‌زدم و هرچه زودتر مي‌خوابيدم.

#پارت ۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

يکي از ضعف‌های شخصیتی‌ام، فرار از انجام کارهایی بود که از آنها بيزار بودم. آنقدر به تاخیرشان می‌انداختم که در نهایت، کار دستم می‌دادند. یکی از آنها، مراجعه به دندانپزشک بود.

با اینکه می‌دانستم قبل از مهاجرت و در ایران، باید به دندان‌هایم رسیدگی کنم، اما چون درد چندان حس نمی‌کردم این کار را پشت گوش انداخته بودم و امشب همین دندان درد بی‌موقع، داشت گوشم را می‌پیچاند. چه شب بی‌نظیری! آن از ماجرای شام و این هم دندانم! از آنجایی که شدت درد، شب‌ها چند برابر حس می‌شود، چنان دردی در کل صورت و سرم پیچیده بود که مجبور

شدم دو قرص از مسکن‌هایی که از ایران همراه خود آورده بودم را یکجا قورت دهم تا تحمل درد برایم ممکن شود. باید فردا صبح اول وقت به دندانپزشک مراجعه می‌کردم وگرنه وقتی اثر مسکن‌ها از بین رفت، حتما از شدت درد، دیوانه می‌شدم.

رشته‌ی تحصیلی و محیط کارم طوری بود که کلا با زبان انگلیسی- سروکار داشتم و همین نیاز به استفاده از زبان آلمانی را برایم به حداقل می‌رساند. منتها مسلط نبودنم به این زبان، مشکلی بود که امروز پررنگ‌تر از هر زمان دیگری، اعلام حضور کرده بود. هنگام مراجعه به پزشک، ارائه‌ی شرح حال کامل درد و بیماری، جهت دریافت درمان درست ضروری بود. زبان آلمانی من، ضعیف‌تر از آن بود که بتواند از عهده‌ی چنین کاری بربیاید.

به دلیل وجود همین ضعف، اولویت اولم پیدا کردن یک دندانپزشک ایرانی بود. در غیر این صورت، باید کسی- را پیدا می‌کردم که در کنار آلمانی، به زبان انگلیسی هم مسلط باشد. هر چند گوگل همین امشب بعد از ارائه‌ی آن رسپی

سوپ کذایی، صلاحیتش را به عنوان یک منبع مورد اعتماد از دست داده بود، اما چاره‌ی دیگری جز مراجعه‌ی مجدد به آن نداشتم. «لیست دندانپزشکان ایرانی مقیم آلمان» کلیدواژه‌هایی بود که تایپ کردم و بعد از کمی بالا و پایین کردن صفحات باز شده، توانستم یک نفر را در فرانکفورت پیدا کنم. شماره تماس و آدرس مطب را یادداشت کردم تا فردا صبح برای گرفتن وقت ویزیت اورژانسی تماس بگیرم.

#پارت ۵۳

#از_پيله_تا_پرنا

در سایت مربوطه، ساعت شروع به کار مطب، نه صبح نوشته شده بود. راس همین ساعت، با آنجا تماس گرفتم. صدای منشی. در گوشی پیچید که چون ضبط صوتی، یک جمله‌ی کلیشه‌ای را تکرار می‌کرد:

- سلام، روز بخیر. شما با مطب دندانپزشکی تماس گرفتید.

حالا با وجود این درد کلافہ کنندہ، چہ کسی۔ حوصلہ داشت با این خانم آلمانی حرف بزند!

- سلام، من از دیشب، بطور ناگہانی دچار دندان درد شدیدی شدم. برای امروز یہ وقت اورژانسی۔ می خواستم.

پرسید:

- قبلہ بیمار آقای دکتر بودید؟

دستم را روی صورتتم، دقیقا روی دندانانی کہ درد می کرد، فشرده و گفتم:

- نه دفعه‌ی اولی هست که می‌خوام مراجعه کنم.

صدای ورق زدن آمد و بعد جواب داد:

- متاسفانه تا آخر هفته، وقت‌ها پره. ولی برای هفته‌ی آینده یه تایم خالی داریم.

تا هفته‌ی بعد، من باید یک کیلو قرص مسکن می‌خوردم!

- مورد من اورژانسیه. از شدت درد دیشب تا صبح، نتونستم بخوابم.

داشتم تلاش می‌کردم به آلمانی بگویم که کار من را با همان شیوه‌ی بین‌مريض ایرانی خودمان راه بیندازد که آب پاکی را روی دستم ریخت.

- متاسفم، واقعا امكانش نيست.

بعد هم خداحافظي كرد و بدون اينكه منتظر جوابي از سمت من باشد، تماس را قطع كرد.

دلم مي خواست اول فحشش بدهم بعد هم بگويم زهرمار و متاسفم! براي هفت جدوآبادت متاسف باش! منتها مسئله اين بود كه حتي اگر اين كار را هم انجام مي دادم، مشكل من حل نمي شد! بايد يك راه چاره ي اساسي براي اين موقعيت ميافتم.

#پارت ۵۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

بايد حضوراً آنجا مي رفتم، بلکه با ديدن حال و روزم، دلشان به رحم مي آمد. دم دستي ترين لباس هاييم را پوشيده و فقط با کمي رژ گونه، چهره ي دردآلودم را از رنگ پريديگي نجات دادم. به دليل کرايه ي سرسام آور تاکسي ها در آلمان، معمولاً از مترو و اتوبوس براي تردد استفاده مي کردم. مخصوصاً که به لطف کارت دانشجويي ام، لازم نبود هيچ هزينه اي هم براي استفاده از وسايل نقليه ي عمومي، پرداخت کنم. اما امروز داستان فرق مي کرد. تاکسي که جاي خود داشت، اگر وسيله ي گران تر و راحت تري هم پيدا مي کردم، حتماً از آن استفاده مي کردم.

ساختمان مطب در طبقه ي بيستم يکي از همان آسمان خراش هاي شیشه اي قرار داشت. چند ثانيه پشت در مکث کرده و به خود گوشزد کردم که در برخورد با منشي، بايد آرامشم را حفظ کنم. فعلاً کلید اين در بسته، در دستان او بود و بايد با او مدارا مي کردم.

وقتي داخل شدم، با تلفن صحبت مي کرد. زني بود در اواسط دهه ي چهل زندگاني اش. وقتي که چشمش به من

افتاد، سري براي‌ش تكان داده و منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود. از اين فرصت اجباري، استفاده کرده و با دقت بيشتري نگاهش کردم. هيچ آرايشي - بر چهره نداشت و موهاي کوتاه و بلونديش در تركيب با چشمان آبي رنگ و پوست سفيدش حالت بي‌روحي به چهره‌اش داده بود.

از نگاه خيره به او دست برداشته و به آناليز فضاي داخلي پرداختم. همه چيز بسيار شيك و مدرن طراحي شده بود. ميز منشي در كنج ديوار قرار داشت. يك پنجره‌ي سرتاسري كه به دل آسمان باز مي‌شد، يكي از ديوارها را به طور كامل به خود اختصاص داده بود. يك كتابخانه‌ي كوچك مدرن، پر از كتاب و مجله كه شكل كج و معوجي هم داشت، كنج ديوار روبروي منشي - واقع شده و با دو گلدان مينياتوري، مزين شده بود. كنارش يك دستگاه آب‌سردكن هم قرار داشت. وسوسه انگيزترين قسمت، مبلمان نيم ستی بود كه براي استفاده‌ي مراجعان در وقت انتظار، تعبیه شده و روی میزش پر از خوراکی بود. اگر این درد لعنتی نبود، حتما با يك بيسكوئيت و نسكافه از خودم پذيرايي مي‌کردم.

#پارت ۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

تمام مدت زیر چشمی منشی- را می پاییدم. به محض تمام شدن صحبتش، با طمانینه جلو رفته و سلام کردم.

با لبخند جواب داد:

سلام. روز بخیر.

نفسی گرفته و گفتم:

- من یک ساعت قبل تماس گرفتم. وضعیت دندونم اورژانسیه. اصلاً نمی‌تونم دردش رو تحمل کنم. لطفاً برای امروز یه وقت برام در نظر بگیرید.

به آني چهره اش درهم شد.

- من پشت تلفن هم گفتم. تا آخر هفته، همه ي وقتمون پره.

مثل تمام واقعي كه عصبي مي شدم، ناخنم را در كف دستم فرو كردم.

- بله گفتين! منم اگه مي تونستم اين دردو تحمل كنم، تا آخر هفته ي بعد صبر مي كردم.

بي توجه به حال بد من، با آرامش موهايش را پشت گوش داد و گفت:

- متاسفم، كمكي از من برنمياد!

درد، کم طاقتم کرده بود و از همین رو نقاب ظاهری آرامش از صورتم افتاد.

- حداقل بذارید خود دکتر دندونم رو یه معاینه بکنه.

با سرسختی جواب داد.

- امکانش نیست.

اعصابم متشنج بود و در این شرایط نمی توانستم آلمانی هم حرف بزنم. باهمان تن صدا، کلمات را به انگلیسی— پشت سر هم ردیف کردم.

- من زبان آلمانیم خوب نیست. نمی تونم پیش دکتر دیگه‌ای برم و شرح حالم رو به آلمانی توضیح بدم. باید حتما همین دندونپزشک باشه.

منشي خواست حرفي بزند كه از در نيمه باز كنار كتابخانه،
خود دكتر با لباس سفيد پزشكي اش بيرون آمد.

#پارت ۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

قبل از اينكه منشي - حرفي بزند، خودم سريع به فارسي
گفتم:

- سلام آقاي دكتر. خيلي ببخشيد من اينجوري مزاحم
شدم. از ديشب تا حالا درد امونم رو بريده. خانم
منشي - مي گن تا آخر هفته وقت ندارين ولي من واقعا
نمي تونم تا اون موقع اين دردو تحمل كنم. وضعيتم
اورژانسيه. اگه ممكنه همين امروز دندونم رو معاينه
كنيد.

ماسكش را پايين داد و توانستم كامل چهره‌اش را ببينم.
احساس كردم بخاطر يك نفس حرف زدنم، خنده‌اش را
قورت مي‌دهد. عجب تركيب پدر دربياري شده بود، تركيب
اخم و لبخندش!

- سلام، خواهش مي‌كنم. مشكلي نيست، ويزيتتون
مي‌كنم. فقط الان بيمار دارم. بايد صبر كنيد تا كار
ايشون تموم بشه.

كاش خدا سايه‌ي اين هم‌وطنان را از سر من كم نكند. هر
كدام به يك نحوه‌ي به دادم مي‌رسيدند.

- يك دنيا ازتون ممنونم. بازم شرمنده.

به رويم لبخند زد و سپس رو به سمت منشي— كرد و با
لهجه‌ي غليظ آلماني گفت:

- خانم وبر لطفا ايشون رو بعد از بيمارم به داخل راهنمايي كنيد.

او هم با حرصي كه سعي در مخفي كردنش داشت، جواب داد:

- بله حتما.

دكتر به اتاقش بازگشت. من هم به سمت مبلهاي انتظار كنار پنجره حركت كرده و چشم به آسمان ابري دوختم.

احتمالا هم سن و سال ياشار بود؛ حدودا سي ساله. چيزي كه در نگاه اول جلب توجه مي كرد، موها و چشم و ابروي مشكي اش بود. اگرچه در ايران، اينها جزو ويژگيهاي تيپيك مردان به شمار مي رفت، اما در اينجا وقتي به هر طرف سر مي چرخاندي، فقط موي بلوند و چشم آبي

می دیدی، چنین ظاهری، مخصوصاً در ترکیب با پوست گندمی روشنش، کاملاً متمایز بنظر می رسید.

#پارت ۵۷

#از_پيله_تا_پرنا

با شدت گرفتن ناگهانی درد، چهره‌ی او را به متروکه‌ترین نقطه‌ی ذهنم فرستادم و تماماً روی آن دندان نیم‌وجبی متمرکز شدم. حس می‌کردم با مته درون مغزم را سوراخ می‌کنند. سرم را بین دو دستم گرفتم و آرنج‌هایم روی زانوانم قرار دادم. شاید حدود بیست دقیقه در همان حال بودم که با شنیدن صدای قدم‌هایی، سرم را بلند کردم. بیرون آمدن بیمار قبلی، مصادف شد با صدای منشی:

- بفرمایید داخل، آقای دکتر منتظر شما هستند.

با تقيه‌اي كه به در زدم، دكتر به سمتم برگشت و با گفتن «بفرماييد»، به يونيت دندانپزشكي اشاره كرد. وقتي نشستم، با دكمه‌هاي الكتريكي، آن را به حالت نيمه خوابيده درآورد و پرسيد:

- كدوم دندونتون درد مي‌كنه؟

درحاليكه صورتم از درد جمع شده بود. با دست به دندان مورد نظر، اشاره كردم.

- لطفا سرتون رو تكيه بدين و دهنتون رو باز كنيد.

اول گيره‌ي موهايمايم را باز كردم تا مانع تكيه دادن سرم نباشد. سپس كاري كه خواسته بود را انجام دادم.

چراغ يونيت را روشن کرده و نورش را روی دهانم تنظيم کرد، سپس مشغول معاینه شد. با ضربه‌ای که به وسیله‌ی آن ابزار فلزی میله مانند به دندانم وارد کرد، جیغ خفه‌ای کشیدم. بیچاره دکتر فوراً دستش را عقب کشید و گفت:

- ببخشید! دندونتون عفونت کرده و تا اول این مورد درمان نشه، نمی‌شه اقدامی کرد. باید یک هفته آنتی‌بیوتیک مصرف کنید. الان هم پانسمانش می‌کنم تا دردش کمتر بشه. اما در کل، وضع بقیه‌ی دندوناتونم خوب نیست. چند تا پوسیدگی سطحی و یکی دو مورد هم پوسیدگی عمقی دیدم که بهتره در اسرع وقت نسبت به درمانشون اقدام کنید. وگرنه هر لحظه ممکنه مثل همین دندون فعلی، درد بگیرن. برای تشخیص دقیق، یه عکس OPG از کل دندونا لازمه.

#پارت ۵۸

#از_پيله_تا_پرنا

چيزی که کشف کرده بودم، هيجان زده‌ام می‌کرد. با اينکه فارسی را سلیس و روان صحبت می‌کرد، اما تشخيص همان اندک لهجۀ ترکی هم، برای من کار سختی نبود. هرچند که خجالت کشیدم در این باره سئوالی پرسم.

کار پانسمان، ده دقیقه بیشتر طول نکشید، اما باعث شد بخش زیادی از دردم فروکش کند و بعد از تحمل ساعت‌ها درد فلج‌کننده، توانستم نفس راحتی بکشم. نمی‌دانستم با چه زبانی از دکتر تشکر کنم تا بیانگر عمق قدردانی‌ام باشد؛ با دستان شفا بخشش، درد را از تنم بیرون کشیده بود. حالا که دیگر جانم در عذاب نبود، بنظرم حتی خانم منشی هم بسیار زیبا و خوش اخلاق می‌آمد!

بعد از پر کردن فرم طولانی مشخصات فردی و تاریخچه‌ی پزشکی جهت تشکیل پرونده، تايخ مراجعۀ بعدی برای هفته‌ی آینده تعیین شد. به قدری از دیشب درد کشیده

بودم که از تجربه‌ی دوباره‌ی چنین شکنجه‌ای، واهمه داشتم. همت کرده بودم تا به اوضاع دندان‌هایم سامان دهم. پایه‌ترین اقدام برای تحقق آن، گرفتن عکس رادیولوژی بود.

پس از انجام عکس‌برداری، و گرفتن داروها به خانه بازگشتم. از دیشب غذای درست و حسابی نخورده بودم و به جبران این گرسنگی، دلم می‌خواست دلی از عزا در بیاورم. برای ناهار بسته‌های سبزی و گوشت مخصوص قرمه سبزی که در فریزر داشتم را درون ماکروفر قرار دادم تا یخ‌زدایی شوند. دو پیمانه هم برنج برای کته شستم. خنده‌دار بود که تا وقتی که در ایران بودم به خوردن غذاهای مدرن و غربی بیشتر تمایل نشان می‌دادم، اما حالا غذاهای سنتی خودمان را با هیچ چیزی عوض نمی‌کردم. یا برخلاف قبلا که قهوه خور قهاری بودم، حالا چایی را به هر نوشیدنی دیگری در جهان ترجیح می‌دادم. انگار هر چیزی از دست‌رست دورتر و دست‌نیافتنی‌تر می‌شد، نسبت به آن حریص‌تر و مشتاق‌تر می‌شدی.

#پارت ۵۹

#از_پيله_تا_پرنا

برخلاف ديشب، ديگر سكوت خانه آزارم نمي داد و اين فقط يك معني داشت؛ هنگام به خطر افتادن سلامتي، تمام غمها و دغدغههاي ديگر اهميت خود را از دست مي دادند. حالا كه حلاوت يك نفس بي درد را با تمام وجود حس مي كردم، ديگر چيزي براي ناراحتي باقي نمانده بود.

بعد از خوردن ناهار، با مهشيد تماس گرفتم. خيلي زود تماسم را جواب داد و تصويرش در صفحه ي گوشي ظاهر شد. موهايش را به شكل ژوليدهاي بالاي سرش جمع کرده بود.

- سلام. خوبي؟

براييم دست تكان داد.

- سلام خانم كم پيدا، چطوري؟

ديگ به ديگ مي گفتم رويت سياه!

- من اگه كم پيدام تو كلا ناپيدايي! من تماس نگريرم كه خبري از تو نمي شه.

- پرنا به خدا وقت نمي كنم حتي درست و حسابي غذا بخورم. كاش ثبت شركت دكمه ي غلط كردم داشت. آخه بگو نونت كم بود؟ آبت كم بود؟ شركت ثبت كردنت چي بود؟

راست مي گفتم. حتي از تصوير درون گوشي هم، كاهش وزنش به چشم مي آمد. معلوم بود شديدت تحت فشار

است. منتها اخلاق مهشيد طوري بود که اگر به اصطلاح لیلی به لالایش می گذاشتی، بیشتر احساس ضعف و درماندگی می کرد.

- اتفاقا بهتر که یکم لاغرتر شدی، چی بود صورتتو انگار با پرگار کشیده بودن. از هر طرفش، نیم کیلو لُپ آویزون بود. کارای شرکتی اولشه باید تحمل کنی تا بیفته رو غلتک.

با حرفم به جلیز و ولز افتاد و با صدای جیغ مانندی گفت:

- بیشعور! کجا صورت من انقدر تپل بود؟

نیش خندی زده و خواستم بیشتر حرصش را دریاورم:

- حالا هر چی! گذشته مهم نیست، مهم الانه که مقدار گوشت صورتت نرمال شده.

هيچ وقت كه از رو نمي رفت. تابي به سر و گردنش داد و گفت:

- من از اول خوشگل و خوش هيكل بودم. الان ديگه زيباتر شدم.

با خنده، بوسه‌اي براي فرستادم. بعد هم ماجراي دندان درد و بلاهايي كه از ديشب بر سرم نازل شده بود را براي او تعريف كردم. مثل يك خواهر دلسوز به حرف‌هايم گوش داد و بعد از آن كه بابت به تاخير انداختن رسيدگي به دندان‌هايم حسابي به جانم غرزد، راضي شد تا تماس را قطع كند.

#پارت ۶۰

#از پيله تا پرنا

.....

علي رغم اينكه هر روز آنتي بيوتيك هاييم را سر ساعت مصرف مي كردم و درد بطور كامل ناپديد شده بود، اما خاطره ي عذاب ي كه آن شب كشيده بودم، باعث مي شد بسيار آهسته تر از حالت عادي غذا خورده و از جويدن غذا در سمت ي كه دندان پانسمان شده ام قرار داشت، پرهيز كنم.

- هنوز به طعم غذاهاي آلماني عادت نكردين؟

نيما بود كه اين سوال را پرسيد. حتماً دليل اين آهسته غذا خوردنم را به دوست نداشتم غذاها نسبت داده بود. در سلف دانشگاه بودم كه زنگ زد و خواست دوباره همديگر را ملاقات كنيم. همين ديدار چند دقيقه اي، تبديل شده بود به غذا خوردن مشترك در اينجا.

- مسئله اون نيست. به خاطر مشكل دندونمه كه نمي تونم راحت غذا بخورم.

به معنی فهمیدن حرفم، سرش را تکان داد و گفت:

- پیش دندونپزشک رفتین؟

- بله فعلاً دارو داده. چند روز دیگه باید دوباره برم.

- خیلی درد بدیه. یه بار با بچه‌ها کوه بودیم، یهو دندونم درد گرفت. دیگه تا برسیم پایین کوه و فرداش برم دکتر، مردم و زنده شدم.

انگار آدمی در این دنیا نبود که از تجربه‌ی دندان درد، بی‌نصیب بماند. ولی عجالاً موضوع بهتری برای ادامه‌ی بحث پیدا کرده بودم. فرصت خوبی بود تا به حس کنجکاوی‌ام در مورد سفر دفعه‌ی قبلش، اجازه‌ی خودنمایی دهم.

- هميشه مي رين كوهنوردی؟

#پارت ۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

هميشه چنين تفریحات سالمی، حس خوبی در من بر مي انگيخت. با اين سئوال، انگار پای موضوع مورد علاقه‌ی خود او را هم وسط كشيده بودم كه با اشتياق توضیح داد:

- بيشتر طبيعت گردی دوست دارم. يه اكيپ داريم، گاهی با بچه‌ها مي ريم وسط جنگل يا کنار آب، كمپ مي زنيم و چند روز مي مونيم. اتفاقا فردا دوباره برنامه‌ی سفر داريم؛ تا آخر هفته نيستم. مي خواستم لطف كنيد و اين كتاب‌ها رو برسونيد دست يكي از دانشجوها. اگه امروز كلاس داشتم، خودم بهش مي دادم تا به شما زحمت ندم. شماره اشو ميدم،

درباره‌ی زمان و مکان قرار، خودتون باهاش هماهنگ بشيد.

گفت و چند کتاب مشما پيچ را به سمتم هول داد.

تا آخر غذا، به صحبت و ديدن عكس‌هايي كه از طبيعت گرفته بود، گذشت. چرا تا به حال دقت نكرده بودم كه جنگل در فصل خزان، چقدر مي‌تواند زيبا باشد! كاش موقعيتي پيش مي‌آمد كه مي‌توانستم با آنها همسفر شوم. اما نه برنامه‌ي فشرده‌ي تحصيلي و شغلي ام و نه حدود روابطم با نيماء، اجازه نمي‌داد كه وسوسه‌ي اين فكر، بيشتر از چند ثانيه در ذهنم باقي بماند.

دلم مي‌خواست هرچه زودتر آن كتاب‌ها را به صاحبش بازگردانم تا سنگيني اين امانت‌داري از دوشم برداشته شود. پس با او تماس گرفتم. محوطه‌ي اصلي دانشگاه، يعني جايي كه مجسمه‌ي آن مرد الفبايي سفيد قرار داشت، جلوي كتابخانه يا حتي سلف، مكان‌هايي بود كه اگر

همکلاسی نیما قبول می‌کرد برای تحویل کتاب‌هایش به آنجا بیاید، زحمت من برای پیاده‌روی در آن فضای درندشت را کم می‌کرد.

اما در کمال پروپی گفتم که در یکی از حیاط پشتی‌ها، همدیگر را ببینیم. احتمالاً آن نقطه از دانشگاه به مقصد بعدی خودش نزدیک‌تر بود. طوری طلبکارانه و با عتاب این حرف را زد که یک لحظه به خودم شک کردم که نکند اجدادم در گذشته، چیزی به نیاکان او بدهکار بوده باشند و حالا من مجبورم ادای دین کنم!

#پارت ۶۲

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

اگر در این موقعیت، یک آلمانی به جای من بود، خیلی راحت و بدون تعارف از انجام چنین کاری که مایه‌ی

محنت و آزار خودش باشد، سر باز می‌زند. منتها تربیت خانوادگی و در مقیاس وسیع‌تر، فرهنگ کشوری که در تار و پود وجودم رخنه کرده بود، اجازه‌ی انجام چنین عملی را به من نمی‌داد. با لحنی که مطمئن بودم او هم سرمایش را از آن سوی خط حس خواهد کرد، موافقت اجباری خودم را اعلام کردم.

یک دانشجوی مهاجر دیگر در این دانشگاه! دختری شرقی با موهای مشکی و چشمان قهوه‌ای روبرویم ایستاده بود. شاید نظریه‌ام درباره ماجرای قرض و بدهی اجدادمان پر بیراه هم نبود!

پس چرا بویی از مبادی آداب بودن و تعارفات مشرق زمین در وجودش نبود؟! انگار دنبالش کرده باشند، یک سلام کوتاه داد و گفت که کتاب‌ها را زودتر تحویلش دهم! با دهانی بازمانده از تعجب، کاری که خواسته بود را انجام دادم. او هم با حالتی بین دویدن و راه رفتن، دور شد و رفت.

حالا من مانده بودم و اين همه راهي كه بايد در آن هواي سرد، پياده بري گشتم. قدم‌هاي تندي كه براي فرار از سرما بري داشتم، همراه باد سردی كه به سر و صورتم می‌خورد، باعث شد تا بتوانم درباره‌ی اين اتفاق، منطقی‌تر فكر كنم و از قضاوت عجولانه‌ی خودم درباره رفتار آن دختر پشيمان شوم. شايد دليلی براي تعجيل خود داشتم؛ كلاسش دير شده بود يا كار واجب ديگري داشت. ممكن بود امروز حوصله نداشته و از چيزی ناراحت بوده باشد. اصلاً چرا بايد رفتار او تا اين حد براي من مهم بود كه ذهنم را درگير آن كنم!

اين دومين باری بود كه از كنار استخر و مجسمه‌ی آن زن برهنه رد می‌شدم. يادآوری اظهار نظر فاضلانهای مهشيد در مورد اين مجسمه، باعث شد تا خنده‌ی سرخوشانه‌ای سر دهم.

اگر به كارما اعتقاد داشتم، در همين لحظه بايد کسی- پيدا می‌شد و بخاطر اين خنده‌ی ناگهانی و بی‌موقع من را قضاوت می‌کرد و شايد هم ديوانه می‌خواند!

#پارت ۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

دلخوری‌های کوچک شبیه درزهای ریز شکل گرفته روی یک مخزن بود که آب از طریق آن به بیرون نشت می‌کرد. اگر به موقع فکری برای مرمتش نمی‌کردی، به مرور زمان، آنقدر بزرگ می‌شد که دیگر با هیچ راهکاری، نمی‌شد جلوی فاجعه را گرفت.

برخورد جلسه‌ی قبل و نه چندان دوستانه‌ی من و خانم منشی، شبیه یکی از همین درزها بود. متوجه بودم که او هم طبق وظیفه و قوانین تعریف شده در کارش، رفتار کرده بود. اما نمی‌توانستم درک کنم که وقتی هم‌نوعی در آن وضع دردآلود قرار گرفته و نیازمند کمک است، چطور

تا اين اندازه سرسخت بود و اجازه‌ي ملاقات با دكتر را به من نمي‌داد!

به هر حال، هيچ وقت دوست نداشتم كنتاكت‌هاي اين چيني، حل نشده باقي مانده و دل چركينم كند. چرا كه باور داشتم هر كس در اين جهان با دردي هم آغوش است و اين دنيا با هيچ كسي - جوانمردانه رفتار نكرده است. تنها مرهم همه‌ي ما، مرحمت و بخشش بود.

تقهاي به در زده و داخل شدم. با لبخند سلام كردم و از اينكه دفعه‌ي قبل، با مراجعه‌ي بي‌موقعم، نظم كارشان را به هم ريخته بودم، عذرخواهي كردم. لحن دوستانه و تواضع كلامم به قدری واضح به گوشش رسیده بود كه دست دوستي‌ام را رد نكند. او هم جوابم را با لبخند داد و به داخل اتاق معاينه راهنمايي‌ام كرد.

دكتر در حال خواندن برگه‌اي بود كه حدس زدم برگه‌ي پزشكي من باشد كه هفته‌ي قبل، آن را پر کرده و تحويل

منشي داده بودم. با ورودم به احترامم بلند شد كه خواهش كردم بنشيند.

- سلام حالتون چطوره؟ درد دندونتون خوب شد؟

- سلام، ممنونم. خيلي بهترم. ديگه درد نمي كنه.

فلشي- كه حاوي عكس راديولوژي دندانم بود را به دستش دادم كه گفت:

- عكس OPG رو آوردين؟

- بله. اينقدر درد دندونم شديد بود كه ديگه توبه كردم تا رسيدگي به دندونامو پشت گوش بندازم.

#پارت ۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

عکس را روی ال سی دی بزرگ تعبیه شده روی دیوار مطب انداخته بود و در سکوت و با تمرکز مشغول بررسی شد.

- متاسفانه وضعیت دندوناتون خوب نیست. یه مورد دیگه عصب کشی و چند مورد ترمیم سطحی هم دیده می شه. حتی ممکنه نیاز به پروتز هم باشه.

در مورد هر دندانی که صحبت می کرد، با دست به آن اشاره می کرد و توضیح می داد.

خودم با به تعویق انداختن های بی معنی، این بلا را سر خودم آورده بودم و حالا چاره ای جز پذیرفتن عواقب آن

نداشتم. کاش از دست آه و افسوس کاری برمی آمد، آن وقت من تا قیامت، افسوس می خوردم.

- چاره‌ای نیست. مجبورم انجامش بدم.

مثل اینکه ناراحتی و حسرت را نتوانسته بودم از کلامم پاک کنم که با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- وضع می‌تونست از اینم بدتر بشه. مهم اینه که الان اقدام کردین. با چند جلسه مراجعه، مشکل حل میشه.

محافظ پلاستیکی آمپول بی‌حسی- را جدا کرد و با شیپنت پرسید:

- از آمپول نمی‌ترسین که؟

نمی ترسیدم ولی او انگار دوست داشت من را بترساند!

#پارت ۶۵

#از_پيله_تا_پرنا

- مثلا اگه بگم می ترسم، آمپول نمی زنید؟

به حاضر جوابی ام طوری با صدا خندید که توانستم ردیف دندان های سفیدش را ببینم.

- اگه می تونید درد عصب کشی- رو بدون بی حسی- تحمل کنید، من حرفی ندارم. ولی تجربه ثابت کرده که آستانه ی تحمل دردتون خیلی هم بالا نیست.

عجب نامردی بود! اشاره‌اش به هفته‌ی گذشته بود که از شدت درد، به التماس افتاده بودم. ناجوانمردانه داشت از موضع قدرتش برای سربه‌سر گذاشتنم، استفاده می‌کرد. حیف که فرورفتن سوزن در لثه‌ام، اجازه نداد جوابش را بدهم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که دکتر کار روی دندانم را آغاز کرده بود که متوجه رد صورتی رنگی روی دستکش‌هایش شدم! صدبار خودم را لعنت کردم که چرا قبل از حضورم در مطب، رژ لبم را پاک نکرده‌ام! البته او چیزی به رویم نیاورد و خیلی عادی مشغول کارش بود. شاید هم هنگام معالجه‌ی بیماران خانم، به این مساله عادت کرده بود و برایش امری عادی محسوب می‌شد.

بعد از آن که عصب کشی دندانم تمام شد و مجدداً آن را پانسمان کرد. اگر بعد از سه روز، احساس درد نمی‌کردم، ترمیمش می‌کرد. فعلاً به این مطب، برو و بیا داشتم.

#پارت ۶۶

#از_پيله_تا_پرنا

ابره‌های سمج فرانکفورت، ارمغانی جز رخوت و سستی
 برایم نداشتند. اما امروز با حضور خورشید خانم، جل و
 پلاسشان را جمع کرده و به ناکجا آباد رفته بودند. برای
 منی که عاشق هوای آفتابی بودم، چیزی خوشایندتر از این
 نمی‌توانست باشد. بدون یک کام گرفتن حسابی، از خیر این
 آفتاب کم رمق پاییزی، نمی‌گذشتم. قدم زنان به سمت
 پارک نزدیک آموزشگاه حرکت کردم تا از سکوت و آرامش
 آنجا نهایت لذت را ببرم. خود را به یکی از نیمکت‌های
 خالی که پرتوهای نور بی‌واسطه رویش خیمه زده بودند،
 رساندم.

@Vip Roman

نمی‌دانم چه مدت بود که در صفحات مجازی برای خودم
 چرخ می‌خوردم و مشغول بررسی ایمیل‌هایم بودم که ظاهر

شدن نام مادر در صفحه‌ی اسكايپ، اعجاب و تشويش را همزمان در من برانگيخت. معمولاً اين من بودم كه با خانواده تماس مي‌گرفتم و اگر هم تماسي از جانب آنها بود، معمولاً شب‌ها اتفاق مي‌افتاد تا تداخلي در برنامه‌هاي كاري و درسي‌ام ايجاد نشود. سريع جوابش را دادم تا پاسخي براي اين علامت سئوال‌هاي رديف شده در ذهنم پيدا كنم:

- سلام پرنه، بيروني؟ بدموقع كه مزاحمت نشدم؟

از تصوير كوچك شده‌ي خودم در گوشه‌ي تصوير، كلاهم را ديدم كه از يك طرف، روي پيشاني كج شده بود؛ با دست صافش كرده و گفتم:

- سلام، امروز هوا خوب بود، گفتم استفاده كنم. اومدم پارک. چيزي شده مامان؟ نگران شدم اين موقع زنگ زدي...

تمام حرکاتش را از حفظ بودم. مثل وقت‌هایی که می‌خواست همه چیز را عادی نشان دهد و بگوید اتفاق خاصی نیفتاده، هنگام حرف زدن خود را مشغول انجام کاری نشان می‌داد، حالا هم داشت الکی روی میز را دستمال می‌کشید!

#پارت ۶۷

#از پيله تا پرنا

- نه عزیزم هیچ اتفاقی نیفتاده. نگران نباش. فقط الان داشتم با خاله‌ت حرف می‌زدم. در مورد دختر دوستش می‌گفت که قبلاً خیلی دختر متین و درس‌خونی بود ولی از وقتی فرستادنش ترکیه درس بخونه، از این رو به اون رو شده. یه ترمم مشروط شده.

چندثانيه فقط به صفحه‌ي گوشي خيره شدم. تازه معني حرف‌هايش را درك مي‌كردم. اما باز هم سوالی را پرسيدم كه جوابش را مي‌دانستم.

- خب ربطش به من چيه؟!

حالا داشت ميز را محكم‌تر مي‌سابيد.

- هيچي! حرف تو پيش اومد، پرسيد پرنه تو آلمان چيكارا مي‌كنه؟ منم كلي ازت تعريف كردم، گفتم كار خوب داري، نمره‌هاات عاليه! نمي‌خوام برات حرف درست كنن! اگه يه موقع كسي از فاميل باهاات تماس گرفت، حواست باشه! چند تا هم عكس و استوري از دانشگاه و كتابخونه بذار، بدونن تو داري اونجا درس مي‌خوني!

معلوم بود كه داشتم درس مي‌خواندم! جاي شكرش باقي بود كه نمي‌گفت حساب غذا خوردن و ريزنمراتم را برايشان

بفرستم! هزاران نفر مهاجرت می کردند و از بین آنها ممکن بود عده‌ای راه درست را پیش بگیرند ولی این چه ربطی به من داشت؟! چرا من باید تر و خشک با هم می سوخت؟! من دقیقا داشتم همانطوری زندگی می کردم، که وقتی در ایران بودم! با این تفاوت که اینجا بیشتر درس می خواندم و کار می کردم و البته کمتر تفریح!

- زندگی من چه ارتباطی به بقیه داره که این سوال‌ها رو می پرسن؟ تو هم دروغ می گی بهشون.

انگار میز حسابی برق افتاد که دست از کار کشید و دستمال را پرت کرد!

- حالا چی می شه تو چند تا عکس و فیلم از محل کار و دانشگاهت بذاری؟

نمی دانستم تا کی باید چوب اشتباه نکرده را بخوردم.

- مامان نهايت كاري كه مي تونم برات بكنم اينه كه اگه
كسي - ازم پرسيد دارم چيكار مي كنم، براش بگم كه
صبح تا شب مشغول درس خوندن و كار كردنم تا
خيالشون راحت بشه! الانم كار دارم بايد برم خونه.
خداحافظ.

#پارت ۶۸

#از پيله تا پرنا

از شدت عصبانيت، نفس هايم تند و نامنظم شده بود و
احساس مي كردم پشت گوش هايم داغ شده است. تمام
حرصم را سر كلاه بيچاره خالي كرده و با شدت كشيدمش
و به دردي كه ناشی از كنده شدن تارهای مويم بود،
بي توجه ماندم. ديگر هيچ آفتاب تاباني نمي توانست حالم
را خوب كند.

در کنار حرصی که می‌خوردم، بخاطر رفتار تندی که با مادر داشتم، دچار عذاب وجدان هم شده بودم. هر چه که بود او مادرم بود و عزیزترین عزیزم؛ طاقت رنجاندنش را نداشتم. از طرفی چون هیچ کار اشتباهی به جز درس خواندن و تلاش شبانه روزی نکرده بودم! نمی‌توانستم چنین خواسته‌ی بی‌منطقی را بپذیرم. باید طوری رفتار می‌کردم که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

چه کسی - بهتر از یاشار می‌توانست من را به خواسته‌ام برساند؟! سر ظهر بود و این به من اطمینان می‌داد که اگر با او تماس بگیرم، مزاحم کارش نخواهم شد. مزاحمت برای استراحتش، هیچ مشکلی از نظرم نداشت! به خودم اجازه‌ی فکر کردن بیشتر ندادم و بی‌درنگ شماره‌اش را گرفتم. زیاد منتظرم نگذاشت:

- سلام.

@Vip Roman

در مطب بود و ظرف غذايي که جلويش قرار داشت، نشان مي داد که در حال خوردن ناهار بوده است.

- سلام. ياشار به نظرت من تا کي بايد بخاطر کارهام به فاميل جواب پس بدم؟!

- به مامان حق بده!

اين يعنى قبل از اين که من چيزي بگويم، اخبار به گوشش رسيده بود.

#پارت ۶۹

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

- مامان کی با تو حرف زد؟!

- همین چند دقیقه قبل از اینکه تو زنگ بزنی! حالا چرا کم مونده گریه کنی؟! مگه بار اولته از این حرفا می شنوی؟!

سرعت عمل مادر، قابل تحسین بود.

تا جایی که به یاد می آوردم، همیشه حرف مردم در زندگی ما بود. اما باز هم دلیل نمی شد تا اعصابم به هم نریزد!

- آخه یکی نیست بگه به شما چه اصلا من دارم چیکار می کنم!

باید دهن مهشید را طلا می گرفتم که شعار همیشگی اش « به من چه؟! » و « به تو چه؟! » بود. نه در مسائل

ديگران دخالت مي کرد و نه اجازه مي داد کسی- پا روی حریم
زندگی اش بگذارد.

ياشار کلافه دستی به صورتش کشيد و گفت:

- خواهر من تو که نمی تونی جلوی حرف مردمو بگیری!
باید رو خودت کار کنی تا این چرت و پرتا ناراحت
نکنه.

راست می گفت چرا باید خودم را عروسک خیمه شب بازی
مردمی می کردم که به جای اینکه سرگرم زندگی خودشان
باشند، اخبار اطرافیان را نشخوار می کردند؟!

- من برای این حرفای خاله زنی، تره هم خورد نمی کنم.
مشکل من مامانه! چرا ازم می خواد دروغ بگم؟!

#پارت ۷۰

#از_پيله_تا_پرنا

انگار گرسنگی به او فشار آورد که ظرف یکبار مصرف آلومینیومی را جلوتر کشید و قاشقش را پر کرد و به سمت دهانش برد و لقمه‌اش را جویده نجویده، گفت:

- بهش حق بده. نمی‌خواد برات حرفی درست بشه که رو آیندهت تاثیر بذاره. بالاخره چند سال دیگه برمی‌گردی بین همین مردم.

منظورش از آینده، لابد خواستگاران احتمالی‌ام بود! متأسفانه نمی‌توانستم صحت حرف‌های برادرم را انکار کنم.

وقتی سکوت‌م را دید، ادامه داد:

- مامان و بابا هميشه بهت افتخار مي کنن و مثل چشماشون بهت اعتماد دارن ولي خب طبيعيه نتونن نسبت به نظر آدمايي که هر روز باهاشون درارتباطن بيخيال باشن.

صحبتم را با ياشار زياد طول ندادم ولي حرفهايش تا ساعتها من را به فکر فرو برد. راستش خودم هم کمی به مادر حق مي دادم! چه کسی — بود که بتواند ادعا کند که مطلقاً نسبت به حرف و نظر ديگران، بي تفاوت است؟ همين که تا اين حد از تحسين شدن لذت مي برديم، يعني نظر مردم هميشه براي ما مهم بوده است و همين مقبوليت اجتماعي، تاثير غيرقابل انکاري روی زندگي فردي و اجتماعي ما داشت. پس اگر کار اشتباهي نمی کرديم، هيچ اشکالي هم نداشت که در جست و جوي تاييد و تشويق ديگران باشيم.

خبر خوب اينکه هر چه جوامع بزرگتر مي شدند، اين نياز کم رنگ تر مي شد. چرا که با محدود کردن دايره ي روابطمان،

می توانستیم آن سطح پذیرش دلخواه را فقط در افرادی جست و جو کنیم که با ما شباهت بیشتری دارند. مگر آنکه می خواستیم به جای انسان، یک آفتاب پرست باشیم و برای جلب رضایت همگان تلاش کنیم!

#پارت ۷۱

#از_پیله_تا_پرنا

.....
اولین نوبت ویزیت امروز، به من اختصاص داده شده بود. چند دقیقه زودتر از همیشه، در مطب حاضر شده بودم. از آسانسور که خارج شدم، دکتر را کلید به دست، مشغول باز کردن در مطب دیدم.

مثل اینکه زیادی زود آمده بودم! خواستم دوباره به داخل آسانسور برگردم و بعد از چند دقیقه معطل کردن، دوباره بازگردم تا او هم فرصت کافی برای تعویض لباس و آماده شدن داشته باشد که با چرخیدنش به طرف آسانسور،

فرصت هر گونه عكس‌العملی را از من گرفت. چند گام به جلو برداشته و سلام كردم.

هنوز دستش روی دسته كليد آویزان روی در بود كه جوابم را داد.

- سلام. شرمنده انگار من با تاخير رسيدم. خانم وبر ساعت نه میان. امروز مراجعه كننده زياده، برای همین نیم ساعت زودتر شروع كرديم.

بخاطر سنگینی کیف، بازوی دست راستم درد گرفته بود. آن را به دست چپ منتقل كردم.

- نه خواهش می‌كنم. اتفاقاً من زودتر از موعد رسيدم.

ديگر بحث را كش نداديم. دوباره كليد را در قفل چرخاند و مشغول باز كردن در شد. در اين فاصله، فرصت كردم

براندازش کنم. اولین باری بود که در ظاهری غیر از لباس پزشکی می دیدمش. ترکیب شلوار کتان مشکی، با تک کت چهارخانه‌ی سرمه‌ای که از روی پیراهن سفیدش پوشیده بود، استایل نیمه کلاسیکی به او داده بود. موهایش را به سمت بالا شانه کرده و ته ریش کم رنگی روی صورتش خودنمایی می کرد. بسیار خوش پوش و جذاب به نظر می رسید، طوری که نمی توانستی بی تفاوت و سربه‌زیر از کنارش بگذری.

#پارت ۷۲

#از_پيله_تا_پرنا

در را باز کرد و خودش یک قدم عقب تر ایستاد تا ابتدا من داخل شوم. می خواستم روی مبل های انتظار سالن بنشینم تا هر زمان خودش صلاح دید و آماده بود به اتاق معاینه فراخواندم که با صدایش متوقف شدم:

- لطفا چند دقيقه اينجا منتظر باشيد. مي‌رسم خدمتون.

داشت به سمت اتاق معاينه اشاره مي‌کرد! بعد از اينكه من وارد شدم، خودش هم پشت سرم به اتاق آمد. يك لحظه از ذهنم گذشت كه نكند بخواهد همين‌جا و جلوي چشمان من لباس عوض كند! از اين فكر، كم مانده بود يك خنده‌ي نابه‌هنگام، روي صورتم شكل بگيرد كه خوشبختانه به موقع توانستم قورتش دهم. نمي‌خواستم خنده‌ي بي‌دليلم را ببيند و فكر كند كه مغزم بيشتر از دندانهايم به رسيدگي، احتياج دارد!

از در مخفي كه پشت يونيته‌هاي دندانپزشكي قرار داشت و با آينه‌ي دكوراتيو تزئين شده بود، وارد اتاق شدم و بعد از تعويض لباس، با لباس مخصوص پزشكي كه بلوز و شلواري به رنگ آبي بود، برگشتم.

تا او برگردد، شال و کلاه را درآورده و همراه کيفم روی صندلی کنار ديوار قرار دادم. اما هوای داخل مطب به اندازه‌ای گرم نبود که جرئت کنم و ارتباط پالتو و تنم را قطع کنم. پس با همان پالتو، روی یونیت نشستم.

در حال خارج کردن ابزارآلات دندانپزشکی استریل شده از دستگاه اتوکلاو، رو به من پرسید:

- در محل عصب‌کشی، ديگه دردی حس نمی‌کنید؟ آگه هنوز درد داشته باشید، می‌تونیم فعلا روی ترمیم یه دندون ديگه کار کنیم، تا دردش کامل برطرف بشه.

#پارت ۷۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

شنيدن دوباره‌ي لهجه‌اش، لبخند به لبم آورد.

- نه ديگه اصلا درد ندارم.

- بسيار خب.

مطمئن نبودم اگر به سوالي که مدام در ذهنم وول مي‌خورد، اجازه دهم تا روي زبانم جاري شود، کار درستي کرده باشم! با اين وجود، دل به دريا زده و گفتم:

- جسارت من رو ببخشيد، مي‌تونم پرسم اهل کدوم شهر ايران هستيد؟

براي چند لحظه، دست از کار کشيد.

- خواهش مي‌کنم. والا اهل همه جا و هيچ جا! پدرم شيرازيه و مادرم اهل اروميه. خودم متولد دزفولم. چند سال هم شيراز زندگي کرديم. بعدش براي هميشه رفتيم تهران. پدرم نظامي بود، براي همين شهرهاي مختلفي زندگي کرديم.

پس اين لهجه ي ترکي، دسترنج مادرش بود. بي دليل نيست که مي‌گويند زبان مادري!

با لبخند گفتم:

- پس علاوه بر اينکه هم وطنيم، هم زيون هم هستيم. منم تبريزي‌ام.

حداقاي چشمانش کمی گشادتر شد و ابروانش بالا پريد. به ترکي گفت:

- پس چرا زودتر نگفتيد؟! من اين همه تحت فشار بودم براي فارسي حرف زدن. مادرم هميشه تو خونه تركي حرف مي‌زنه، حتي با پدرم! آلماني برام از فارسي حرف زدن، راحت‌تره. شما هم كه لهجه ندارين، تا من خودم متوجه مي‌شدم.

از حرفش، خنده‌ام گرفت. ياد حرف ياشار افتادم كه هميشه به شوخي مي‌گفت، موقع فارسي حرف زدن قولنج مي‌كند. به عنوان كسي كه كمی زبان‌شناسي مي‌دانست، بايد مي‌گفتم با وجود اغراقي كه مي‌كرد، اما اصل حرفش درست بود. اين سختي، بخاطر نظام آوايي كاملاً متفاوت دو زبان بود. برعكس اين قضيه هم صادق بود. تركي حرف زدن، براي فارسي زبان‌ها هم، همين اندازه دشوار مي‌نمود.

#پارت ۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

من هم به ترکی جواب دادم:

- اتفاقاً منم لهجه دارم ولی خب کمه. وقتایی که بخوام طولانی صحبت کنم یا استرس داشته باشم مشخص می‌شه. چطور زبان آلمانی‌تون اینقدر خوبه؟

وقتی با منشی صحبت می‌کرد، متوجه تسلطش شده بودم.

در حال حرف زدن با من، ابزارها و مواد دندانپزشکی را روی سینی مخصوص می‌چید.

- من ده ساله آلمان زندگی می‌کنم. کل تحصیلات دانشگاهی‌مو اینجا گذروندم و بعدشم که مشغول کار شدم. یه توصیه هم به شما بکنم، اگه قراره برای مدت طولانی تو این کشور زندگی کنید، بهتره زبان آلمانی‌تونو تقویت کنید. برخلاف بقیه‌ی کشورهای

اروپايي، مردم آلمان و فرانسه و ايتاليا، روي زبانشون خيلي متعصب هستن.

گيره‌ي موهايم را باز کردم تا مانع تكيه دادن سرم به پشتي يونيت نباشد و بعد هم موهايم را جمع کرده و روي شانه ي چپم ريختم.

- درسته. خودمم متوجه شدم که وقتی انگليسي— صحبت مي‌کنی، زياد باهات گرم نمي‌گيرن. ولي متاسفانه اصلا فرصت مطالعه‌ي زبان آلماني رو ندارم. از يه طرفم رشته‌ي تحصيلي و محيط کارم طوريه که نياز زيادي به زبان آلماني حس نمي‌کنم.

در حال پوشيدن دستکش‌هايش پرسيد:

- مهاجرت تحصيلي کردين؟ چه رشته‌اي مي‌خونيد؟

سرم را جلو بردم تا پيش بند را پشت گردنم گره بزند. در نبود خانم منشي، همه ي اين کارها را خودش انجام مي داد.

#پارت ۷۵

#از_پيله_تا_پرنا

- بله. دکترای آموزش زبان انگلیسی. تو یه موسسه ی آموزشی هم تدریس می کنم و همزمان روی رساله ی دکترام کار می کنم.

دستانش را که عقب کشید و توانستم سرم را بالا آورده و نگاهش کنم. چهره اش پر از تحسین بود.

- اتفاقا من دنبال یه استاد خوبم برای تقویت زبان انگلیسی. اینجا وقتی مهاجرها به دندانپزشک مراجعه

می کنن، معمولا به آلمانی تسلط ندارن و انگلیسی—
 صحبت می کنن. که متاسفانه من تسلط خوبی روی
 زبان انگلیسی ندارم.

این را گفتم و دکمه‌ی الکتریکی صندلی را فشردم تا در حالت
 نیمه خوابیده قرار بگیرد. سپس عینکش را به چشم زد و
 ماسکش را تا روی بینی بالا کشید. با این کارش، من به
 جای او، احساس نفس تنگی کردم. انگار همان من نبودم که
 در دوران کرونا، دو سال تمام، همه جا با ماسک حضور
 پیدا می کردم.

- من در خدمتم. خوشحال می شوم کمکی از دستم بر بیاید.

در جوابم ممنونی گفتم و بعد هم در حالیکه گوشه‌ی چین
 خورده‌ی چشمانش، خنده‌اش را از زیر ماسک لو می داد،
 گفت:

- چون هم زبون از آب دراومديم، اين دفعه بهتون آمپول نمىزنم.

اين آمپول هم عجب سوژه‌اى شده بود. خودم مى‌دانستم چون دندانم عصب‌كشى- شده، ديگر نيازى به بي‌حسى- نيست و ربطى به هم زبان بودن ندارد. شروع صدائى دستگاه كه انگار مته‌اش بجائى دندان، مغزم را سوراخ مى‌كرد، فرصت جواب دادن را از من گرفت.

چند دقيقه بيشتر از شروع به كارش نگذشته بود كه صدائى قدم‌هاى خانم وبر باعث شد تا براى چند ثانيه هم كه شده آن صدائى گوش‌خراش، قطع شود و به دنبالش عضلات فكم نيز استراحت كند. تا دم در اتاق آمد و به دكتر سلام و صبح بخير گفتم. خواستم به احترامش نيم‌خيز شوم كه فشار دستى روى شانهام مانع شد! نگاهم را تا چشمانش بالا كشيدم كه گفتم:

- بلند نشين!

تا خواستم توضيح دهم كه از اول هم قصد انجام اين كار را نداشته‌ام، دوباره صدای لعنتی مته بلند شد.

كار ترميم دندانم چندان هم بدون درد نبود. فشار وارده روی لثه‌هايم باعث می‌شد، هر چند ثانیه يكبار ابروانم در هم گره شود و او هر بار با گفتن "ببخشيد" به كارش ادامه دهد. انگار ببخشيد، آغشته به ليدوكائين* بود!

بالاخره بعد از حدود بيست دقيقه، توانستم اتاق معاینه را ترك كنم؛ البته بعد از تشكر از دكتر! به محض خروج من، مراجعه كننده‌ی بعدی كه يك مرد میانسال بود و آلمانی حرف زدنش با خانم وبر نشان می‌داد كه هموطن اوست، از روی مبل‌های انتظار برخاست و وارد اتاق معاینه شد.

ليدوكائين: داروی بی‌حسی.

#پارت ۷۶

#از_پيله_تا_پرنا

امروز همکارم بورجو*، در مرخصی— به سر می برد و در این مدت، مسئولیت اداره‌ی کلاس‌هایش را تقبل کرده بودم. بورجو، دختری اهل کشور ترکیه بود که سال‌ها قبل با خانواده‌اش به آلمان مهاجرت کرده بودند. بیشتر وقت‌ها در تایم استراحت بین کلاس‌ها با هم گپ می زدیم؛ اکثراً به انگلیسی. و گاهی هم ترکی استانبولی دست و پا شکسته! به دلیل قرابت زبان مادری‌ام با ترکی استانبولی، کاملاً متوجه حرف‌هایش می شدم. اما نمی توانستم به خوبی او صحبت کنم.

با عجله از مطب بیرون آمدم، فقط چهل دقیقه فرصت داشتم خود را به آموزشگاه برسانم. اگر به عنوان یک دانشجوی مهاجر، مجبور نبودم مدام حساب دخل و

خرجم را داشته باشم، در اين موقعيت، حتما از تاکسي- استفاده مي کردم.

يا اگر به اندازه کافي پول در حسابم داشتم، وقتي هزينه‌ي عصب کشي- دندانم را از زبان خانم وبر مي شنيدم، آنطور شوکه نمي شدم. حتي با وجود اينکه بخشي- از هزينه را بيمه‌ي درمان‌ي ام پرداخت مي کرد، باز هم مبلغ قابل توجهي بر عهده‌ي خودم بود.

فعلا بهتر بود اگرها را رها مي کردم و هرچه زودتر خودم را به ايستگاه مترو مي رساندم. چقدر جاي خالي ماشينم، که براي تامين هزينه‌هاي مهاجرت فروخته بودم، حس مي شد.

نزدیک آموزشگاه که از مترو پياده شدم، با حالي بين راه رفتن و دویدن، بقيه‌ي مسير را تا مقصد طي کردم و خوشبختانه توانستم به موقع برسم. از تاخير متنفر بودم و آن را نوعي بي احترامی به حقوق ديگران تلقي مي کردم.

دیرکردهای ما، بخشی- از عمر ارزشمند انسان‌ها را تباه می‌کرد.

سطح زبان آموزان کلاس بورجو، مانند کلاس‌های خودم بود. با این حال، هیچ‌گاه اولین حضور در یک کلاس جدید، برای مدرس خالی از اضطراب و تشویش نمی‌شد. مخصوصاً که اینبار با یک عده نوجوانان شر و شیطان، سروکار داشتم.

Burcu*

نام دخترانه‌ی ترکی، به معنی عطر

#پارت ۷۷

#از_پیله_تا_پرنا

در جاىگاه يك مدرس، دشوارترين و پيچيده‌ترين كار دنيا، يعنى مديریت روابط انسانی را بايد در مركز توجهم قرار می‌دادم. چرا که اگر طوری برخورد می‌کردم که به عواطف و احساسات هر يك از شاگردانم خدشه‌ای وارد می‌شد، بعد از آن هر چقدر هم که برای آموزش بهینه‌ی مطالب تلاش می‌کردم، كار بی‌فايده بود. همیشه بايد روی مرز باریک عطوفت و جدیت معلمی راه می‌رفتم و وقتی با قشر-نوجوان در ارتباط بودم، این موضوع حساسیت دوچندان می‌یافت. به عنوان یکی دیگر از صدها مشقتی که مهاجرت به من تحمیل کرده بود، این را هم پذیرفته بودم.

بدون اینکه راه‌حلی پیدا کنم، کل مسیر برگشت به خانه را به فکر یافتن راهی برای پرداخت هزینه‌های دندانپزشکی‌ام، بودم. چقدر خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم در این مدت توانسته‌ام روی پاهای خودم بایستم و از پس گذران زندگی بر بیایم.

خسته از این همه فکر کردن و نتیجه نگرفتن، همین که پایم به خانه رسید، شماره‌ی مهشید را گرفتم و یک نفس

همه چيز را برايش تعريف كردم. وقتي مبلغ هنگفت عصب‌كشي راشنيد، سوتی زد و گفت:

- پيرنا فقط خاك تو سرمون با اين انتخاب رشته‌هايي كه كرديم. بين ملت چطوري پول درميانر! فكر كن اگه روزي ده تا مريض داشته باشه، از هر كدوم همين قدر بگيره، درآمدش تو ماه ميشه....

در ذهنش مشغول حساب و كتاب بود كه با خنده، پریدم وسط افكارش:

- يعني اين كارو نمي‌كردی، به ايراني بودنت شك مي‌كردم.

بعد بدون اينكه اثری از خنده روی لبم باقي باشد، گفتم:

- مهشيد ول كل اين حرفارو، بگو من الان چه خاكي تو
 سرم بريزم! با بيست ساعت كار دانشجويي تو هفته،
 هيچ غلطي نميشه كرد.

خط عميق بين دو ابرويش مي گفت كه مشغول فكر كردن
 است.

- نمي توني از بابات يا يشار بگيري؟

توانستن كه مي توانستم، ولي نمي خواستم! همين كه پدر
 هر ماه مبلغی، معادل نصف اجاره خانه را براي ما واريز
 مي كرد، تا آخر دنيا قدردانش بودم.

- اون بدبختا به تومن پول درميان، انصاف نيست من
 اينجا پولاشونو به يورو خرج كنم.

#پارت ۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

مهمشيد هم حرفم را قبول داشت كه اين بحث را ادامه نداد. در عوض پرسيد:

- پس مي خواي چيكار كني؟

هيچ كار! دقيقا كاري بود كه مي خواستم انجام دهم.

- تا تابستون كه بيايم ايران صبر مي كنم. بعد مي رم پيش دندونپزشك خانوادگي من!

هزينه ي دندانپزشكي در ايران، به مراتب ارزان تر بود. البته قبل از مهاجرت، نظر ديگري داشتم! حالا كه به يورو

درآمد داشتم، از نظر هزينه‌ها، ايران مثل يك بهشت، در نظرم جلوه مي‌کرد.

- تو خيلي بيجا مي‌كني! راست مي‌گن توبه‌ي گرگ، مرگه!
جمعا ده روز نگذشته از اون شبی كه داشتی از درد
می‌مردی. اگه دوباره دندونت درد بگیره، چی؟

خودم همه‌ی این‌ها را می‌دانستم.

- چاره‌ای ندارم كه!

انگار فكري به ذهنش رسیده بود. چرا كه خط بين دو
ابرويش ناپديد شد.

- راه حل ایده‌آلی نیست ولی از هیچی بهتره. می‌تونی
هرماه در حدی پول پس‌انداز کنی كه فقط به يك

دندونت برسي؟ اينطوري در عرض سه چهار ماه،
همه‌ش تموم ميشه.

مسئله را آنقدر در ذهنم بزرگ و بغرنج کرده بودم که راه
حلی به این سادگی، به ذهن خودم نمی‌رسید. مشورت
کردن دقیقاً برای همین خوب بود. می‌توانستی از یک
زاویه‌ی دید متفاوت، اتفاقات را ببینی.

- قربون دهنتم بشم. چرا به فکر خودم نرسیدی؟

با شیطنت تابی به سرگردنش داد و گفت:

- چون من باهوش‌ترم!

دوباره مهربان شد:

- ولي كاش داشتم و خودم بهت پول قرض مي دادم؛
مى رفتى همه ي دندوناتو يكجا درست مى كردى.

آى مەشيد، تو چه مى كردى با قلب من!

#پارت ۷۹

#از_پيله_تا_پرنا

امروز بايد استاد راهنمايم را مى ديدم و گزارشى از پيشرفت
كارم ارائه مى دادم. به علاوه چند ماهى هم بود كه درگير
نگارش يك مقاله ي مرورى بودم كه بايد در مورد آن هم،
راهنمايى مى خواستم.

همين مهارتم در مقاله نويسى، جاده صاف كن من براى
مهاجرت شده بود. اكثر مقالاتم را با كمك يكي از اساتيد كه

در دانشگاه ديگري بود، مي‌نوشتيم؛ از همين رو، نام او را هم به عنوان نويسنده ذکر مي‌کردم. اين کار به نفع هر دويمان بود؛ از يك طرف رزومه‌ي تحصيلي من پربارتر مي‌شد و از طرف ديگر به ارتقاي درجه‌ي علمي او کمک مي‌شد.

آخر سر هم همان استاد که از نيت ادامه تحصيلم در خارج از کشور خبر داشت، پروپوزال دکترای و ليست بلند بالای مقالاتم را به دوستش در آلمان فرستاد و او هم بعد از مطالعه، پذيرفت که استاد راهنمای رساله‌ي دکترایم باشد. به اين ترتيب، سخت‌ترين مرحله‌ي مهاجرت، يعني اخذ پذيرش تحصيلي، براي من ممکن شد.

چند دقيقه‌اي مي‌شد که کارم با استاد تمام شده بود. هر بار برای برداشتن قدم بعدي، پايم را محکم‌تر به سراميك‌هاي توسي رنگ سالن دانشکده مي‌کوبيدم؛ کمی هم تند نفس مي‌کشيدم. دسته‌ي کیف لپ‌تاپم را به قدری محکم در ميان انگشتانم فشار داده بودم که سوزش آزاردهنده‌اي در کف دستم حس مي‌کردم. اما با لجبازي

تمام، نمی خواستم که وظیفه‌ی حمل کیف را به دست دیگرم محول کنم. کسی- نبود پیدا شود و بگوید گناه این دست بیچاره چیست که استاد زده وسط برجکت و با ضربدرهایی که روی پاراگراف‌های مقالات کشیده، در عرض چند ثانیه تمام زحمت چند ماههات را به باد داده است؟

با اینکه به خود دلداری می‌دادم، یاد گرفتن، از مسیر اشتباه کردن می‌گذرد و قرار نیست همیشه هم تحسین شوم، ولی بدجوری حالم گرفته بود و برای بهتر شدن به زمان احتیاج داشتم.

#پارت ۸۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با اين حال، فقط نيما و خرده فرمايشاتش را کم داشتم. قبل از اينکه جواب تلفنش را بدهم با خود گفتم، اگر باز هم بخواهد من را با مامور پست اشتباه بگيرد، زير بار نخواهم رفت؛ همه‌ی دينم را به او ادا کرده بودم. بي حوصله انگشتم را روی صفحه کشيدم:

- سلام. احوال شما؟

صدای پرانرژی‌اش در گوشی پیچید:

- سلام، عالی. دنبال يه نفرم تا يه سور حسابی بهش بدم. هيچ کدوم از دوستان امروز نيستن. پس شانس به شما رو کرده!

امروز سهم شادی من را به او داده بودند.

- اون وقت به چه مناسبت اين افتخار نصيب من شده؟

با خنده جواب داد:

- بابا برام ماشين خريده!

آن روز که گفت دانشجوست ولی کار نمی کند، حدس زدم که باید خانواده‌ی ثروتمندی داشته باشد که می توانند تا این حد، از نظر مالی حمایتش کنند. حالا این موضوع، بر حدس من صحه می گذاشت.

- خیلی مبارکه. ایشالا چرخش براتون بچرخه.

- مرسی. کجا پیام دنبالتون؟

مطمئن نبودم که بیرون رفتن و غذا خوردن با او کار درستی باشد. هرچند که در این مدت رفتار نامناسبی از او ندیده بودم. به علاوه احتمال می‌دادم که نیما یکی دو سالی از من کوچک‌تر باشد. همین موضوع باعث می‌شد سخت‌گیری که معمولاً در ارتباط با دیگر آقایان برای خود قائل بودم، با نیما نداشته باشم.

- از لطفتون متشکرم. من واقعاً راضی به زحمت نیستم.

صدایش را از پس صدای رفت و آمد ماشین‌ها می‌شنیدم. انگار کنار یک خیابان شلوغ ایستاده بود و شاید هم درون خودروی جدیدش نشسته بود.

- ای بابا! باز شما تعارف کردین؟ آدرس بدین زود خودمو می‌رسونم.

#پارت ۸۱

#از پیله تا پرنا

کمی دیگر مقاومت یا به قول نیما، تعارف کردم، اما نهایتاً در برابر اصرارهایش تسلیم شدم و تا برسد با حس شرمندگی خودم بابت اینکه تصمیم گرفته بودم دیگر هیچ کمکی به او نکنم، گلاویز ماندم.

یک ربع فرصت داشتم تا در آینه‌ی سرویس بهداشتی، دستی به سر و رویم کشیده و رژم را تجدید کنم. حالا که او تا این حد سر دماغ بود، دوست نداشتم با بی‌حالی‌ام، سطح انرژی‌اش را پایین آورده و خوشی‌اش را زایل کند.

چند دقیقه‌ای می‌شد که کمی پایین‌تر از ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشگاه ایستاده بودم و چشم انتظار اتومبیلی بودم که نه از مدلش خبر داشتم و نه از رنگش! هر خودرویی که از مقابلم می‌گذشت، به امید یافتن نیما، درونش را خیره خیره نگاه می‌کردم. هنوز نگاهم دنبال

خودروى طوسى رنگ مى‌دويد كه يك ماشين آلبالويى
رنگ، جلوى پايم ترمز زد؛ خودش بود!

شيشه را پايين داد و از من خواست تا هرچه سريع‌تر،
سوار شوم. همين كه نشستم، پايش را روى پدال گاز فشرد
و حركت كرد. در حال بستن كمربندم، دوباره به او تبرىك
گفتم. كبكش حسابى خروس مى‌خواند و خنده از روى
لبانش پاك نمى‌شد.

خوشحالى‌اش من را ياد روزى مى‌انداخت كه براى اولين بار
صاحب ماشين شده بودم. آن موقع، چند ماه بيشتر از
گرفتن گواهينامه‌ام نگذشته بود. با ترس و لرز و با آن
دست فرمان افتضاحم در كوچه خيابان‌هاى خلوت
اطراف خانه رانندگى مى‌كردم.

وقتي نيم‌درمورد انتخاب رستوران، از من سوال كرد،
همه چيز را بر عهده‌ى خودش گذاشتم. نه جايي را

می شناختم و نه صحیح بود که وقتی مهمان او هستم، در این مورد نظر دهم.

#پارت ۸۲

#از_پيله_تا_پرنا

حالا با این رستوران خوبی که من را آورده بود، ثابت کرد که می توان به انتخاب هایش اعتماد کرد. حضور در یک رستوران ایرانی با همان فضای سنتی، دقیقاً وسط فرانکفورت، حال و هوای عجیبی داشت؛ یک حس دلتنگی، توام با لذت را همزمان به قلبت سرازیر می کرد.

میزی که ما انتخاب کردیم، دقیقاً کنار پنجره بود. نیما داشت به بیرون نگاه می کرد و من به او! هرچند نمی توانستم هدف دقیق چشمانش را تشخیص دهم، اما مطمئن بودم که از یکی از این دو حالت خارج نبود. یا درخت بی برگی را

تماشای کرد که شاخه‌هایش در اثر وزش باد می‌لرزیدند و یا چراغ پایه‌دار کنار پیاده‌رو را. به هر حال اهمیتی هم نداشت؛ چرا که جهت نگاهش را عوض کرد و گفت:

- چند ماه دیگه که بهار بشه، می‌خوام صخره‌نوردی رو حرفه‌ای شروع کنم.

اینکه همیشه دنبال تفریحات جدید و یافتن راه‌هایی برای لذت بردن هر چه بیشتر از زندگی بود، من را سر ذوق می‌آورد.

- چقدر عالی. هم طبیعت‌گردی می‌کنین، هم ورزش.

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- تا دانشجوام، مي‌خوام به کارهای مورد علاقم برسم. بعدش که شروع به کار و تاسيس شرکت کنم، ديگه وقتي براي خودم نمي‌مونه.

يك شرمندگي ديگر بابت قضاوت اشتباهم در مورد او، گريبانم را گرفت. هميشه در ذهنم او را يك بچه سوسول مي‌ديدم که کافي بود لب تر کند و پدر پولدارش هرچه مي‌خواهد به پايش بريزد و او هم دغدغه‌اي جز دانشگاه و تفریحاتش نداشته باشد. اما شنيدن اين جمله، او را در ذهنم به انسان هدفمندی تبديل کرده بود که براي آينده‌اش برنامه‌های دقيق و واضحي داشت.

#پارت ۸۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- اصلاً چرا شرکت ثبت می کنید؟! وقتی فارغ التحصیل همین کشور باشین، خیلی راحت می تونید با یه حقوق خوب، توی شرکت ها کار پیدا کنید.

- درسته. منتها مسئله اینه که من اصلاً دوست ندارم برای دیگران کار کنم.

به معنی درک حرفش، سرم را تکان دادم.

- بعد از ثبت شرکت باید به صورت پروژه های، روی طراحی داخلی ساختمان ها کار کنید؟

گلی که روی میز بود را لمس کرد و گفت:

- خونه ها، ساختمان های اداری و تجاری. البته کار خیلی سختیه. کمتر کسی— میاد بین این همه شرکت گردن

كلفت، به يه شركت تازه تاسيس و بدون رزومه كار
بده. ولي بالاخره بايد از يه جايي شروع كرد.

فكر كنم به كمى دلدارى و اميد احتياج داشت!

- هر كارى، راهى داره. اول كار نبايد قيمت زياد بالا بگيد.
از پروژه‌هاى كوچيك شروع كنيد و كم كم كارتونو گسترش
بدين.

چشمانش را از گلدان روى ميز كند و با نگاهى به من گفت:

- دقيقا همين طوره. برنامه‌ى شما چيه؟ بعد از فارغ
التحصيلى آلمان مى‌مونين يا برى گردين ايران؟

به گارسون كه به ميز ما نزديك مى‌شد، چشم دوخته و
جوابش را دادم:

- من به نیت همیشه موندن، نیومدم اینجا. ولی هیچکس از آینده خبر نداره و نمی‌دونه قراره چی پیش بیاد.

تنها قطعیتی که در مورد آینده وجود داشت، همین عدم قطعیتش بود! با چیده شدن غذاها روی میز، اولویت مهم‌تری از این بحث فلسفی برایمان پیدا شده بود. پس بدون فوت وقت، مشغول لذت بردن از غذای لذیذ مقابلمان شدیم.

(دوستان از #پارت ۸۰ تا اینجا ماجرای رستوران رفتن پرنا و نیما هست. می‌تونید یکجا بخونید. 🌹)

#پارت ۸۴

#از پیله تا پرنا

بعد از آن تماس جنجانی مادر، یکی دو مرتبه‌ی دیگر باهم صحبت کرده بودیم. قهری در کار نبود؛ با این همه، هر دو کمی سرسنگین بودیم. خوشبختانه به لطف میانه داری یاشار، این ماجرا هم ختم به خیر شده بود.

چند روزی می‌شد که نتوانسته بودم با پدر، صحبت کنم. دلتنگش بودم و امروز برآن شده بودم تا به هر نحو ممکن با او صحبت کنم. خوشبختانه اختلاف ساعت رسمی ایران و آلمان به قدری نبود که برای برقراری تماس‌هایم با خانه مشکلی ایجاد کند.

حوالی ساعت ده شب بود که با تلفن همراه بابا تماس گرفتم؛ که جواب نداد. دوباره شماره‌ی مادر را گرفتم. بعد از سلام و احوالپرسی معمول، وقتی خواستم گوشی را به پدر بدهم تا با او صحبت کنم، گفت:

- بابات خوابیده پرنه.

با همين سه کلمه، بدترين احساس عالم را در جانم ريخت. به قدری از دعوای آنها تجربه داشتم که می دانستم وقتی به جای محمد، می گفت «بابات» یعنی دوباره دعوایشان شده و قهرند. با آوردن بهانه‌ی خوابیدنش، دیگر داشتم مطمئن می شدم که حتما اتفاق افتاده بود و از من مخفی می کردند.

- مامان تو رو خدا راستشو بگو. اتفاق افتاده؟ چرا چند روزه نمی ذارین من با بابا حرف بزنم؟

کمی هول شد ولی سعی کرد با آرامش حرف بزند.

- چه اتفاق مثلاً؟! الکی نگران می شی! فقط چند روز قبل یه تصادف کوچیک کرد. چیزیش نشده، حالش خوبه. خودش نداشت بهت بگیریم تا استرس نگیری!

#پارت ۸۵

#از_پيله_تا_پرنا

احساس می کردم از یک بلندی سقوط کرده‌ام. سرم گیج می رفت و پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. خود را روی مبل انداخته و با بغض گفتم:

- کجا تصادف کرده؟ با چی؟ الان خودش کجاست؟
گوشی رو بده می خوام باهاش حرف بزنم.

در حال راه رفتن به سمت اتاق مشترکشان گفتم:

- همین کارهارو می کنی آدم هیچی بهت نمی گه دیگه.
می گم هیچی نشده، چرا این طوری می کنی با خودت؟

جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که تصوير پدر را ديدم. صورتش کمی خراش و کبودی داشت. ديگر نتوانستم بيشتر از اين خوددار باشم و گريه‌ام گرفت.

- سلام بابا. الهی فداات بشم. چی شده؟

پدر با لبخندی که می‌زد، سعی داشت من را آرام کند:

- سلام دخترم، چیزی نشده که گریه می‌کنی. خودت که داری می‌بینی صحیح و سالمم. فقط استخون پام یه ترک کوچیک برداشته و گچ گرفتن.

دوربین گوشی را به سمت پای مجروحش چرخاند. دانه‌های اشک افتاده روی گونه‌هایم را پاک کردم و پرسیدم:

- کجا تصادف کردی؟

- تو خيابون بودم يه موتورى زد بهم.

از تصور اتفاق بدترى كه ممكن بود رخ دهد، دلم به هم
پيچيد.

- تو رو خدا مواظب خودتون باشيد. زبونم لال اگه
ضربه به سرت مى خورد، من چه خاكي تو سرم مى ريختم
آخه؟

پدر اين سؤال را بى جواب گذاشت. در عوص سعى داشت
با کشاندن حرف، به اوضاع كار و درس، حواسم را از
اتفاقي كه افتاده بود، پرت كند. بعد از كمى صحبت در اين
باره، به تماس خاتمه داديم. البته نتوانستم از مادر
خداحافظى كنم. انگار همان موقع كه گوشى را به دست
پدر سپرد، خودش اتاق را ترك كرده بود. بالاخره قهر بودند
ديگر!

#پارت ۸۶

#از_پيله_تا_پرنا

حالم خيلي گرفته بود. در اين لحظه، فقط يك چيز مي خواستم؛ اينكه در خانه‌ي خودمان باشم و مثل پروانه دور پدر بچرخم و تا مي توانم با مواد غذايي مقوي و كلسيم دار تقويتش كنم. مخصوصا حالا كه با مادر هم قهر بودند و مي دانستم از جانب او، توجه و رسيدگي كافي را دريافت نخواهد كرد.

دلم مي خواست مثل كودكي هايم كه وقتي از ترس كابوس تلخي كه ديده بودم، خوابم نمي برد، نيمه شب به اتاقشان بروم و از خواب بيدارش كنم و او خواب آلود پرسد: "بازم خواب بد ديدی بابا؟" بعد هم آغوشش را براي من باز كند و من تا صبح، در امن ترين نقطه‌ي جهان چشم روي هم

بگذرادم. نه اينکه كيلومترها دور از خانه، پتوپيچ و در تراس خانه‌ي كوچكم كز كنم و تا صبح با خودم كلنجار بروم كه آمدن به آلمان و ادامه‌ي تحصيلم، ارزش اين همه سختي، تنهائي و دوري از عزيزانم را داشت يا نه!

قبلاً در چنين مواقعي، با سرعت هرچه تمام‌تر دوست داشتم احساسات منفي را از خود برانم و دوباره حالم را خوب كنم. اما چند وقتي بود كه به تمام احساسات منفي ام هويت بخشيده و آنها را به عنوان جزئي از وجودم پذيرفته بودم. اجازه مي‌دادم بيايند و بنشينند، حرفشان را بزنند و من به آنها گوش مي‌دادم. البته فقط در همين حد، جاي خوابيدن براي كسي - نداشتم! بايد زود جل و پلاسشان را جمع مي‌کردند و مي‌رفتند.

اما اينبار كنگر خورده و لنگر انداخته و با پررويي، تمام شب را کنارم مانده بودند. بخاطر بي‌خوابي ديشب، كسل و بي‌حوصله بودم. عادت بدى بود كه دلم مي‌خواست با غرغر كردن سر كسي - مثل مهشيد يا ياشار، كمى اين فشار

را کم کنم. اما برآورده کردن چنین آرزویی، ساعت شش صبح، آن هم از راه دور، محال بود.

باید راه دیگری را امتحان می کردم. یک کیک و یک بطری کوچک آب، در کیف کمری ام گذاشته و به نیت دویدن در محوطه از خانه بیرون زدم. در اثر باران دیشب، هنوز هم هوا نم زده بود. وقتی میان نفس نفس زدن هایم، هوای مطبوع و خنک سحرگاه را حریصانه به ریه ها می کشیدم، انگار جان تازه ای در من می دمید. طوری که وقتی به خانه بازگشتم دیگر از آن پرنای دماغ و کج خلق خبری نبود.

#پارت ۱

<https://t.me/c/1923811937/5>

#پارت ۸۷

#از_پیله_تا_پرنا

امروز عصر، بعد از اتمام کلاس‌های آموزشگاه، دوباره ويزيت دندانپزشک داشتم. ساعت نزديک چهار بود که به سمت آنجا راه افتادم. در راه با خودم تمرين می‌کردم که چگونه دکتر را از تصمیم خود آگاه کنم که متوجه اصل قضيه نشود. به هيچ وجه دوست نداشتم از مشکلات مالی‌ام باخبر شود.

وقتی رسیدم، بعد از یک احوالپرسی صمیمی با خانم وبر، به سمت اتاق معاینه راهنمایی شدم. تشکر کرده و با زدن ضربه‌ای به در، منتظر اجازه‌ی ورود شدم. دکتر متوجه حضورم شد و با گفتن سلام و بفرمایید، به داخل دعوت‌م کرد. ترکی حرف زدنش لبخند به لبم آورد. اینکه در جایی مثل آلمان، کسی پیدا شود که با تو هم زبان باشد، بسیار دلچسب بود؛ از حس غریبی و دل‌تنگی‌ام می‌کاست. روی یونیت دندانپزشکی جا گرفته و حرف‌هایم را کمی در ذهنم سبک‌سنگین کردم و رو به دکتر گفتم:

- اگه ممکن باشه می خواستم دندونام به ترتیب اولویت ترمیم بشن. تا چند ماه آینده کمی سرم شلوغه و نمی تونم مراجعه‌ی منظم داشته باشم.

بعد از شنیدن حرفم، پیشانی‌اش چین مختصری خورد. با این حال، بدون اینکه حرفی بزند، عکس رادیولوژی دندانم را از روی لپ‌تاپ نگاه کرد و بعد از چند ثانیه نگاه دقیق، گفت:

- الان یه دندون دیگه نیاز به درمان ریشه‌ی فوری داره، چون هر لحظه ممکنه مثل دندون قبلی درد بگیره. پس امروز رو همین کار می‌کنم. اما دوتا دندون دیگه هم که نیاز به ترمیم دارن، تا به عصب نرسیده، باید هرچه زودتر اقدام کنید. مخصوصاً یکیش. چون دندونا کنار هم، کار هر دورو می‌شه تو یک جلسه انجام داد.

نفسش از جای گرم درمی آمد! چطور می توانستم هزینهی ترمیم دو دندان را یکجا پرداخت کنم؟! تا ماه بعد، وقت زیادی باقی مانده بود و فعلا نمی خواستم در این مورد بحث کنم.

- هر طور که صلاح می دونید. برای اون دو تا دندان دیگه، یک ماه دیگه مزاحم می شم.

لبخند شرورانه ای زد و گفت:

#پارت ۸۸

#از_پيله_تا_پرنا

- فقط امیدوارم دلیل این مراجعه ی دیر به دیر، ترس از آمپول نباشه!

وقتي شيطانش گل مي کرد تا ته چشمان شب رنگش شرارت لانه مي کرد. همان چشمانی که چون دو گوی مرموز و نافذ سیاه من را در خود می کشید. انگار پسر- بچه‌ی تخیلی- که به زور سعی داشت تا ساکت نگهش دارد، یکبارہ ظاهر می شد. نمی خواستم آن پسرک شیطان را بی جواب بگذرام. با آرامش به پشتی یونیت تکیه داده و با خونسردی ساختگی گفتم:

- اتفاقاً دقیقاً دلیلش همینه! حالا هم بهتره بیشتر از این، خودتونو از لذت آمپول زدن به من محروم نکنید.

با صدا به حرفم خندید. خم شد و از کتف آمپولی بیرون آورد و در حال آماده کردنش گفت:


- چشم سرکار خانم!

مردک روانی! از بس حرف از آمپول زده بود، منی که قبلا ذره‌ای ترس نداشتم، حالا واقعا داشتم می‌ترسیدم. البته که نمی‌گذاشتم ترس را از چشمانم بخواند! اما نتوانستم حرص خوردنم را مخفی کنم. با لحنی که با کمی غیض در هم آمیخته بود، به طعنه جواب دادم:

-ممنون از لطفتون!

همین باعث شد تا گوشه‌ی چشمانش چین بخورد و لبخند محوی روی لب‌های خوش فرم مردانه‌اش شکل بگیرد.

او از آن دسته از آدم‌هایی بود که حرف و عملش، با هم نمی‌خواند! برخلاف ادعایش، اول پنبه‌ی کوچکی را به ماده‌ی بی‌حسی - آغشته کرد و روی لثه‌ام قرار داد و چند ثانیه بعد تزریق را انجام داد. نمی‌دانم تاثیر آن ماده بود یا دستپاچگی ناشی از نگاه شر و مهربانش، آن هم وقتی از آن فاصله‌ی نزدیک روی صورت‌م خم شده بود و براندازم می‌کرد، که باعث شد هنگام تزریق اصلا دردی حس نکنم.

ضمن تبریک سال نو خدمت شما همراهان عزیز. 🌹 از همراهی و حضور گرمتون بی نهایت سپاسگزارم 🙏. بهترین کاری که پارسال انجام دادم نوشتن و ایجاد چنل این رمان بود و این شماها هستین که به اینجا ارزش و رونق می دین.  قدردان بودنتون هستم.

دو پارت امروز، یه عیدی ناقابل برای شما عزیزان 

#پارت ۸۹

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

نیم ساعتی می شد که به خانه رسیده بودم. از این بی حسی- که تا گوش و بینی ام را درگیر کرده بود، متنفر بودم.

احساس می‌کردم یک طرف دهانم کج شده و همین باعث می‌شد تا بزاقم را به سختی قورت دهم. با اعصاب خردی روی کاناپه دراز کشیدم. دلم می‌خواست تا هر چه زودتر این کرختی مزخرف از بین برود، بعد به کارهایم برسم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود که با حس دردی که در گردنم پیچیده بود، بیدار شدم. شب‌زنده‌داری دیشب کار خودش را کرده و باعث شده بود منی که عادت به خواب بعد از ظهر نداشتم، دو ساعت تمام بخوابم. حالا که بی‌حسی— از بین رفته بود، درد مختصری در دندان عصب‌کشی شده‌ام حس می‌کردم. خوشبختانه شدت درد به قدری نبود که نیاز به خوردن مسکن باشد. شاید یک لیوان چای تازه دم، می‌توانست حالم را جا بیاورد و بتوانم بروم سر وقت انبوه کارهایم.

این روزها وقت بیشتری را صرف تولید پکیج‌های آموزشی‌ام می‌کردم. دلم می‌خواست بتوانم هر چه سریع‌تر درآمدم را افزایش دهم. از این کارهای فعلی که انجام می‌دادم، آبی برای من گرم نمی‌شد. بابت تدریس‌های

خصوصی آنلاینم که به ریال دستمزد می‌گرفتم. از سر حس و وظیفه و تعهدی که نسبت به شاگردانم در ایران داشتم، هنوز هم این کار را انجام می‌دادم. وگرنه که دیگر درآمد ریالی به درد من نمی‌خورد.

دستمزدی هم که بابت کار دانشجویی‌ام می‌گرفتم، آن قدر بخور و نمیر بود که به زور کفاف خرج و مخارج روزمره‌ام را می‌داد. در حال حاضر هم که شانس تور کردن شاگرد خصوصی آلمانی نزدیک به صفر بود. چشم امیدم به فروش چند هزارتایی پکیج‌های آموزشی بود که تصمیم داشتم با نازل‌ترین قیمت در اختیار زبان‌آموزان قرار دهم.

بخاطر تولید محتوا و تلاش‌های یک سال اخیرم و اعتباری که در این مدت فضای مجازی کسب کرده بودم، حدس می‌زدم پکیج‌هایم با اقبال خوبی مواجه شود. منتها ضبط و ادیت محتوای آموزشی با کیفیت، زمان و انرژی زیادی طلب می‌کرد و این به معنی تفریح و استراحت کمتر برایم بود. چرا که همین حالا هم به اندازه‌ی کافی برنامه‌ی درسی

و کاری فشرده‌ای داشتم. گنجاندن یک پروژه‌ی دیگر در این بازار شام، کار بسیار شاقی بود.

#پارت ۹۰

#از_پيله_تا_پرنا

هر چند که همیشه خودم کار کرده بودم، اما واقعیت این بود که من دختر نازپرورده‌ی خانه‌ی پدری بودم که تا قبل از مهاجرت، سختی واقعی زندگی را نچشیده بود. قبلا هر چه از طریق تدریس درمی‌آوردم یا پس‌انداز می‌شد یا به تفریحاتم اختصاص می‌یافت.

با سبک زندگی فعلی‌ام کاملا بیگانه بودم. من چه می‌دانستم که سرپا ماندن در داخل مترو و اتوبوس، یعنی چه؟! وقتی که ماشین کادویی پدر به مناسبت قبولی دانشگاه، همیشه زیرپایم بود. یا که یادداشت هزینه‌های روزانه و ماهانه

اصلا براي چيست؟ چرا بايد حساب دخل و خرجم را مي داشتم و هميشه آماده‌ي هزينه‌هاي غيرمترقبه مانند همين دستمزد دندانپزشكي كذايي مي بودم؟ براي مني كه براي قبول هر شاگرد خصوصي در ايران كلي استخاره مي كردم و هميشه از تدريس به سطوح پايين، شانه خالي مي كردم، طوري شده بود كه حالا براي پذيرفته شدن در شغلي كه بسيار پايين تر از سطح علمي و سابقه‌ي كاري ام بود، مجبور به كلي التماس شده بودم. بعد از مهاجرت، آن روي واقعي و غيرمنعطف زندگي را داشتم مي ديدم.

اما هر چه كه بود از اين به هچل انداختن خود، پشيمان نبودم. حس مي كردم اعتماد به نفسم بيشتري شده و اين سختي‌ها من را بزرگ تر و قوي تر كرده و حالا از پس هر مشكلي در آينده مي توانستم بربيايم. چند سال بعد، يك پرناي قوي تر به وطن برمي گشت. هر بار كه چالش سختي را پشت سر مي گذاشتم، اين حس ها در من زنده مي شد.

#از_پيله_تا_پرنا

امروز از آن روزهايي بود که انرژی انجام هيچ کاری را نداشتم. در چنین مواقعی، فقط حرف زدن با مهشيد می توانست حالم را جا بياورد. اين ساعت از روز را معمولا در خانه بود. مثل اکثر وقتهايي که در خانه، راحت و ژولیده می گشت. حالا هم تصویری که از او می دیدم، چهره ی بی آرایش دختری با موهای فر بود که آنها را با کش مویی، بی دقت بالای سرش جمع کرده بود. تاپ بندی مشکی رنگی به تن داشت که با سخاوت تمام، بدنش را در معرض دیدم قرار می داد.

- سلام، چطوری جیگر؟ کی بخوره تورو؟

هر وقت او را با این سروشکل همدیگر را می دیدم، بساط شوخی های دخترانه مان به راه بود.

- سلام، به نفعته اين کارو نکنی! چهار روزه حموم
نرفتم، لب بهم بزنی مسموم میشی.

صورتتم جمع شد.

- خاک تو سرت مهشيد. حالمو به هم زدی.

خنديد و گفت:

- مگه نمی دونی کم آبیّه. دارم تو مصرف آب صرفه جویی
می کنم.

من هم خنده ام گرفته بود. چقدر باید کم عقل می بودم که
خودم را از وجود او محروم کرده و به این مملکت یخ زده،
کوچ کرده بودم.

- بسه ديگه کم چرت و پرت بگو. بعد از اينکه قطع کردم پاشو برو دوش بگير، بوی گندت تا اینجا میادا!

به لودگی اش ادامه داد.

- جون تو انگیزه هم ندارم. واسه چی ترگل ورگل کنم؟! الحمدالله از همه چی هم محرومیم! آخرش من ناکام از این دنیا میرم!

#پارت ۹۲

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

شدت خنده ام بیشتر شد.

- نه نترس ناکام از دنيا نميري. بالاخره يه مغز خر خورده‌ای پیدا می‌شه بیاد تو رو بگیره.

از حالت درازکش درآمد و نشست.

- الان معلوم نیست نیمه‌ی گمشده‌ی من داره با کدوم پلنگی تیک میزنه. اون وقت من نشستم اینجا دارم غصه‌ی اینو می‌خورم که چرا هیچ بیمارستانی برای رسیدگی به دستگاہ‌هاش به یه شرکت تازه تاسیس اعتماد نمی‌کنه.

دلیل بی‌حوصلگی و حمام نکردنش معلوم شد! قسمت اول حرفش را بی‌جواب گذاشته و گفتم:

- خب این طبیعیه؛ معمولا سراغ شرکت‌های با سابقه‌تر می‌رن. می‌خوای به یاشار بگم ببینم آشنایی چیزی داره که بتونه سفارشتو بکنه؟

ديگر از شوخي و خنده‌ي لحظات قبل خبري نبود. شده بود همان مهشيد جدي و اخموي که موقع کار، بود.

- اگه چاره‌ي ديگه‌اي داشتم، مزاحمش نمي شدم ولي واقعا جاي تعارف نيست. يه لطفی بکن و باهاش حرف بزن بين چي مي گه. فقط يه طوري نگی که تو معذورات بمونه و بخاطر رودروايسی— بخواد کاری بکنه.

خيلي دلم مي خواست بتوانم کمکش کنم. بعد از خانواده، او عزيزترين فرد زندگي ام بود.

- تعارف نداريم که. بتونه کاری انجام بده، مي ده. نتونست هم که هيچي ديگه. بذار باهاش حرف بزنم، خبرت مي کنم.

- باشه دستت درد نکنه. پس منتظر خبرت هستم.

بعد از خداحافظي، تماس را قطع کردم.

به جبران ديروز که پارت نداشتيم، امروز دو پارت تقديم شد. 🙏🌹

#پارت ۹۳

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از خداحافظي با او، بلافاصله با يشار تماس گرفتم و موضوع را براي تعريف کردم. گفت از دوستان و همکارانش کسانی هستن که بتواند سفارش مهشيد را به آنها بکند. بعد هم شماره موبایل يشار را براي مهشيد

فرستادم و گفتم از اين جا به بعد خودشان در مورد جزئيات صحبت کنند و هماهنگي هاي لازم را انجام دهند.

وسوسه ي ازدواج اين دو نفر، هميشه من را قلقلک مي داد. چه کسي. براي همسري برادرم، مي توانست بهتر از مهشيد باشد؟ بيشتر از ده سال بود مي شناختمش و از تمام جيك و پوکش باخبر بودم. با اين وجود، هيچ وقت چيزي بروز نداده بودم. طبيعت محتاط و کمي ترسويم، مانع از انجام اين کار مي شد. دلم نمي خواست اگر روزي، خدائي نکرده، زندگي زناشوييشان به بن بست خورد، روح من را گلباران کنند! آنها را به سرنوشت سپرده بودم و اميدوار بودم تمايلي خودجوش از طرف ياشار نسبت به اين رفيق خواهرگون شکل بگيرد.

پنج روز از ترميم ريشه ي دندانم گذشته بود و امروز صبح جهت برداشتن پانسيمان و ترميمش به مطب رفتم. از اينکه اين بي پولي، سبب شده بود که تا يک ماه آينده به دندانپزشک مراجعه نکنم و بدون داشتن عذاب وجدان، رسيدگي به دندان هايم را دوباره به تعويق بيندازم،

خوشحال بودم! هر چند که جای خوشحالی نبود، چرا که بخش عظیمی از حسابم، هنگام پرداخت هزینه‌ی دندانپزشکی، خالی شده بود و معلوم نبود حالا با چه اعتماد بنفسی به نیت خرید، همراه بورجو شده بودم.

تازگی‌ها روابطم با بورجو بیشتر شده بود. روابط کاری بینمان، به تدریج داشت جای خود را به روابط دوستانه می‌داد. خصوصاً بعد از آن یک هفته‌ای که مسافرت بود و من اداره‌ی کلاس‌هایش را به عهده گرفتم، به هم نزدیک‌تر شده بودیم. حتی یک کیف کوچک زیبا، به عنوان تشکر و سوغاتی برایم خریده بود.

#پارت ۹۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

هنوز ده دقيقه به ساعت قرارم با او مانده بود و مقابل مرکز خريد ايستاده و منتظر آمدنش بودم. چند دقيقه‌اي از ساعت يازده مي‌گذشت که از راه رسيد. از زير سوشرت قرمزش، پيراهن دخترانه‌اي با طرح گل‌هاي آفتابگردان به تن داشت که وقتي گل‌ها همراه باد به رقص درمي‌آمدند، شور زندگي را مهمان چشمانت مي‌کرد. به سرزندگي و راحت‌اش غبطه خوردم. با اينکه تقريبا هم سن و سال بوديم ولي اکثرا لباس‌هاي بيرون از خانه‌ي من، رسمي و البته پوشيده بودند.

خريد با بورجو، تجربه‌ي خوبي بود. تسلطش به زبان آلماني، کار را براي من راحت مي‌کرد. خودش چند ست بلوز و شلور و يک پيراهن عروسکي مجلسي - خريد. به اصرار او، من هم يک پيراهن آستين کوتاه به رنگ سبز برداشتم که بلندي دامن کلوکشش، تا روي زانو بود. وقتي در اتاق پرو پوشيدمش، حتي خودم هم از زيبايي‌اش به وجد آمدم. هميشه رنگ سبز به پوست سفيدم مي‌آمد.

روز خوبی را گذرانده بودم. من را یاد ایران و بیرون رفتن‌هایم با مهشید می‌انداخت. با اینکه هیچ کسی، نمی‌توانست جای خالی مهشید را پر کند، دوستی با بورجو هم، غنیمت بزرگی محسوب می‌شد.

تماس با پدر، خوشی‌ام را تکمیل کرد. حالش خیلی بهتر شده بود. زخم‌ها و کبودی‌های صورتش از بین رفته بود و با کمک عصا می‌توانست راه برود و چیزی تا باز کردن گچ پایش باقی نمانده بود.

از مهشید هم بی‌خبر نبودم. به سفارش یاشار، قرار شده بود کار تعمیر چند عدد از دستگاه‌های بیمارستان را، اعضای تیم شرکت مهشید انجام دهند، اگر نتیجه رضایت‌بخش بود، برای عقد قرارداد یک‌ساله اقدام کنند. برای شروع کار عالی بود. روزی که این خبر را به من داد، از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناخت. هر بار یادآوری مکالمه‌ی مان‌خنده روی لبم می‌آورد.

#پارت ۹۵

#از_پيله_تا_پرنا

- خودم حتما زنگ می‌زنم و شخصا از یاشار جون تشکر می‌کنم ولی حیف که دستم بسته‌س، هر وقت از نزدیک دیدیش از طرف من ماچش کن!

هیچ چیزی به اندازه‌ی اینکه سربه‌سر مهشید بگذارم، سر کیفم نمی‌آورد.

- این دفعه که باهاش حرف بزنم، می‌گم مهشید دلش می‌خواست ببوستت، مطمئنم بدش نمیاد!

صدای جیغ جیغوش داشت به شنوایی‌ام آسیب می‌زد.

- از تو بعيد نيستا. تو رو خدا يه وقت اينجوري نكي،
آبروم مي ره. تو دلت يواشكي نيت كن بعد بوسش كن!

آنقدر گفته و خنديده بوديم كه حس مي كردم عضلات
صورتتم درد گرفته اند.

به اين نوع شوخي هاي مھشيد عادت داشتم، به هيچ
پشهي نري رحم نمي كرد. منتها همگي هارت و پورت بود و
در واقعيت، رد پای هيچ جنس مذكري در زندگي اش ديده
نمي شد.

من از قانون اول نيوتن كه مي گويد، همه اجسام تمايل به
حفظ وضعيت خود دارند، شديداً پيروي مي كردم. يعني
اگه جسمي در حال حركت است تمايل دارد با همون
سرعت به حركتش ادامه دهد و اگر در حالت سكون
است، ساكن بماند.

از آن دسته از افرادی بودم که بیشترین انرژی را باید برای شروع هرکاری، صرف می‌کردم. استارت اولیه‌ی کار برایم سخت بود. بعد از آنکه به اصطلاح روی غلتک می‌افتادم، دیگر تا اتمام کار، از پا نمی‌نشستم. دو سه هفته‌ای بود که موتورم گرم شده بود و روز و شبم را به تولید دوره‌های آموزشی اختصاص داده بودم. نتیجه‌ی تلاش‌های شبانه‌روزی‌ام، آماده شدن نصف دوره‌ی مبتدی بود.

هر چند از خیلی وقت پیش، مقدمات مربوط به این کار را فراهم کرده بودم، منتها هیچ‌گاه با این جدیت برایش تلاش نکرده بودم. چرا که تا کنون، بی پولی چنین بی‌رحمانه بر من نفاخته بود. هیچ چیزی به اندازه‌ی تگناها و شرایط سخت زندگی، برای انسان به عنوان عامل پیش‌برنده محسوب نمی‌شد.

@Vip Roman

#پارت ۹۶

#از_پيله_تا_پرنا

به سختی بر تنبلی‌ام غلبه کرده و با توپ و تشر— خود را نشانده بودم سر ادیت فیلم آموزشی، که گوشی‌ام زنگ خورد. متنفر بودم از این که وقتی غرق در انجام کاری هستم، کسی- یا چیزی تمرکزم را به هم زده و در کارم وقفه ایجاد کند. معمولاً در چنین مواقعی گوشی را سایلنت می‌کردم یا در حالت پرواز قرار می‌دادم، الان بیشتر از دست خودم عصبانی بودم که چرا فراموش کرده‌ام این کار را انجام دهم.

دیدن نام نیما، اعصاب خردی‌ام را به توان صد رساند. در این اوضاع درهم و برهم، اصلاً فرصت اجرای دستورات او را نداشتم.

- الو، سلام.

- سلام خوب هستين؟ مزاحم که نشدم؟

اتفاقا مزاحم شده بود! اما به شدت درصدد انکار برآمدم.

- خواهش می‌کنم! مراحمید! با زحمت‌های من؟!!

اشاره‌ام به ماجرای رستوران بود.

- چوب‌کاری می‌کنید! این منم که همیشه به شما

زحمت دادم. هرچند دیگه روم نمی‌شه، ولی بازم طبق

معمول، یه زحمت دیگه براتون دارم!

با کف دست، به آرامی بر سرم کوبیده و گفتم:

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

- راستش نمی‌دونم خبر دارین یا نه، من چند وقته که باشگاه بدنسازی می‌رم! یه سری مکمل کمیاب سفارش داده بودم، الان فروشنده پیام داده که به تعداد محدود موجود شده. فقط مشکل اینه که پول نقد قبول می‌کنه. خودمم داخل شهر نیستم. من اگه برای شما کارت به کارت کنم، می‌تونید زحمت بکشید و حضوری تشریف ببرید اونا رو برام بگیرید؟

#پارت ۹۷

#از_پيله_تا_پرنا

حيف كه ناهاري كه همراه او خورده بودم، حناق شده و هنوز در گلويم گير كرده بود.

- مشكلي نيست! آدرس رو بفرستيد. مي رم مي گيرم براتون.

بعد از كلي تشكر از طرف نيما و تعارف تيكه پاره كردن. از هم خداحافظي كرديم. ديگر پشت دستم را داغ مي كردم كه مديون كسي نمانم.

آدرسي كه نيما براي ما فرستاده بود، نزديك ايستگاه قطار، يعني دو كوچه بالاتر از همان خيابان بدنامي كه پاتوق معتادان و خريد و فروش كنندگان مواد مخدر بود. به خود دلداري دادم كه قرار نيست كه دقيقا به خود آن محل بروم. به علاوه حتي خود آن خيابان هم كه فقط به دست موادفروشان كه قرق نشده بود؛ بلكه پر بود از مغازه ها و

مردم عادي كه در آن مكان رفت و آمد مي كردند. آنجا بيشتر شبها خطرناك بود و من در روشنايي روز مي رفتم.

علي رغم همه ي اين تفاسير، كل مسير را به سرزنش و شماتت خودم مشغول بودم. از اينكه هر بار در برابر خواسته هاي نيما سر خم مي كردم و توانايي گفتن نه را نداشتم، از دست خودم حرص مي خوردم. به خود قول دادم اين آخرين باري باشد كه كاري را خلاف ميلم انجام مي دهم. ديگر كافي بود هر چه به ساز نيما رقصيده بودم. حالا وقتش بود كه هم به خودم احترام بگذارم.

حيف كه خيلي دير به اين نتيجه رسيده بودم.

(براي درك بهتر فضاي داستان، لطفا برگردين، #پارت ۱ و #پارت ۲ رو از اول بخونيد. از اين قسمت برداشته شده بودن.)

با توقف خودرو، سرم به سمت صدایی که با لحن توهین آمیزی به آلمانی گفت "پیاده شو" چرخید. اما تمام عضلاتم فلج شده بودند و قدرت انجام هر عکس‌العملی را از من می‌ربودند. تا اینکه در کنارم باز شد و دستی روی بازویم نشست و به بیرون کشاندم.

#پارت ۱

<https://t.me/c/1923811937/5>

#پارت ۹۸

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

از ميان راهروي شلوغ اداره‌ي پليس گذشتيم. سپس وارد سالني شديم كه ميزهاي زيادي کنار هم رديف شده بودند. بعضي‌ها خالي بودند و پشت تعدادي ديگر، افسران پليس پوشيده در يونيفرم نشسته بودند. هر چند ثانيه يكبار، صدای زنگ تلفن، در هممه‌ي سالن به گوش مي‌رسيد.

در يك اتاق خالي، روبروي بازجو نشسته و با نگاه گنگم، خيره‌ي او بودم. سعی مي‌کردم متوجه معنی حرف‌هايش شوم. نمی‌دانم چقدر گذشت و چقدر سوال پرسيد و با نگاه مات من مواجه شد.

در نهايت ليوان آبي براي ريخت و وقتي ديد آن را همانطور در دستم نگه داشته‌ام، به حالت امري گفت "بخور". براي بار دوم كه عكس العملی از من نديد، اين بار تقريباً داد كشيد كه "بخور". و همين كافي بود تا باور كنم آنچه رخ داده، خواب نبوده و بغضم با صدا بشكند.

با دستان لرزان، ليوان آب را بلند کرده و جرعه‌اي نوشيدم و بعد فقط اشک بود که سرازير شد. آنقدر گريه کردم و آب نوشيدم که حوصله‌ي مامور سر رفت و با حالت کلافه‌اي گفت:

- توضيح بده!

در اين لحظه، زبان مادري‌ام را هم به سختي حرف مي‌زدم، چه برسد به آلماني. گفتم:

- زبان آلمانيم خوب نيست.

داشت حرصش در مي‌آمد.

- مي‌توني انگليسي حرف بزني؟

سرم را بالا و پايين کردم.

#پارت ۹۹

#از_پيله_تا_پرنا

زنگ زد به يکي ديگر از همکارانش و چند دقيقه بعد، مرد
ديگري مقابلم نشست و به انگليسي گفت:

- قبل از هر اعترافي، مي توني براي خودت وکیل داشته
باشی.

اعتراف به چی؟! من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؛
در هزينه‌ی دندانپزشکی ام مانده بودم، چه برسد به اينکه
بخواهم وکیل بگیرم.

- وکیل نمی خوام. چون من کاری نکردم!

- اون مڪمل ها رو به كي مي خواستي بفروشي؟

كجاي من شبیه فروشندگان مڪمل های بدنسازی بود!

- متوجه منظورتون نمی شم. اونا اصلا برای من نبودن
كه بخوام به کسی هم بفروشم.

پوزخندی زد و گفت: excha

- انكار بسه! به نفع خودته كه همكاري كني.

از شدت گریه، سڪسكه ام گرفته بود.

- باور كنيد من دارم حقيقت رو مي گم. يكي از دوستام
كه خودش خارج از شهر بود، گفت برم براش مڪمل

بدنسازی بخرم. چون فروشنده فقط پول نقد قبول می کرد، باید حضوری می رفتم.

مرد قدبلندی که مقابلم نشسته بود، طوری اخم آلو بود و جدی سوال می پرسید که داشتم قبض روح می شدم.

- یعنی تو نمی دونستی اون مکمل ها، غیرمجازن و قاچاقی وارد شدن؟

#پارت ۱۰۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

از شنيدن کلمات غيرمجاز و قاچاقی که گفتم، برای یک لحظه گريه‌ام بند آمد و چشمانم گشاد شد. اما بعد از چند ثانيه، با فهميدن بلايی که نيماي عوضی سرم آورده بود، هق هق گريه‌ام بلندتر شد.

- همه‌ی اينها تقصير نيماست. اون منو فريب داده. من از هيچی خبر ندارم.

دلم می‌خواست اول جمله‌ام یک "به خدا" یا "به جون مامانم" هم اضافه کنم! تا حرفم را بیشتر باور کنند.

- چطور می‌تونی ثابت کنی؟

در وضعیت فعلی، مغز من از حل ساده‌ترین مسائل هم عاجز بود و او چه انتظاراتی از من داشت!

با همان حالت گريان گفتم:

- نمى دونم!

بلافاصله با به ياد آوردن چيزى، اضافه كردم:

- پيامهاش تو گوشيم هست. شمارهش رو هم دارم. قبلاً يه بسته هم بهم داده بود تا به دست دوستش برسونم. حتماً اونم همين بود. يك بارم تو دانشگاه، به يكي از دوستاش چند تا كتاب دادم.

گفتم و براى حماقت خودم، هاى هاى گريه كردم. همه چيز داشت شفاف مى شد. آن بسته و كتابهاى سلفون پيچ و مهر و موم شده و رفتارهاى عجول و بي ادبانهى آن دختر و پسر- تحويل گيرنده، تازه داشت برايم معنى پيدا مى كرد.

ادامه دادم:

- شماره موبایل هر دو رو دارم.

اخم‌های افسر، کمی باز شده بود.

- عکسی از نیما داری؟

#پارت ۱۰۱

#از_پيله_تا_پرنا

پارت یک تا صد رو می‌تونید از کانال اصلی مطالعه
بفرمایید. 🙏🌹

<https://t.me/+WhM3vjECRmY0ODNk>

به این فکر کردم که من حتی نام فامیلی او را هم نمی‌دانم.

- نه. مدت زمان زيادي نيست كه مي شناسمش. تو فرودگاه ديده بودمش. چند بار كمكم كرد و منم خواستم با اين كارها لطفشو جبران كنم.

- مي توني چهره اشو شناسايي كني؟

دماغم را بالا كشيده و گفتم:

- بله.

از داخل يك پوشه، چند عكس مقابلم قرار داد و گفت:

- بين كدومشونه؟

همه را با دقت نگاه کردم. بعضی- چهره‌ها ساده و معمولی بود. در عوض، بزهکاری و خلاف، از سر و روی بعضی دیگر می‌بارید. هر چه که بود هیچ کدام، نیما نبود. قرار شد با کمک نرم‌افزار چهره نگاری، تصویر قیافه‌ی نحس او را، از ذهنم به روی کاغذ انتقال دهم.

بعد از انجام این کار، هر چه گفته بودم را به شکل مکتوب درآوردم و زیرش هم امضا و اثر انگشت زدم. سپس تمام شماره‌ها و پیام‌هایی که از نیما و آدم‌های مربوط به او در گوشی‌ام بود را در اختیار پلیس قرار دادم.

در مورد خودم هم، اطلاعات کامل خواستند. هرچند که مطمئن بودم به گفته‌های من بسنده نخواهند کرد و برای اطمینان از صحت حرف‌هایم، از دانشگاه و محیط کار و حتی پلیس اینترپول، در موردم تحقیق خواهند کرد.

پیامی را که خواسته بودند، به فارسی ترجمه کرده و برای نیما فرستادم.

" سلام. خوب هستين؟ مكممل ها رو تحويل گرفتم. هر زمان كه بگيد ميارم تحويل ميدم."

#پارت ۱۰۲

#از_پيله_تا_پرنا

برخلاف دفعات قبل، فوراً جوابش آمد.

" سلام. خيلي ممنون. اگه ممكنه فردا صبح يه جا هماهنگ كنيم، ميام ازتون مي گيرم."

آنچه نوشته بود را براي پليس ترجمه كردم و با اس ام اس بعدي، زمان و مكان قرار را مشخص كردم.

قبل از اينکه دوباره راهی بازداشتگاه شوم، اجازه خواستم تا پيامی برای مادر بفرستم تا نگرانم نشود. سرماخوردگی را بهانه کرده و نوشتم که بخاطر خروسک توانايی صحبت ندارم. که کاش واقعا خروسک گرفته بودم!

یک پیام هم برای بوجو فرستادم که بیمار هستم و نمی‌توانم سر کار حاضر شوم. به آموزشگاه اطلاع دهد.

امشب را مهمان آنها بودم. کل شب، نتوانستم پلک روی هم بگذارم. نشسته بودم و برای حماقت و سادگی خودم افسوس می‌خوردم. خوب بود که با چشمان خودم، عکس‌های نیما را در کوه و طبیعت دیده بودم. وگرنه باورم نمی‌شد، آدمی مثل او که اهل ورزش و طبیعت بود، وارد چنین بازی کثیفی شود.

درست است که کار کردن، سخت بود و این سختی در خارج از بیشتر احساس می‌شد. شاید مثل من، اینجا بی‌پولی به او هم فشار بیشتری می‌آورد. حتی مجبور می‌شد به

کارهای رده پایین تن در دهد. اما هیچکدام دلیل نمی‌شود دست به چنین کاری بزند. می‌توانست مثل صدها دانشجویی که در این کشور بودند، شرافتمندانه زندگی کند. منتها او راه دیگری را انتخاب کرده بود.

چطور می‌توانست ماشینی را سوار شود که پولش را از راه بازی با جان مردم به دست آورده بود؟! اگر با این مکمل‌های بدون مجوز بهداشت، سلامت فردی به خطر می‌افتاد، چه؟! خوشحالی آن روزش را به یاد آوردم. به نظر نمی‌رسید که هیچ عذاب وجدانی داشته باشد!

#پارت ۱۰۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

وقتی صبح به سراغم آمدند، تغییر رفتارشان کاملاً مشهود بود. به نظر می‌آمد که بی‌گناهی‌ام را باور کرده بودند.

نمی‌دانم این اطمینان به دلیل تحقیقاتی بود که در موردم، انجام داده بودند، یا گریه‌ها و پیامک‌های موجود در گوشی‌ام، دلیلی شده بود برای اثبات گفته‌هایم.

بسته‌ی کذایی مکمل‌ها را در دست گرفته و کنار خیابان ایستاده بودم. تمام تلاش‌م را می‌کردم تا تلاطم درونم در ظاهرم نمایان نشود. وقتی پلیس نحوه‌ی انجام ماموریت را برایم توضیح می‌داد، متوجه اضطراب غیر قابل کنترلم شد و مجبور شد من را از این بابت، خاطر جمع کند که در صورت کمک به دستگیری نیما، می‌توانم آزادی خود را تضمین شده بدانم.

حالا با کمک نفس‌های عمیق و البته لوازم آرایشی— که به عنوان پوششی— برای گریه‌ها و رنگ پریدگی چهره، از آن‌ها استفاده کرده بودم، در این مکان ایستاده بودم. با راهنمایی پلیس، دقیقاً جایی قرار گذاشته بودم که مجبور شود مسافتی را پیاده برای دیدنم بیاید.

من خود طعمه‌ای بودم که در پی شکار، چهارچشمی اطراف را می‌پاییدم. از دور دیدمش که از آن طرف خیابان نزدیکم می‌شد. تمام توانم را به کار بردم تا بتوانم دستم را بلند کرده و برایش تکان دهم و بعد هم طرح یک لبخند را روی لبانم بکشم.

اما با هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد، وحشتی که بر وجودم مستولی شده بود، هم بزرگ‌تر می‌شد. تا وقتی که هنوز با من فاصله‌اش زیاد بود، دل‌گنده بودم و به سبک‌بالی گام‌هایش پوزخند می‌زدم.

#پارت ۱۰۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

اما به چند قدمی‌ام که رسید، با اینکه اطرافم پر بود از مامورین لباس شخصی، باز هم نتوانستم ماسک دروغین

بي خيالي را حفظ كنم. افتادن ماسك، همزمان شد با قدم‌هاي نيما كه شروع به عقب‌گرد كردند. اما قبل از اينكه شروع به دويدن كند، پليس‌ها از هر طرف به سمتش هجوم آورده و نقش زمينش كردند.

ايستاده بودم و او را مي‌ديدم كه سرش به وسيله‌ي پنجه‌هاي قدرتمند يكي از مامورين، به سمت زمين فشار داده مي‌شد و افسر ديگري به دستانش دستبند مي‌زد.

سرها كه ايستاد و چشم در چشم شديم، نگاه هر دويمان طلبكار و پرحرف بود. من كه حق داشتم! ولي او را درك نمي‌كردم. نكند بعد از سوءاستفاده‌هايي كه از سادگي و صداقت من كرده بود، انتظار نداشت كه با پليس همكاري كرده و او را لو دهم!

با سكوندري كه خورد، ارتباط چشمانمان قطع شد. افسر- پليس به داخل ماشين هلش داده و مجبورش كرده بود

سوار شود. نگاه تهديدآمزش تا لحظه‌ي آخري كه خودرو به حركت درآيد، از روي من برداشته نشد.

چه خيال خامي بود كه فكر مي‌كردم بعد از كمك به دستگيري نيما، به خانه باز خواهم گشت! درست كه اين دفعه، كسي - دستبند به دستم نزد و رفتار توهين‌آمزي نداشت، با اين حال، باز هم مهمان پليس بودم.

تا بازجويي نيما تمام شود، بايد در بازداشتگاه منتظر مي‌ماندم. بعد از دو ساعت من را به همان اتاق خاكستري رنگي كه يك ديوار شيشه‌اي داشت، بردند. نيما هم آنجا بود. اگر بگويم از او نمي‌ترسيدم، دروغ بود. اما حضور افسر - پرونده كه بين ما نشسته بود و آن ديگري كه کنار در، سرپا ايستاده بود، قوت قلب بزرگي براي من بود. سعي مي‌كردم نگاهم به افسر باشد و با او چشم در چشم نشوم تا متوجه ترس لانه كرده در چشمانم نشود.

#پارت ۱۰۵

#از_پيله_تا_پرنا

- ايشون ادعا دارن كه شما همكارشون بودين و با آگاهي خودتون تو پخش مكمل‌ها، شركت كردين!

بعد از شنيدن اين حرف، طوري گردنم سمت نيما چرخيد كه صدای مهره‌هايم را شنيدم.

حرف زدن با آشغالي مثل او بي فايده بود.
دوباره به سمت افسر چرخيدم.

- دروغ ميگه. من از هيچي خبر نداشتم. چون لو دادمش داره اين حرفا رو مي‌زنه.

نيما خيلي خونسرد رو به افسر گفت:

- من حقيقت رو گفتم!

دوباره داشت گريه ام مي گرفت. ولي امکان نداشت اجازه دهم جلوي او اشکم جاري شود.

- شما که تمام پيام هاي توي گوشيم روديدن.

مخاطب هر دوي ما افسر. پرونده بود. سري براي تکان داد و کاغذ پرينت شده اي که تمام پيام هاي من، همراه ترجمه ي انگليسي، روی آن بود را روی ميز قرار داد.

- هيچکدوم از اينها ثابت نمي کنه که شما از محتوای بسته ها بي خبر بوديدن. فقط اين رو مي گه که به خواست اين آقا، اين کارها را انجام دادين.

اگر يك كلمه‌ي ديگر حرف مي‌زدم، بغضم مي‌ترکيد. حرفي هم براي گفتن نداشتم. مامور وقتي سکوتم راديد، پايان آن جلسه‌ي مزخرف را اعلام کرد و هر دو راهي سلول انفرادي خودمان شديم.

#پارت ۱۰۶

#از_پيله_تا_پيرنا

همين که در پشت سرم بسته شد، شروع کردم به گريه کردن. در اين کشور غريب، بي کس و کار مانده بودم. نه مي‌توانستم به خانواده‌ام خبر دهم؛ چرا که فرسنگ‌ها از من دور بودند و دستشان براي کمک کوتاه و نه پول گرفتن وکيل را داشتم.

ديگر خود را به سرنوشت سپرده بودم و فکر مي‌کردم که راهي براي اثبات بي‌گناهي‌ام وجود ندارد. پس به عنوان تنها

راه باقيمانده، مجبور بودم ياشار را براي نجاتم، تا اينجا بکشانم و زهر نگاه و کلام شماتتگرش را به جان بخرم و به همراهش به ايران بازگردم. شايد پدر هم از بين دوستان و همکارانش در حوزه ي بين الملل مي توانست کاري براي ما انجام دهد. هر طور حساب مي کردم بازگشت به ايران و درس خواندن در دانشگاه هاي کشورم بهتر از ماندن در زندان هاي آلمان بود!

رشته ي افکار اميدبخش يا شايد هم مأيوسانه ام با باز شدن در بازداشتگاه پاره شد. دوباره بايد مثل يک عروسک کوکي، دنبال مامور به راه مي افتادم. فقط قبلش بايد اين عروسک را کمی از اين پريشان حالي نجات مي دادم. در اين سه روز، سرجمع، سه چهار ساعت خوابيده بودم؛ استحمام نکرده و غذاي درست حسابي هم نخورده بودم. اصلا نکند مرده بودم؟! ولي نه! مرده ها که گريه نمي کردند! من در اين مدت، اندازه ي تمام عمرم، اشک ريخته بودم.

ديگر کم کم داشتم اينجا صاحبخانه مي شدم و همه جا را مي شناختم. بدون راهنمايي هم مي توانستم به اتاق بازجويي

برسم. افسر- پرونده در اتاق تنها بود و خدا روشکر که
قيافه‌ی نحس نيما را نمی‌دیدم.

#پارت ۱۰۷

#از_پيله_تا_پرنا

به من که می‌رسید، همه چیز برعکس می‌شد! هر وقت به
درست شدن کاری امید داشتم، از نتیجه‌ی دلخواهم
بی‌نصیب می‌ماندم و هر زمان هم که مأیوس می‌شدم، تمام
امدادهای الهی نازل می‌شد تا از ناکام ماندن من جلوگیری
کند. شاید چون امید همیشه باید زنده می‌ماند.

در اتاق بازجویی، مقابل افسر- پرونده نشسته بودم و او
برایم حرف می‌زد. با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، انگار
نفس مسیحایی بر کالبد مرده‌ام می‌دمید.

آن دو نفری که قبلاً بسته‌ها را برایشان برده بودم، دستگیر کرده و هر دو اعتراف کرده بودند که نیما به آن‌ها گفته بوده که من در جریان هیچ چیزی نیستم؛ پس بدون اینکه کلام اضافه‌ای با من صحبت کنند، سریع جنس را تحویل بگیرند و بروند.

البته آن‌ها خود نیما را هم نمی‌شناختند! برای اینکه شناسایی نشود، همیشه با آن‌ها تلفنی صحبت می‌کرده و اصلاً برای همین، همیشه من را سر قرار می‌فرستاد، حتی شاید از افراد دیگری هم سوءاستفاده کرده بود.

با همه‌ی این احوال، تردید داشتم که آزادم می‌کنند یا نه! از همین رو، با لحنی که نگرانی و مظلومیتش در هم آمیخته بود، پرسیدم:

- الان من آزادم؟!!

#پارت ۱۰۸

#از_پيله_تا_پرنا

بدون اينکه از جدیت نگاهش کاسته شود، گفت:

- به خاطر همکاری که در دستگیری متهم اصلی داشتی و همینطور اعترافات این دو نفر، بله. البته قبلش باید تعهد بدی که ديگه به هيچ وجه درگیر چنین کارهایی نشی.

قبل از آنکه تعهد دهم، آخرین سئوالی که ذهنم را درگیر کرده بود، پرسیدم:

- تو اون کتابهایی که برای اون دختر بردم، چی جاساز شده بود؟!

مسلمما مكممل هال بدنسازي به درد دختر ظريفي چون او،
نمي خورد!

- به اسم قرص هال اعصابي كه باعث افزايش تمرکز و
كاهش خواب مي شن، در نتيجه مي تونه بهتر درس
بخونه، پول زيادي از اون دختر گرفته بود. اما وقتي
قرصا رو داديم آزمائشگاه، مشخص شد كه قرص
كافئين ساده هستن كه جلدشون رو عوض كرده بوده.

عجب زبلي بود اين بشر! باز جاي شكرش باقي بود كه
قرص خطرناكي نداده بود دست آن بيچاره.

خيلي زود از آن زندان رهيده بودم. منتها قرار بود تا
مدتها اسير زندان ذهن و ترس هاليم باقي بمانم.

بايد شكرگزار خداوند مي بودم كه در اوج نااميدي،
مهره هال بازی را جوري چيد كه بدون اينكه آبرويم جلوي
خانواده ام برود، بتوانم از دست پليس خلاص شوم.

#پارت ۱۰۹

#از_پيله_تا_پرنا

.....

نفس نفس زنان بيدار شدم. چند ثانيه طول کشيد تا متوجه شوم درون اتاقم هستم. دوباره کابوس ديده بودم. نيمای لعنتی در خواب هم دست از سرم برنمی داشت. البته بهتر بود می گفتم بهرام! مردک شارلاتان، نامش را هم دروغ گفته بود.

وحشت ناشی از خوابی که ديده بودم، هنوز در وجودم بود. با دستانی لرزان و دهانی خشک و قلبی که تپش های بی امانش، قرارم را ريوده بود، برخاستم و کورمال کورمال خودم را به کلید برق رساننده و چراغ را روشن کردم. اما هنوز هم، فضای اتاق سنگین و وهمناک بود.

انگار مردک عوضی از خواب بیرون آمده و گوشه‌ی اتاق نشسته بود و هر آن منتظر بود تا دست‌های کثیفش را دور گردنم حلقه کرده و کار نیمه‌تمامی که نتوانسته بود در خواب به پایان برساند را در واقعیت عملی کند! هر چه چراغ در خانه بود را روشن کردم تا بلکه از این خفگانی که بر من مستولی شده بود، رها شوم.

یک هفته از آن جریان می‌گذشت و هنوز در آلمان مانده بودم. آن روز اولین کاری که بعد از آزادی انجام دادم، این بود که با یک تاکسی-خودم را به خانه رسانده و تنم را به آب داغ حمام بسپارم. منتها آب نمی‌توانست اندوه و اضطراب این چند روز را بشوید. من به دستان مادرم احتیاج داشتم.

تازه می‌فهمیدم که زخم‌ها در تنهایی چقدر سخت التیام می‌یافتند. حالا بیشتر از هر زمان دیگری، حضور خانواده‌ام را می‌خواستم.

#پارت ۱۱۰

#از_پيله_تا_پرنا

همين كه بيرون آمدم همانطور حوله پيچ، شماره مهشيد را گرفتم. بايد اصل ماجرا را براي يك نفر تعريف مي كردم وگرنه بار اين غم من را مي كشت. مادر و پدر كه نگفته از ليست خط خورده بودند. عكس العمل ياشار هم تا حدودي قابل پيش بيني بود. مطمئناً مورد عتاب و غضبش قرار مي گرفتم و در اين موقعيت، من به عطوفت و همدلي نياز داشتم، نه سرزنش.

بيچاره مهشيد به محض اينكه چهره ي تكيده و چشمان سرخ ناشي از بيخوابي و گريه ي اين چند روزم راديد، متوجه شد كه حتماً اتفاق بدی براي من افتاده است. هرچه خواستم بر خود مسلط بوده و بيشتر از اين نگرانش نکنم،

با اولين نوازش كلامي كه از جانبش دريافت كردم، زدم زير گريه و با همان چشمان گريان، شروع به تعريف همه چيز كردم. در اين مدت، همراه گريه حرف زدن را خوب ياد گرفته بودم!

هرچه من بيشتر مي گفتم، چشمان مهشيد گردتر مي شد. گاهي هم پا به پايم گريه مي كرد. خدا مي داند كه از راه دور چقدر استرس به جانش ريختم و داستانم را با اين جمله تمام كردم كه:

- فردا بليت مي گيرم و با اولين پرواز برمي گردم.

كاملأ محتاط گونه گفت:

- باشه برگرد! فقط الان تصميم نغير. يك ماه ديگه صبر كن اگه بازم تصميمت همين بود، برگرد.

يك ساعت ديگر هم نمي توانستم سرزمين ژرمن ها را تحمل
كنم. هرچند كه من از يك هم وطن زخم خورده بودم.

#پارت ۱۱۱

#از_پيله_تا_پرنا

- اگه نيومده بودم آلمان، هيچ وقت اين بلاها سرم
نمي اومد.

- داري اشتباه نتيجه گيري مي كني. اين اتفاق برات افتاد،
چون بي احتياطي كردي و از سر تعارف و رودربايسي—
وهر چيز ديگه اي، نتونستي به خواسته هاي اون مردك
نه بگي. اگه تو ايران هم اين اشتباه رو مي كردي، همين
بلا سرت مي اومد.

برای دیدن تاثیر حرف‌هایش چند ثانیه سکوت کرد و وقتی دید که چیزی نمی‌گویم، دوباره ادامه داد:

- تنها فرقی اینه که چون اونجا تنهایی و حمایت خانواده رو نداری، خیلی بیشتر باید احتیاط کنی و مراقب خودت باشی.

حرف‌هایش درست و منطقی بود. با این حال باز هم سر حرف خود مانده بودم. حالم بدتر از آن بود که بتوانم با این اوضاع آشفته‌ی روحی، اینجا تنها و غریب بمانم.

- حالم خیلی بده مهشید!

- می‌دونم عزیزم. فقط به این فکر کن که همیشه وقت برای خراب کردن هست. آگه یه روز از این کارت

پشيمون بشی۔۔ ديگه فرصتي براي پشيموني و جبران
نداری.

با تمام بدی حال، می فهمیدم که درست می گوید. یک
حرف درست که اجرایی کردنش خیلی سخت بود. اولین
سختی اش هم، خودش را با کابوس ها نشان داده بود. در
همه ی آنها بهرام حضور داشت. یا داشت مرا خفه می کرد،
یا از یک بلندی پرت می کرد، یا اینکه تیزی چاقو را در تنم
فرو می کرد. او حالا باید در زندان می بود، نمی دانم هر شب
چگونه سر از خواب من در می آورد و با خلاقیت تمام، این
بلاها را سرم می آورد!

بعد از صحبت با مهشید، لباس پوشیدم و سرو وضعم را
مرتب کرده، بعد هم به مادر زنگ زدم. هرچه پرسید که
چرا حال و احوال چهره و چشمانم چنین است، دوباره
همه چیز را تقصیر سرما خوردگی خیالی انداختم.

#پارت ۱۱۲

#از_پيله_تا_پرنا

همه‌ی زخم‌ها خوب می‌شدند؛ اما امان از جای زخم. حالم نسبت به دو هفته‌ی قبل، خیلی بهتر شده بود. البته نه به اندازه‌ای که از بازگشت به ایران منصرف شوم. اما مردد چرا! شده بودم!

زخمم از درد و خونریزی افتاده بود ولی دیدن گوشت صورتی که از محل اتصال دو لبه‌ی پوست به هم بیرون آمده بود، حالم را بد می‌کرد. هر جا که می‌رفتم، برمی‌گشتم و صد بار پشت سرم را نگاه می‌کردم. اطراف را می‌پاییدم و بارها قفل در را چک می‌کردم. پلیس و صدای آژیر، ضریان قلبم را بالا می‌برد. دیگر به هیچ کسی - اعتماد نداشتم؛ نه همکارانم و نه همکلاسی‌هایم و نه حتی بورجوا! مارگزیده‌ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسیدم! این‌ها همه چهره‌ی کریه‌المنظر جای زخمم بود!

در چنين مواقعي، بهترين راه کمک گرفتن از يک روانشناس کارکشته بود. منتها من تمام پس اندازم را صرف هزينه‌هاي دندانپزشکي کرده بودم و حالا توان پرداخت دستمزد روانشناس را نداشتم.

در اين مدت، نه تمرکز درس خواندن داشتم و نه کار کردن. همه چيز را رها کرده و فقط گيم بازي مي کردم تا از هجوم افکار مزاحم در امان بمانم. غرق بازي بودم که گوشي ام زنگ خورد. ديدن شماره‌ي ناشناسي با پيش شماره‌ي آلمان، مي توانست من را تا سرحد مرگ بترساند. بين لمس آيکون سبز و قرمز مانده بودم. اما فرار تا کي؟! شايد کسي- کارواجبي داشت. وقتي تماس را برقرار کردم، صدای بم مردانه‌اي در گوشي پيچيد و به آلماني پرسيد:

- سلام، روز بخير، با خانم پرنه سماوات صحبت مي کنم؟

ناخنم را در کف دستم فرو کردم تا جلوی لرزشش را بگیرم!

- سلام. بله خودم هستم. شما؟

همین تایید کافی بود تا کانال برگردد و همان صدا به ترکی بگوید:

- شرمنده مزاحم شدم. کیوان رادمهر هستم؛
دندانپزشکتون. شماره رو از پرونده‌ی پزشکتون
برداشتتم.

#پارت ۱۱۳

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

انگار روی یک الاکلنگ نشسته بودم. با معرفی خودش،
استرسم پایین رفت و در عوض بر تعجبم اضافه شد.

- سلام آقای دکتر، احوال شما؟ خواهش می‌کنم،
مراحمید. با من امری داشتید؟

- متشکرم. اگه خاطرتون باشه یه بار تو مطب صحبت
از رشته‌ی تحصیلتون شد، فرمودین تدریس
خصوصی هم انجام می‌دین، می‌خواستم ببینم در مورد
من، قبول زحمت می‌کنید؟

یک ماه بیشتر از آن روزی در این باره باهم صحبت کرده
بودیم، می‌گذشت و من به کل موضوع را فراموش کرده
بودم. یعنی فکر نمی‌کردم تصمیمش جدی باشد. آن موقع
که آن حرف را زدم، نسبت به زمین و زمان بی‌اعتماد
نبودم! الان من از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم. خواستم
بگویم منصرف شدم، اما یاد حرف مهشید افتادم. خراب

کردن راحت بود! فعلا بهتر بود چند روز او را در آب نمک
می خواباندم تا کمی فکر کنم!

- خواهش می کنم. در خدمتتون هستم.

صدایش را صاف کرد.

- بزرگوارید. پس لطفا هر روز و ساعتی که براتون
مناسبه، بفرمایید تا برای جلسه‌ی اول هماهنگ
باشیم.

با کمی عذاب وجدان بابت قضیه‌ی آب نمک، جواب دادم:

- اول از همه یه جلسه‌ی تعیین سطح نیازه تا بر حسب
اون، برنامه‌ی آموزشی جلسات بعدی مشخص بشه.

- ديگه ريش و قيچي دست خودتونه. هرطور صلاحه
عمل كنيد. فقط مكان برگزاري كلاس ها قراره كجا
باشه؟

چقدر زود داشت پيش مي رفت! مگر قرار نبود كه فقط در
آب نمك بماند!

#پارت ۱۱۴

#از_پيله_تا_پرنا

در ايران كه بودم، معمولا آموزشگاه ها يكي از كلاس هايشان
را در ازاي دريافت مبلغی، در اختيارم قرار مي دادند. اينجا
كه چنين امكاني نداشتم.

- والا متاسفانه جايي كه من مشغول به كارم، امكان برگزاري كلاس‌هاي خصوصي براي مدرسين نيست.

فوري گفت:

- اگه براتون مقدوره، مي‌تونيم كلاس‌ها رو تو مطب برگزار كنيم.

در فكر من چه مي‌گذشت و او چه مي‌گفت! تا تصميم قطعي بگيرم، نبايد چيزي مي‌گفتم كه او را منصرف كنم!

- خواهش مي‌كنم، موردی نداره. فقط مساله‌اي كه مي‌مونه زمان برگزاري كلاس‌هاست.

صدای خش‌خشی آمد و متعاقبش گفت:

- خودتون تشریف آوردین مطب، دیدین که من کلا وقتم پره. زمانی که می‌تونم برای کلاس اختصاص بدم یا ساعات اولیه‌ی صبح، قبل از شروع به کار و مراجعه‌ی بیمارانه، یا از ساعت هفت عصر- به بعد که دیگه مراجعه کننده ندارم. البته اگه برای شما مشکلی نیست، شنبه و یک شنبه‌ها هم می‌تونه روز کلاس باشه.

دروغ چرا! حرف‌هایش وسوسه‌ام می‌کرد. پیدا کردن یک شاگرد خصوصی، هم از نظر مادی و هم روحی، بهترین اتفاق در اوضاع این روزهایم می‌توانست باشد؛ به شرطی که می‌توانستم بر این شک و ترس بیمارگون غلبه کنم.

- مشکلی نیست، به خصوص اگه تایم صبح باشه که از همه بهتره.

انگار خیلی برای زبان آموزی عجله داشت که گفت:

- متشکرم. اگہ جلسہ ی اولمون فردا صبح باشہ
چطورہ؟

باید برای فکر کردن، زمان می خریدم:

- لطفا اجازه بدین برنامه هامو چک کنم و ببینم کی وقت
خالی دارم. در مورد زمانش اطلاع می دم خدمتون.

- پس من منتظر تماشون هستم.

#پارت ۱۱۵

#از_پیلہ_تا_پرنا

@Vip Roman

اگر دو هفته قبل بود و اين بلا سرم نيامده بود، براي تخليه‌ي هيجان و انرژی زيادی که از اين تماس در وجودم سرريز شده بود، چند بار بالا و پايين می‌پریدم و چند قرريز هم ضميمه‌اش می‌کردم. اما حالا بين دو احساس متضاد، گیر کرده بودم. شوق و اميد و ميل به ادامه دادن از یک سو و ترس تکرار مجدد اتفاق مشابه آنچه از سر گذرانده بودم، از سويی ديگر، من را اسير دنياي کوچک درون پيله می‌کرد.

ديگر نمی‌توانستم به بازی ادامه دهم. صفحه‌ی گوشي را خاموش کرده و سعی کردم سنگ‌هايم را با خود وا بکنم. بالاخره يا می‌خواستم در اين کشور بمانم يا نمی‌خواستم!

اگر تصميم به ماندن داشتم، بايد اين مسخره بازی‌ها و گيم بازی کردن‌هايم را می‌پيچیدم لای بقچه و می‌چپاندم ته کمد. وگرنه یک بليت می‌گرفتم و برمی‌گشتم ايران و آرزوهایم را می‌بردم در وادی رحمت تبريز، زنده به گور می‌کردم و می‌نشستم بالای سرشان، یک دل سير گريه می‌کردم. شايد هم هر پنجشنبه یک دسته گل می‌گرفتم و

آنها را روی سنگ قبر پرپر می‌کردم و هر وقت گوش شنوایی پیدا می‌کردم و با تعریف از خوبی آنها، مرده‌پرستی می‌کردم! من واقعا همین را می‌خواستم؟ نه! قطعاً نه!

همین که بعد از آن اتفاق، همچنان در آلمان مانده بودم چه معنی داشت؟! حتی اگر به حرف مهشید مانده بودم! آن فقط یک بهانه بود و من منتظر بهانه بودم تا بمانم! اگر مهشیدی هم نبود، بهانه‌ی دیگری پیدا می‌کردم و می‌ماندم!

exchange group

زندگی ما بر مدار تصمیمات خودمان می‌چرخید. حتی اگر تمام دنیا در مقابلمان قد علم می‌کرد و یا برعکس، ما را تشویق به انجام کاری می‌کرد، این فقط شخص خودمان بودیم که تصمیم تنهایی را می‌گرفتیم؛ پس مسئولیت تمام انتخاب‌ها هم با خودمان بود.

@Vip Roman

#پارت ۱۱۶

#از_پيله_تا_پرنا

رفتم سراغ آماده کردن تست‌های تعیین سطح. هر چند هنوز بین دو راهی رفتن و ماندن گیر کرده بودم، اما حداقلش این بود که انجام این کار، از بیکاری و گیم‌بازی کردن بهتر بود! گاهی باید بدون آینده‌نگری و فارغ از در نظر گرفتن نتیجه، فقط بهترین کار ممکن را در زمان حال انجام می‌دادیم.

.....

بالاخره در دام پیشنهاد اغواگر آقای دکتر افتادم! سه‌شنبه خیلی زود از راه رسید. ساعت هفت و بیست دقیقه حاضر و آماده جلوی ساختمان مطب بودم. در طول مسیر، تمام انرژی روانی‌ام را صرف این کرده بودم که به خود بفهمانم قرار نیست سرانجام این کلاس‌ها، دوباره به اداره پلیس ختم شود! آن ماجرا یک بار بود و تمام شد و رفت. او مثل

نيما، آدم ناشناسی نبود؛ مطب داشت؛ یک دندانپزشک، با نام و آدرس مشخص بود و شماره‌ی نظام پزشکی داشت.

من فقط باید درسی که لازم بود را از آن اتفاق می‌گرفتم و رهايش می‌کردم؛ مثل نه گفتن، اعتماد نکردن و محتاط بودن. وگرنه نمی‌شد که کل زندگی‌ام را به خاطر این اتفاق تعطیل کنم. سخت بود؛ مثل خیلی چیزهای دیگری که در دنیا سخت بود و باید از عهده‌اش برمی‌آدم.

ده دقیقه زودتر رسیده بودم و هنوز هم بین حس ترس و بددلی و اشتیاق، سرگردان بودم ولی همچنان قدم‌هایم رو به جلو می‌رفت. برای اینکه زیادی مشتاق بنظر نرسم، چند دقیقه‌ای معطل کرده و سپس بالا رفتم.

با اینکه در کامل بسته نبود، زنگ را فشرده و بعد از چند ثانیه داخل شدم و در را با همان حالت نیمه‌باز رها کردم! در این حالت، احساس امنیت بیشتری می‌کردم. دکتر با خوش‌رویی به استقبالم آمد. حین سلام و احوال‌پرسی،

فرصت يافتم تا براندازش كنم. چطور مي توانست تا اين اندازه خوش استايل باشد! نمي دانم انتخاب لباس هايش او را چنين جذاب مي كرد يا كه قد بلند و اندام متناسبش. جاي مهشيد خالي بود تا بگويد چشمانم را درويش كنم. بايد به حرف مهشيد گوش مي دادم!

#پارت ۱۱۷

#از پيله تا پرنا

اينكه كجا بنشينيم، مشكلي بود كه همين اول كاري با آن برخورد كرده بوديم. اينجا هيچ ميز مطالعه اي وجود نداشت. مجبور بوديم روي همان مبل هاي انتظار، كلاس را برگزار كنيم. وقتي همزمان عينك هايمان را به چشم زديم، به هم نگاه كرده و لبخندي غيرارادي روي لب هايمان شكل گرفت. هر دو فقط هنگام كاري يا مطالعه، از عينك استفاده مي كرديم.

اول تست‌های قسمت ریدینگ را در اختیارش گذاشتم و از او خواستم در عرض بیست دقیقه به سئوالات پاسخ دهد. احساس می‌کردم با یک پسر بی‌چهارم بیش فعال سروکار دارم! در طول تست، اصرار داشت برای معنی لغاتی که نمی‌دانست ازدیکشنری گوشی استفاده کند. وقتی مانع می‌شدم، چند دقیقه بعد، معنی را از خودم می‌پرسید. در نهایت به کمبود زمان اعتراض کرد:

- آخه اینطوری نمی‌تونم به نصف سئوالاتم جواب بدم که!

از همین اول کار، قرار نبود در مقابل خواسته‌هایش کوتاه بیایم! هنگام تدریس، کاملاً جدی و سخت‌گیر بودم.

- آگه می‌تونستین به همه جواب درست بدین که دیگه چه نیازی به حضور من و آموزش بود؟!

تست شنيداري را با در دسر کمتری پاسخ داد. فايل صوتي پنج دقيقه‌اي آزمون را در گوشي‌ام ريخته بودم و از همان طريق پخش کردم. در آخر، با چند پرسش و پاسخ به زبان انگليسي، کار تمام شد. به قدری در کارم تجربه داشتم که طی چند دقيقه صحبت، سطح زبان شخص دستم بيايد.

#پارت ۱۱۸

#از_پيله_تا_پرنا

جواب تست‌ها را هم از قبل آماده داشتم، سريع تصحيح کرده و رو به او گفتم:

- می‌شه گفت زبانتون در حد متوسط رو به پيشرفته هست. فکر کنم هدف شما بالا بردن سطح مکالمه‌تون باشه، ما هم تمرکزمون رو می‌ذاريم بیشتر رو اين قسمت. ولی بقيه رو حذف نمی‌کنيم. آموزش

صحيح اينه كه هر چهار مهارت همزمان باهم كار بشه
تا نتيجه‌ي مطلوب حاصل بشه.

- هر طوري كه صلاح مي‌دونين عمل كنين.

چقدر خوشحال بودم كه تصميم‌گيري در اين امور را به
خودم سپرده بود.

- من جلسه‌ي بعد يه جزوه براتون مي‌ارم. دوتا كتابم
معرفي مي‌كنم، لطفا تهيه كنيد.

عينكش را از چشم در آورد.

- ممنونم. فقط در مورد هزينه هم بفرماييد لطفا.

ترجيح دادم صادق باشم.

- راستش اين اولين كلاس خصوصي من تو آلمان. نرخ حدودي حق الزحمه رو از اينترنت و همكارها جوياميشم و عرض ميشم. هر مبلغی كه خودتون صلاح بدونيد، منم راضي ام. قابلي هم نداره.

- خواهش ميشم. زحمات شما با پول جبران نميشه.

اين جملات آخري، رنگ و بوي ايراني به مكالمه مان داده بود!

كارم به پايان رسيده بود. بعد از جمع كردن وسايلم، خواستم خدا حافظي كرده و آنجا را ترك كنم كه با اصرار مانع شد.

- شمارو نمي دونم. اما من صبحونه ي درست و حسابي نخوردم. سر راه كيك خريدم. با نسكافه ميشه.

#پارت ۱۱۹

#از_پيله_تا_پرنا

يعني تنها زندگي مي کرد که کسی — نبود تا براي صبحانه آماده کند؟! حلقه‌اي که در انگشتش نمي‌ديدم! خانواده‌اش هم يعني آلمان نبودند؟! همخانه نداشت؟!!

بهرتر بود اين افکار را پس مي‌زدم و با آوردن بهانه‌اي، از خوردن و آشاميدن هر چيزي در اين جا امتناع مي‌کردم. از کجا معلوم نمي‌خواست من را مسموم يا بيهوش کند! لعنت به تو نيما، يا همان بهرام يا هر کوفتي که اسم نحست بود!

- اتفاقا من کامل‌ترین وعده‌ی غذایی که همیشه می‌خورم، صبحونه‌س. البته یجورایی مجبورم، چون در غیر این صورت دچار افت فشار خون می‌شم. الان هم از لطفتون ممنونم ولی عجله دارم باید رفع زحمت کنم.

در حالی که به نیت پذیرایی برمی‌خاست، گفت:

- به هر حال، من نمی‌تونم اجازه بدم بدون پذیرایی تشریف ببرید. الساعه خدمت می‌رسم.

این لحظه جز واقعی بود که باید نه می‌گفتم یا اینکه ادب را رعایت می‌کردم؟! هنوز با خودم در جدال بودم که همراه با سینی پذیرایی برگشت. کیک و نسکافه‌ای را انتخاب کردم که سمت خود دکتر قرار داشت! مسلما او که نمی‌خواست خودش را چیزخور کند!

قرار جلسه‌ی بعدی، شنبه بعد از ظهر تعیین شد و بعد از خداحافظی، هر کدام خود را آماده‌ی روز پرمشغله‌ای که در پیش بود، کردیم.

باید از مطب، مستقیم به آموزشگاه می‌رفتم. راستش خوشحال بودم که بر ترس و تردیدم غلبه کرده و پیشنهاد تدریس دکتر را رد نکرده بودم. باید باور می‌کردم که آن اتفاق با همه‌ی درس‌های تلخی که به من داد، تمام شده بود و من باید دوباره روی آینده و برنامه‌هایم متمرکز می‌شدم.

#پارت ۱۲۰

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

هرچند که ديشب دوباره کابوس نيما را ديده و تا صبح را با گريه و تشويش گذرانده بودم. اما مثل تمام تلخي‌هاي ديگر، ديشب هم تمام شده بود و دوباره اميد با سرزدن سپيده، سروکله‌اش پيدا شده بود.

فقط تا پايان همين هفته به خودم ضرب‌الاجل داده بودم تا هر طور شده اولين پکيج آموزشي براي سطح مبتدي را به اتمام رسانده و در سايت لانچ کنم. از هفته‌ي بعد، بايد بيشتر وقتم را به درس‌هاي دانشگاه و تحقيقاتم اختصاص مي‌دادم؛ حسابي عقب افتاده بودم.

در چنين مواقعي، با خودم بسيار سخت‌گير و تا حدودي بي‌رحم مي‌شدم. دقيقاً چهار روز بود که خوابم در شبانه روز، از پنج ساعت تجاوز نکرده بود و بيشتر وعده‌ها را با نيرو و املت و غذاهاي نيمه آماده سرهم آورده بودم. حتي صحبت‌هايم با خانواده، کوتاه و تلگرافي شده بود.

امروز شنبه بود و ديگر به آخرهاي كار رسيده بودم، حتي به سرم زد كه كلاس امروز با دكتر را هم كنسل كرده و تا آخر شب يك ضرب كار كنم و به اتمام برسانمش. اما فورا پشيمان شدم؛ نخواستم اول كار، چهره‌ي بدقولي از خودم به نمايش بگذرام. حالا بعد از چرت كوتاهي در مترو، با ظاهري مرتب، اما خسته جلوي ساختمان خلوت مطب ايستاده بودم. روز تعطيل بود و انگار به جز نگهبان، در هيچ يك از طبقات، كسي نبود.

هنوز هم نتوانسته بودم به طور كامل از شر آن افكار بيمارگونه خلاص شوم. براي سوار شدن به آسانسور، ترديد داشتم. نگاهی به نگهبان انداخته و با فكري كه به سرم زد، جلو رفتم و رو به او كه مردی میانسال بود و موهای سفیدش به زور خودشان را لای موهای قهوه‌ای كه یادگار ایام جوانی‌اش بود، جای داده بودند، گفتم:

#پارت ۱۲۱

#از_پيله_تا_پرنا

سلام، صبح بخير.

مثل اينكه از تنهائي و سكوت آن مكان، خسته شده بود
كه با روي گشاده جوابم را داد:

- سلام، چه كمكي مي تونم بكنم؟

در انتخاب كلمات، نهايت دقت را به كار برده و بدون اينكه
نامي از دكتر بيرم، با احتياط پرسيدم:

- ببخشيد اگه تو يكي از طبقات، يا مثلا تو آسانسور
مشكلي پيش بياد، چطور مي شه به شما خبر داد؟!

مثل اينکه جواب دادن به اين قبيل سئوالات، جزء روتين شغلي اش بود که خيلي عادي و راحت به سئوالم جواب داد:

- آسانسور که زنگ خطر داره ولي در بقيهی موارد میتونید با اين شماره تماس بگيريد.

به شماره‌ای که روی شیشه چسبانده بود اشاره کرد.

با تشکری، شماره را در گوشی ذخيره کرده و بعد یک تماس لحظه‌ای گرفتم و بلافاصله قطعش کردم؛ تا در صورت نیاز، شماره به عنوان آخرين تماس، در دسترس باشد!

حالا با خيال آسوده‌تری می‌توانستم بالا بروم.

روی کاناپه نشسته بود و با دیدن من سرش را از گوشی بلند کرد و سر پا ایستاد و در حین سلام و احوالپرسی که با هم

می کردیم، نظرم به سمت میز جلومبلی، جلب شد. مملو از انواع تنقلات بود؛ از مغزیجات و میوه خشک گرفته تا شکلات و چیپس. حتی بیسکوئیت ساقه طلایی هم بود، در آلمان این را از کجا گیر آورده بود، معمایی بود برای خودش!

#پارت ۱۲۲

#از_پيله_تا_پرنا

همین که نشستم، میز را به کناری کشید و یک میز مطالعه‌ی تاشوی حدوداً صدوبیست سانتی را جلوی کاناپه‌ای که نشسته بودم، قرار داد و در حال تنظیم ارتفاعش گفت:

- بزرگترین سائیزی که داشتن همین بود. درسته کوچیکه ولی فکر کنم کارمون رو راه بندازه.

ميز جالبي بود. كتاب و جزواتم را رويش قرار داده و گفتم:

- اتفاقا خيلي خوبه. يدونه از اينارو منم بايد براي مبلهاي پذيرايي خونه بخرم. براي وقتايي كه بخوام اونجا غذا بخورم يا حتي مطالعه كنم.

آمد و کنارم نشست. او هم كتابهايش را روي ميز گذاشت. اين فاصله‌ي نزديك كمي معذبم مي كرد؛ هر چند كه باهم تماس فزيكي نداشتيم. ولي به قدری نزديك بود كه بوي عطر و حتي شامپویش در مشام بنشیند. مطمئنا بوي گرم و شیرین عطر من هم برای او قابل استنشاق بود.

- اگه خواستين آدرس مغازه رو مي دم بهتون.

- ممنون مي شم.

کتاب‌هایش را در دست گرفت و پرسید:

- درست خریدم؟

با نگاهی به جلد کتاب‌ها. او را از درستی خریدش مطمئن کرده و رسماً کلاس را شروع کردم. چون میز خوراکی‌ها سمت او قرار داشت، چند دقیقه یکبار یکی از ظرف‌ها را روی میز قرار می‌داد و در حین درس، خودش با اشتها می‌خورد و به من هم تعارف می‌کرد. از سر اجبار گاهی من هم ناخنک می‌زدم. اگر رویم می‌شد، می‌خواستم بگویم، سر کلاس چیزی نخورد تا تمرکز من به هم نریزد!

#پارت ۱۲۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

کار دنیا برعکس شده بود! به جای من، او لب به اعتراض
گشود:

- شما چرا انقدر کم غذایی؟ هیچی نمی‌خورین که!

اصلا مگر به من فرصت خوردن می‌داد؟!

- ممنون. می‌خورم!

- آدم نباید با شکمش تعارف داشته باشه. من اگه خوب
نخورم، نمی‌تونم خوب یاد بگیرم. شما هم اگه نخوری،
انرژی نداری خوب تدریس کنی. حالا هم خسته شدم،
ده دقیقه وقت استراحت می‌خوام.

گفت و کتابش را بست!

در آن ده دقيقه استراحت، با اصرارش، من هم کلي تنقلات خورده بودم و جالب اينکه احساس مي کردم واقعا انرژی گرفتم و حالم بهتر شده است. با اينکه گاهي شيطنت زيادي داشت ولي رفتار و شوخي هايش به هيچ عنوان آزار دهنده نبود. رفتار متين و موقرش، باعث حس امنيت و آرامشم مي شد. خودم را مي شناختم اگر کوچکترين سبک سري در گفتار و رفتارش مي ديدم، عطاي اين تدریس را به لقائيش مي بخشيدم و مي رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمي کردم.

کلاس تمام شده بود و در راه بازگشت به خانه بودم که صدای زنگ پیامک گوشی، توجهم را جلب کرد. آدرس فروشگاهي بود که ميز را از آنجا خریده بود. يکي از جنبه های جالب شخصيتش، همين دقت و نکته سنجی اش بود. ندیده بودم انجام کاری را فراموش کند و يا به تاخير بياندازد.

شاهد اين ادعايم، تهيه‌ي به موقع كتاب‌هايي بود كه جلسه‌ي قبل خواسته بودم، يا خريدن همين ميز مطالعه و فرستادن آدرس فروشگاه. اميدوار بودم در انجام تكاليف و تمريناتش هم همين اندازه دقيق و منضبط باشد، چرا كه طبق تجربه مي‌دانستم هيچ چيزي به اندازه‌ي اين مورد، مدرس را سر ذوق نمي‌آورد.

#پارت ۱۲۴

#از پيله تا پرنا

بعد از نيم ساعت به خانه رسيدم و مستقيم سر انجام كار نيمه تمام برگشتم. تا غروب يكشنبه، بي وقفه مشغول بودم تا كه بالاخره تمام شد. فايل را در سايت آپلود كردم و ديگر نتوانستم در مقابل تله‌ي خواب مقاومت كنم و پلك‌هايم روي هم افتاد.

صبح به محض بيدار شدن، اولين اقدام چک کردن گوشي بود. فقط دو واريزي داشتم! چه نتيجه‌ي دلسردهنده‌اي. براي چند دقيقه چنان نااميد شدم که به سرم زد ديگر اين کار را ادامه ندهم. اما سعی کردم به خود اميدواري داده و بگويم که فروش بيشتري، نيازمندي زمان است!

سری هم به تلگرام زدم. هنوز هم محبوب‌ترین صفحه‌ي اجتماعي براي من محسوب ميشد. دکتر راي‌تيني که به عنوان تکليف درسي، خواسته بودم، به منظور تصحيح براي من فرستاده بود. بعد هم يك سوال گرامري پرسیده بود. پريروز سر کلاس اين گروه دونفره را جهت انجام تکاليف و پرسش و پاسخ، ايجاد کرده بوديم؛ کاری که براي همه‌ي شاگردانم انجام می‌دادم.

با کمی سرچ، سرنخ‌هاي مفيدی براي افزايش فروش، به دست آورده بودم. هرچند بيشتريک‌ها را يگان بود، اما گاهی بايد کمی سرکيسه را شل می‌کردم تا به اطلاعات جامع‌تری در اين حوزه دسترسي پيدا کنم.

هنوز هم با برنامه‌ريزي پيش مي‌رفتم ولي تا يك ماه آينده، بايد بيشترين انرژي را روي درس‌هاي دانشگاه و تحقيقاتم مي‌گذاشتم. به جز موافقي كه مجبور بودم در زمان محدود كاري را انجام دهم، هيچ‌گاه خواب و تفريح و ورزش را قرباني كار و مطالعه نكرده بودم. حالا هم بعد از دو صبحگاهي، به خانه بازگشته و بعد از يك دوش سريع، داشتم صبحانه‌ي كاملی مي‌خوردم.

#پارت ۱۲۵

#از_پيله_تا_پرنا

امروز عصر، جلسه‌ي پنجم كلاس‌م با دكتر بود. طی مکالماتی که به زبان انگلیسی— در کلاس انجام می‌دادیم، ناخواسته اطلاعات زیادی در مورد او به دست آورده بودم. مثلاً حالا می‌دانستم که سی‌ویک ساله و مجرد بود و

پدر و مادرش در تهران زندگي مي کردند. يک خواهر کوچکتر از خودش داشت که همراه همسر و دختر کوچک دو ساله اش در استراسبورگ فرانسه زندگي مي کردند و به دليل فاصله ي نزديک دو کشور، ماهي یکبار دور هم جمع مي شدند. به عنوان طرف مقابل مکالمه، اطلاعاتي از همين جنس در ميان صحبت هاي من هم جا مي گرفت.

از اينکه در زمان برگزاري کلاس ها، او ميزبان بود و لاجرم پذيرايي را به عهده مي گرفت، نوعي حس دين و شرمندگي براي من به همراه داشت و من کسي نبودم که لطف کسي را بي جواب بگذارم. از لحظه اي که بيدار شده بودم، وسوسه ي انجام کاري رهاييم نمي کرد. به سرم زده بود کمي خاکينه درست کرده و با خود سرکلاس بپریم. از طرفي دودل بودم که شايد اين کار صورت خوشي نداشته باشد.

بالاخره دل را به دريا زدم و براي گرفتن دستور دقيق، با مادر تماس گرفتم. همگي سر ميز صبحانه جمع شده بودند. با ديدنشان کنار هم، دلم براي بودن در جمع

خانواده پر کشيد. بعد از سلام و احوالپرسی، از بابا و ياشار پرسيدم:

- چرا شما اين ساعت خونه هستين؟! امروز که جمعه نيست!

ياشار قلبي از ليوان چايش خورد و گفت:

- امروز تعطيل رسميه.

#پارت ۱۲۶

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

خوشبختون، ما اينجا اصلا تعطيلي نداريم.

دوباره ياشار گفت:

- بالاخره كه نبايد همه چيزاي خوب براي شما باشه!

چيزهاي خوبي كه از آنها حرف مي‌زد، واقعا آن همه هم كه مي‌گفت، نبود! به هر حال نمي‌خواستم طرز فكريش را عوض كنم. چرا كه پايان منطقي اين بحث، اين بود كه اگر خوب نيست، چرا برنمي‌گردى!

با خنده‌اي مصلحتي، به اين بحث بي‌حاصل خاتمه داده و رو به پدر پرسيدم:

- بابا پات كامل خوب شده؟ ديگه درد ندارى؟

لبخند مهربانش را از من دريغ نکرد:

- از اولشم بهتر شده. خوب خوبم بابا. نگران نباش.

- خدا روشکر. انشالا که همیشه سلامت باشی.

این بار مخاطبم مادر بود:

- مامان دستور اون خاکینه رو که تو مهمونی‌ها درست می‌کنی می‌گی بهم؟

- برای چی می‌خواهی؟

عجب سئوالی می‌پرسید! اگر مهشید مخاطبم بود در جوابش می‌گفتم "می‌خوام باهاش کاردستی درست کنم."

- برای خوردن می‌خوام دیگه مامان!

با خنده گفت:

- مي دونم براي خوردن مي خواي. منظورم اينه كه
مي خواي خودت بخوري، يا براي مهموني يا كسي—
مي خواي؟

#پارت ۱۲۷

#از_پيله_تا_پرنا

مطمئنا كه به مادر نمي گفتم براي چه منظوري دستور
پخت خاگينه را مي خواهم! حوصله ي قصه بافي هاي بعدش
را نداشتم.

- الان كه براي خودم مي‌خوام ولي ممكنه يه بارم كه بوجو رو دعوت كردم خونه، براش پيزم. لطفاهم دستور پخت مجلسيشو بده و هم اوني كه براي صبحونه‌ي خودمون درست مي‌كردى.

مادر توضيح داد و هر چه گفت را با دقت يادداشت كردم. قبل از خداحافظي خواستم بگويم گوشي را به ياشار بدهد تا سفارش مهشيد را بكنم ولي صلاح ندانستم اين كار را جلوي مامان و بابا انجام دهم. در وقت مناسب‌تري مي‌توانستم تنها با برادرم صحبت كنم.

به محض قطع تماس، مشغول شدم. قبل از خاگينه درست كرده بودم؛ منتها نه از نوع مغزدار و مجلسي‌اش. با توضيحات دقيق مادر، نتيجه، عالي از اب درآمد.

در واقع تايم كلاس امروز، بايد صبح اول وقت مي‌بود اما با پيامك آخر شب دكتر، به عصر موكول شده بود. حالا كه بعد از يك روز پرمشغله در راه مطب بودم، براي اين

موافقت بی فکرانه‌ام، خدا می‌دانست چقدر بدو بیراه نثار خود کرده بودم. پاییز بود و شب زود از راه می‌رسید و مجبور بودم در ساعت نسبتاً خلوتی به خانه بازگردم و این برای منی که هنوز هم ته مایه‌هایی از ترس و بی‌اعتمادی در وجودم باقی بود، اصلاً اتفاق خوشایندی به حساب نمی‌آمد.

وقتی رسیدم، خانم وبر در حال خداحافظی و ترک مطب بود و دکتر هنوز لباس پزشکی به تن داشت. فرصتی خواست تا قبل از شروع کلاس، لباسش را عوض کند. در این فاصله، میز مطالعه‌ی تاشو را از پشت کاناپه برداشته و باز کردم. بعد ظرف خاکینه را از لای پلاستیک بیرون آوردم و روی میز قرار دادم.

#پارت ۱۲۸

#از پیله تا پرنا

@Vip Roman

وقتي آمد چشمانش روی ميز ثابت ماند و پرسيد:

- شما زحمت کشيدين؟

با لبخندی آرام جواب دادم:

- اميدوارم دوست داشته باشيد.

نزدیکتر آمد و نگاه دقیقتری به آن انداخت و سپس گفت:

- قيقاناخ دی؟!

(خاگينه س؟)

پس دسر خوشمزه‌ی شهر من را می‌شناخت! به تایید سرم
را بالا پایین کردم.

- می‌خواستم بگم چرا خودتونو به زحمت انداختین. ولی
راستش خیلی خوشحالم که این کارو انجام دادین.
ایران که بودم مامانم همیشه درست می‌کرد. علاوه بر
طعم خوبش، نوستالژی‌ه برای من.

از این بابت خوشحال بودم.

- خاگینه مخصوص تبریزه. مامان منم خیلی درست
می‌کنه. البته مطمئنم این به خوبی دست پخت مادرها
نمی‌شه. ولی به قول معروف، لنگه کفش هم در بیابان
غنیمته!

در حالیکه چشم از روی میز بر نمی‌داشت گفت:

- اختیار دارین مطمئنم که مثل ظاهر عالیش، طعمشم فوق العاده‌س. فقط من نمی‌تونم اینجوری چیزی یاد بگیرم، همه‌ش فکرم میره پیش این خوش‌مزه! آگه موافقین یه چایی بیارم اول اینارو بخوریم، بعد کلاسو شروع کنیم؟

باحالت راحت‌تری به مبل تکیه داده و گفتم:

- ظاهرا چاره‌ای جز موافقت ندارم!

و در دل افزودم. فقط امیدوارم انقدر طول نکشه که من نصف شب برسم خونه.

#پارت ۱۲۹

#از_پیله_تا_پرنا

چند دقيقه بعد با دو ليوان چاي و دو عدد پيش‌دستي و كارد و چنگال برگشت. وقتي اولين تکه را به دهان گذاشت، هر چند مستقيم نگاهش نمي‌کردم ولي همهي وجودم چشم شده بود و منتظر عكس‌العملش بودم.

- بينظيره. واقعا ممنونم. هيچ چيزي به اندازه‌ي اين نمي‌تونست خوش‌حالم كنه. منو بردين به خاطرات كودكي.

از ته دل لبخند زده و گفتم:

- نوش جان.

حالش را درك مي‌کردم. هيچ‌گاه غربت براي انسان عادي نمي‌شد. اينجا هر چقدر هم كه قشنگ بود، خانه‌ي ما نبود.

بعد از اینکه برای خودش یک چای دیگر آورد و یک تکه‌ی دیگر از خاکینه را خورد، رضایت داد که سراغ کارمان برویم.

شکمو!

وقتی بخاطر شرایط غیراستاندارد میز و کاناپه ، مجبور شدیم کمی نزدیکتر بنشینیم، نمی‌دانم توهم من بود یا واقعا برای لحظه‌ای بینی‌اش را چین داد و نفس عمیقی کشید. عطرش را تغییر داده و از رایحه‌ی ملایم‌تری استفاده کرده بودم. احتمالا متوجه این موضوع شده بود. به هر حال نسبت به آن بیخیال شده و روی انجام کارم متمرکز شدم.

نیم ساعتی به پایان وقت کلاس مانده بود که با صدای رعدوبرق، سر هر دویمان به سمت پنجره چرخید. هوا کاملا تاریک شده بود و شروع بارش باران، استرس بازگشت به خانه را به جانم می‌ریخت.

#پارت ۱۳۰

#از_پيله_تا_پرنا

به همین سبب، رو به او گفتم:

- شرمنده اگه ممکنه کلاس رو نیم ساعت زودتر تموم کنیم. جلسات بعدی این تایم رو جبران می کنم. می ترسم هوا بدتر بشه و برای برگشت به خونه به مشکل بخورم.

نگاه دوباره ای سمت پنجره انداخت:

- از اون نظر که مشکلی نیست. صاحب اختیارین. ولی اگه وسیله ندارین، اجازه بدین من برسونمتون.

اگر می دانست از خود او بیشتر از تاریکی و صاعقه می ترسم،
هیچ وقت چنین پیشنهادی نمی داد!

- نه نه اصلا. مزاحم نمیشم. اگه الان حرکت کنم.
راحت می رسم خونه.

کلافه سری تکان داد و گفت:

- ای بابا چرا انقدر تعارف می کنید. بخوایم واقع بین
باشیم. این تقصیر من بود که تایم کلاس امروزو تغییر
دادم. حالا هم اجازه بدین خودم جبران کنم. اینطور
که متوجه شدم موقع اومدن چترم همراهتون نبود!

به چه چیزهایی دقت می کرد!

مانده بودم چطور درخواستش را رد کنم که تا نه به او
بی احترامی کرده باشم و نه اینکه بخوام کاری خلاف میل
انجام دهم. در این مدت، تا حدودی اعتمادم به او جلب
شده بود و دیگر از خوردن مواد غذایی در مطبخ ترسی

نداشتم، از طرف دیگر، تازه سر شب بود و ما در نقطه‌ی شلوغ و پررفت و آمد شهر قرار داشتیم و همین موضوع، خیالم را بابت اینکه بخواهم سوار ماشینش شوم کمی آسوده می‌کرد:

- فقط در صورتی می‌تونم قبول کنم که من رو تا اولین ایستگاه مترو برسونید. بقیه مسیر رو خودم می‌رم.

#پارت ۱۳۱

#از_پیله_تا_پرنا

تا ایستگاه راهی نبود؛ طوری که همیشه پیاده این مسافت را طی می‌کردم. اما بارانِ ناغافلِ امشب، تمام معادلاتم را به هم ریخته بود.

در جوابم، سري تكان داد و گفت:

- باشه حالا بريم ببينيم چي پيش ميادا!

ديگر بحث را ادامه نداده و مشغول جمع كردن وسايلم شدم. او هم متقابلا ليوان و پيش دستيها را جمع كرد و به آبدارخانه‌ي كوچك مطب كه پشت ميز خانم وبر بود منتقل كرد. وقتي برگشت با شيطنت گفت:

- اميدوارم نخواين بقيه‌ي خاگينه‌ها رو با خودتون ببرين.

حرفش من را به خنده واداشت:

- نه نگران نباشيد. همه‌ش براي شماست. اجازه بدين بذارمش تو پلاستيك تا راحت‌تر بتونيد جابجا كنيد.

با همان روشی که ظرف خاکینه را در خانه بسته‌بندی کرده و تا اینجا آورده بودم، دوباره پیچیدمش لای پلاستیک و به سمتش گرفتم:

- بفرمایید.

بدون اینکه آن را از دستم بگیرد، گفت:

- خیلی ممنونم. لطفا چند لحظه صبر کنید سوئیچ و کاپشنم رو بردارم. الان میام.

به یک دقیقه نکشید که پوشیده در کاپشن و شال گردن برگشت. با تشکری آرام، پلاستیک را از دستم گرفت و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها و قفل کردن در، سوار بر آسانسور، به سمت پارکینگ رفتیم.

از شرايط پيش آمده به شدت معذب بودم و يك جور حس خجالت و شرم احاطه‌ام کرده بود. به پارکينگ که رسيديم، صدای دزدگير ماشين او را از بين سه خودروپي که آنجا بود، برايم قابل شناسايي کرد. اينجا آلمان بود؛ مرکز توليد لوکس‌ترين اتومبيل‌های جهان. به همين دليل ماشين دکتر، جزو خودروهای رده متوسط آلمانی حساب می‌شد. خودروپي که اگر در کشور ديگري بود، قطعا در دسته‌ی بهترين‌ها قرار می‌گرفت. و چه بد که هميشه ارزش هر چیزی در مقام مقايسه تعيين می‌شد.

#پارت ۱۳۲

#از_پيله_تا_پرنا

قبل از هر اقدامی، با يك نگاه خيره، شماره پلاک خودرو را در ذهنم ثبت کردم. يك لحظه بين نشستن روی صندلی جلو و عقب مردد شدم ولی با فکر به اينکه مگر اين بيچاره

راننده‌ی شخصی- پدرم است، دستم روی دستگیره‌ی در جلو نشست. به محض سوارشدن، شماره پلاک را برای مهشید پیامک کردم و گفتم تا یک ساعت دیگر منتظر تماسم باشد. بالاخره کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد!

وقتی ماشین را به راه انداخت و از پارکینگ خارج شد، تازه متوجه وخامت هوا شدیم. باران از آنچه فکر می‌کردیم شدیدتر بود. برف پاک‌کن با تمام قوا سعی در کنار زدن قطرات آبی داشت که انگار از دوش حمام روی شیشه‌ی خودرو می‌ریخت؛ چه تلاش بی‌حاصلی!

کمی مانده به ایستگاه مترو، گفتم:

- لطفا همین‌جا نگه دارید، ممنونم.

"باشه" ای که زیر لب گفتم، به سختی به گوشم رسید.

اما وقتی به ایستگاه رسیدیم، توقف نکرد و با خونسردی به رانندگی اش ادامه داد.

- ! چرا نگه نداشتین؟! ایستگاه رو رد کردیم که!

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

- چون اینجا کلاس درس نیست که هر چی شما گفتین، بگم چشم!

با دهان باز، هاج و واج نگاهش کردم که ادامه داد:

- آدرس خونه لطفا.

@Vip Roman

#پارت ۱۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

هيچ از اين كارش خوشم نيامده بود.

- آخه ما باهم حرف زديم! قرار شد جلوي ايستگاه مترو
پياده بشم ديگه.

ابروهايش را بالا داد و گفت:

- من قولي ندادم! گفتم ببينم چي پيش مياد!

- واقعا از لطفتون ممنونم. لطفا ايستگاه بعدي نگره
دارين. نمي‌خوام اسباب زحمت بشم.

اينبار اخم کرده و با کمی چاشنی عصبانیت گفت:

- ديگه واقعا داره بهم برمی خوره! چطور انتظار دارين من شما رو اين وقت شب، وسط بارون ول کنم و خودم راحت برم خونه. بازم تاکید می کنم مسبب به وجود آمدن اين شرايط منم که تايم کلاس رو عوض کردم. حالا هم آدرس رو بدین لطفا.

فکر کنم اگر کمی بیشتر اصرار می کردم، کارمان به یک دعوای حسابی می کشید. با این همه آخرین تلاشم را به کار بردم:

- خواهش می کنم. من اینطوری واقعا معذبم.

ذره‌ای از خواسته‌اش کوتاه نیامد.

- چیزی برای معذب بودن وجود نداره. آدرس لطفا!

چاره‌ای نداشتم گویا. آدرس را گفتم و در سکوت به بیرون خیره شدم. بیشتر از این بابت ناراحت بودم که دوباره مجبور شده بودم کاری خلاف میلم انجام دهم.

فضای بینمان سنگین شده بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد، کوبش‌های بی‌امان قطرات آب به سقف و شیشه‌ی خودرو بود. فکر کنم برای تلطیف فضا بود که به شوخی گفت:

- الان مثلا قهرید؟!

#پارت ۱۳۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

سرم را به طرفش چرخاندم. با اينکه نگاهش به روبرو بود ولی اين موضوع مانع تشخيص لبخندِ يک وری نشسته روی لبانش نمی شد.

- قهر که نه ولی از اين زورگويی شما کمی ناراحتم.

تکخندی زد و گوشه ابرویش را خاراند.

- اشکالی نداره! خوبه که بعضی— وقتا آدم به حرف بزرگترش گوش کنه.

بدون هیچ جوابی و فقط با حرص نگاهش کردم. یک آشی برایش می پختم که یک وجب روغن رویش باشد!

کمی بعد دوباره خودش به حرف آمد.

- ولي خدا روشکر امروز انگار حالتون بهتره. چند جلسه ي قبل، به نظر مي رسيد کسالت داريد.

اين تيزبيني اش ديگر داشت آزار دهنده مي شد! کوچکترين مسئله اي از چشمش دور نمي ماند. حتما هفته ي قبل را مي گفت که سخت مشغول تهيه ي بسته هاي آموزشي بودم. با اين که همه ي تلاشم را کرده بودم تا وقتي سر کلاس حاضر مي شوم، آن حجم از خستگي را زير لب خند و چهره ي بشاشم پنهان کنم، ولي گويا آن بي خوابي ها و کار کردن ها در کنار کلاس هاي دانشگاه و تغذيه ي نامناسبم زورشان چريده بود به مني که مي خواستم با استفاده ي بيش از حد معمول هميشه ام از لوازم آرايش و پوشيدن لباس هاي شيک و مرتب، حفظ ظاهر کنم. وقتي به طور خلاصه، ماجرا را براي ش توضيح دادم، گفت:

- هيچ وقت تا اين حد به خودتون فشار نياريد. ممکنه به سلامتيتون آسيب برسه.

#پارت ۱۳۵

#از_پيله_تا_پرنا

- درسته. البته من همیشه اينطوري نيستم و سعی مي کنم سبک زندگي سالمی داشته باشم ولی خب تویه برهه‌هایی از زمان، آدم مجبوره کمی به خودش سخت بگیره تا بتونه موفق بشه. حتما برای خود شما هم پیش اومده.

راهنما زد و از بریدگی پیچید. دیگر راهی تا خانه نمانده بود.

- اون که تا دلتون بخواد از این روزا داشتم. مخصوصا موقع امتحانات دانشگاه. تو رگام به جای خون، کافئین بود از بس که قهوه و نسکافه می خوردم تا بتونم تا صبح بیدار بمونم. از سمت راست برم؟

جمله‌ی آخرش، به کل موضوع بحث را عوض کرد:

- بله. بی‌زحمت مقابل اون ساختمون سنگی نگه دارید.

جالب این بود که وقتی خودرو را متوقف کرد، باران بطور کامل بند آمده بود.

- بابت خاکینه باز هم ممنونم. شبتون بخیر.

در حال باز کردن کمربند، جوابش را دادم:

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم که. ببخشید امشب به زحمت افتادین. واقعا ممنونم.

در را باز کردم و درست لحظه‌ی قبل از پیاده شدن، دوباره گفتم:

- برای جلسه‌ی بعد، از مطالبی که تا اینجا خواندیم، کوئیز می‌گیرم. لطفا آماده باشید. خدانگهدار.

در را باز کرده و او را با چهره‌ی ماتش تنها گذاشته و پیاده شدم.

با دادن چراغ ماشین را به حرکت درآورد. به احترامش همانجا ایستادم و تا کامل دور نشده بود، داخل ساختمان نشدم.

#پارت ۱۳۶

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

به محض ورود به خانه، اولين كاري كه كردم تماس با همشيد بود؛ بايد هرچه زودتر از نگراني درش مي آوردم و هم با تعريف ماجراي امشب، از شر اين خودخوري كه بابت درست و غلط بودن كارم وبال گردنم شده بود، رها مي شدم. چنان كه من با خودم سخت گير بودم، هيچ كسي در عالم نبود. مثل اينكه خودش هم، منتظر تماس بود كه با اولين بوق، گوشي را برداشت:

- سلام، زود بگو ببينم جريان اين پلاك چي بود؟

بدون حاشيه رفتن، جواب دادم:

- سلام، امروز دكتر منو رسوند خونه! محض اطمينان پلاك ماشينشو برات فرستادم. ديگه به هيچ كسي- اعتماد ندارم.

سكوتش به معني اين بود كه توضيح بيشتري مي خواهدا!
در حاليكه تلاش مي كردم از خودم رفع اتهام كنم، تندتند
گفتم:

- تا كلاس تموم بشه، شب شد. بعدشم بارون گرفت.
قرار شد نزديك ايستگاه مترو نگه داره ولي با اصرار تا
دم در خونه منو آورد.

با بيخيالي آدامسش را به گوشه‌ي لپش فرستاد.

- خيلي خب بابا. يه نفس بگير خفه شدي انقدر يه
نفس حرف زدي. حالا انگار آسمون به زمين اومده.
ببينم اين آقاي دكترتون چند سالشه؟ قيافه‌ش
چطوره؟

دستي به موهايم كشيدم:

- مثلاً چه فرقی می‌کنه؟ فکر کن سی و یک سالش.
قیافه‌شم از یک تا ده بخوام بگم، هفت-هشت.

دوباره پرسید:

- مجرده؟!

#پارت ۱۳۷

#از_پيله_تا_پرنا

- فکر کن آره. حالا که چی؟!

با دستش خاک بر سری براریم نشان داد!

- خنگ! عوض اينکه به فکر تور کردنش باشی، می گی
چرا سوار ماشینش شدم؟!

- تو که لالای بلدی، چرا خوابت نمی بره؟!

با حرص گفت:

- من خرم! تو هم می خوای خر باشی؟!

- آره! جدا از شوخی، می گی یعنی بد نشد سوار ماشینش
شدم؟ با خودش نگه این دختره چه سبک سر و
جلفه؟!

با تمسخر گفت:

- آره حتما مي گه! ول کن تو رو خدا! مثلا تو قرن بيست
و يکم داريم زندگي مي کنيم!

اينبار در حالي که دستانم را در هم مي پيچاندم. با صدای
آرام تری گفتم:

- آخه يه کار ديگه هم کردم! خاگينه درست کردم و سر
کلاس بردم.

نیشش باز شد.

- حرفمو پس مي گيرم. انقدرها هم خر نيستی!

باز هم درصدد توجيه کارم برآمدم. انگار با گفتن اين
حرفها به مهشيد، مي خواستم خود را به اين باور برسانم
که کار اشتباهي نکرده ام.

- آخه هر وقت مي روم اونجا. هميشه اون پذيرايي مي کنه.
خواستم اينجوري جبران کنم.

#پارت ۱۳۸

#از_پيله_تا_پرنا

جدي شد و گفت:

- کم بيغت به جون خودت پرنا! مطمئن باش هيچ کار
اشتباهي انجام ندادی. يکم راحت زندگي کن بابا!
کشتي خودتو!

چقدر ممنون او بودم که از طريق همين اسکايپ هم،
رفاقت نابش را براي من خرج مي کرد.

با اين همه، دلم مي خواست گاهي به جاي اسم مهشيد، انگشتم نام «مامان» را روي صفحه ي گوشي لمس كند! اين منتهاي آرزويم بود كه اگر روزي مادر شدم، اولين گزينه اي كه براي براي مشورت يا حتي تخليه ي هيجانان اين چيني به ذهن فرزندم مي رسد، من باشم. نه كه بخواهد گوش هاي دوستش را براي اين كار قرض بگيرد.

من پيش پا افتاده ترين حرف ها را هم در كاغذ كادوي سانسور مي پيچيدم و به مادرم مي گفتم. چرا كه حوصله ي امر و نهي كردن ها، سئوالات بي پايان، شماتت ها و قضاوت هاي بعديش را نداشتم.

من خوش شانس بودم كه مهشيد دختر عاقلي بود، هم از سن هيجاني و خطا كردن ما گذشته بود. منتهاي براي همه اينطور نمي شد و يك استثنا قانون كلي را نقض نمي كرد. تا پايان دنيا، اين اصل كه خانواده امن ترين نقطه ي دنيا براي هر كسي ست، ثابت بود.

#پارت ۱۳۹

#از_پيله_تا_پرنا

زمستان یکباره شیپورش را در دست گرفته و در همه‌ی شهر آمدنش را جار زده بود. صبح‌ها با هیجان دیدن درختان سفیدپوش از خواب بیدار می‌شدم و شب‌ها با نگاهم، دانه‌های بلورین برف را از مبدأ ابرهای تیره و تاریک تا مقصد زمین بدرقه می‌کردم. با اینکه تبریز من همیشه میزبان این بلورهای کوچک و جادویی بود، ولی هنوز هم به دیدن این زیبایی‌ها، عادت نکرده بودم و ذره‌ای از ذوق کودکانه‌ام بابت دیدن برف کم نشده بود. هر چقدر که از هوای سرد متنفر بودم، همان‌قدر هم عاشق برف بودم. زندگی همیشه همین بود؛ جمع اضداد!

دکتر حق‌الزحمه‌ی همه‌ی جلسات را یکجا به حسابم واریز کرده بود. حالا که حسابم پر شده بود، از بورجو خواستم

تا دوباره باهم به خريد برويم؛ زرهی کارآمد می خواستم
برای مقابله با این سرمای استخوان سوز آلمان.

انتخاب خودم یک پالتوی کرم رنگ با نیم بوت هم رنگش
بود؛ البته به همراه یک بافت سبز تیره. تصمیم داشتم با
یک جفت شال و کلاه مشکی، کار خریدم را به پایان برسانم
که به اصرار او، پالتوی قرمز رنگی را که در ویتزین یکی از
مغازه‌ها به چشممان خورد را هم پرو کردم. از کمر به پایین
مدل کلوش ماندی داشت. بیش از آنچه تصور میکردم
در تنم خوش نشست و رنگش به سفیدی پوستم آمد.
ولی برای خریدنش مردد بودم. در مقابل اصرارهای بورجو
اعتراف کردم:

- نمی‌تونم ولخرجی کنم. این ماه هزینه‌ی دندونپزشکی
هم دارم.

@Vip Roman

مصرانه گفت:

- بخر به حساب من! اصلا بهت قرض ميدم! خيلي بهت مياد. حيفه نخري.

مي دانستم تعارف نمي کند. او بزرگ شده ي آلمان بود؛ اصلا چه مي دانست که تعارف چيست؟!

- نه مرسي، خودم حساب مي کنم. اگه تا آخر ماه کم آوردم، ازت قرض مي گيرم.

#پارت ۱۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

حالا که پالتورا خريده بودم، مشكل شده بود دو تا! با نيم بوت كرم رنگم که نمی توانستم اين پالتورا بپوشم. به اجبار

يك جفت بوت ساق بلند مشكي هم خريده و خاك بر سر
ته مانده‌ي حسابم كردم.

بخاطر برودت هوا، ديگر صبح‌ها نمي‌توانستم بيرون از
خانه بدوم و به ورزش در خانه بسنده مي‌كردم. حتي
گلدان‌هاي درون تراس را هم به داخل آورده بودم.

عمر روشنايي کوتاه شده بود و امروز صبح هم، مثل تمام
اين روزهاي اخير، وقتي پالتوي كرم رنگم را پوشيدم و خانه
را ترك كردم، هنوز خورشيد به طور كامل در آسمان ظاهر
نشده بود.

زمانی که پا به مطب گذاشتم، از كاپشني كه هنوز به تن
دكتر بود، فهميدم كه تقريباً همزمان با هم رسيده‌ايم.
چهره‌اش شديداً خواب آلو به نظر مي‌رسيد. همين كه آمد
و نشست، لبش به غرغر باز شد:

- خدایي خیلی زور داره صبح به این زودی پاشی بیای
مطب! مخصوصا که الان زمستونه و خواب صبح
می چسبه. چطوریه که شما صبح ها انقدر سرحالین؟

جوابش را با لبخند دادم:

- من ذاتا آدم سحرخیزی هستم. از بچگی همینطور
بودم. ولی دلیل سرحالیم فکر کنم بخاطر ورزش
صبحگاهی روزانه و خوردن صبحانه‌ی مفصل بعدشه.
البته شبها هم زود می خوابم.

نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

- شما دیگه خیلی منضبطین.

لحنش بیشتر شبیه این بود که انگار بگوید خیلی بچه
مثبتین!

حالا وقت تلافی زورگویی آن شبش در ماشین بود!

- شما هم اگه الان به یه کوئیز آسون جواب بدین حتما
سرحال می‌شین!

کمی بدجنسی به جایی بر نمی‌خورد!

#پارت ۱۴۱

#از_پيله_تا_پرنا

تلاشش را کرد تا منصرفم کند.
@Vip Roman

- امکانش نيست، کوئيز جلسه‌ی بعدی باشه؟ نرسيدم خوب بخونم.

برگه‌ی پرينت شده را روی ميز گذاشته و گفتم:

- حالا شما جواب بدین. اگه نتیجه رضایتبخش نبود، جلسه‌ی بعدی امتحان ديگه می گیرم.

در جوابم هيچ نگفت! فقط لبانش را روی هم فشار داد و با نارضايت خودکارش را دست گرفت و به سمت برگه خم شد. انگار نمی خواست با اصرار بیشتر، غرورش را بشکند. هر چه بادقت تر نگاه می کرد، چهره‌اش بیشتر در هم می شد. با اخم و تعجب گفت:

- اينا چيه؟! چرا نمی تونم هيچ کدوم رو جواب بدم؟! از مباحثی که تو کلاس تمرین کردیم، سؤال ندادين که!

برگه را به آرامی از زیر دستش کشیدم. و برگه دیگری روی میز گذاشتم.

- این جزای کسی— بود که حرف خودشو به کرسی می‌شونه و به خواسته‌ی طرف مقابل اهمیت نمی‌ده!

چند لحظه با بهت نگاهم کرد. بعد انگار متوجه منظورم شده باشد، گفت:

- بهتون نمیداد کینه‌ای باشین!

نتوانستم بیشتر از آن مانع خنده‌ام شوم.

- نیستم که سئوالارو عوض کردم!

در حالیکه ورقه‌ی جدید را در دست گرفته بود. گفت:

- ولي من از كارم اصلا پشيمون نيستم! ده بار ديگه هم
برگردم به اون شب، بازم همون كارو مي كنم!

زيرلب ادامه داد:

- انتظار داره نصف شب، وسط بارون ولش كنم!

#پارت ۱۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

اين را گفت و بعد هم سرش را انداخت پايين و مشغول
جواب دادن به سئوالات شد. بعد از ده دقيقه، برگه را
سمتم گرفت.

بيست سوال استاندارد طرح کرده بودم که از درجه‌ی آسان به سخت مرتب شده بودند. فقط به دو پرسش آخر پاسخ اشتباه داده بود. که برایش توضیح دادم.

کلاس که تمام شد، مسیر دانشگاه را در پیش گرفتم. چیزی به پایان ترم نمانده بود. نداشتن خودروی شخصی - برای کسی - مثل من که قبلاً تجربه‌ی استفاده از آن را داشته، خیلی دشوار بود. مخصوصاً که مجبور به حمل لپ‌تاپ و کلی دفتر دستک بودم. حالا هم که زمستان بود، این سختی صد چندان به چشمم می‌آمد.

البته به تازگی با پی بردن به راز دوچرخه‌ها و اسکوترهای کنار خیابان که مشابهش در محوطه‌ی دانشگاه هم دیده می‌شد، این مشکل کم‌رنگ‌تر شده بود. ماجرا از این قرار بود که با نصب یک اپلیکیشن مخصوص و شارژ مبلغی در آن، می‌توانستی بارکد هر یک از این دوچرخه‌ها یا اسکوترها را به اپلیکیشن وارد کنی و آن را کرایه کرده و در نزدیک‌ترین ایستگاه مخصوص نزدیک به مقصد، رها کنی.

شنبه‌ی این هفته، شب یلدا بود، خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواست در چنین شبی، به عادت هر سال، در جمع خانواده و فامیل باشم. اما اکنون که چنین فرصتی از من دریغ شده بود، نمی‌خواستم بی‌تفاوت هم از کنارش بگذرم؛ حداقل یک جشن کوچک تک نفره که می‌توانستم خودم را مهمان کنم.

منتها برای یک جشن، ابتدا باید یک ظاهر آراسته داشتم! ایجاد کمی تغییر در چهره‌ام می‌توانست روحیه‌ام را بهتر کند. امروز که تایم خالی نداشتم ولی فردا حتما سری به آرایشگاه می‌زدم.

#پارت ۱۴۳

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

آدرس آرايشگاه را از بورجو گرفته بودم. مي گفتم اکثر کارکنانش اهل ترکيه هستند و کارشان حرف ندارد. با اين همه، کمي نگران بودم که نکند اين ايجاد تنوع، در جهت زشت شدن عمل کند. اما يك ساعت بعد که خود را در آينه ديدم، چنان از ديدن خود جديدم، ذوق زده شدم که آرزو کردم کاش زودتر تن به اين تغيير داده بودم.

آرايشگر قسمت جلوی موهايم را چتری زده بود که خیلی بانمک و کم سن و سال تر نشانم می داد. با اینکه همیشه خودم ابروهايم را مرتب می کردم، اين دفعه، کار را به کاردان سپرده از نتیجه بسيار راضي بودم. مطمئن بودم که ديگر آدرس اينجا را فراموش نخواهم کرد.

به محض برگشتن به خانه، اول با خانه تماس گرفتم. چشمان مادر با ديدنم اشکي شد؛ هنوز هم به دوری ام عادت نکرده بود و گاه چنين بي تاب می شد. خودم هم که دلتنگي هايم را با همين برنامه ي فشرده ي کاری و درسی رفو می کردم و گرنه بعيد می دانستم بتوانم اين دوری را تاب

بياورم. بعد از مادر، نوبت مهشيد بود كه چترى هايم را نشانم دهم. با ديدنم جيغ كشيده و گفت:

- واى چه خوشگل شدى، چه بهت مياد چترى. حالا اگه من بودم، شبيه طالبى مي شدم.

خنديدم؛ هم بخاطر تشبیهى كه در مورد خودش به كار برده بود و هم از تصور فرفرى هاى مهشيد كه به حالت چترى رو پيشانى اش ريخته باشد.

- مرسى. دلم تنوع مي خواست.

هنوز هم با ذوق و دقت از صفحه‌ى گوشى به چهره‌ى جديدم خيره نگاه مي كرد.

- خيلى كار خوبى كردى. حتى منم كه مي بينمت دلم باز ميشه. راستى بهت گفتم با ياشار رفتيم ديدن رئيس

بیمارستان، البته با یه جعبه شیرینی! یه نامه‌ی رضایت از کار دستگاه‌های تعمیر شده هم گرفتیم و بردیم. فکر کنم واسه قرارداد یکساله با شرکت ما، نظرش مثبت بود. حالا باز باید منتظر شد و دید چی پیش میاد.

#پارت ۱۴۴

#از_پیله_تا_پرنا

به مهشید نگفته بودم که من از یاشار خواستم تا سفارش مجددش را بکند. قصد گفتنش را هم نداشتم!

- ایشالا که هر چه زودتر قرارداد ببندی عزیزم. فروش دوره‌ی منم همینطوری داره بیشتر می‌شه؛ ولی هنوزم اونقدری نیست که انتظار داشتم.

- دوتا از واريزي هاتم مال ملينا و آيسانه. من سايتت رو بهشون معرفي كردم. گفتم حالا كه دنبال آموزش زبانن، بيان دوره هاتو بخرن.

هر دو نفر را مي شناختم. اين همه سال دوستي باعث شده بود تا فاميل و دوستان هم را هم به خوبي بشناسيم. ملينا دختر خاله ي دبيرستاني مهشيد بود و آيسان يكي از دوستانش. همين معرفي ها و تعريف كردن هاي دهان به دهان

تاثير زيادي در شناخته شدن و در نهايت افزايش فروشم داشت.

اگر با وجود داشتن رفيقي چون او، باز هم چيزي از دنيا مي خواستم، پس خيلي طماع بودم.

- قربونت بشم.

- لازم نکرده! بهتره زنده بمونی و روش‌های جدید تبلیغات رو امتحان کنی. از منابع مختلف تحقیق کن بین چطوری باید فروش رو بالا ببری.

- باشه. سعی ام رو می‌کنم.

در حال بلند شدن از جایش گفت:

- پرنا من باید برم. از طرف من، دوباره از یاشار خان هم تشکر ویژه کن. خیلی زحمت دادم به بنده خدا. امیدوارم بتونم جبران کنم.

نگفتم که از خدایم است بتوانی روزی برای یاشار جبران کنی، با یک زندگی زیبا که برای هم می‌سازی.

#پارت ۱۴۵

#از_پیله_تا_پرنا

امروز آخرین روز آذر ماه بود. فردا که سپیده می‌زد، باید یک خوش آمد رسمی به زمستان می‌گفتیم. هر چند که دو سه هفته‌ای می‌شد که ننه سرما، مهمان ناخوانده‌ی این دیار بود.

دیروز به مناسبت مهمانی تک نفره‌ام، خرید کرده بودم؛ هندوانه گیرم نیامده بود، انار هم به سختی پیدا شد که با قیمت گزاف چند عدد خریدم. اما نارنگی از زمین و زمان می‌ریخت.

از صبح که بیدار شدم، سعی در فراهم آوردن مقدمات میز کوچکم داشتم تا برای شب، کار چندانی نداشته باشم؛ چرا که امروز عصر دوباره با دکتر کلاس داشتم.

حين دانه كردن انارها، به يك كشف علمي هم رسیده بودم! انارهای آلمانی هم مانند پياز، باعث سوزش چشم می شد! نمی دانم چرا از پس پرده‌ی اشک، انارها را می دیدم. اصلا هم که ربطی به دلتنگی ام برای خانه نداشت! حتما انارهایش بی کیفیت بود! به هر جان کندی بود کار انارها را ساختم و در یخچال قرار دادم.

بعد هم دوش گرفتم تا کمی سرحال تر شوم. لاک درمانی هم شاید موثر واقع می شد. لاک قرمز جیغ را روی ناخن های نسبتا بلندم کشیدم، بجز ناخن یک انگشت که آن را سبز زدم، باشد نماد هندوانه‌ای که نتوانستم پیدا کنم. دنیای دخترانه اگرچه که دنگ و فنگ زیاد داشت و به سادگی و راحتی جهان ذکور نبود ولی همین قر و فرهای ما، گاهی برای تسکین دردهایمان، از هر مسکنی قوی تر عمل می کرد.

روز تعطیل بود و بیرون از خانه کاری نداشتم. اما به قدری کار ریز و درشت برایم به صف ایستاده بودند که دیگر تا

موعد کلاس فرا برسد، دانه‌های اشک به چشمانم راه نیافت.

#پارت ۱۴۶

#از_پیله_تا_پرنا

غریبانه‌ترین و دلگیرترین شب چله‌ی عمرم را تجربه می‌کردم. از ترس اینکه مبادا بغض نشسته در گلویم، به یکباره اعلام حضور کند، حتی با خانه هم تماس نگرفته بودم.

جالب اینکه برخلاف صبح، که برای رفتن به کلاس احساس کمرختی و تنبلی می‌کردم، به قدری در غربت و تنهایی خود غرق شده بودم که از دیدن یک هم‌کیش و هم‌وطن خوشحال باشم. حداقلش این بود که می‌توانستم یلدای باستانی را به زبان مادری به او تبریک بگویم.

از ديرباز يلدا، رنگ قرمز را به نام خود سند زده بود. گويي مي خواست با هديه ي اين رنگ آتئين، به ننه سرما بگويد، اگر چه تو پيرترين فصل سالي ولي دلت را جوان نگه دار، رنگ سرخ بيشتر از همه ي فصل ها، به بلورهاي سفيد برف تو مي آيد.

حالا هم من چاره اي جز پوشيدن پالتوي قرمز همراهِ بوت هاي مشكي نداشتم! اين بار كه يلدا را ديدم، حتما به او مي گفتم كه تركيب قرمز و مشكي هم خوب از آب درمي آيد. باور نداري دخترك درون آينه را بين!

چيزي كه كم داشتم يك رژ قرمز بود، مردد بودم براي انجامش. با اينكه اين رنگ خيلي به من مي آمد، اما هيچ گاه براي محيط بيرون از خانه از آن استفاده نمي كردم. ولي بالاخره دل به دريا زده و پيله را دريدم. حتما اين همه ناپرهيزي، تقصير يلدا بود.

باز هم زودتر از او رسیده و پشت در منتظر ورودش ایستاده بودم. یاد اولین جلسه، لبخند را مهمان لبانم کرد. مثل امروز، زودتر رسیده و ده دقیقه خودم را بیرون از ساختمان معطل کرده بودم تا مبادا با او تنها شوم! چقدر هم که نگهبان ساختمان را سوال پیچ کرده بودم!

#پارت ۱۴۷

#از پيله تا پرنا

حالا ديگر به اندازه‌ی گذشته، نسبت به او بی‌اعتماد نبودم. در افکار خود غوطه می‌خوردم که در آسانسور باز شد و قامتش بیرون آمد. با دیدنم کمی مکث کرده سپس به طرفم آمد:

- سلام. ببخشيد يه لحظه نشناختمتون! شرمنده معطل شدين.

حق داشت نشناسد. مگر من كي با چنين تيب و ظاهري مقابل او ظاهر شده بودم!

- سلام، خواهش مي كنم. منم الان رسيدم.

كليد را در قفل چرخاند. هواي داخل، گرم تر از راه پله ها بود ولي نه به قدر كافي. چون اينجا مصرف انرژي، اهميت بالايي داشت و همه قبل از ترك محل كار يا حتي خانه، درجه ي رادياتورها را كمتر مي كرديم.

چند دقيقه ي بعد، با بالا رفتن دما، هر دو پالتو و شال و كلاه مان را از جارختي آويزان كرده و روي كاناپه ي هميشگي نشسته بوديم. وقتي كلاه م را از سر برداشتم، دومين بار بود كه چهره اش رنگ تعجب و شيفتگي به خود مي گرفت.

حالاتش طوري بود که انگار می خواست چیزی بگوید ولی
مردد بود. بعد از چند لحظه طاقت نیاورد و گفت:

- امیدوارم جسارت منو ببخشید. اولین باره می بینم مدل
موی چتری انقدر به یه نفر میاد!

شوک ناشی از شنیدن چنین حرفی از زبان کسی که همیشه
با او رابطه‌ی رسمی و کاری داشتم، برایم به قدری بود که
حالت خونسرد نشستم را تغییر دهم؛ کمی خجالت
بکشم؛ دست و پایم را گم کنم و ندانم چه جوابی در پاسخ
به تعریفش بدهم. و البته که خیلی زیاد خوشم بیاید!

#پارت ۱۴۸

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با گفتن يك "ممنون" ساده، به بحث درباره‌ی اين موضوع خاتمه دادم. سعی کردم تمرکز را روی شروع کلاس بگذارم.

نيم ساعتی گذشته بود. سرم پايين بود و در حال توضيح نکات گرامری، مشغول يادداشت روی برگه بودم که با حس سنگيني نگاهش روی خودم، به طور آني سرم را بلند و چشمانش را غافلگیر کردم. عوض اينکه حواسش به برگه و توضيحاتم باشد، به صورتم خيره شده بود!

هر دو کمی دستپاچه شده بوديم و اجازه داديم ثانيه‌ها همينطور به سکوت سپري شوند. حرفی برای گفتن نداشتم. پس سرم را به زير انداختم و برای اين سر و وضعی که برای خود درست کرده بودم، خودم را لعنت کردم. مرده شور، من و پيله‌ام را باهم می‌بردا! کلاس درس، چه جای اين چيتان‌پيتان بازی‌ها بود! آخر سر هم او بود که به خود آمد:

- فكر كنم خوردن يه نسكافه و چند دقيقه استراحت بد نباشه.

و بدون اينكه منتظر موافقت من باشد، به طرف آبدارخانه راه افتاد.

وقتي همراه نسكافه و كيك برگشت، از اتفاق چند دقيقه‌ي قبل، نه او چيزي به روي خود آورد نه من. زمان كلاس كه به پايان رسيد و خواستم وسايلم را جمع كنم كه گفتم:

- برنامه‌تون براي امشب چيه؟! طبق تجربه‌اي كه خودمم دارم، مي‌دونم كه تو اينجور مناسبت‌ها، آدم خيلي بيشتراز هميشه براي ايران و خونه احساس دلتنگي مي‌كنه. مگه نه؟

حرف دلم را زده بود.

- دقيقا همينطوره كه مي گين. امروز مثل روزهاي اولي
كه اومده بودم اينجا، دلم گرفته بود.

#پارت ۱۴۹

#از_پيله_تا_پرنا

مختصري شانه هايم را بالا انداخته و ادامه دادم:

- به هر حال، برنامه ي خاصي ندارم! مي رم خونه، يكم
آجيل و انار مي خورم، بعدم مي خوابم!

سرش را به معني همدردی تکان داد.

- حالتون قابل دركه. اما من پيشنهاد بهتري دارم! ما يه
گروهی از دوستان ايراني داريم كه تو چنين

مناسبت‌هاي دور هم جمع مي‌شيم. اگه موافق باشين،
مي‌خواستم از شما هم دعوت کنم تا امشب ما رو
همراهي کنيد.

چقدر وسوسه کننده و هيجان انگيز! ديدن يك جمع ايراني،
آن هم بعد از چند ماه، مي‌توانست بهترين اتفاق ممکن
باشد. به شرطي که تجربه‌ي تلخي به اسم نيما-بهرام را از
سر نگذرانده بودم. نمي‌توانستم به راحتی اعتماد کرده و در
يك مکان ناشناخته و بين افراد غريبه که هيچ شناختي از
آنها نداشتم، حاضر شوم. از طرفي، رابطه‌ي کاري و
رسمي‌ام با دکتري هم، اجازه نمي‌داد همراهش شوم.

- خيلي ممنونم. ولي نمي‌خوام مزاحم بشم. شايد از
ورود يه تازه وارد تو جمعشون خوششون نياد.

@Vip Roman

فورا مخالفت کرد:

- اصلا اينطور نيست. بچه‌ها خيلي صميمي و خونگرم هستن. مطمئنم از ديدنتون خوشحال مي‌شن. خودتون يكبار تشريف بيارين متوجه مي‌شين.

پس از چند لحظه مكث، ادامه داد:

- از هر لحاظ هم امن و مورد اعتماد. من شخصا تضمين مي‌كنم.

اگر اين غول وحشت به پايمن زنجير نبسته بود، واقعا دلم مي‌خواست بروم. از اين غربت و بي هم‌زباني به ستوه آمده بودم. تاكي قرار بود با اين هراس مسخره زندگي كنم! نبايد اجازه مي‌دادم آن اتفاق، تمام زندگي من را تحت الشعاع قرار دهد. هر چقدر اين‌ها را به خود مي‌گفتم ولي باز هم زبانم به موافقت باز نمي‌شد. اما صبر كن! شايد باكمي احتياط، مي‌توانستم همراهش شوم.

#پارت ۱۵۰

#از_پيله_تا_پرنا

با كاري كه به فكرم رسيد، گفتم:

- با اينكه مي دونم اومدنم، ممكنه جمع رو معذب كنه و اسباب زحمت شما هم بشه، ولي ميام. ممنون از دعوتتون.

در فاصله اي كه او رفت تا وسايلش را بردارد، پيامكي براي بورجو فرستادم و خيلي مختصر - ماجرا را تعريف كردم؛ گفتم وقتي رسيدم برايش لوكيشن مي فرستم و اگر تا دو ساعت ديگر به او خبر ندادم، به پليس اطلاع دهد! در هر صورت، احتياط شرط عقل بود. شايد هم من زيادي بدبين و محتاط شده بودم.

دومين باري بود که سوار ماشينش می شدم و راحت تر از دفعه‌ی قبل بودم. از پارکينگ که خارج شدیم، دست برد سمت سيستم صوتی و یک آهنگ شاد فارسی، در ماشين پخش شد. صدا را کمی پايين آورد و گفت:

- امتحانات دانشگاه هنوز شروع نشده؟

کمی به سمتش متمایل شدم.

- هنوز نه. ولی چیزی هم نمونده ديگه. بايد از الان حسابی بخونم. البته بيشرش هم کار تحقیقاتیه.

- واقعا که هيچی بدتر از شب‌های امتحان نیست. بدترین خاطرات عمرم مال اون موقع هست.

اين دومين بار بود كه از زمان امتحانات دانشگاهش، شكوه می‌كرد.

- سخت كه هست ولی ديگه نه به اين وحشتناکی كه می‌گین.

به معنی مخالفت، سرش را به طرفین تكان داد.

- نه من سر حرفم هستم. خیلی به من سخت گذشت. مخصوصا چند سال اول كه خوابگاه هم بودم.

ادامه داد:

- راستی به سایتتون هم سر زدم. يه پیشنهادی دارم.

#پارت ۱۵۱

#از_پيله_تا_پرنا

آن زمان که درباره‌ی تولید محتوای دوره‌های آموزشی به او گفتم، آدرس سایت را هم داده بودم.

- بفرمایید خواهش می‌کنم. مشتاقم بشنوم.

- ببینید بنظرم بهتره قسمتی از محتوای دوره رو رایگان تو سایت قرار بدین. اینطوری کسی— که نیاز داره، بخشی— از آموزش رو می‌بینه و کیفیتش رو می‌تونه ارزیابی کنه تا با اطمینان خاطر بیشتری خرید کنه. قیمت دوره هم که خیلی منصفانه‌س.

از هر پیشنهادی برای پیشبرد اهدافم و بهتر کردن کارم، استقبال می‌کردم. هیجان زده از چیزی که شنیده بودم، گفتم:

- با اينکه ديده بودم خيليا اينکارو مي کنن ولي هيچوقت با اين زاويه بهش نگاه نکرده بودم. حتما انجامش مي دم. ممنون.

دستي لاي موهاي پرپشتش کشيد و آينه ي بغل را چک کرد.

- خواهش مي کنم. البته بايد امکان پشتيباني را يگان هم فراهم کنيد.

- اون که حتما. همين الانشم براي کسانی که خريد کردن، اين امکان هست.

- خيلي خوبه.

کمی که در سکوت به صدای موسیقی گوش کردیم. رو به او گفتم:

- می‌شه خواهش کنم، جلوی یه شیرینی فروشی نگه دارید؟ برای اولین باره می‌رم اونجا، دوست ندارم دست خالی باشم.

برای لحظه‌ای کوتاه گردنش سمت من چرخید و دوباره به خیابان روبرو خیره شد.

- واقعا احتیاجی نیست. من خودمم می‌خوام خرید کنم. چون شما هم همراه من هستین. از طرف هردومون حساب می‌شه.

- نه، خواهش می‌کنم، اینطوری راحت‌ترم.

#پارت ۱۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

خوشبختانه اصرار بيشتري نکرد و کمی بعد جلوی یک هايپرمارکت بزرگ توقف کرد.

- داخل ماشين منتظر می شين تا من خريد کنم و برگردم يا اينکه همراهم مياين؟

او خبر نداشت که از انتظار کشيدن داخل ماشين متنفرم! همیشه سر اين موضوع با پدر و ياشار اختلاف داشتم.

- اگه اجازه بدين، منم ميام.

دوشادوش هم داخل فروشگاه شدیم. هر چه هله هوله دم دستش می آمد، درون سبد خريد می ریخت. با یک کیسه ی

بزرگ که پر بود از چپيس، لواشک، ميوه خشک به ماشين برگشتيم. بعد از گذر از دو چهارراه، جلوی یک مغازهی شيريني فروشی نگه داشت.

- بفرماييد. هرچند بازم می گم که واقعا احتياجي نيست چيزی بخرید.

- ممنونم. لطفا چند دقيقه صبر کنید. الان برمی گردم.

در حال بازکردن کمر بندش گفت:

- نه منم همراhton میام.

با اینکه به نیت خرید شيريني پا به اين مغازه گذاشته بودم، اما با دیدن کیک های تزئين شده نظرم برگشت. مخصوصا

آن کیک میوه‌ای که چند دانه انار هم لابه‌لای انواع میوه‌های رویش به چشم می‌خورد.

تعارف کرد تا اجازه دهم او حساب کند که با قاطعیت درخواستش را رد کرده و کارت خودم را روی پیش‌خوان مغازه قرار دادم. ولی وقتی فروشنده گفت که فقط پول نقد قبول می‌کند. به ناچار کارت را برداشته و اسکناس جایگزینش کردم. این یک اتفاق شایع در آلمان بود و همیشه باید پول نقد همراه داشتیم.

#پارت ۱۵۳

#از_پیله_تا_پرنا

از شیرینی فروشی تا آنجا راهی نبود. بعد از چند دقیقه رسیدیم. دم در خانه، قبل از اینکه او زنگ را بزند، لوکیشن را برای بورجو ارسال کردم.

علاوه بر ترسي كه داشتم، كمى هم معذب بودم؛ وقتى
براي اولين بار وارد جمع بيگانه‌اى مى‌شدم، هميشه همين
حال را تجربه مى‌كردم.

در به وسيله‌ى مرد جوانى باز شد. به گرمى با دكتر دست
داد و روبوسى كرد، سپس رو به من كرد و خيلى محترمانه
خوش آمد گفتم. با راهنمايى او، چند قدم جلوتر از آن دو
حركت كردم ولى با شنيدن زمزمه‌اى كه با ته مايه‌ى خنده
آميخته شده بود، نفس كشيدن از يادم رفت.

- دوست دخترته؟!

و به دنبالش، صداى پچ‌پچ دكتر آمد:

- سيس! مى‌شنوه!

عجب سوءتفاهمی! پاهایم اول خواستند درجا میخکوب شوند! لحظه‌ای بعد میل به فرار داشتند! جان‌کنند تا ریتم قدم‌هایم را ثابت نگه دارم. باید طوری وانمود می‌کردم که انگار از عارضه‌ی سنگینی گوش رنج می‌برم!

بالاخره از راهرو گذشتیم و وارد فضای نشیمن شدیم. هشت نفر دختر و پسر جوان به احتراممان از جا برخاستند. فوراً سلام کردم و با همین یک کلمه، سلام‌ها و خوش‌آمدهای زیادی سمتم روانه شد.

در میان این جمع، یک پسر— بچه‌ی حدوداً چهارساله توجهم را جلب کرد؛ از پای زنی که احتمالاً مادرش بود، آویزان شده بود. دیدن پسرک کافی بود تا تمام اضطرابم از بودن در این جمع غریبه و ناشناس، ناپدید شود. چرا که در جمعی که بچه حضور داشت، معمولاً کار خلاف عرف و اخلاقی صورت نمی‌گرفت.

#پارت ۱۵۴

#از_پيله_تا_پرنا

ابتدا کیک و خریدها را روی کانتر آشپزخانه قرار داده و سپس در بهترین جای نشیمن که پیشکش ما کرده بودند، نشستیم. همان خانمی که حالا پسر- بچه در بغلش جای داشت، رو به دکتر پرسید:

- نمی‌خوای این خانم زیبارو معرفی کنی، کیوان جان؟

- خانم دکتر پرنا سماوات، استاد زبان انگلیسی- من هستن.

کلمات را کاملاً محترمانه و رسمی انتخاب کرده بود. طوری که جای هر گونه شک و شبهه‌ای را نسبت به ارتباط

غيركاري ما مي بست. هرچند امواج صوتي ناشي از "آره جون خودت" گفتن زيرلبي همان مردى كه در را به رويمان باز كرده بود و حالا مي دانستم رضا نام دارد، توانست سيستم شنوايي ام را تحريك كند. نمى دانم چه علاقه اى داشت كه رابطه ي ما را طبق تصورات خودش، تعريف كند!

دكتر پس از آنكه با ضربه ي آرام زانو، راه را بر ياره گويى بيشتر او بست، به قصد معرفى افراد حاضر، رو به من گفت: exchange group

- ايشون شيوا خانم، همسر. آقا رضا هستن. با رضا هم دانشگاهى بوديم. اون دانشكده ي پزشكى و من دندانپزشكى. اين آقاى خوشتپ هم، رايان پسرشون هست. در ضمن امشب همگى مهمون خونه ي ايشون هستيم و حسابى به زحمت انداختيمشون.

رضاکمی بزرگتر از دکتر به نظر می آمد. شاید هم داشتن شکم و چندتار سفیدی که روی شقیقه هایش جا خوش کرده بود، او را مسن تر از آنچه که بود، نشان می داد. در عوض شیوا زنی به غایت ظریف و ملیح بود. پیراهن جذبش طوری کمر باریک و شکم تختش را به رخ می کشید که باور نمی کردی او مادر آن بچه باشد.

نفر بعدی که معرفی شد. حامد بود که همراه نامزدش مهتاب، در اینجا حضور داشتند. اینطور که متوجه شدم حامد مهندس عمران بود و مهتاب دانشجوی گرافیک. هر دو سبزه رو و عینکی بودند. ظاهر رسمی حامد با تیپ هنری همسرش، کاملاً در تضاد بود. دستبندهای چوبی، رنگ فانتزی موها، و ناخن های رنگارنگش او را نسبت به بقیه ی افراد حاضر در جمع، کاملاً متمایز نشان می داد.

#پارت ۱۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

دکتر می‌خواست بقیه را معرفی کند که یکی از دخترها با انرژی و سرزندگی که احتمالاً ناشی از سن کمش بود، گفت:

- نمی‌خواه تو معرفی کنی، من خودم می‌گم!

بعد به سمت من چرخید و با همان لهجه‌ی جنوبی‌اش گفت: exchange group

- من الهامم، می‌خواستم اینجا برم دانشگاه ولی اجازه ندادن! گفتن اول یه سال باید برم کالج. بعد به پسری که آن طرف میز نشسته بود، اشاره کرد:

- این علی داداشمه. دوازده سال از من بزرگتره، برنامه‌نویسه. تو یه شرکت کار می‌کنه.

بعد هم دختر مو بلوند کنارش را نشان داد:

- اينم كاليا، دوست دختر عليه!

دختر با لهجه‌ی غریبی گفت:

- خوشبختم.

اينطور که متوجه شدم آلمانی بود. در جوابش با لبخند گفتم:

- من هم از آشنایي باهاتون خوشبختم عزيزم.

تا همین جا کافی بود تا خیالم از بابت جایی که آمده بودم، راحت شود. پس برای بورجو نوشتم:

- همه چيز امنه. نگران نباش.

و گوشي را درون كيفم برگرداندم.

همانطور كه او گفته بود، جمع بسيار صميمي و راحتی بود. جالب اينكه تركي حرف زدن من و دكتر، همه را كنجكاو كرده بود، بعد از اينكه در مورد علت اين موضوع توضيحات كامل داديم و كمى هم به صحبت‌هاى معمول گذشت. پيشهاد بازى پانتوميم داده شد.

#پارت ۱۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

خانم‌ها و آقايمان دو دسته شده بوديم. نخنديدن در مقابل اداهايي كه پسرها در مي آوردند، غيرممکن بود. مخصوصا تصوير دكتر كه سعي مي كرد كلمه‌ي شاه پريان را به هم تيمي‌هايش انتقال دهد!

در اين بين، عكس‌العمل‌هاي رايان از همه ديدني‌تر بود. آنقدر شيرين و از ته دل به اداهاي ما بزرگترها مي‌خنديد كه در برابر وسوسه‌ي بغل كردنش طاقت نياورده و چندبار او را در آغوشم فشردم! به آخرهاي بازي كه رسيديم، ديگر طاقت اين مرد كوچك هم تمام شد؛ خواب از چشمان درشت و معصومش شره مي‌كرد. پس همراه مادرش براي خواب راهي اتاقش شد.

پس از آن، مهماني بيشتري به حالت گپ و گفت وگو گذشت. هر كسي - براي خودش گروه‌هاي كوچك چند نفره تشكيل داده بود و مشغول بحث سر موضوع خاصي بود. فقط مسئوليت شيوه به عنوان ميزبان جمع، اجازه نمي‌داد كه بتواند به مدت طولاني کنار جمع بنشيند. مدام در حال رفت و آمد به آشپزخانه و پذيرايي از مهمانانش

بود. هر بار هم که خواستم برای کمک به او از جايم بلند شوم، به شدت مخالفت کرده و مانع شده بود.

وقتی مجدداً نظر جمع را در مورد خوردن چای پرسید، همه به جز من امتناع کردند. پس اینبار فقط برای من و خودش دو عدد چای لیوانی آورد که همراه کیکی که خریده بودم، خوردیم.

آنچه که برایم جالب بود، دوستی صمیمی و نزدیک دکتر با رضا بود. حتی مشخص بود که روابطشان از آنچه در جمع می‌بینیم هم خودمانی‌تر و راحت‌تر است. این را وقتی متوجه شدم که در جواب حرف درگوشی رضا، نیم‌نگاهی سمت من انداخت و با خنده‌ای که سعی در قورت دادنش داشت، زیر لب خفه شویی نثار او کرد! حتماً دوباره رضا در مورد رابطه‌ی ما خیالبافی کرده بود!

#پارت ۱۵۷

#از_پيله_تا_پرنا

رضا مجلس گرم کن خوبی بود. به خاطر همسایه‌ها و رایانی که حالا خواب بود، موزیکی با صدای متوسط گذاشت و خودش شروع به رقصیدن کرد. کمی بعد شیوا و بقیه هم به او ملحق شدند. ولی من و دکتر، فقط در حد تماشاچی و تشویق کننده باقی ماندیم. تکلیف من که معلوم بود! هنوز به قدری با این جمع جدید اخت نشده بودم که بتوانم همراه آن‌ها برقصم. دکتر هم احتمالا بخاطر حضور من، معذب بود. شاید هم رقصیدن بلد نبود!

عقربه‌های ساعت، دوازده شب را نشان می‌داد که قصد بازگشت کردیم. از بابت مهمان‌نوازی و شب خوبی که برایمان ساخته بودند از شیوا و رضا تشکر کردم. لحظه‌ی آخر شیوا از من قول گرفت تا حتما ماه بعد، در تولد رایان شرکت کنم.

سوار ماشين دكتر، در خيابان هاي سرد و خلوت آلمان، به سمت خانه حركت مي كرديم. فكرش را هم نمي كردم كه امروزم به چنين شبي و حال خوبي ختم شود. همه را مديون مرد كنار دستم بودم. نهايت قدرشناسي بود اگر از او تشكر نمي كردم:

- واقعا ممنونم بابت امشب. خيلي خوش گذشت. دوستان همه عالي بودند. اگه دعوت و پيشنهاد شما نبود، مطمئنا شب دلگير و غم انگيزي در انتظارم بود.

با لبخند، نيم نگاهي سمتم انداخت و گفت:

- خواهش مي كنم. خوشحالم كه بهتون خوش گذشته. ممنون از شما كه افتخار همراهي دادين. بچه ها هم از شما خوششون اومده. شيوا اهل تعارف نيست. وقتي براي تولد رايان دعوتتون کرده، يعني خيلي به دلش نشستين.

#پارت ۱۵۸

#از_پیله_تا_پرنا

با یادآوری شیوا و رایان لبخندی روی لبم نشست.

- دل به دل راه داره. ایشون به من لطف دارن. وای رایان چه بچه ی نازیه، دیدین چطوری به بازی پانتومیم ما می خندید؟

اینبار لبخندش پررنگ تر شد.

- اون یک زیبونی داره، بیا و ببین. حرفایی می زنه آدم شاخ درمیاره. حالا بعدا خودتون می بینید. از بغل شما هم که پایین نمی اومد.

به اندازه‌ی دو سانتی‌متر، شیشه‌ی سمت خودم را پایین دادم. فضای ماشین خیلی گرم شده بود.

- خدا حفظش کنه. این وقت شب مزاحمتون شدم. شرمنده دوباره زحمت رسوندم افتاد گردن شما.

دوباره ضبط ماشین را روشن کرد. این بار یک ترانه‌ی شاد آذری بود.

- خواهش می‌کنم. انجام وظیفه‌س.

از دفعه‌ی قبل، آدرس را به یاد داشت و همین باعث می‌شد تا به خانه برسیم صحبت خاصی بین ما رد و بدل نشود.

خوشبختانه امروز يکشنبه بود و توانسته بودم کمبود خوابم را جبران کنم. صبح اولين کاری که بعد از بيدار شدن انجام دادم، قرار دادن لباس‌های شب قبل، داخل کمد بود. ديشب از فرط خستگی، آن‌ها را از تن کنده و بعد از انداختن روی زمين، خود را به ملافه‌های خنک تخت سپرده بودم.

از خير صبحانه گذشتم، فقط ماگم را با نسکافه‌ی فوری پر کرده با کمی بیسکوئیت کنار دستم گذاشتم. يک‌راست سراغ لپ‌تاپ آمده بودم و قصد داشتم هرچه سريع‌تر پيشهاد دکتري، درباره‌ی بسته‌ی آموزشی را اجرا کنم.

کارم دو ساعت بيشر طول نکشيد. سری هم به اينستاگرام زدم تا تغييرات انجام شده در سايت را اطلاع رسانی کنم که متوجه نام دکتري، در ليست درخواست کنندگان شدم.

#پارت ۱۵۹

#از_پيله_تا_پرنا

حتما از سايت، لينک اينستاگرام را ديده بود. پيچ کاري بود و هيچ وقت نشده بود که صف انتظار درخواست کنندگانم خالي باشد. او را به همراه بيست و دو نفر غريبه‌اي را که نمي‌شناختم قبول کرده و متقابلا براي دنبال کردن صفحه‌اش درخواست فرستادم.

حالا وقت آن بود که فکري براي ناهار بکنم. يک کتلت سريع و آسان بهترين گزينه بود؛ چرا که نصف روز را از دست داده بودم و فرصت کمی براي مطالعه باقي مانده بود. نبايد زمانم را با آشپزي هدر مي‌دادم.

قبلا چند ساعت از روز را صرف چرخ خوردن در اينستاگرام مي‌کردم. ولي در اين چندماهه‌ي اخير بعد از مهاجرت، جبر شرايط زندگي جديد و ضيق وقت هميشگي‌ام، اين عادت را

از سرم انداخته بود. روزی بیشتر از یکی دو بار، به صفحات مجازی سر نمی‌زدم؛ مگر اینکه بحث کاری در میان بود. حالا هم در حال چک کردن تاثیر تغییراتی بودم که صبح در سایت اعمال کرده بودم. چند نفری کامنت مثبت گذاشته بودند و یک نفر هم سوال پرسیده بود که جواب دادم.

در اینستاگرام هم دکتر چند پست آخرم را لایک کرده و درخواستم را پذیرفته بود. از سر کنجکاوی سری به صفحه‌اش زدم؛ پر بود از عکس‌های تکی و خانوادگی. عکسی— کنار خواهرش کیمیا و خواهرزاده‌اش توجهم را جلب کرد.

می‌شد گفت که تنها شباهتشان رنگ مو و حالت چشمانشان بود. برخلاف او، خواهرش قد متوسطی داشت؛ موهای به رنگ شیش با پوست مهتابی صورتش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. لب‌های کوچک و نازکش به دورین لبخند می‌زد. دخترک مو طلایی و چشم رنگی‌اش هم

دست دور گردن دايي جانش حلقه کرده و او را می بوسید؛
چه تصوير قشنگی!

#پارت ۱۶۰

#از_پيله_تا_پرنا

از تصور روزی که من هم بتوانم فرزند یاشار را این چنین
در آغوش بگیرم، دلم غنچ رفت. بعد از لایک عکس، کمی
بیشتر صفحه را بالا پایین کردم، بیشتر عکس‌ها تکی و
چندتایی با دوستانش بود. در نهایت از او و عکس‌هایش
دل‌کندم و تا شب از پشت میز مطالعه‌ام بلند نشدم.

اول هفته بود و قاعدتا بايد روزم را پرانرژی آغاز می‌کردم. ولی حتی سر کلاس هم کمی کج خلق و بی‌حوصله بودم و از اینکه بخاطر سخت‌گیری‌های بی‌مورد این جماعت غربی، مجبور شده بودم، مطالب پایه و مبتدی را تدریس کرده و با بچه‌ها سر و کله بزنم، بیشتر از همیشه عصبی بودم. البته همه چیز هم تقصیر آلمانی‌ها نبود؛ حدس می‌زدم تغییرات فیزیولوژیک بدنم، در شدت گرفتن این بی‌حوصلگی، بی‌تاثیر نباشد.

خیلی وقت بود که تصمیم داشتم بورجو را به خانه‌ام دعوت کنم ولی فرصتش پیش نمی‌آمد. امروز به محض اینکه در آموزشگاه دیدمش، این کار را انجام دادم تا بلکه به شوق آمدن او، کمی خلق و خویم بهتر شود.

بعد از جابجایی خوراکی‌هایی که به مناسبت آمدن بورجو خریده بودم، شماره‌ی مهشید را گرفتم. وقتی بی‌حوصله می‌شدم، هم‌صحبتی با او، بهترین درمانم بود. مخصوصاً که خبر عقد قرارداد یک ساله‌ی شرکتش با بیمارستان را داده بود. در جوابم که از او شیرینی خواسته بودم، گفت:

- هر وقت اومدی ایران، هر چی خودت بخوای قبوله.
تازه یکی از دستگاه‌های مطب یا شار هم خراب شده
بود، آدرس دادم، آورد شرکت درستش کردم.

با خنده اضافه کرد:

- ولی کم مونده بود دعوامون بشه!

با چیزی که شنیدم، سرجایم صاف نشستم.

- وا چرا؟!

#پارت ۱۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

- هيچي بابا سر پول گرفتن! داشت خودشو مي کشت که بايد پول تعميرشو بگيرم.

خنديدم و گفتم:

- ديوونه فکر کردم چي شده! حالا کدومتون پيروز شدين؟! exchange

بادي به غيغب انداخت و گفت:

- خب معلومه من! گفتم اينکارو براي تشکر از بابت اينکه سفارشمو به بیمارستان کرده بود، انجام دادم. از دفعات بعدي پولشو مي گيرم.

سعی کردم چتری‌هایم را در یک طرف جمع کنم ولی با
سماجت سر جای خودشان برگشتند. امروز حتی حوصله‌ی
آنها را هم نداشتم!

- خوب می‌کنی، حتما پولتو بگیر. نگاه به خودمون نکن
مفلسیم! اون وضعش توپه!

با حالت چندشی گفت:

- کوفت زن داداش مفت خورت بشه!

لبخندم به قهقهه تبدیل شد.

- زنداداشمو ول کن! خبر نداری چی شد. شب یلدا با
دکتر رفتم خونه‌ی دوستش. یه جمعی از ایرانیای مقیم
بودن.

پريد وسط حرفم:

- چشمم روشن! يکي خانم رو از پارتي‌ها جمع کنه!

اخم و خنده‌ام قاطي شده بود.

- گم شو ببينم! پارتي چيه! يه جمع خودموني بود. اکثرا هم خانواده بودن. ولي خيلي خوب شد رفتما. دلم لک زده بود براي يه جمع ايراني.

- خدا اين آقاي دکتر و نگه داره. يکم تفريح اجباري برات ايجاد مي‌کنه. وگرنه که تو خودتو مي‌کشي— با کتاب و مقاله.

@Vip Roman

واقعا هم راست مي‌گفت. خودم هم حس مي‌کردم که گاهي در اين مورد افراط مي‌کنم. منتها چاره‌اي نداشتم؛ به

زحمت خودم را تا اينجا رسانده بودم و بايد دو سه سال ديگر تلاش مي کردم، تا بتوانم نتيجه‌ي زحماتم را ببينم.

#پارت ۱۶۲

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از اتمام کلاس صبحم با دکتر، سری به دانشگاه زدم. حالا نشسته در مترو، در راه بازگشت به خانه بودم و با نوشتن چک لیست کارهایی که بايد قبل از آمدن بورجو انجام مي دادم، سعی مي کردم حواسم را از بوی ناخوشايند مرد کنار دستم پرت کنم!

اعتراف مي کنم که قبل از مهاجرت، من هم يک بيگانه پرست* بودم. فکر مي کردم همه‌ي غربی‌ها، آن مردمان شیک و اتوکشیده‌ي درون فيلم‌ها هستند که هميشه بوی عطرهاي گرانقيمت مي دهند! اما آنچه در

واقعيت ديدم خلاف روياي زيبايي بود كه براي خود ساخته بودم.

البته هنوز هم خيلي ها با ظاهر آراسته و مرتب بودند و در كنار اين تعداد عظيم، بلكه بوي بد بعضي هايشان كه ناشي از عدم نظافت شخصي بود، تا شعاع چند متری هم قابل استنشاق بود. حتي زنان اين سرزمين، نصف بانوان كشور من آراستگي و نظافت شخصي نداشتند. دوزن شرقي و غربي كه نقطه مقابل هم بوديم و هر دو به مصداق كلمه‌ي افراط و تفریط، در حال سقوط از يك سمت بوم بوديم!

افسوس مي خوردم براي طرز فكري كه در گذشته داشتم و حالا در واقعيت خلاف آن را مي ديدم. در اينجا هم مثل هر جاي ديگر اين دنيا، همه جور آدمي پيدا مي شد. خيل عظيمي از انسان هاي درستكار، آراسته و موفق در كنار گروه ديگري كه نقطه مقابلشان بودند، زندگي مي كردند. ارزشمندترين چيزي حالا من ياد گرفته بودم اين بود كه هر

شخصی- را مستقل از ملیت و نژاد و جنسیتش و صرفاً با معیار اصول اخلاقی و انسانی ارزش‌گذاری کنم.

خدا را شکر که مرد در ایستگاه بعد پیاده شد و توانستم چک لیستم را کامل کنم. دلم می‌خواست برای بوریو یک غذای ایرانی تدارک ببینم؛ قیمه آسانترین گزینه بود. در کنارش کمی هم «بورک گوشت» محض محکم کاری باید درست می‌کردم تا اگر قیمه با ذائقه‌اش سازگار نبود، حداقل گرسنه نماند! برای دسر، ترکیب پودینگ و ژله، هم آسان بود و هم خوشمزه. اگر وقتش را داشتم، آشپزی یکی از بهترین تفریحات من محسوب می‌شد.

xenophilia*

بیگانه‌پرستی

#پارت ۱۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

قبل از رفتن به خانه، بقيهی مايحتاجی را كه فردا برای پذيرايی از مهمانم لازم داشتم را خريده و با دستان پر، پا درون خانه‌ام گذاشتم. برای اولين بار قرار بود، از مهمانی در اين خانه پذيرايی شود.

فردا صبح دست به كار شده و بعد از دو سه ساعت، همه‌ی كارهايم تمام شده بود. بعد از يك گردگيري سطحی و تعويض لباس، چشم به در دوخته بودم تا دوست جديدم از راه برسد.

هنوز هم ته دلم، بابت كاری كه كرده بودم، ترس داشتم. بی‌اعتمادی و تردید چون طاعون در وجود من رسوخ كرده بود. با اين حال می‌دانستم اگر به آن فرصت جولان می‌دادم، شانس يك زندگی عادی را از من می‌گرفت.

بعد از نیم ساعت، از راه رسید. دو عدد جاشمی برنزی زیبا به عنوان کادو برایم آورده بود. تشکر کرده و با دو فنجان چای از او پذیرایی کردم. به دلیل تشابه فرهنگی و غذایی، خوشبختانه او هم با چای میانه‌ی خوبی داشت.

موقع شام، در مورد نحوه‌ی پخت برنج پرسید، برنج‌های دانه دانه و قد کشیده، برایش جالب و خوشایند بود. طبق چیزی که در برنامه‌های آشپزی شبکه‌های ترک دیده بودم، آن‌ها برنج را با روشی مشابه پخت کته‌ی ما طبخ می‌کردند.

قیمه را دوست داشت ولی نتوانست از خیر غذاهای محلی کشور خودش یعنی بورک هم بگذرد. به قدری راحت و بی‌تکلف بود و با اشتها و تا مرز ترکیدن خورده بود که من را هم سر ذوق آورده بود. اوقات خوشی را با هم گذرانده بودیم و وقتی خانه‌ام را ترک کرد، به این فکر کردم که حتماً چنین تجربه‌ای را تکرار خواهم کرد.

#پارت ۱۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

تفریحاتم در طول هفته، از یکی دو بار تجاوز نمی‌کرد. با آمدن بوجو چوب خط این هفته‌ام پر شده بود. پس تا آخر هفته فقط درس خواندم، مخصوصاً هم که یک روز کریسمس بود و تعطیل رسمی و همین موضوع فرصت بیشتری در اختیارم می‌گذاشت.

به طور مرتب تبلیغات دوره‌ام را در فضای مجازی منتشر می‌کردم. همچنین کار پشتیبانی و پاسخ به سئوالات، جزو برنامه‌ی روزانه‌ام شده بود و کم‌کم داشتم به نتیجه‌ی دلخواه نزدیک می‌شدم. فقط تقاضای افراد برای دوره‌های سطح متوسط و پیشرفته داشت بی‌جواب می‌ماند. آن را موکول کرده بودم به یک ماه دیگر که امتحانات ترم تمام می‌شد.

در اين بين، يك اتفاق جالب ديگر هم افتاده بود و آن ملحق شدن اكثر افراد حاضر در مهماني آن شب به ليست دنبال كنندگان اينستاگرام بود. احتمالاً بخاطر فالوو كردن دكتر، خود هوش مصنوعي اينستاگرام دست به كار شده و صفحه‌ي من را به آنها پيشنهاد داده بود. اين بار علاوه بر پيج كاري ام، با صفحه‌ي شخصي هم متقابلاً همه را فالو كردم.

امروز شنبه بود و طبق روال هر هفته، عصر با دكتر كلاس داشتم. همه‌ي شهر چراغاني شده و مغازه‌ها مملو از وسايل تزئيني مخصوص كريسمس بود. حتي نوع و رنگ لباس‌هاي هم كه براي فروش گذاشته شده بود، با هميشه فرق مي‌كرد؛ بيشتر رنگ‌هاي شاد و براق را مي‌توانستي در فروشگاه‌ها ببيني. برف و برودت شديد هوا مانع از حضور گروه‌هاي نمايشي- كه با كاستوم‌هاي خاص در خيابان‌ها برنامه اجرا مي‌كردند، نمي‌شد. در كل اين روزها تكاپو و انرژي زيادي در بطن شهر جاري بود و مجسمه‌هاي

بابانوئل و درختان کاج تزئین شده همه جا به چشم می‌خورد.

من از این قافله‌ی پرشور و هیاهو عقب مانده بودم و هنوز فرصتش پیش نیامده بود تا با برپا کردن درختچه‌ی کوچکی، این حال و هوا را مهمان خانه‌ی کوچکم کنم. ولی فردا حتماً فکری به حال این ماجرا می‌کردم.

#پارت ۱۶۵

#از_پیله_تا_پرنا

امروز نه تنها زودتر نرسیده بودم، بلکه پنج دقیقه هم تاخیر داشتم. وقتی رسیدم، حاضر و آماده پشت میز مطالعه نشسته بود و مشغول ورق زدن کتاب مقابله بود. بابت تاخیرم عذرخواهی کرده و کلاس را شروع کردیم.

متوجه بودم که تغيير واضحی در سطح زبانش ايجاد شده است. وقتی این نکته را به او متذکر شدم، گفت :

- خودم که تغييری حس نمی‌کنم!

در جوابش توضیح دادم:

- این طبیعیه! يادمه اون وقت‌ها که خودمم آموزشگاه می‌رفتم، تا مدت‌ها حس می‌کردم چیزی یاد نگرفتم و سطح زبانم پیشرفت نکرده تا اینکه یه روز به خودم اومدم و دیدم دارم مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنم.

به طور نمایشی پس سرش را خاراند و گفت:

- ولی به نظرم تا وقتی فحش‌های یه زبونی رو یاد نگرفتی، یادگیری واقعی صورت نگرفته! باید یه جلسه رو اختصاص بدیم به این امر مهم!

با خنده جوابش را دادم:

- حتما! فقط اون جلسه رو دوبر حساب مي كنم!

خودش هم به خنده افتاده بود.

- باشه، قبوله!

بعد از خوردن دو فنجان قهوه، بساط شوخي و خنده را جمع کرده و تا آخر زمان کلاس، با جدیت مشغول بودیم. اینکه کلاس و تمریناتش را جدی می گرفت، باعث خوشحالی ام بود. دوست داشتم نتیجهی این رفت و آمدها را با پیشرفت سطح زبانش ببینم و فقط گرفتن دستمزد راضی ام نمی کرد.

#پارت ۱۶۶

#از_پیله_تا_پرنا

کلاس که تمام شد، خواستم وسایلم را جمع کرده و آماده‌ی رفتن شوم که صدایش متوقفم کرد:

- یه حرفی بی‌تعارف می‌گم، انتظار دارم بی‌تعارفم قبول کنید. شنبه عصرها که کلاس تموم می‌شه، لطفا اجازه بدین من برسو نمتون.

فورا خواستم مخالفت کنم که با بلند کردن دستش مانعم شد و ادامه داد:

- نصف مسیرم با شما یکیه، فرداش هم یکشنبه‌س و تعطیلم. واقعا زحمتی برام نداره.

- بي نهايت از لطفتون ممنونم ولي من اگه خودم برگردم راحت ترم.

از دست اين تعارفات ايراني من، داشت كلافه مي شد.

- حداقل اجازه بدين تا همون نصف مسير كه باهم
مشترکيم، برسونمتون.

خندان گفتم:

- شما ثابت كردين در اين مورد اصلا قابل اعتماد
نيستين.

او هم خنديد.

- اين دفعه قول مي‌دم به نصف راه كه رسيديم، براي ادامه همونجا مذاكره مي‌كنيم.

با اينكه بعد از گذشت اين همه مدت، بحث عدم اعتمادم به او تقريباً از بين رفته بود، منتها باز هم در حدى با او راحت نبودم كه سوار ماشينش شوم.

- به اندازه‌ي كافي قبلاً به شما زحمت دادم. ديگه بيشتر از اين مزاحم نمي‌شم.

طوري نگاهم كرد كه انگار به او فحش داده باشم!

- اي بابا! هيچ زحمتي براي من ندارين. خواهش مي‌كنم آماده بشين كه بريم.

چه مي گفتم در مقابل اين همه پافشاري؟! رد پيشنهادش، دور از ادب بود. حداقل امروز را مي توانستم همراهش شوم تا فكري براي بعد بکنم.

#پارت ۱۶۷

#از_پيله_تا_پرنا

اين سومين باري بود که در ماشينش جاي مي گرفتم. ديگر در برخورد هاي مان به اندازه ي قبل، معذب نمي شدم. مخصوصا بعد از آن شب مهماني، تا حدودي يخ رابطه ي بينمان، آب شده بود. چند دقيقه بيشتر از شروع حرکت نگذشته بود که گفت:

- راستي تا يادم نرفته بگم، کلاس سه شنبه رو کنسل کنيم لطفا. اين چند روز تعطيلي رو همراه کيميا ايناميرم هلند.

خوشبحالش! اگر پدر و مادرش را نمی‌دید، حداقل خواهرش
نزدیکش زندگی می‌کرد. هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست بعد
از چهار پنج ساعت رانندگی، او را ببیند.

- بله حتما. خوش بگذره.

- ممنونم. خدایي همه چی ایران یه طرف، تعطیلی‌هاش
یه طرف. چیه آخه این آلمانی‌ها توکل سال فقط نه
روز تعطیلات رسمی دارن. حالا کار من شرکتی و دولتی
نیست و این موقع از سال می‌تونم مطب رو سه چهار
روز بیشتر تعطیل کنم. ولی بازم خیلی کمه دیگه.

شدیدا با او موافق بودم.

- بله. واقعا تعطیلاتشون کمه. مخصوصا برای ماها که
قبلا علاوه بر خود تعطیلی‌ها، به بین‌التعطیلی‌ها هم
امید داشتیم.

سرى به تايد تكان داد:

- ولى خب بايد قبول كرد كه تا اون حد تعطيلي هم خوب نيست. وقتى كسى - كه كار ادارى يا پزشكى ضرورى داره، مشكلات زيادى براش ايجاد مى شه. نه شورى ما، نه بى نمكى اينها!

- بله درسته.

حرفش را ادامه داد:

- جلوتر يه فروشگاه ايرانى هست. من مى خوام كمى خريد كنم شام همراهم مياين يا اينكه اگه عجله دارين اول شمارو برسونم؟

شنیده بودم که اینجا سوپرمارکت‌های ایرانی هم وجود داشت ولی از نزدیک ندیده بودم.

- نه اتفاقا برام جالبه ببینم، چطوره.

#پارت ۱۶۸

#از_پيله_تا_پرنا

در فروشگاه می‌توانستی انواع خوراکی‌های ایرانی، از پفک و لواشک بگیر تا چای و ادویه و حبوبات را پیدا کنی. با اینکه قصد خرید نداشتم ولی سبدم تقریباً پر شده بود. خریدهای او هم جالب بود. کلی لواشک برداشته بود، می‌گفت برای کیانا خواهرزاده‌اش است. بقیه هم بیشتر کنسرو و خورشت‌های آماده‌ی ایرانی بود. حتی تصور خوردن آنها حالم را بد می‌کرد. اما احتمالاً برای یک مرد

مجرد، که گاهی هوس غذای ایرانی می‌کرد، گزینه‌ی مناسبی بود.

بعد از آن شب که من را تا خانه همراهی کرد، دیگر از او خبر نداشتم. تا اینکه امشب یعنی دقیقاً شب سال نو، عکسی- از خودش در کنار خانواده‌ی سه نفره‌ی خواهرش در اینستاگرام استوری کرده و سال نو را تبریک گفته بود. عکس‌های مشابهی در صفحه‌ی شیوا و الهام و بقیه هم به چشم می‌خورد. چقدر همگی سعادت‌مند بودند که در این غربت حداقل یک نفر را به عنوان همسر- یا خواهر و برادر نزد خود داشتند.

پس اگر این تنهایی مهیب، فقط من را گرفتار کرده بود، پس باید خودم هم فکری به حال خود می‌کردم. چاقورا برداشتم و بعد از پوشیدن لباس گرم، بیرون رفته و به جان شاخه‌های درختان کاج افتادم. بعد آن‌ها را با خود به خانه

آورده و سعی کردم به شکل یک درختچه‌ی کوچک کاج، از نو سامان دهم و با وسایل تزئینی که در خانه داشتم کمی تزئینش کنم. و این شده بود تمام سهم من از جشن و آتش‌بازی بیرون از خانه برای تحویل سال نو.

همیشه همین بودم؛ تا جایی که از دستم برمی‌آمد، آداب هر مناسبتی را به جا می‌آوردم. حتی اگر مثل امروز در ساده‌ترین شکل ممکن، این کار را انجام می‌دادم. همین چیزها بود که به زندگی رنگ می‌داد و از ملال روزمرگی و یکنواختی می‌کاست.

#پارت ۱۶۹

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

از چیزی که درون گوشی می‌دیدم، ابروهایم همین‌طور برای خودشان بالا می‌رفتند و چشمانم هر لحظه گردتر می‌شد.

شماره‌ی مادر روی گوشی افتاده بود ولی من تصویر
مهشید را می‌دیدم که روی تخت اتاقم دراز کشیده بود و
به حالت متعجب و گیج چهره‌ی من می‌خندید!

- یه دقیقه نیش‌تو ببند و توضیح بده ببینم چی به چیه!

هنوز هم داشت می‌خندید.

- هیچی بابا دیروز به خاله زنگ زدم یه حالی ازش
پرسم. گفتم تو نیستی، بذار جای خالی جناب‌عالی رو
براش پر کنم. اونم برای امروز ناهار دعوت‌م کرد پیام
پیشش. گفت دلش برام تنگ شده. حتی گفت منو
بیشتر از تو دوست داره!

از همان آغاز دوستی، مادرهای همدیگر را خاله خطاب
می‌کردیم.

- چه کار خوبی کردی اومدی دیدن مامان. مهشید پاشو
گوشی رو بچرخون همه جای اتاقمو ببینم، دلم تنگ
شده.

متأثر از حرفم، دیگر نمی‌خندید. کاری که خواسته بودم را
انجام داد. سعی می‌کردم با چشمانم هر فریم از تصویر
پیش رویم را ببلم. چقدر دلتنگ آنجا بودم. با خود همین
مهشید اینجا کلی خاطره داشتیم. هنوز در حال و هوای
خودم بودم که با حرفی که زد، تمام حس و حالم را پراند!

- اتاقو ول کن. بگو ببینم از دکترجون چه خبر؟!

خوب می‌دانست چه بگوید تا من را از آن حال و هوای
غمبار بیرون بکشد.

با جیغ خفه‌ای که ته صدایم بود، گفتم:

- لال شو مهشيد جلوي مامانم! الان مي شنوه براي
خودش داستان مي سازه. مي شم آش نخورده و دهن
سوخته.

#پارت ۱۷۰

#از_پيله_تا_پرنا

خنده اش به قهقهه تبديل شد.

- يه دختر خوب همه چيزو به مامانش مي گه!

- صبر کن! به وقتش دارم برات بيشعور!

بي توجه به جلا و ولز من، در اتاق را باز كرد و در حالي كه به سمت آشپزخانه مي رفت، رو به مادرم گفت:

- خاله بيا بين پرنه مي خواد يه چيزي بهت بگه!

و بلافاصله گوشي را به مادرم داد!

- سلام. مامان خوبي؟ چه كار خوبي كردي مهشيدو دعوت كردي. روحيه ات عوض مي شه.

در حال چيدن ميز جوابم رو داد:

- سلام مامان جان. فدات بشم، تو خوبي؟ دلم براش تنگ شده بود. صداشو كه شنيدم گفتم حتما بايد بيد بينمش.

مهشيد خودشيرين، با شنيدن اين حرف، دستانش را به دور مادر حلقه كرد و صورتش را بوسيد.

- قربونت بشم خاله جون.

به شوخي گفتم:

- اه بسه ديگه انقدر خودتو لوس نكن. حالم به هم خورد.

مادرم به شوخي‌هاي ما عادت داشت و مثل هميشه داشت به حرف‌هاي ما مي‌خنديد.

صداي مهشيد بود كه رو به مادر پرسيد:

- خاله چرا چهار تا بشقاب و ليوان روي ميز گذاشتي؟

- ياشار و باباش هم امروز براي ناهار ميان خونه!

جواب مادر، باعث تعجب و گيجي ام شد. چرا که خانواده‌ی ما معمولا شب‌ها و سر ميز شام دور هم جمع می‌شدند و کم پیش می‌آمد که ياشار و پدر براي صرف ناهار خانه باشند و حالا مادرم دقيقا در چنین روز استثنایي، بايد مهشيد را دعوت می‌کرد!

#پارت ۱۷۱

#از_پيله_تا_پرنا

مهشيد هم گویا از این اتفاق معذب شده بود.

- کاش می‌گفتين من يه روز ديگه می‌اومدم. آخه اينطوري مزاحم می‌شم.

گوشي طوري روي ميز قرار گرفته بود كه من فقط چهره‌ي مادر را مي‌ديدم. اخمي تصنعی به چهره نشانده و در جواب حرف مهشيد گفتم:

- مزاحم يعني چي؟! مگه تو غريبه‌اي اين حرفو مي‌زني؟!
مي‌دوني كه براي ما فرقي با پرنا نداري.

ديگر نخواستم بيشتر از اين تماس را كش دهم. آنها را با بزمي كه مادر به راه انداخته بود، تنها گذاشتم. از دلم گذشت كه چقدر امروز جايم آنجا خالي بود.

براي اينكه به اين حسرت و دلتنگي، اجازه‌ي جولان بيشتر ندهم. خودم را با تميزكاري خانه مشغول كردم. به نظرم فقط يك خانم ايراني مي‌توانست بعد از ساعت‌ها تميزكاري و خانه‌تكاني و وقتي از شدت خستگي ناي تكان خوردن نداشته، احساس سرزندگي و نشاط كند و من دقيقاً مصداق چنين كسي - بودم! به مدت هشت ساعت، بي

وقفه در خانه کار کرده بودم. حالا به هر طرف که نگاه می‌کردم، از نظم و برق زدنش لذت می‌بردم. عجیب بود که در چنین محیط تمیز و منظمی، حتی بهتر درس می‌خواندم و بازدهی‌ام بالا می‌رفت. خستگی و درد جسمی ناشی از این فعالیت سنگین، اجازه‌ی لذت بردن بیشتر برای امشب را نداد و به سرعت تسلیم خواب شدم.

صبح با ضعف و گرسنگی شدید و کمی حس کوفتگی، چشم به اولین روز سال جدید میلادی گشودم. تازه با یک صبحانه‌ی مفصل و حمام بعد از آن، انرژی از دست رفته‌ام را بازیافته بودم که دیدن شماره‌ی مادر، آن هم در این وقت صبح، سبب شگفتی‌ام شد. معمولاً در این ساعت با من تماس نمی‌گرفت مگر آنکه اتفاق ناگواری رخ می‌داد یا از موضوعی هیجان زده می‌شد.

#پارت ۱۷۲

#از_پيله_تا_پرنا

با دلهره‌ای که به جانم ریخته بود تماس را برقرار کردم و بعد از یک سلام و احوالپرسی تلگرافی، بلافاصله سراغ اصل مطلب رفته و علت این تماس سحرگاهی را جویا شدم. با شنیدن جوابش، چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد!

- خودم عمداً مهشیدو دیروز دعوت کردم، می‌خواستم وقتی میاد یاشار هم خونه باشه تا از نزدیک برخورد یاشارو باهاش ببینم!

قبل‌ترها هم مادر در این باره که مهشید گزینه‌ی مناسبی برای ازدواج برادرم است، با من صحبت کرده بود. اما من مخالف بودم که دخالتی از جانب ما صورت گیرد. چرا که به نظرم اگر خود یاشار تمایلی به این امر داشت، حتماً خواسته‌اش را مطرح می‌کرد و نیازی به وساطت ما نبود.

- مامان خواهش مي كنم مگه قرار نبود ما دخالت نكنيم؟!

دستش را به معني برو بابا در هوا تكاني داد و چهره اش درهم شد.

- چي چيو هي دخالت نكنيم، دخالت نكنيم!
 نمي فهمي ديگه! فردا يدونه از پلنگا كه خودتون مي گين، پيدا مي شه قاپ اين داداشتو مي دزده و خودشو بهش قالب مي كنه. اونوقته كه بايد بشينيم و يك عمر بدبختيشو تماشا كنيم و بزنيم تو سر خودمون. شوخي نيست كه داره سي و دو سالش مي شه. ديگه پيرپسر شد!

اگر مادر را ول مي كردم، تا شب به غر زدن ادامه مي داد.
 وسط حرفش پریدم: @Vip Roman

- خب نتیجه ی آنالیز دیروزت چي شد؟!

#پارت ۱۷۳

#از_پيله_تا_پرنا

آمد و روی مبل نشست.

- ياشار خبر نداشت که مهشيد اينجاست. خودم بهش نگفته بودم. می خواستم عکس العملش رو ببينم! اولش از دیدنش يکم شوکه شد ولی بعد ديگه چشم ازش برنمی داشت! اگه من مادرشم می گم که ازاین دختر خوشش میاد. مهشيدم که کلا دستپاچه و خجالتی بود. بعد از ناهارم زياد نمود و زود رفت. تو تا حالا حرفی رفتاری ازش ندیدی که حس کنی به ياشار علاقه داره؟

مهشيد و خجالت؟! به حق چيزاي نديده و نشنيده! البته
که من هيچ گاه از شوخي هاي مهشيد درباره ي ياشار به
مادر چيزي نمي گفتم؛ آنها را به حساب علاقه هم
نمي گذاشتم. هرچند که هميشه من را به شک واداشته
بود!

- نه مامان، من چيزي متوجه نشدم. هميشه عادي
بوده. تو چيزي به خود ياشار نگفتي؟

با حالت حق به جاني گفتم:

- چرا اتفاقا گفتم.

با هيجان پرسيدم:

- خب چي گفتم؟

- بادش خوابيد و گفت:

- هيچي حرف هميشگي! مي گه قصد ازدواج ندارم. مي گم
تو ازش مي پرسی ببيني نظرش چيه؟ با تو صميمي تره.
بهت مي گه.

وقتي مخالفت کرده و گفتم که من دخالتي در اين مورد
نمي کنم. با دلخوري و حرص تماس را به رويم قطع کرد.

#پارت ۱۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

درد خفيفي که موقع خوردن شکلات در دندانم پيچيده
بود، زنگ خطر را براي من به صدا درآورد تا هر چه زودتر به

دو دندان باقي مانده رسيدگي کنم. تعلق بيشتري از اين جايز نبود، تصميم داشتم به محض اينکه دکتر از تعطيلات برگشت، کار را يکسره کنم. مخصوصا که به لطف افزايش فروش بسته‌هاي آموزشي، ديگر نگراني هم بابت تامين هزينه‌ها نداشتم.

برخلاف آلماني‌ها که اين روزها غرق شادي و سرور بودند، من روزهاي دلگير و حزن‌آوري را پشت سر مي‌گذاشتم. با اينکه تعطيل رسمي نبود ولي شهر به حالت نيمه تعليق درآمده بود. و همين موضوع تحمل روزهاي سرد و کوتاه زمستان را سخت‌تر از هميشه مي‌کرد. اين چيزي نبود که من بخواهم پيش خانواده و مخصوصا مادر به آن اقرار کنم.

اما واقعيت اين بود که از وقتي پا به اين سرزمين گذاشته بودم، درجه‌ي سختي و ملال زندگي براي من ده برابر شده بود. از برنامه‌ي فشرده‌ي درسي و کم شدن تفریحاتم بگير تا تنزل جايبگاه شغلي‌ام. دلتنگي براي خانه، نداشتن خودروي شخصي. و مشکلات مالي را هم مي‌شد به ليست بلندبالاي

مشكلات مهاجرت اضافه كرد. ديگر كمترينش همين آشپزي‌هاي روزانه و كوزت‌بازي‌هاي هفتگي بود.

به گمانم قسمتي از مغزم كه مسئول تجزيه و تحليل و استنتاج منطقي بود، دچار نقص فني شده بود كه با وجود اين همه زحمت و دشواري هنوز هم از آمدنم به آلمان، احساس پشيماني نمي‌كردم.

شايد به اين دليل كه در كنار همه‌ي اين سختي‌ها، اينجا تجربيات فوق‌العاده‌اي به دست آورده بودم. توانسته بودم خودم را از هر نظر محك زده و ميزان مقاومت‌م را در مقابل مشكلات بسنجم. حالا قدر خانواده‌ام را هم بيشتر مي‌دانستم.

مثل هر سختي ديگري، روزهاي ملالت‌بار تعطيلات سال نو هم رو به اتمام بود. به اواخر اين هفته رسيده بوديم و از دو روز ديگر، زندگي به روال عادي خود بازمي‌گشت. براي اينكه ببينم دكتر بالاخره توانسته از خواهر عزيزش

دل بکند يا نه، پيامی برايش فرستادم تا از برگزاري کلاس امروز مطمئن شوم. جواب مثبتش باعث خرسندی ام شد. در اين چند روز، از تنهائي و سکوت خانه به ستوه آمده بودم!

#پارت ۱۷۵

#از_پيله_تا_پرنا

ديگر از ماجرای ياشار و مهشيد هم خبری نشد. داشتم به اين نتيجه می‌رسيدم که قضيه به کل منتفی است ولی تماس ياشار، تصوراتم را کاملا به هم ريخت.

ظهر بود و تصوير او را از داخل اتومبيلش می‌ديدم. اين يعنی می‌خواستہ تنها و به دور از چشم مادر با من صحبت کند. بعد از کمی طفره رفتن و کارشناسی وضعيت آب

هوای تبریز و آلمان، بالاخره گفت حرفی را که منتظرش بودم:

- حتما مامان ماجرای دعوت مهشیدو بهت گفته.

سرم را به معنی تایید، بالا و پایین کردم.

- آره گفته.

- خب نظرت چیه؟

نه بابا! داشت توپ را در زمین من می انداخت.

- نظرم در مورد چی، چیه؟!

کلافه دستی در بين موهايش کشيد.

- ای بابا پرنا! چرا اذیت می کنی؟! همین پیشنهاد مامان
می گم دیگه. در مورد ازدواج من با مهشید.

آهان حالا شد. کم کم داشت قفل زبانش باز می شد.

- چه اذیتی آخه! نظر من یا حتی مامان در این موضوع
چه اهمیتی می تونه داشته باشه؟! مهم خود تویی که
ببینی چی می خوای.

بی توجه به حرفم دوباره پرسید:

- تو حتما خبر داری، کسی— تو زندگیش نیست؟ مثلا
دوست پسری چیزی؟!

حداقل از این بابت می توانستم خیالش را راحت کنم.

- نه هيچ كسي نيست. خيالت راحت.

#پارت ۱۷۶

#از_پيله_تا_پرنا

آرامشي— كه براي يك لحظه چهره‌اش را فراگرفت، من را نسبت به علاقه‌اش به مهشيد مطمئن مي‌كرد ولي تا از زبان خودش اعتراف نمي‌گرفتم، ولش نمي‌كردم!

- خب حالا نظرت؟

باز هم طفره رفت.

- آخه من از احساس مهشيدم نسبت به خودم مطمئن نيستم.

. يا شار احساس مهشيدم ول كن! بين دل خودت چي مي گه، يك كلام جواب منو بده. دوشش داري يا نه؟

با كمي من و من جوابم را داد:

- فكر كنم ازش خوشم مياد. نه در حدي كه بگم عاشقشم ولي خب حرف زدنش و رفتارش برام جذابه. طبق شناختي هم كه تو اين سالها از خودش و خانواده اش داريم، به نظرم دختر خوبيه.

شنيدن اين حرف لبخند بزرگي را روي صورتم نقاشي كرد.

ادامه داد:

- مي توني باهاش حرف بزني و ببيني نظرش چيه؟

لبخندم را جمع کردم!

- چرا من؟! اين حق مهشیده که از زبون خودت بشنوه.

اينبار او اخم کرد.

- اگه جوابش منفي باشه، چي؟!

پس غرورش اجازه نمي داد. خودش مستقيما پا پيش بگذارد.

- اگه مهشيد به اندازه ي کافي برات ارزش داشت که طبعيتا تلاشت رو براي به دست آوردن جواب مثبتش مي کنی. اگر هم نه که هيچي ديگه. هر کدوم مي رين سراغ سرنوشت خودتون.

ياشار كار داشت و بايد مي رفت. ديگر بحث را ادامه نداديم. در واقع حرفي هم نبود، گفتني ها را گفته بودم. منتها دل توي دلم نبود ببينم آخر اين ماجرا به كجا خواهد رسيد.

#پارت ۱۷۷

#از پيله تا پرنا

.....
 اينبار نوبت من بود كه حيران تغيير ظاهر او شوم! موهائيش را يك مدل اسپرت اصلاح كرده بود. از كناره هاي گوشش تا پس سرش به قدری کوتاه بود كه كمی از كف سرش هم ديده می شد. ولی حجمی زيادی از موهای حالت دار و نسبتاً بلندش، قسمت جلو را پوشانده بود.

برخلاف همیشه، امروز لباس‌هایش را هم اسپرت انتخاب کرده بود. شلوار جین آبی تیره همراه پلیور سفید و کتانی‌های هم رنگش در ترکیب با مدل جدید موهایش، او را حداقل پنج سال جوان‌تر نشان می‌داد. به قدری تغییر کرده بود که احساس می‌کردم شخص دیگری کنارم نشسته است و چشمانم مدام روی سر و صورت او برای خودشان بازیگوشی می‌کردند.

با سوغاتی‌های بامزه‌ای که از هلند برایم آورده بود، حسابی سر ذوق آمدم. یک جاکلیدی به شکل یک جفت کفش چوبی مینیاتوری که رویش پر از نقش و نگار بود. به همراه یک مجسمه‌ی آسیاب بادی کوچک به ارتفاع حدودا بیست سانت، سوغاتی‌های انتخابی او بودند.

در زمان استراحت کلاس که به صرف قهوه مشغول بودیم، جعبه‌ی شیرینی ویفر مانندی را مقابلم قرار داد و گفت:

- به اين "استروپ وافل" مي گن؛ شيريني مخصوص هلنده. اون كفش چوبيا هم اسمش "كلومپنه"، همراه آسياب بادي و اين شيريني ها، نماد كشور هلند هستن.

يك عدد برداشته و در دهان گذاشتم. شيريني بسيار خوشمزه اي بود. با توضيحات او كلي به اطلاعات عمومي ام اضافه شده بود. همان جا تصميم گرفتم وقتي هوا گرم شد، سفر به هلند را جزو برنامه هايم قرار دهم.

كلاس كه تمام شد، از من خواست چند لحظه منتظرش بمانم تا كاپشنش را برداشته و بيايد. وقتي مخالفت کرده و خواستم اجازه دهد تا با مترو به خانه بازگردم، در حال قدم برداشتن سمت اتاقكي كه هميشه آنجا لباس عوض مي كرد، بود. لحظه اي ستم برگشت و گفت:

- واي كه چقدر شما تعارف مي كنيد؟! يه دقيقه وايستين، الان اومدم.

#پارت ۱۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

جدای از اینکه از بودن در کنار او معذب می شدم، دلم هم نمی خواست که مدیون او بمانم. خوب یا بد این اخلاق من بود؛ وقتی امکان جبران لطف کسی- را نداشتم، ترجیح می دادم زیر دین آن شخص نمانم. ولی حالا بحث زور بود! طوری برخورد می کرد که احساس می کردم اگر یک کلمه‌ی مخالف دیگر بگویم، کار به دلخوری و اختلاف کشیده خواهد شد.

وقتی کاپشنش را پوشید و برگشت. لحظه‌ی قبل از خروج از مطب، جعبه‌ی شیرینی‌ها را به دستم داد و گفت:

- این برای شما باشه. من یه بسته‌ی دیگه خونه دارم.

کلمه‌ی "نه ممنونم"، با نگاه چپ‌چپ او در دهانم ماسید. یاد رفتار خودش افتادم زمانی که مابقی خاکینه‌ها را حتی بدون تعارف من، با خودش به خانه برده بود. نمی‌دانم فرهنگ غربی روی او اثر گذاشته بود یا اینکه خودش ذاتاً آدم بی‌تعارف و تکلفی بود.

اگر از من می‌پرسیدن بهترین خصیصه‌ی آلمانی‌ها چیست، بی‌شک می‌گفتم نظم و انضباطی که در همه‌ی جنبه‌های زندگیشان سیطره داشت. مصداق واضح این نظم را می‌توانستی در خیابان‌های این کشور و لابه‌لای خودروهای لوکسشان ببینی.

دکتر هم کاملاً آلمانی‌مآب رانندگی می‌کرد و خبری از سرعت و سبقت‌های غیر مجاز و مورد عنایت قرار دادن راننده‌های همجوار نبود. کنار دست یا شار که می‌نشستم، این پکیج را به طور کامل دریافت می‌کردم!

به صندلی خود رو تکیه زده و از گوش دادن به ترانه‌های
وطنی لذت می‌بردم که یاد دندان درد آن روزم افتادم و
بلافاصله روبه او گفتم:

- ببخشید جهت تعیین وقت برای ترمیم اون دوتا
دندون باقیمونده باید با منشیتون هماهنگ کنم؟!

#پارت ۱۷۹

#از پيله تا پرنا

برای یک لحظه سرش را سمتم چرخاند و دوباره خیره‌ی
روبرو شد.

- اینقدر طولش دادین گفتم حتما برای اون دوتا رفتین
پیش یه دندونپزشک دیگه! برای همین خودم هیچ

اشاره‌ای نمی‌کردم. نباید انقدر دیر می‌شد! گفته بودم که ممکنه به عصب برسن.

چه فکرها که پیش خودش نکرده بود، چرا باید پیش دندانپزشکی، غیر از او می‌رفتم؟!

- خب سرم خیلی شلوغ بود این چند وقته، فرصتش پیش نمی‌اومد.

سری به تاسف تکان داد و گفت:

- بقیه‌ی کارهاتون مگه چقدر اهمیت داشت که از سلامتیتونم مهم‌تر بود؟!

همین مانده بود، من را دعوا کند! بدون اینکه از جانب من منتظر جوابی باشد، خودش ادامه داد:

- بخاطر سال نو، هفته‌ی قبل، مطب کلا تعطیل بوده، به همین دلیل این هفته خیلی شلوغم. خانم وبر نمی‌تونه بهتون وقت بده. اگه یکم قبل‌تر گفته بودین، همین امروز بعد از کلاس انجامش می‌دادم. ولی مسئله‌ای نیست. فردا صبح اگه می‌تونین تشریف بیارید، درخدمتم.

فردا یکشنبه بود و نمی‌خواستم بخاطر من از استراحت و تفریحش بگذرد.

- نه ممنونم، نمی‌خوام روز تعطیل مزاحمتون بشم. باشه برای اون یکی هفته.

- شما هر هفته، روزهای تعطیل شنبه‌اتون رو به من اختصاص دادین. حالا یدونه یکشنبه هم من کاری برای شما انجام بدم، آسمون به زمین نمیاد! درضمن برای اون دندونا، دیگه تاخیر بیشتر از این جایز نیست. البته اگه تا الان دیر نشده باشه!

جمله‌ی آخرش کمی مضطربم کرده بود که نکند این دندان‌ها هم به عصب رسیده باشند. هرچه که بود باید تا فردا صبر می‌کردم. نمی‌توانستم که داخل ماشین دهانم را باز کنم تا دندانم را معاینه کند!

#پارت ۱۸۰

#از پيله تا پرنا

دیگر تقریباً رسیده بودیم. بابت لطفش از او تشکر کرده و بعد از تعیین ساعت قرار فردا، راهی خانه شدم.

به محض اینکه خود را از قید لباس‌های حجیم و ضخیم زمستانی‌ام خلاص کردم، در خانه چشم چرخاندم تا مکان

مناسبي براي آسياب بادي پيدا كنم. به نظر مي‌رسيد جايش روي ميز مطالعه‌ام خوب باشد. كفش‌هاي كوچك را هم جايگزين جاكليدي قبلي‌ام كردم. اگر هم يك ليوان چاي دم مي‌كردم و همراه شيريني‌هاي هلندي مي‌خوردم، مي‌شد گفت از تمام سوغاتي‌هايم استفاده‌ي بهينه را برده‌ام!

فقط نمي‌دانم چه مرگم شده بود كه بين درس خواندن‌هايم، هر وقت سرم را بلند مي‌كردم و چشمم به آسياب بادي مي‌افتاد، چهره‌ي تغيير يافته‌ي او، مقابل چشمانم جان مي‌گرفت! عاصي شده از اين شوريده حالي مسخره، برخاستم و آسياب بادي را روي كانتر آشپزخانه قرار دادم و سر درس و مشقم بازگشتم.

صبح روز بعد با رخوت و بي‌ميلي تمام، از رختخواب كنده شدم. احتمالاً قرار مراجعه‌ام به دندانپزشك در به وجود آمدن اين بي‌حالي، بي‌تاثير نبود.

اما با پيامی که یک ساعت بعد از مهشيد دريافت کردم، حسابی کيفور شدم. گویا ياشار برای صرف ناهار، به رستوران دعوتش کرده بود. از من می پرسيد که آیا از دليل اين دعوت، اطلاع دارم؟ من هم پرسه زنان در کوچهی علی چپ، اظهار بی اطلاعی کرده و با بدجنسی— گفته بودم شاید بحث کاریست!

مثل اینکه بالاخره اين برادر من، تکانی به خود داده بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم تا با زنگ زدن به ياشار، از هيجان درونم کم نکنم. نمی خواستم کوچکترین دخالت و وساطتی از جانب من صورت گیرد.

#پارت ۱۸۱

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با بي ميلي تمام خودم را تا مطب رسانده بودم. برخلاف هميشه كه هنگام كار، كل لباس ها تا كفش هايش را عوض مي كرد، امروز فقط روپوش سفيدى روى لباس هاى بيرونش به تن كرده بود.

وقتي روى يونيت جاى گرفتم، متوجه شدم آن احساس راحتى كه انسان هميشه در برخورد با يك پزشك يا دندانپزشك دارد، از وجودم رخت بسته بود. مطمئنا روابط كارى و تا حدودى دوستانه ي چند وقت اخيرمان، در به وجود آمدن اين حالت بي تاثير نبود.

وقتي آمپول بي حسى - به دست نزديكم شد، ته چشمانش مي خنديد. انگار دوباره آن شرارت خوش خيمش داشت خودى نشان مي داد. ولى برخلاف چيزى كه منتظرش بودم، بي آنكه سربه سرم بگذارد، گفت:

- تزريق رو اين قسمت از لثه ها درد زيادى نداره. فقط يه لحظه س.

فكر كنم متوجه شده بود كه اين بار ترسم از آمپول
واقعي ست! ترسي كه خودش باعث و باني آن بود.

پوسيدگي در دو دندان مجاور هم و در فك بالايم قرار
داشت، براي همين يونيت را كاملا در حال خوابيده قرار
داده بود. گاهي حين كار، درحالي قرار مي گرفت كه انگار
سرم را در آغوش گرفته بود. همه ي اين ها، به معذب بودن
بيشترم دامن مي زد.

حتي چند بار با هم چشم در چشم شديم كه فورا چشمانم
را دزديده و نگاهم را به صفحه ي خاموش تلويزيون كوچك
بالاي سرم دوختم. بعضي وقت ها هم كلا چشمانم را بسته
نگه مي داشتم تا مانع تلاقي نگاه هايمان شوم. وقتي بالاخره
بعد از نيم ساعت كارش تمام شد، توانستم نفس راحتی
بكشم. و به توضيحات او گوش دادم:

- ممکنه تا یکی دو ماه، موقع غذا خوردن، تو یکی از دندونا درد مختصری حس کنید. چون پوسیدگی تا نزدیکی عصب پیش رفته بود و ترمیمش زمان می‌بره.

با اصرار و مختصری جر و بحث، اجازه داد تا هزینه را پرداخت کنم؛ البته با یک تخفیف اساسی!

امروز به اندازه‌ی کافی او را به زحمت انداخته بودم و دلم نمی‌خواست با رساندنم به خانه راهش را دور کنم. پس دست به دامن دروغ مصلحتی شده و به بهانه‌ی دیدار با دوستم، از سوار شدن مجدد در ماشینش شانه خالی کردم.

#پارت ۱۸۲

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

به خانه که رسيدم، دل توی دلم نبود تا ببينم نتیجه‌ی دیدار یاشار و مهشيد به کجا رسیده است. بیحسی. دندانم کم کم داشت اثر خود را از دست می‌داد و برخلاف دفعات قبل، اینبار درد گزنده‌ای در فکم پیچیده بود. با اینکه همیشه در برابر خوردن مسکن مقاومت می‌کردم، اما شدت درد خیلی زیاد بود. پس تسلیم شده و قرصم را بلعیدم.

خوشبختانه چند ساعتی خوابم برد. از آن خواب‌هایی که در روشنایی روز می‌خوابی و وقتی چشم باز می‌کنی تاریکی شب همه جا را فرا می‌گیرد. ساعت تازه شش عصر را نشان می‌داد اما تاریکی زود هنگام زمستانه بر کل شهر سایه انداخته بود. گرسنگی و دندان درد، همزمان باهم اظهار وجود می‌کردند. بعد از صرف مختصری غذا، یک قرص مسکن دیگر هم خوردم. به دکتر پیام داده و در مورد این درد عجیب پرسیدم که گفت حتی شاید درد تا فردا ادامه داشته باشد و باید با مصرف مسکن کنترلش کنم.

هر چه با خودم کلنچار رفتم تا کاری به کار برادر و رفیقم نداشته باشم، نتوانستم از پس خود بر بیایم. حتما تا الان از رستوران برگشته و صحبت‌هایشان تمام شده بود. شماره‌ی یاشار را گرفتم اما هر چه پرسیدم طفره رفت. آخر سر هم گفتم "هر سوالی داری برو از دوستت پرس!" با حرص تماس را قطع کرده و بی‌درنگ با مهشید تماس گرفتم. به جای جواب سلامم گفتم:

- تو می‌دونستی مگه نه؟!

جای انکار نبود.

- فکر کن آره. حالا چرا غم‌برک زدی؟!

معلوم بود دارد حسابی حرص می‌خورد.

- زهرمار و آره! نباید قبلش به من می گفتمی آمادگی داشته باشم؟ داداش جنابعالی آلاگارسون کرده پاشده اومده اونجا. منم از شرکت با مقنعه مثل بچه مدرسه‌ای‌ها رفتم نشستم روبروش! وقتی بهم گفت، اصلا انتظارشو نداشتم. اینقدر شوکه شدم خدا می‌دونه؛ نمی‌تونستم حرف بزنم!

از تصورش در آن حالت قهقهه‌ام به آسمان رفت.

- پس واقعا جای من خالی بوده. خب گذشته از شوخی، نظرت چیه؟ چی جوابشو دادی؟

#پارت ۱۸۳

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

- چي مي گفتم آخه؟! گفتم يكم فرصت مي خوام فكر كنم.

پس دليل كج خلقی ياشار همين بود!

- به ياشار اونطوري گفتي. تو رو خدا راستشو به من بگو! نظرت چيه؟ حسست بهش چيه؟

مي توانستي كلافگی، دستپاچگی و کمی خجالت را از حالات چهره و حرکاتش بخواني.

- خب الان چي بگم!

حالاتی که از او می دیدم برایم ناآشنا و غریبه بود.

- گم شو ببینم! از من خجالت می کشی؟!

موهايش را پشت گوش فرستاد وگفت:

- به خودشم گفتم من شناختي ازش ندارم. لازمه يه مدت باهم آشنا بشيم.

كلافه از طفره رفتن هائش، گفتم:

- باشه اون كه به جاي خود. ولي جواب منو ندادى!
مى گم هست بهش چيه؟

اين تصوير خجالت زده‌اى كه از مهشيد مى‌ديدم، يكي از نادرترين صحنه‌هاى جهان بود!

- فكر كنم ازش خوشم مياد.

جيغى از خوشحالى كشيدم.

- بيشعور چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟!

اخم کرد.

- چی می گفتم مثلاً؟! می گفتم تو رو خدا منو بگیر برای
داداشت؟!

از خوشحالی زیاد فقط می خندیدم!

- ولی من بهت می گم حالشو ببری! یا شار دوستت داره!
خودش بهم گفت! قریبون هر دو تون بشم.

چقدر تصویرش با آن گونه های گل انداخته، خوشگل بود.

- با اینکه دلم می خواد زودتر به هم برسید ولی اصلاً
عجله نکنید. برای شناخت هم وقت بذارین. پیش
مشاور برین.

مهمشيد هم با من موافق بود. بعد از اينكه كمى ديگر سربه سرش گذاشتم، كمى هم قربان صدقه اش رفتم، خداحافظى كرديم. ديگر حتى دندان درد هم اذيتم نمى كرد.

#پارت ۱۸۴

#از_پيله_تا_پرنا

تا آخر شب، از فكر ياشار و مهمشيد بيرون نيامدم، به اين فكر مى كردم كه بعد از اين، موضعم درباره ي آن دو چگونه بايد باشد. اين تعريف جديد از ارتباطم با مهمشيد، كمى گيجم مى كرد. ولى آنچه كه از آن اطمينان داشتم، اين بود كه به هيچ وجه دلم نمى خواست چيزى در دوستى ما خلى ايجاد كند.

هر چند به سبب شناخت کاملی که از هر دو داشتم و از خصوصیات خوب و بدشان آگاه بودم، شاید می‌توانستم در پیشبرد بهتر این رابطه و کمک به شناخت کامل‌تر، نقش مثبتی ایفا کنم، ولی همان شب با خود عهد بستم که مثل یک غریبه از دور بنشینم و فقط نظاره‌گر وقایع باشم.

دل مشغولی دیگرم، رفتار مادر بود، نمی‌دانستم یا شار از قرار امروزش، با او صحبت کرده یا نه. به هر حال این موضوع چیزی نبود که بتوانیم یا حتی بخواهیم از او مخفی کنیم. هراسم از بابت این بود که به سبب اشتیاقش به این وصلت، خواسته و ناخواسته آن‌ها را به تصمیمی عجولانه وا دارد. با این فکر که فردا حتما باید با او صحبت کنم، چشمانم اسیر خواب شد.

دیدن فرود رقص کنان دانه‌های برف، یادآور روزهای خوش کودکی‌ام بود و امید شیرین تعطیلی مدارس بخاطر بارش شدید برف را برایم تداعی می‌کرد. ولی امروز خبری از تعطیلی نبود! اولین روز هفته بود و باید شال و کلاه می‌کردم و راهی خیابان‌های سرد و یخ زده می‌شدم.

بعد از کلی دونگی، عصر— خسته و از پا افتاده، خود را به خانه رساندم. کمی استراحت، دوباره حالم را جا آورده بود. حالا وقت آن بود که با مادر صحبت کنم، می‌ترسیدم مثل دعوت غافلگیرانه‌ی مهشید به خانه، این بار هم با یک اقدام عجولانه دست همه‌ی ما را در پوست گردو قرار دهد. مادر یک سابقه دار حرفه‌ای در این مورد محسوب می‌شد و حساب تعداد دفعاتی که کل خانواده را در عمل انجام شده قرار داده، از دستمان خارج بود!

#پارت ۱۸۵

#از_پيله_تا_پرنا

اول با زدن پیامی به یاشار، از اینکه مادر در جریان قرارش با مهشید است، اطمینان حاصل کردم. بعد نشستم و حرف‌هایی که قرار بود به مادر بزنم را سبک سنگین کردم.

دلم می خواست در عين حالیکه اسباب ناراحتی اش را فراهم نمی کنم، جملاتم اثر گذاری لازم را داشته باشد.

به محض اینکه تماسم را جواب داد، گفتم:

- سلام مامان خانم! از اینکه بالاخره گل پسر تـکونی به خودش داد، چه احساسی داری؟

به شیطنتم خندید: exchar

- از هیچی بهتر بود. ولی الکی دارن خیلی طولش می دن! من می گم بریم خواستگاری، تا مقدمات عقد رسمی رو فراهم کنیم اینام فرصت دارن بیشتر آشنا بشن.

دقیقا از همین می ترسیدم. با احتیاط گفتم: @Vin.Roman

- خب مامان اگه تو همين زمان، خدایي نکرده دیدن با هم تفاهم ندارن، فکر نمی کنی چقدر برای آینده ی مهشید بد می شه؟ حتما بالاخره تو فامیلشون می پیچه که نامزد کرده. یا شار پسره، مسئله ی حادی برایش پیش نیاد ولی رو مهشید اسم می مونه.

طوری متفکرانه به حرف هایم گوش می داد که فکر می کردم قانع شده اما وقتی لب باز کرد، بر تمام خوش خیالی هایم، خط بطلان کشید.

- والا این چیزارو هم شما جوونا مد کردین! زمان ما می اومدن خواستگاری، دختر و پسر- می رفتن تو اتاق یه ساعت حرفاشونو می زدن بعدم ازدواج می کردن، از همه هم خوشبخت تر بودن.

بله نمونه اش همين زندگي مشترک خودش و پدر! چقدر هم خوشبخت بودند! برای آرام ماندن، داشتم تلاش زیادی می کردم.

#پارت ۱۸۶

#از_پيله_تا_پرنا

- خودت داری می گی زمان قدیم، الان همه چیز عوض شده. شما اجازه بده این دو تا به چند ماهی با هم صحبت کنن تا نسبت به روحیات هم شناخت پیدا کنن، بعد با خیال راحت برو خواستگاری. حالا آگه دوست داری زنگ بزنی با مامان مهشید حرف بزنی ولی فعلا رسمی اقدام نکن.

قانع کردن مادر، از بستن معاهده‌های بین‌المللی هم سخت‌تر بود!

- مگه ايناهمديگه رونميشناسن؟ يذره بچه بودي با
مهشيد دوست شدي و از اون موقع به خونهي ما
رفت و آمد داره.

ميخواستم سرم را بکوبم به ديوار.

- با من دوست بوده، با ياشار که نه! به جز سلام و
خدا حافظ چه حرفي بين اين دوتا زده شده اين همه
سال؟

مادر که احساس کرد ديگر از پس من برنمي آيد. به عادت
هميشه دستي در هوا تگون داد و گفت:

- من از کار شماها سر در نميارم! هر کاري دوست دارين
بکنين! ولي اينم در نظر بگير، با همين کارا و لفت
دادنای الکی ممکنه همه چی به هم بخوره، از من گفتن
بود.

تا نوک زبانم آمد که بگويم، در اين مرحله به هم خوردنش بهتر از آن است که چند سال ديگه و با وجود یک بچه به هم بخورد. در عوض گفتم:

- بخدا من بيشتر از تو ذوق دارم اين دو تا به هم برسند.
ولی بيا فقط چند ماه صبر کنيم تا بيشتر همو بشناسند.

وقتی با بی میلی موافقت خود را اعلام کرد، توانستم با خیال راحت از او خداحافظی کنم. روابط غیرصمیمانه با مادر، همچنین شرم حضوری که از او داشتم، مانع از این می شد که بتوانم بی پرده به او بگویم که من دلم نمی خواهد فعلا دست یاشار را در این رابطه باز باشد و ارتباطش با مهشید، از چهارچوب مشخصی فراتر رود.

یا در خوشبینانه ترین حالت، با نزدیکی بيشتر، یک وابستگی زودتر از موعد بین آن دو ایجاد شود و جلوی واقع بینی و

شناخت آگاهانه را بگيرد. همين علاقه‌ي مختصر و كاهش اوليه‌اي كه نسبت هم داشتند، براي شروع كافي بود.

#پارت ۱۸۷

#از_پيله_تا_پرنا

دو هفته‌ي امتحانات به سختي ولي به سرعت نور گذشته بود. در اين مدت، براي اينكه فرصت مطالعه‌ي بيشتري داشته باشم، كلاس‌هايم با دكتورا كم كرده و به هفته‌اي يك روز رسانده بودم. كلاس حذف‌يام، مربوط به روز شنبه بود تا بهانه‌اي باشد براي شانه خالي كردن از همسفر شدن با او تا خانه.

كم و بيش در جريان رابطه‌ي مهشيد و ياشار هم بودم. با ياشار كه مثل گذشته، صحبت‌هاي عادي و روزمره داشتيم، گاهي هم كمی سر به سرش می گذاشتم. اما معمولاً

از مەشيد هم چيزي نە پرسيدم، مگر اينکه خودش
ميخواست و حرفش را پيش مي کشيد.

دانسته هايم در مورد آن دو خيلي محدود بود. مثلاً
مي دانستم که اکثراً آخر شب ها که ياشار از مطب
برمي گشت با هم تلفني صحبت مي کنند و دوباري هم در
کافي شاپ و رستوران همدیگر را ديده بودند. قرار بود به
زودي نزد يک مشاور ازدواج هم بروند.

ديروز هم شيوه زنگ زد و مجدداً براي تولد رايان دعوتم
کرد. گوياروز اصلي تولدش چهارشنبه بوده ولي براي اينکه
همه بتوانند در آن شرکت کنند، برگزاري آن را به يکشنبه
موکول کرده بودند.

آخرين امتحانم را از سر گذرانده بودم و ديگر دليلي براي
حذف کلاس هاي روز شنبه نبود. پس سر ساعت در مطب
حاضر شدم. قبل از شروع کلاس، خود دکتر گفت:

- شيوا بهتون زنگ زد؟ شمارهاتون رو از من گرفت.

سری به تایید تکان دادم.

- بله ديروز تماس گرفت و برای تولد رایان دعوتم کرد.

در حال قرار دادن عینک روی صورتش، گفت:

- من که هنوز نتونستم کادو بخرم.

#پارت ۱۸۸

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

صفحه‌ی مورد نظر را در کتاب پیدا کرده و جوابش را
دادم:

- متاسفانه منم همین‌طور. احتمالاً برایش لباس می‌خرم
یا اسباب بازی.

دو بار پی در پی، دستش را بین موهای پرپشتش که حالا
حتی کمی بلندتر و خوش حالت‌تر شده بود، فرو برد.

- آگه وقت دارین، بعد از کلاس بریم کادوی این وروجک
رو بخریم. تو این مورد ترجیح می‌دم به سلیقه‌ی یک
خانم خرید کنم.

بہتر بود کہ پیشنهادش را می‌پذیرفتم. فردا دعوت بودیم و
عملاً وقت کافی برای خرید نداشتم، از طرفی حتماً او
شناخت بہتری از فروشگاہ‌های مخصوص کودکان
داشت.

موافقت خود را اعلام کرده و مشغول توضیح مطالب کتاب مقابلم شدم.

جلوی مرکز خرید بزرگی پارک کرد و در حال باز کردن کمر بندش گفت:

- هر وقت بخوام برای کیانا خرید کنم، میارمش اینجا. هم قیمتاش مناسبه و هم تنوع و کیفیتشون خوبه.

یک مرکز خرید بزرگ و چند طبقه مقابل خود می دیدم. یک راست به طبقه ی آخر که مخصوص بچه ها بود، رفتیم. از نوزادی بگیر تا برای بچه های ده دوازده ساله می توانستی لباس و انواع اسباب بازی پیدا کنی. چیزی که برایم جالب و جدید آمد این بود که عطرهای مخصوص بچه ها را هم داشتند!

مورد بعدی وجود مکان های مخصوص تعویض پوشک بچه ها بود که انواع پوشک های رایگان با سایزهای

مختلف، به همراه دستمال مرطوب و زيرانداز يکبار مصرف را در اختيار مادران مي گذاشت. البته نه تنها در اينجا، بلکه در همه ي فروشگاه‌هاي بزرگ، اين امکان وجود داشت.

#پارت ۱۸۹

#از پيله تا پيرنا

بعد از کمی گشتن در یکی از مغازه‌ها، یک ست لباس اسپرت پسرانه توجهم را جلب کرد. وقتی نظر او را هم جویا شدم، بدون فوت وقت همان را خریدم. نمی‌خواستم با سخت‌گیری زیاد، او را از همراهی با خود پشیمان کنم. تجربه‌ای که از پدر و یاشار داشتم، می‌گفت که همه‌ی آقایان از خرید کردن فراری هستند.

انتخاب دكتر، مغازه‌ي اسباب‌بازي فروشي بود. قصد خريد يك هواپيماي كنترلي را داشت. نتوانستم نسبت به انتخابش، بي تفاوت بمانم.

- ببخشيد دخالت مي‌كنم ولي به نظرم وسيله‌ي خطرناكي براي بازي يه بچه‌ي چهار-پنج ساله‌س. اگه بخواد تو خونه بازي كنه ممكنه به وسايل يا حتي افراد آسيب بزنه.

لبخند شرارت باري زد و گفت:

- باباش بايد مراقبش باشه ديگه!

پس هدفش شوخي و آزار رضا بود!

قبل از ترك مغازه يك عروسك هم برداشت و گفت:

- اينم سهم كيانا خانم!

دایي بودن زيادی به او می آمد.

کارمان تمام شده بود و آماده‌ی برگشتن بودم که صدای او، مانع حرکتم شد:

- نمی‌خوايد طبقات پايينم ببينيد؟ همیشه به بهونه‌ی كيانا میايم اينجا، ولی دو ساعت پا به پای کيميا می‌گرديم. به نام كيانا به کام مامانش می‌شه!

اگر با بورجو آمده بودم، بی شک تمام طبقات را گز می‌کرديم. منتها از نظرم وقت گذراندن بیشتر با او، ديگر معنی درستی نداشت.

- نه ممنونم. من چیزی احتیاج ندارم.

#پارت ۱۹۰

#از_پيله_تا_پرنا

حس کردم کمی در ذوقش خورد. اما چیزی به روی خود نیاورد. احتمالاً با خودش می‌گفت این دختر، عجب آدم خشک و نچسبی هست! شاید هم برچسب مغرور و از دماغ فیل افتاده را به من نسبت می‌داد!

اما نسبت دادن هر یک از این صفات به من، بی‌انصافی بود؛ چرا که هیچ کدام از این‌ها نبودم. من فقط چهارچوب تعریف شده‌ای در برخورد با جنس مخالف برای خود داشتم. تا اینجا هم بخاطر رفتار و کلام موقر و سنجیده‌ی او بود که از بعضی- از خط قرمزهایم تعدی کرده بودم. اگر به جای جنسیت فعلی‌اش، دختر بود، حتماً تا بحال طرح یک دوستی صمیمانه و راحت را با او ریخته بودم.

بدون اينکه حرف خاصی زده شود تا خانه همراهی ام کرد.
همین که کمر بندم را که باز کرده و خواستم پیاده شوم،
گفت:

- فردا قبل از ساعت پنج آماده باشید، میام دنبالتون
که با هم بریم.

دلیلی برای این همراهی نمی دیدم!

- ممنونم، شیوا لوکیشن برام فرستاده. از سری قبلم که
باهم رفتیم، خونه اشونو حدودی شناختم. راحت
می تونم آدرسو پیدا کنم.

انگار که اصلا نشنید من چه گفتم!

- ساعت پنج همینجا منتظرم.

فقط نگاهش کردم. خواستم چیزی بگویم که گفت:

- خدانگهدار. مراقب خودتون باشید.

انگار که بگوید. زود برو پایین تا به کارم برسم.
چه باید می‌گفتم! جز یک تشکر کوتاه و رفع زحمت کردن!

- ممنونم. زحمت کشیدین.

این سه کلمه را زمزمه‌وار گفتم و از ماشین پیاده شدم.
چقدر حرصم گرفت از این رفتارش، فقط خدا می‌دانست.

#پارت ۱۹۱

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

«حالا چي بپوشم؟!» دغدغهي آشنا و مشترک همهي دخترها، ذهنم را درگير خود کرده بود. حق انتخاب زيادي هم نداشتم، تمام لباسهاي مجلسي-ام را در خانه ي پدري جا گذاشته و آمده بودم. نااميدانه در کمد کوچکم را باز کرده و سرکي داخلش کشيدم که پيراهن سبز رنگي که چند ماه قبل با بورجو خريده بودم، مقابل چشمم ظاهر شد. به کل آن را فراموش کرده بودم. از وقتي خريده بودمش، حتی يکبار هم آن را نپوشيده بودم.

فورا امتحانش کردم. رنگش خيلي به من می آمد. نمی شد ايرادي به قد لباس و کوتاهي آستينها گرفت، فقط با بازی مختصر- يقه اش کمی مشکل داشتم. برای منی که همیشه لباس هاي با يقه ي کيب می پوشيدم، نمايان شدن اين چند سانتی متر از پوست گردن و قفسه ي سينه ام، زيادي بود. وگرنه نبايد انگ يقه بازی به اين پيراهن می زدم! به هر حال چاره اي جز پوشيدن همين سبز خوش دوخت نداشتم. شايد با کمک يک سنجاق يا گل سينه می توانستم، چفت و بست يقه ي لباس را بيشر کنم.

زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم، عقربه‌های ساعت داشت به پنج نزدیک می‌شد. یکبار دیگر ظاهرم را در آینه چک کردم. حالا پیراهن سبزم با ست کفش کرمی پاشنه بلند و کمر بند هم رنگ کفش‌هایم، جلوه‌ی بیشتری پیدا کرده بود. یک جوراب شلواری کرم رنگ ضخیم، در پوشاندن ساق پاهایم، توانسته بود کاملاً موفق عمل کند.

چقدر خدا را شکر می‌کردم که سرویس ظریف مروایدم را همراه خود از ایران آورده بودم. خرمن موهای بلندم را روی شانه رها کرده بودم. آرایشم تقریباً در حد همیشه بود؛ البته اگر از سایه‌ی ترکیبی کرم و قهوه‌ای که روی چشمانم کار کرده بودم، فاکتور می‌گرفتم.

#پارت ۱۹۲

#از_پيله_تا_پرنا

با افتادن نامش روی گوشي، پالتويم را چنگ زده و با برداشتن كيف و کادو بیرون رفتم. ابداء دلم نمی خواست، او را منتظر خود نگه دارم.

حتی با وجود آن جوراب شلواری ضخیم ولی به خاطر نپوشیدن شلوار، تا به ماشین برسم، پاهایم یخ زد.

دامن پوشیدن خارجی ها در وسط زمستان، برایم یک معمای لاینحل باقی مانده بود. انگار که سرما روی قسمت زانو به پایین آنها بی اثر بود. من در زمستان حتی فقط به یک شلوار هم رضایت نمی دادم، معمولا با پوشیدن یک ساپورت ضخیم از زیر شلوار اصلی، خود را عایق بندی می کردم.

همین که در را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم. گرمای مطبوعی به استقبال آمد. به سمتش چرخیده و گفتم:

- سلام. شرمنده به زحمت انداختمون.

چشمانش چرخ کوتاهی در صورتم زد ولی بلافاصله به سمت جلو برگشت و استارت زد.

- سلام. خواهش می‌کنم چه زحمتی. من بالاخره باید این مسیرو می‌رفتم دیگه. حداقل الان حسنش به اینه که تو راه تنها نیستم.

خوب می‌دانست چه بگوید تا حس شرمندگی‌ام کم شود. همین ادب و تواضع، یکی از اصلی‌ترین مشخصه‌های شخصیتش بود. مثل همیشه، با گوش جان سپردن به ترانه‌های وطنی، مسیر را طی می‌کردیم. خوشبختانه آهنگ‌هایی که گوش می‌داد با سلیقه‌ی من هم سازگار بود، نمی‌دانستم مثلاً اگر می‌خواست به این ترانه‌های بی‌محتوای جدید گوش دهد یا حتی اگر موسیقی سنتی را انتخاب می‌کرد، چکار باید می‌کردم!

زودتر از آنچه انتظار داشتم، به مقصد رسیدیم. هر چند دیروز بابت زورگویی‌اش، عصبانی بودم ولی حالا قلباً

ممنونش بودم که محنت آمدن با مترو را از روی دوشم برداشته بود.

#پارت ۱۹۳

#از_پيله_تا_پرنا

در به وسیله‌ی شیوا به رویمان باز شد. با دکتر فقط دست داد ولی من را در آغوش کشید و بوسید و از آمدنم اظهار خوشحالی کرد. در همین دیدارهای کوتاه، شیوا طوری به دلم نشست که حس می‌کردم سالهاست که می‌شناسمش.

هنوز کامل داخل نشده بودیم که رایان در آن لباس بتمن بامزه‌اش، دوان دوان خود را در بغل دکتر پرت کرد، او هم رویش را بوسید و تولدش را تبریک گفت. اینطور که می‌دیدم رابطه‌اش با بچه‌ها خیلی خوب بود.

رايان هنوز با من غريبي مي کرد. با کمي خجالت نزديکم شد و سلام کرد. روي دو زانو نشستم و بغلش کردم. وقتي از لباسش تعريف کردم، دندان هاي شيري کوچکش به نمايش درآمد.

با راهنمايي شيو، در اتاق خواب آنها، پالتويم را از تن خارج کرده و بعد از يک نگاه اجمالي در آينه، وقتي از مرتب بودن ظاهرم مطمئن شدم، بيرون رفتم.

تقريباً همهي افراد دفعه ي قبل حضور داشتند به اضافه ي يک عضو جديد که خودش را ساسان معرفي کرد. چند کودک آلماني هم به همراه والدينشان در جمع ديده مي شدند که معلوم بود دوستان اين آقاي کوچک هستند.

بزرگترها در يک سمت سالن و بچه ها سمت ديگر سالن جمع شده بودند. طوري نشسته بوديم که روبروي ساسان قرار گرفته بودم و هربار سنگيني نگاهش آزارم مي داد. به

بهانه‌ی آب خوردن، خودم را تا آشپزخانه رساندم و وقتی دوباره برگشتم، جایی را انتخاب کردم که از دسترس نگاه نه چندان پاکش خارج شوم.

با بلند شدن صدای آهنگ، بچه‌ها مشغول رقص شدند. کم کم بزرگترها هم به جمعشان اضافه می‌شدند. کسانی هم که نمی‌رقصیدند، سرپا ایستاده و برای هنرنمایی بقیه دست می‌زدند. رضا دست دکتر را کشید و او را تا وسط کشاند. اولین باری بود که رقصیدنش را می‌دیدم؛ نه که حرفه‌ای باشد ولی چندان هم نابلد نبود.

#پارت ۱۹۴

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

چندباری هم شیوا و الهام من را دعوت به رقصیدن کردند که محترمانه امتناع کردم. تا اینکه در مقابل خواسته‌ی

رايان كه مي گفـت "خاله تو رو خدا برقص" تسليم شدم. سعي كردم ساده ترين رقصي- را كه بلدم، اجرا كنم. شايد بيشتر از يك دقيقه هم طول نكشيد كه كنار كشيدم. نمي دانم چرا بين آن همه چشمي كه من را ميديدند، فقط از نگاه شيفته ي دكتر روي حرڪاتم خجالت مي كشيدم!

شمع چهار سالگي رايان فوت شد و بعد از گرفتن چند عكس يادگاري، كيك بريده و در ميان جمع تقسيم شد. ذوق چشمانش موقع باز كردن هداياي تولد، واقعا تماشايي بود. گويي كه كل ثروت جهان را تقديمش كرده باشند؛ چه دنياي قشنگي بود، دنياي ساده و شيرين كودكي.

كم كم مهمان ها خداحافظي كرده و آماده ي رفتن مي شدند. همين كه دكتر هم براي رفتن اعلام آمادگي كرد، با مخالفت رضا رو به رو شد.

@Vip Roman

- بشين ببينم، كجا به اين زودي؟!

بعد از تعارف رضا به بيشتر ماندن، دكتر از من پرسيد:

- شما كه براي رفتن عجله نداري؟

شيوه به جاي من جواب داد:

- روز تعطيله ديگه، چند ساعت بيشتر بمونيد.

بعد رو به من كرد و گفت:

- پرنه جان من با شما هم يه كاري دارم، صبر كن مهمونامو راهي كنم، مي گم بهت.

جاي مخالفت نبود. در جمع اين خانواده اصلا احساس بدى نداشتم.

#پارت ۱۹۵

#از_پيله_تا_پرنا

در عرض نيم ساعت، همه‌ی مهمان‌ها آنجا را ترک کردند. با اصرار خودم، در جمع کردن وسايل پذيرايي از روی ميزها و انتقالشان به آشپزخانه به شيوا کمک کرده بودم ولی اجازه‌ی کار کردن بيشتر از اين را نداد. با يك سيني چاي، به جمع رضا و دکتور ملحق شدیم.

رايان هواپيمای اهدايي اش را در دست گرفته و سعی می کرد آن را به پرواز درآورد. وقتی موفق شد، چند بار نزديک بود با تلویزیون و لوستر برخورد کند که با مداخله‌ی پدرش، از بروز حادثه جلوگیری شد. در اين میان، خنده های شیطنت آمیز دکتور به حرص خوردن های رضا، من را هم به خنده می انداخت. سرانجام اين قائله، با به خواب رفتن سرشبی رایان ختم به خير شد.

وقتي شيوا در اتاق رايان را به آرامي بست و پاورچين پاورچين آمد و روي مبل نشست. سئوالی را از من پرسيد که حسابی سر كيفم آورد.

- پيرنا جون شما كار ويرايش يا حتي نگارش مقاله هم قبول می كنيد؟

يك منبع درآمد ديگر!

- بله می تونم انجام بدم. فقط بايد اصطلاحات تخصصی - رو اختيارم بذاريد. خودتونم در دسترس باشيد تا هر قسمتی که ابهام داشته باشه، بتونيد برام توضيح بدين.

به مبل تكيه داد و گفت: @Vip Roman

- خيلي عاليه. چون من دارم يه مقاله مي نويسم. تقريبا تموم شده. باهات قرار مي دارم؛ حالا يا تو خونه يا بيرون و برات توضيح مي دم.

ظاهره را معمولي نگه داشته بودم ولي از خوشحالي زياد دلم مي خواست شيوا را ببوسم!

- هر وقت بخوای هماهنگ مي کنيم. در خدمتم.

در جواب ممنون عزيزم شيوا، لبخند زدم.
و اينبار رو به دكتر گفتم:

- آقاي دكتر اگه موافقين، رفع زحمت كنيم؟

قبل از اينكه او جوابي بدهد. رضا به اعتراض گفت:

- آقاي دكتر چيه؟! مگه بيمارستانه اينقدر آقاي دكتر،
خانم دكتر مي كنيد؟!

#پارت ۱۹۶

#از_پيله_تا_پرنا

جوابي نداشتم! فقط به دكتر نگاه كردم و با خجالت لبخند
زدم. او هم متقابلا به رويم لبخند زد. خب چه مي گفتم؟!
مگر مي توانستم او را كيوان خطاب كنم؟!

هر چه شيوا اصرار كرد كه براي شام بمانيم، قبول نكرده و
بعد از تشكر از هردو، آنجا را ترك كرديم. مهماني خيلي
خوبي بود و حسابي خوش گذرانده بوديم. همانجا در
مهماني اعلام شد كه دوره‌مي بعدي در خانه‌ي حامد و
مهتاب برگزار خواهد شد.

به مدت دو هفته کلاس‌های دانشگاه تعطیل بود و این یعنی یک فرصت طلایی برای ضبط دوره‌ی دوم آموزش آنلاینیم. حدس می‌زدیم استقبال از این دوره، بسیار بیشتر از اولی باشد. چون علاوه بر زبان آموزان سطح متوسط، کسانی هم که پکیج دوره‌ی مبتدی را تهیه کرده بودند، در انتظار خرید این دوره بودند.

یک آزمون تعیین سطح رایگان هم در سایت قرار داده بودم تا در صورت نیاز از آن استفاده کنند. البته تعیین سطح اصلی و دقیق‌تر با پرداخت هزینه و به وسیله‌ی خودم، از طریق اسکایپ انجام می‌شد.

دوباره شب و روزم را یکی کرده و به قول مهشید، به طور وحشیانه‌ای غرق کار بودم. از خیلی قبل‌تر، محتوا و ترتیب مطالب را آماده کرده بودم، و حالا زمان ضبط و ادیت فیلم‌ها بود.

برای جلوگیری از وجود نویز و صدای مزاحم زمینه، مجبور شدم نصف شب‌ها که شهر غرق سکوت بود، کار ضبط محتوای دوره را انجام دهم. انجام این کار، برای کسی مثل من که عادت به شب بیداری نداشت، بسیار آزاردهنده بود.

به سبب تجربه‌ای که از دوره‌ی قبل به دست آورده بودم، اینبار کار با سرعت بالاتری نسبت به دفعه‌ی قبل پیش رفت. حتی در این مدت، گوشه‌ی چشمی هم به مسئله‌ی فروش و تبلیغات داشتم و با خرید یک پکیج آموزشی در این زمینه مشغول دیدن آموزش‌ها بودم. دیگر داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که پشت فروش و تبلیغات، یک دنیا دانش و علم قرار دارد.

#پارت ۱۹۷

#از پیله تا پرنا

دعوت بوجو، كاملا به موقع بود. بعد از يك هفته كار شبانه‌روزي، ديگر از نفس افتاده بودم و نياز به يك زنگ تفريح داشتم. مي‌دانستم كه با خانواده‌اش زندگي مي‌كند. براي اينكه دست خالي آنجا نروم، يك گلدان كريستال تراش‌دار خريدم، سپس آن را به خانم گل‌فروش سپردم تا داخلش را با گل‌هاي طبيعي صورتی و سفيد، پر كند.

وقتي پشت در خانه‌شان رسيدم، خودش در را باز كرد. گلدان را همراه گل‌ها از دستم گرفت و عميق بو كشيد. بوجو عاشق گل طبيعي بود. روزي متوجه اين علاقه شده بودم كه با هم بيرون رفته و او ده دقيقه‌ي تمام جلوي مغازه‌ي گل‌فروشي ميخكوب شده بود. با گفتن اينكه مي‌رود تا گلدان را پر از آب كند، به سمت آشپزخانه راه افتاد و ميزباني از من را به مادرش كه بسيار مهربان و دوست‌داشتني به نظر مي‌رسيد، سپرد. اضافه وزنش او را شبیه اكثر مادران ايراني كرده بود. ابتدا كه من را ديد، شروع

کرد به آلمانی صحبت کردن، که با توضیح بورجو که من ترکی متوجه می‌شوم، زبانش را تغییر داد.

از پدر و مادرم و خانواده‌ام پرسید، بیشتر از خود بورجو، داشتم با مادرش صحبت می‌کردم. البته که مادرش در خانه و مقابل من حجاب نداشت ولی از عکس‌های خانوادگی که در سالن قرار داشت، متوجه شدم که محجبه هست.

وقتی هر دو برای چیدن میز ناهار تنه‌ایم گذاشتند. فرصت پیدا کردم تا زوایای خانه را از نظر بگذرانم. قدیمی بودن خانه را از روی نمای بیرونی، راه پله‌ها و نبودن آسانسور می‌شد تشخیص داد. ولی فضای داخلی کاملاً بازسازی شده بود و این خانه‌ای که حداقل بالای صد متر مساحت داشت، در مقابل آپارتمان نقلی من بسیار بزرگ و دل‌باز به نظر می‌رسید. سبک چیدمان داخلی خانه نسبتاً مدرن بود. با این همه، ظروف عتیقه‌ی قدیمی ترک که به عنوان دکور روی کنسول و دیوارها به چشم می‌خورد، رنگ و بوی سنتی و شرقی به آنجا داده بود.

قسمت جذاب ماجرا، سفرهای بود که مادرش چیده بود؛ رنگین و خوشمزه. جذاب‌ترینش، کنوفه‌ای بود که به عنوان عصرانه در کنار چای‌هایی در استکان‌های کمرباریک به من تعارف شد. بودن در کنار آن‌ها، حال و هوای خانه‌ی خودمان را برایم تداعی می‌کرد و البته دلتنگی‌ام را برای مادر، بیشتر و بیشتر.

#پارت ۱۹۸

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از دیدار بورجو و مادرش، انرژی مضاعف گرفته بودم. از طرفی ذوق به پایان رساندن کار و دیدن نتیجه‌ی دلخواه، باعث می‌شد تا دوباره تلاش‌هایم را از سر بگیرم.

يك هفته ي ديگر جان كندم تا توانستم، كار را به پايان برسانم. حالا ديگر وقت استراحت و تفريح بود، البته بعد از كلاس با دكتر. در اين دو هفته، از شدت خستگي زياد چندبار از ذهنم گذشته بود كه يكي از جلسات را كنسل كنم ولي نظم و حس مسئوليتي كه هميشه در كارهايم داشتم، مانع از عملي كردن اين فكر شده بود.

همين طور كه داشتم دلم را براي يك خواب عميق و طولاني بعد از كلاس صابون مي زدم، با استفاده از كانسيلر، سعي در مخفي كردن گودي و سياهي زيرچشمانم كه نتيجه ي كم خوابي هاي اين چند وقت اخير بود، هم داشتم.

سرموقع رسيده بودم و چنان كه از ظواهر امر پيدا بود، برخلاف من، او خيلي سرحال و پرانرژي بود. در اين مدت چند ماهه به قدری مي شناختمش كه از روي حالاتش متوجه كم حوصلگي يا خوشحالي اش شوم. هر چند كه علت هيچ کدام از اين حالات را نمي توانستم از او بپرسم.

خوشبختانه خودش با زياد كردن درجه‌ي رادياتور، سر حرف را باز كرد و از علت سرخوشي‌اش پرده برداشت:

- امروز بعد مدت‌ها با يكي از دوستاي آلمانيم رفتيم اسكي، هنوزم سرما از استخونام بيرون نرفته.

حقش بود كه يك خوشبخت‌ال بگويمش. نامرد همه جوره خوش مي‌گذرانند! خواهرش كه بيخ گوشش بود و هر وقت اراده مي‌كرد مي‌توانست او را ببيند. از هر طرف هم كه دوستان ايراني و آلماني، احاطه‌اش كرده بودند و از انواع تفريحات ايراني و فرنگي بهره مي‌برد. با توجه به شغلش، حتما پول و پله‌ي خوبي هم در دست و بالش بود. درس هم نداشت كه بخواند. ديگر چه مي‌خواست؟!

#پارت ۱۹۹

#از_پيله_تا_پرنا

- من تجربه‌ی اسکی ندارم ولی چند باری که با خانواده و دوستان رفتیم تیوب سواری، خیلی خوش گذشته.

با نوستالژی که برایش ساختم، لبخند روی لب‌هایش آمد.

- اون که ته لذت دنیا بود. مخصوصاً که ده نفری و فشرده سوار یه تیوب می‌شدیم.

لبخندش، مسری بود.

- دقیقا. جدای اون بدبختی که اون زیر له می‌شد، چند نفرم تو مسیر تلفات می‌دادیم و بعضیا وسط راه، از تیوب پرت می‌شدن بیرون.

لبخندش وسعت بیشتری پیدا کرده بود.

- يادش بخير واقعا. اين آلمانيا هيچي از اين جور لذت‌ها
درک نمي‌کنن!

به معني تاييد، سري براي‌ش تکان دادم. همزمان از كيفم
فلشي بيرون آوردم و به سمتش گرفتم.

- اين دو دوره پکيج آموزشي سطوح مبتدي و متوسطه
که تو سايت قرار دادم. هر چند براي سطح شما،
مطلب جديدي نداره ولي ديدنش خالي از لطف هم
نيست. هر پيشنهادي هم براي بهتر شدن كيفيت کار
داشتين، خوشحال مي‌شم بشنوم. مطمئنا براي ضبط
دوره‌ي سطح پيشرفته مي‌تونم ازش استفاده کنم.

دستش را که براي گرفتن فلش دراز کرد، با تماس نوک
انگشتانمان به هم، سعي کردم به طور نامحسوس اما
سريع دستم را عقب بکشم.

- ممنونم، چشم می بینمش. اتفاقاً چند وقته تو اینستا، تبلیغات و معرفی دوره‌ی جدیدتون رو می دیدم.

- بله این دو هفته رو کلاً اختصاص داده بودم به این کار.

دیگر بیشتر از این صحبت درباره‌ی این موضوع ادامه پیدا نکرد و مشغول کتاب پیش رویمان شدیم.

#پارت ۲۰۰

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

خوردن چای یا قهوه‌ی داغ، یکی از عادت‌های بدم بود. هر چند که درد و حساسیت دندان تازه پر شده‌ام به مایعات

سرد و گرم باعث می‌شد برای ترک این عادت تلاش کنم. اما هنوز هم گاهی مثل حالا، رعایت کردن این موضوع را فراموش می‌کردم و قهوه‌ام را داغ سر می‌کشیدم.

به محض حس درد، فنجان را سرجایش برگردانده و دستم را روی صورتم قرار دادم. همین کار، توجه او را جلب کرد. با ابروانی گره کرده به چهره‌ی درهمم نگاهی انداخت و گفت:

- این درد، حق آدمیه که رسیدگی به دندوناشو اولویت آخر زندگیش قرار می‌ده!

چپ چپ نگاه کردن من، هیچ اثری در توقف کلام شماتت‌گرش نداشت!

- کاش نصف اهمیتی که به پیشرفت کارتون و تهیه‌ی پکیج‌ها می‌دین، به دندوناتونم می‌رسیدین. اگه می‌دونستین گاهی مشکلات دندانی چقدر عواقب

خطرناكي مي تونه داشته باشه، هيچ وقت اينطوري سهل انگاري نمي كردين. مواردی بوده که از شدت عفونت، کار شخص به بیهوشی و جراحی کشیده. این مشکلات همیشه به ناحیهی دهان ختم نمی شه و می تونه کل سلامت بدن رو تهديد کنه.

حرفش را زد و با همان حالت اخم آلود به سمت اتاق معاینه راه افتاد. چند دقیقه بعد با یک پنبه‌ی آغشته به مایعی برگشت. کمی نزدیک تر از حالت معمول کنارم نشست و گفت: *exchange*

- دهنتو باز کن!

در همان دستی که پنبه را نگه داشته، دستکش پوشیده بود. حدس اینکه می خواست آن پنبه را روی دندانم قرار دهد، سخت نبود. بی حرف کاری که خواسته بود را انجام دادم. خودش می دانست این قائله سر کدام دندان است.

پنبه را مستقيماً رويش قرار داد و با نگاه کردن به ساعت
مچی لوکسش، زمان گرفت.

#پارت ۲۰۱

#از_پيله_تا_پرنا

لحظات نفس‌گیری بود. نشستش در آن فاصله‌ی نزدیک
و قرار گرفتن دستش داخل دهان و روی صورتش، هرچند با
وجود حایلی مثل دستکش، آرام و قرارم را می‌ربود.
ممنونم بودم که چشمانش را خیره به چشمانم ندوخته
بود ولی باز هم چیزی از سختی لحظاتی که بر من
می‌گذشت، کم نمی‌کرد.

در همین حین توضیح داد که:

- اين دارو تا حدودی درد و حساسيت دندونتون رو کمتر می کنه ولی همونطور که قبلا هم گفتم، بهبودی کامل بعد از چند ماه اتفاق میفته.

بالاخره بعد از نگاهی دوباره به ساعتش، دستش را برداشت و سرپا ایستاد. از دیدن آثار رژ لب به جا مانده‌ام روی دستکش، پشت گوش‌هایم داغ شد. با اینکه برای لحظه‌ای توقف چشمان او را هم روی دستکش دیدم، ولی بدون هیچ عکس‌العملی، آن را از دستش خارج کرده و در سطل زباله انداخت. وقتی برگشت و سرجایش نشست. خیلی جدی رو به من گفت:

- دقیقا شش ماه دیگه، برای چکاپ دندونات مراجعه می کنی! سرم شلوغ بود و کار داشتم و هیچ بهونه‌ی دیگه‌ای هم قبول نیست!

@Vip Roman

حالا که در نقش پزشکی اش فرو رفته بود، علاوه بر اینکه جدی و باجذبه تر از همیشه به نظر می رسید، حرف زدنش هم غیررسمی شده بود!

کلا همه ی دندانپزشکان تا این اندازه روی مراقبت از دندان ها حساس بودند. به یاد دارم که دندانپزشک خانوادگی مان در ایران هم، همین قدر روی این موضوع، جدیت و قاطعیت داشت.

برای اینکه کمی فضا را تلطیف کنم، به شوخی گفتم:

- بهتون نیاید انقدر بداخلاق باشید.

با حاضر جوابی گفت:

- به آدم منظم و تحصیل کرده ای مثل شما هم نیاید که مسئله ی به این مهمی رو پشت گوش بندازه!

#پارت ۲۰۲

#از_پيله_تا_پرنا

با اینکه این نوع رفتارش کمی برایم سنگین می‌آمد ولی ته قلبم می‌دانستم که حق با اوست. به جز مورد این آخرین دندانم که مشکل مالی داشتم، در مورد رسیدگی به بقیه‌ی دندان‌هایم عامدانه کوتاهی کرده بودم. باید در مقابل حرف حق، کوتاه می‌آمدم.

- من تسلیمم. چشم شش ماه دیگه برای چکاپ زحمت می‌دم بهتون.

- آفرین حالا شد!

همين كه اين نرمش را از سمت منديد. او هم هم پرچم سفيدش را بالا آورد و تا پايان وقت كلاس مشغول شديم.

شنبه‌ي اين هفته، حتي اگر او هم نمي‌خواست من را تا خانه برساند، احتمالاً خودم به زبان مي‌آمدم و خواهش مي‌كردم اين لطف را در حقم انجام دهد. خواب چنان بر چشمانم تاخته بود كه پلك‌هايم بي‌اجازه مدام روي هم مي‌افتادند و خميازه‌هاي پي‌درپي و خارج از كنترل، روي اعصابم خط مي‌كشيد.

بعيد مي‌دانستم اين وضعيت آبرو بر، از نگاه تيزبين او دور مانده باشد؛ همين هم شد. وقتي با استفاده از دكمه‌ي بغل صندلي، آن را در حالت نيمه خوابيده قرار داد و گفت:

- تا برسيم يه چرت بزنيدي.

كمي هوشيارتر در جايم نشستم.

- نه ممنون. خوابم نمياد.

با يكي از ركاترين و بي ملاحظه ترين حالات او مواجه بودم!

- آره كاملا معلومه خوابت نمياد، فقط داري بيهوش
مي شي! سري قلم سر ضبط دوره اينطوري شده
بودي. كار نمي كني كه خودكشيه!

گيرم رفتار در مطبش را پاي حساسيت پزشكي اش
مي گذاشتم، حرف هاي الانش را چگونه توجيه مي كردم؟!
با اينكه كمی خوابم پريده بود ولي چيزي نگفتم و بي حرف
به پشت صندلي تكيه دادم.

#پارت ۲۰۳

#از پيله تا پرنا

او هم ديگر حرفي نزد و مشغول رانندگي اش شد. زمان زيادي نگذشته بود كه تكان هاي گهواره وار خودرو، به مغزم فرمان خواب داد. نمي دانم چقدر گذشته بود كه چشمانم را باز كردم، چند ثانيه طول كشيد تا موقعيتم را بازيابم و محوطه ي اطراف خانه ي خودم را تشخيص دهم. معلوم نبود چند وقت بود كه رسيده بوديم و او بيدارم نكرده بود! سرجايم صاف نشستم و به سمت او كه با حالت راحتي به صندلي تكيه داده بود، برگشتم:

- كي رسيديم؟ چرا بيدارم نكردين؟! خيلي بد شد كه! ببخشيد معطل شدين.

با آرامش و خيريگي نگاهم كرد.

- ده دقيقه اي مي شه! دلم نيومد بيدارت كنم!

از اينكه اين همه مدت جلوي چشمش خوابيده بودم،
خجالت مي كشيديم. با حالت دستپاچه‌اي گفتم:

- خيلي شرمنده شدم. ببخشيد. با اجازه من ديگه رفع
زحمت مي كنم.

با لبخند و آسودگي جوابم را داد:

- خواهش مي كنم. زحمتي نبود.

- خيلي ممنونم. بازم شرمنده.

در سريع‌ترين حالت ممكن، پياده شدم. منتظر شدم تا
دور شود. بعد با حالت نيمه‌دو به سمت خانه حركت
كردم. سرماي بيش از حد هوا، اجازه نمي‌داد به چيزي جز
رساندن خودم به خانه فكر كنم.

جالب اينكه ديگر خوابم هم نمي آمد. خودم در آشپزخانه نشسته و منتظر جوش آمدن آب بودم اما به طرز مضحكي فكر و خيالم را در ماشين او جا گذاشته بودم. او بزرگترين حواس پرتي دنياي اين روزهايم بود. صدای تک زنگ کوتاه گوشی، اهداکنندهی آسیاب بادی را از جلوی چشمانم محو کرد. پیام بانک برای اولین واريزی دورهی جديد بود.

#پارت ۲۰۴

#از_پيله_تا_پرنا

تا آخر شب سه واريزی ديگر داشتم. دلم مي خواست شادي امشبم را با يك نفر قسمت کنم و چه کسی بهتر از مهشيد؟ بعد از دو سه زنگ، گوشی اش را جواب داد. باز

هم يکي از آن نيم تنه‌هاي بي در و پيکرش را پوشيده بود.
آرايش مليحي هم روی چهره‌اش خودنمايي مي کرد.

- سلام، چه جيگري شدي زن داداش!

خوشگل خنديد.

- نه به داره نه به باره! اتفاقا تازه رسيدم خونه. با ياشار
شام بيرون بوديم.

براييم ته خوشحالي دنيا بود وقتي اين دو کنار هم قرار
مي گرفتند.

- پس جاي من به عنوان يک عدد سرخر، خالي بوده!

ويژگي اخلاقي خوب اين دختر بود که هميشه مي خنديد.

- کاش واقعا اينجا بودی ولی سرخر بودی!

می دانستم دلش براي من تنگ شده. خودم هم برای از نزدیک دیدنش بال بال می زدم.

- خدا از دلت بشنوه! تنهائی دارین باهم حال می کنین، پيرنا کیلو چنده؟!

انگار که داغ دلش تازه شده بود.

- آره خیلی حال می کنیم! این خان داداشت اصلا وقت داره؟ صبح تا شب سرکاره، هفته ای یکی دوبارو به زور می ریم بیرون، اونم مثل زن و شوهرهای پنجاه ساله، منو فقط رستوران می بره! نه پارکی، نه سینمایی، نه شهربازی ...

برنامه‌ی کاری یا شار خیلی فشرده بود. این هم جزئی از واقعیت زندگی با یک پزشک متخصص بود که مهشید باید خودش تصمیم می‌گرفت که می‌تواند با آن کنار بیاید یا نه.

#پارت ۲۰۵

#از_پیله_تا_پرنا

ولی عجالتا برای اینکه او را کمی از آن حال و هوای ناراحت خارج کنم، گفتم:

- مهشید قبول کن که دیگه بزرگ شدی! از این بعد دیگه باید بچه‌اتو ببری شهر بازی!

برخلاف من، او عاشق هيجان و شهربازي بود. هر وقت مي رفتيم، تا تک تک وسيله هاي ترسناک را سوار نمي شد، کوتاه نمي آمد.

- اول خان داداشت مامان بچه رو بيره تا ببينيم به اون مرحله هم مي رسيم يا نه!

کاملا متوجه بودم که درد مهشيد چيست. انتظار رفتار رمانتيک تري از ياشار داشتم. به عنوان دختری به جز در سنين نوجواني، با جنس مخالف ارتباط عاطفي جدی نداشته، در اولين ارتباط واقعي اش، توجه بيشتري از ياشار مي طلبيد. شايد هم انتظار زيادي از يک مرد سي و دو ساله، با آن جايگاه شغلي بود.

سر دو راهي بدی گير کرده بودم، نمي دانستم گفتن اين حرف به ياشار که کمی احساسات بيشتري پای اين رابطه خرج کند، کار درستي است يا نه؟! از طرفي نمي خواستم فکر کند، مهشيد شکايت او را پيش من آورده است.

چند دقيقه‌ی ديگر با هم صحبت کرديم و به قدری موضوعات متفرقه پيش آمد که در نهايت دليل اصلي تماسم با او، فراموشم شد.

جزو معدود دفعاتی بود که تا لنگ ظهر می‌خوابيدم. بالاخره بايد خستگی اين دو هفته‌ی اخير را به نحوی از تن بيرون می‌کردم. يکشنبه بود و می‌توانستم امروز را کامل به تفريح اختصاص دهم. تنها يک مشکل وجود داشت، چه تفريحي؟! آن هم در اين موقع از سال؟!!

بورجو هم سرما خورده بود و نمی‌توانست تا کافي شاپ يا مرکز خريد همراهم بيايد. تنها گزينه، ولو شدن روی کاناپه و تماشاى فيلم بود! هيچ ايده‌ای هم در انتخاب فيلم نداشتم. بهترين راه، يک نظرسنجی اينستاگرامی بود. اين کار معادل يک تير و دو نشان بود. هر فيلمی بيشتري راى را می‌آورد، می‌توانستم دانلودش کنم و هم با مشارکت فالوورها، تعامل پيج بالا می‌رفت.

#پارت ۲۰۶

#از_پيله_تا_پرنا

در میان انبوه پیام‌ها، جواب دکتر چیزی نبود که بتوانم بی تفاوت از کنارش بگذرم. سه فیلم پیشنهاد داده بود با توضیح یک جمله‌ای برای هر کدام. اولی یک فیلم جنگی که خودش هم حدس می زد متناسب سلیقه و روحیه‌ی دخترانه ام نباشد! ژانر دیگری، درام بود و آخری یک فیلم رمانتیک!

حس می کردم با انتخاب هر یک از این آن‌ها پیامی در مورد شخصیت درونی‌ام به او می‌رساندم؛ پیامی که اتفاقاً او هم منتظر دریافتش بود. با گفتن اینکه فیلم درام را ترجیح می‌دهم، از او بابت پیشنهادهایش تشکر کرده و از صفحه خارج شدم.

اگر امروز سبک زندگی ناسالمی در پیش می‌گرفتم آسمان به زمین نمی‌آمد! هر چه هله‌هوله درخانه داشتم روی میز چیدم. برای ناهار هم پیتزا سفارش می‌دادم با نوشابه! روی کاناپه دراز کشیده بعد هم فیلم را پلی کردم و زیر پتو خزیدم.

در بی‌مبالاترین حالت خود به سر می‌بردم. راحت‌ترین و ژنده‌ترین لباس‌هایم را پوشیده و موهایم را بی‌قیدانه بالای سرم جمع کرده بودم. حتی پوست تخمه‌ها هم یکی در میان روی مبل و زمین می‌ریخت و من با یک ولش‌کن، آخر شب جارو می‌کشم، دخترک منضبط درونم را ساکت می‌کردم!

فیلم اول به پایان رسید ولی تازه داشت به من خوش می‌گذشت! پس آخرین پیشنهاد دکتر را هم رد نکردم. همان ژانر رمانتیک! نمی‌شود گفت فیلم غیراخلاقی و صحنه‌داری بود؛ با این حال شخصیت‌های فیلم چیزی از بوسه و بغل برای هم کم نگذاشته بودند.

وسط‌های فیلم بودم که سفارش پیتزا هم رسید. سنگینی ناشی از خوردن غذا باعث شده بود تا به زور بتوانم تا سکانس آخر فیلم، چشمانم را باز نگه دارم. بعدش یک چُرت نیم ساعته، خودم را مهمان کردم.

#پارت ۲۰۷

#از_پيله_تا_پرنا

دوباره سر وقت تبلیغ و پشتیبانی دوره رفتم و مشغول جواب دادن به سوالات خریداران شدم. تعداد فروش هر چند خیلی زیاد نبود ولی باعث دلگرمی ام می‌شد. باید راه‌های جدید تبلیغات را هم تست می‌کردم.

تبليغات از طريق بلاگرها، هميشه ريسک از دست رفتن پول و بي نتيجه ماندن کار را داشت ولي به امتحان کردنش مي ارزيد. فقط اول بايد بلاگر مناسب براي اين کار را پيدا کرده و بعد تيزر تبليغاتي آماده مي کردم.

زندگي بي قيدانه‌ي ديروز بيش از آنچه فکر مي کردم زير دندانم مزه کرده بود. انگار واقعا نياز داشتم که گاهي با خودم خلوت کرده و خود را به فنجاني چاي دعوت کنم. به خود سخت نگریم. کمی با من مهربانتر بوده و دوستش داشته باشم.

در سايه‌ي ديروز، هفته را با حالي خوب آغاز کردم. حالم با تماس شيوا بهتر هم شد. امروز در يك کافي شاپ قرار گذاشته بوديم تا در مورد مقاله‌اي که روز مهماني دربارهاش گفته بود، صحبت کنیم. تا عصر. مشغول کار و دانشگاه بودم. همزمان دربارهي دستمزد نگارش و ويرايش مقاله هم از چند نفر پرس و جو کرده بودم.

طبق آنچه مسير ياب نشان مي داد ديگر فاصله اي با مقصد نداشتم و يك ربع زودتر رسيده بودم. با ديدن مغازه ي لوازم التحرير فروشي چشمانم برق زد. بهترين مكان براي وقت كشي- بود! علاقه ام به لوازم التحرير را از دوران كودكي در كوله پشتي ام جا گذاشته و تا به اين سن با خود حمل كرده بودم.

بعد از اينكه يك دفترچه يادداشت و چند خودكار رنگي براي خودم خريدم. قسمت كتاب هاي كودكانه توجهم را جلب كرد. يك كتاب مصور و خوش رنگ و لعاب هم براي رايان برداشتم.

#پارت ۲۰۸

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

مثل اينکه زيادی وقت تلف کرده بودم که او زودتر از من رسیده بود. هر چند هنوز کلاه و پالتو به تن داشت و اين يعنی زمان زيادی از ورودش نگذشته و منتظر نمانده بود. او همان شیوای مهربان و دلنشینی بود که در خانه‌اش دیده بودم. به محض اينکه متوجه ورودم شد، با استقبال گرم و صميمی‌اش روبرو شدم.

بعد از کمی صحبت‌های متفرقه و آماده شدن سفارشاتمان، سر اصل مطلب رفتيم. هر چه او در مورد مقاله‌اش توضیح می‌داد، من یادداشت می‌کردم و هر جا سوالی داشتم می‌پرسيدم. بعد از دو ساعت پرسش و پاسخ، متن فارسی مقاله را به همراه یادداشت‌هایم را برداشته و قصد بازگشت کرديم.

در راه خانه، در حالیکه در مترو نشسته و کفش‌های چوبی آویزان از کلیدهایم را به بازی گرفته بودم، به دکترو تاثیراتی که در زندگی‌ام گذاشته بود، فکر می‌کردم.

منبع درآمد خوبی که از صدقه سری کلاس‌های خصوصی با خودش داشتم، بیرون کشیدم از دنیای سرد و خالی غربت با معرفی‌ام به جمع دوستان ایرانی‌مان، کمک به فراموشی بلایی که نیمای لعنتی سرم آورده بود و آخرینش همین امروز که قرار بود مبلغ قابل توجهی بابت نگارش مقاله دریافت کنم. البته باید خیلی نمک شناس بودم که زحمت رساندن هفتگی‌ام تا خانه را فراموش می‌کردم.

دلم می‌خواست به نحوی از او تشکر کنم و به این ترتیب نشان دهم که قدردان الطافش هستم. اگر هم جنس خودم بود، با خریدن کادویی درخور از او سپاسگزاری می‌کردم. اما در شرایط فعلی، انجام آن را اصلاً صحیح نمی‌دانستم؛ می‌ترسیدم برداشت سوئی از این کار شود. پس فعلاً باید قضیه‌ی تشکر، همچنان بی‌جواب باقی می‌ماند.

#پارت ۲۰۹

#از پیله تا پرنا

تا پايان هفته، ليست بلندبالايي از كارها براي ما به صاف ايستاده بودند. نگارش مقاله‌ي شيوه، تهيه‌ي تيزر تبليغاتي، پژوهش‌هاي مربوط به دانشگاه و پشتيباني دوره‌ها، تنها بخشي از كارهاي ما بودند. براي هر روز برنامه‌ي كامي نوشته و آن را به در كمد اتاقم چسبانده بودم تا بتوانم تا پايان هفته كل كارهاي ما را تيك بزنم.

برنامه‌ريزي با گوشي و نرم افزار را چند باري امتحان كرده بودم ولي هيچ وقت نتوانسته بودم جاي قلم و كاغذ را براي ما بگيرد. با انجام هر يك از كارها، علاوه بر تيك كه كنارشان مي‌زد، يك خط پرننگ قرمز هم رويشان مي‌كشيدم. به اين ترتيب، رضايتم از خود و عملكردم افزايش پيدا مي‌كرد.

تولد مهشيد نزديك بود. حتما بايد به ياشار هم خبر مي‌دادم، دوازده روز فرصت داشت تا بتواند اولين حضور خود را در تولد محبوبش، به يادماندني كند. اتفاقا فرصت

خوبي هم براي يك تذکر غيرمستقيم بود تا در مورد رفتار خشک و کمی بی‌احساسش با مهشيد تجديد نظر کند.

ساعت مناسبی برای تماس بود. پس بلافاصله تصمیمم را عملی کردم. تصویر او را با یک رکابی و در میان تخت خوابش می‌دیدم. دلتنگی با تمام قدرتش به دلم چنگ انداخت. پیش او لازم نبود به اندازه‌ی وقتی که با مادر صحبت می‌کردم خوددار باشم. اجازه دادم تمام حجم تنهائی و آشوب درونم را ببیند. بعد از یک سلام کوتاه، خواهرانه‌هایم را برایش خرج کردم:

- الهی فدات شدم. خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده. کی بشه دوباره ببینمت.

انگار متوجه حالم شد که از حالت درازکش درآمد و سرجایش نشست.

#پارت ۲۱۰

#از_پيله_تا_پرنا

- هر وقت اراده کنی، یه بلیت رفت و برگشت یک هفته‌ای برات می‌گیرم، بیا چند روز بمون؛ زودم برگرد.

پولداری عجب چیز خوبی بود! منتها پول خودت، نه پول برادر یا حتی پدر و مادر.

- من اصلا وقت سر خاروندن ندارم، برای هر ساعت به ساعت برنامه دارم، نگاه کن.

دوربین را به سمت در کمد، جایی که برنامه‌ی این هفته را چسبانده بودم، چرخاندم.

- چه از ته دلم رو کارهايي که انجام دادی خط قرمز کشیدی!

با خنده گفتم:

- اينطوري خيلي حس خوبي دارم که دارم طبق برنامه پيش مي روم و به اهدافم نزديک مي شم.

- چون مغزت با ترشح دوپامين بهت پاداش مي ده و همين باعث حس رضائيت مي شه.

خودم مي دانستم! در حالیکه سعی مي کردم، اطلاعاتم را به رخ او بکشم، گفتم:

- وقتي درباره ي تبليغات و راه هاي افزايش فروش تحقيق مي کردم، اينارو فهميدم. کلا همه ي احساساتمون مثل

شادی و غم، به همین ترکیب بیوشیمیایی مغز وابسته‌س
دیگه.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لبخند گفت:

- آفرین خانم دکتر. اطلاعات قابل تحسینه.

بلافاصله حرف را عوض کرد:

- هر وقت یه کم کارات سبک‌تر شد، خبر بده خودم
برات بلیت می‌گیرم. ماهم خیلی دلمون برات تنگ
شده. هم دل ما هم دل دوستت!

مehشید را می‌گفت. تا تنور داغ بود باید نان را می‌چسباندم.

- می‌دونی دوازده روز دیگه تولد مهشیده؟!

#پارت ۲۱۱

#از_پيله_تا_پرنا

ابروهايش را بالا داد.

- نه از كجا بدونم؟! خوب شد گفتم، اگه كادو
نمی خریدم خیلی بد می شد.

- خب برنامه‌ات برای تولدش چیه؟

عجیب غریب نگاهم کرد.

- براش كادو می خرم و تبریک می گم ديگه.

همين! يعنى فقط مى خواست كادو بخرد؟!

- سورپرايزى، كيكى، چيزى!

نفسش را با كلافگى فوت كرد.

- ول كن اين بچه بازيارو تورو خدا! سورپرايز چيه! ولى
باشه كيكم مى خرم!

واقعا زحمت مى كشيد.

- بى احساس! دخترا اين چيزارو دوست دارن. يكم
رمانتيك تر رفتار كنى چيزى ازت كم نمى شه.

عينكش را از بالاي تخت برداشت و به چشم زد. باكمى
ترديد گفت:

- خب مي ترسم ناراحت بشه! چطور بگم انگار هميشه
يجور گارد داره. من حتي نمي تونم دستشو بگيرم!
نمي خوام حس كنه بهش بي احترامی مي شه. ما هميشه
جدي در مورد آينده و مسائل بعد از ازدواج حرف
زدیم.

عجب بساطی شده بود، هر دو تمنای یک چیز مشترک را
داشتند و از هم شاکی بودند!

- تو مردی؛ تو بايد پيش قدم بشی. تا حالا اصلا بهش
گفتی كه دوشش داری كه ببینی به قول خودت گاردش
رو كنار می ذاره یا نه؟!

چیزی در این مورد به خود یا شار نگفتم، اما حس می کردم
تمام این مسائل بخاطر محافظه کاری خود او پیش می آید.
شاید پول و موقعیت اجتماعی باعث شده بود کمی هم

غرور قاطی شخصیتش شود و ترس پس زده شدن از سوی مهشید را با بزرگنمایی بیشتری احساس کند.

#پارت ۲۱۲

#از_پيله_تا_پرنا

اول از همه تیزر تبلیغاتی را به پایان رساندم. جالب اینکه فکر می‌کردم برای فردا تبلیغ در صفحه‌ی بلاگر مورد نظرم انجام خواهد شد، ولی برای سه هفته‌ی دیگر توانستم وقت بگیرم! مبلغ هم حسابی بالا بود. باید قبول می‌کردیم که در سال‌های اخیر، صنعت کسب و کار، به وادی جدیدی پا گذاشته بود.

دو صفحه از مقاله‌ی شیوا را هم به انگلیسی برگردانده بودم. اگر همین‌طور پیش می‌رفتم تا پایان هفته، تمام لیستم را تیک می‌زدم.

کلاس‌م با دکتري مثل هميشه سپري شد. در پايان کلاس، قبل از اينکه او و مطبش را ترک کنم، گفت:

- دوره‌مي شنبه، خانه‌ي مهتاب يادتون نره.

همزمان با کشيدن زيپ کيف، گفتم:

- نه يادمه. فقط با کلاس شنبه‌ي خودمون تداخل پيدا مي‌کنه. بنظرم بهتره اين هفته استثنائاً کلاس رو به يکشنبه انتقال بديم.

در حين حرف زدن، حواسم دويد پي ژست نشستنش. آستين‌هاي پليورش را بالا زده بود و آرنج‌هايش را تكيه داده بود روی زانوهایش و بخاطر خم شدن به جلو، تارهای موهایش روی پيشانی‌اش افتاده بود.

- من پيشنهاد بهتري دارم. مي‌تونيم كلاس رو ديرتر شروع كنيم. تا بعد از اتمام كلاس، مستقيم از مطب بريم اونجا.

خوبي پيشنهادش اين بود كه حداقل مجبور نبود بخاطر من تا در خانه‌ام بيايد.

چشم از او و ژست لعنتي‌اش گرفتم و مشغول پوشيدن پالتوأم شدم.

- فكر خوبيه. موافقم.

پوشيدن پالتوهم تمام شده بود. بهتر بود هر چه زودتر مي‌رفتم و او را كه حالا براي بدرقه‌ام سرپا ايستاده بود، بيشتر از اين معطل نمي‌كردم.

- روز خوبي داشته باشيد. فعلا با اجازه.

تا دم در آمده بود.

- خدا نگهدارت!

سلام. صبح خيلي زودتون بخير   

#پارت ۲۱۳

#از_پيله_تا_پرنا

راه حل افزايش فروش، هميشه پايين آوردن قيمت‌ها نبود. اين کار نه تنها کمکی به خريد بيشتري دوره‌هاي آموزشي ام به وسيله‌ي زبان آموزان نمي‌کرد، بلکه با ايجاد اين شبهه در ذهن مشتري که حتماً کيفيت کار پايين است که محصول

با چنين قيمتي ارائه مي‌شود، تاثير منفي هم روي فروش آنها مي‌گذاشت؛ اشتباهي كه من مرتكب شده بودم.

از طرفي افزايش قيمت ناگهاني هم، از نظر اخلاقي درست نبود. پس يك فرصت محدود ده روزه براي هر كسي - كه مایل بود با قيمت فعلي خريديش را انجام دهد تعيين و اعلام كرده بودم.

حالا فقط چهل و هشت ساعت از آن ده روزه كه براي خريد دوره‌ها تعيين كرده بودم، باقي مانده بود. و هر چه به پايان نزديك‌تر مي‌شديم، واريزي‌ها بيشتري مي‌شد.

نه اينكه بگويم پول درآوردن آسان بود، اما وقتي تلاشت را با يك راه و روش درست و علمي همراه مي‌كردی، مي‌توانستي شاهد رشد تصاعدي خود باشي.

شماره حسابي كه براي واريزي‌هاي سايت داده بودم، حساب بانكي يا شار بود ولي با شماره موبايل من! به همين

دليل پيامك واريزي‌ها براي خودم مي‌آمد و سر هر ماه ياشار پول‌ها را به ارز ديجيتال تبديل مي‌کرد و از طريق تراست والت براي من منتقل مي‌کرد.

مشكلي كه اين روش داشت اين بود كه ايرانيان مقيم خارج از كشور، قادر به خريد دوره‌ها نبودند. بايد زيرساخت تراكنش‌هاي مالي بين‌المللي مانند پي‌پال را هم ايجاد مي‌کردم.

#پارت ۲۱۴

#از_پيله_تا_پرنا

براي يك دختر مجرد كه نه دغدغهي آشپزي و تميزكاري داشت و نه درس و دانشگاه. فقط سر كار مي‌رفت و برمي‌گشت، پيشنهاد خريد چيزي نبود كه بتواند از آن بگذرد. اينكه بورجو، پايه‌ي همه جور گشت و گذار و مخصوصا بازارگري بود، امتياز ويژه‌اي براي من محسوب

می شد. همین که اشاره می کردم به چیزی احتیاج دارم از خدا خواسته، همگام و همراهم می شد.

این دفعه با خیالی آسوده می توانستم وارد مغازه های لباس فروشی شده و با دستان پر آنجا را ترک کنم. حتی در مقابل پیشنهاد بورجو برای رفتن به رستوران هم بهانه نتراشیدم که وقت ندارم!

برای رفتن به خانه ی مهتاب، ابتدا تصمیم داشتم شیرینی بخرم ولی با دیدن مجسمه های کوچک دکوری، نظرم عوض شد. کمترین مزیتش این بود که یک یادگاری ماندگار و همیشه جلوی چشم بود. بعد از خرید آنها، به خرید دلچسبم پایان دادم.

هنوز این ذوق کودکانه را همراه خود داشتم که لباس های تازه خریده ام را قبل از اینکه در زندان کمد محبوس کنم، جلوی چشمم قرار می دادم و چند بار می پوشیدم و جلوی آینه می رفتم، گاهی هم از خریدشان پشیمان می شدم و فکر

می کردم پولم را حیف کرده‌ام، مخصوصاً اگر از جیب خودم خرج کرده بودم و نه کارت پدر!

اما امروز یکی از لذت‌بخش‌ترین تجربه‌های خریدم بود. بدون نگرانی و سبک سنگین کردن‌های افراطی که آیا این قیمت، متناسب با کیفیت لباس هست یا شاید در مغازه‌ی بعدی همین جنس با قیمت مناسب‌تری پیدا شود، چیزی را که دوست داشتم، فقط خریده بودم.

وقتی لباس‌های نورآتن زده و خانه را به مقصد کلاس ترک کردم هوا کاملاً تاریک شده بود. زمستان بود دیگر، چشم نداشت بخت بلند روز را ببیند.

#پارت۲۱۵

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

رسم خوب دوره‌می‌های دوستان ایرانی جدیدم، این بود که همه چیز در ساده‌ترین شکل ممکن و بدون پذیرایی ناهار و شام برگزار می‌شد. همین امر، باعث تداوم مهمانی‌ها شده بود. اینطور که فهمیده بودم، سه سالی می‌شد که هر ماه، دور هم جمع می‌شدند.

بخاطر مهمانی، لباس‌هایم را با کمی وسواس انتخاب کردم. در عین حالی که دوست داشتم شیک و مرتب باشم، نمی‌خواستم زیادی سانتیمان‌تال هم به نظر برسم.

از در مطب که داخل شدم، لحظه‌ای با نگاه کاوشگرش روی ظاهر و لباس‌های نوئم مواجه شدم. هرچند خیلی زود دست و پای نگاهش را جمع کرد. برعکس من به که به خوش‌پوشی و تنوع او در انتخاب لباس عادت داشتم، او به قدری همیشه من را با چند دست لباس تکراری دیده بود که حالا از این تغییر شگفت زده شود! البته جای نگرانی نبود، با آن حجم خریدی هم که من انجام داده بودم، او هم قرار بود به زودی عادت کند!

بي فوت وقت، کلاس را شروع کردم. حالا که بايد بعد از کلاس باهم تا خانه‌ی مهتاب و حامد برويم، نمی‌خواستم دقیقه‌ای از زمان تدریس هدر برود. همیشه در کارم همینطور بودم؛ خیلی پیش می‌آمد که بیشتر از تایم مقرر، کلاس طول بکشد ولی کمتر، اصلا ممکن نبود. حتی چند دقیقه‌ی استراحت وسط کلاس را هم از زمان اصلی، کسر می‌کردم.

کلاس که تمام شد، با یک مشکل اساسی پیش بینی نشده مواجه شدم، گرسنگی! وقتی خانه را ترک می‌کردم هیچ اثری از آن نبود و حالا بی‌دعوت، سروکله‌اش پیدا شده بود. دلم را به پذیرایی مختصر- خانه‌ی میزبان خوش کرده بودم. هر چند که شک داشتم بتواند حریف این دیو گرسنه‌ی درونم باشد. کاش حداقل یک لقمه نان و پنیر در کیفم گذاشته بودم! دلم نمی‌خواست در طول مسیر، از او بخواهم تا برای خرید خوراکی، جایی توقف کند. قابل پیش‌بینی بود که اجازه‌ی پرداخت هزینه را به من نخواهد داد.

#پارت ۲۱۶

#از_پيله_تا_پرنا

حدودا نيمه‌ی راه بوديم که با احساس آشنای سرگیجه و حالت تهوع، سرم را به سمت پنجره چرخانده و چشمانم را محکم روی هم فشار دادم؛ افت فشار خون، مشکلی که با چند ساعت گرسنگی، همیشه در من بروز می‌کرد. نمی‌دانم واقعا او هم گرسنه بود یا متوجه حال من شد که مقابل یک فست‌فودی، خودرو را متوقف کرد.

- بهتره يه چیزی قبل رفتن بخوريم، احتمالا تا نيمه شب اونجايم.

تغيير زمان كلاس امروز، فرصت خوردن شام را از او هم گرفته بود. از خدا خواسته قبول كردم.

- موافقم. فقط بهتر نبود يه ساندويچ سرد مي گرفتيم، ممكنه دير بشه اينطوري.

كمر بندش را باز كرد و گفت:

- دير نمي شه. نگران نباشيد. بعدشم ساندويچ سرد تو اين هواي يخ بندون، اصلا ايده ي جذابي نيست.

در حاليكه در را باز مي كردم، جوابش را دادم:

- ولي براي شرابطي كه وقت كمه، پيشهاد خوبيه.

هر چند كه جوابي به حرفم نداد ولي خنده ي آرامش، از چشمم دور نماند.

تنوع انواع سوسيس و كالباس در آلمان به قدری زياد بود كه هنوز نتوانسته بودم همه را تست كنم. ولی چند موردی كه خیلی از آن خوشم آمده بود، در ذهنم ثبت شده بود. با دیدن نام یکی از آنها در منو، بی درنگ همان را سفارش دادم ولی انتخاب او چیزبرگر بود. گفت اینها معده‌اش را اذیت می‌کند.

بماند كه چقدر سر پرداخت دونگ خودم با او بحث كردم! آخرش هم با دلخوری مجبور شد كه در برابر خواسته‌ام کوتاه بيايد.

#پارت ۲۱۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

در مدتی که منتظر بودیم تا سفارشان آماده شود، پرسید:

- اوضاع کاروبار چگونه؟

خبرهای خوشی برایش داشتم.

- عالی! در این مدت فروشم خیلی بهتر شده.

هنوز حرف در دهانم تمام نشده بود که همان لحظه صدای پیامک گوشی که مزدهی یک واریزی جدید را می داد، بلند شد. با خنده گفتم:

- بفرمایید، شاهد از غیب رسید! اس ام اس واریزه.

با حالتی بین شوخی و جدی گفتم:

- بهتون نمياد اينقدر پول دوست باشين!

اين حرف همين قدر عجيب بود كه انگار بگوييد، بهت نمياد
آب و غذا بخوري!

- چرا؟! كيه كه از پول بدش بياد كه من دوميش باشم؟!!

يك تاي ابرويش را بالا انداخت و گفت:

- هيچ كس! از قديم تا حالا، پول بزرگترين حلال
مشكلات بوده و هست.

- حرفتون رو قبول دارم با اين تفاوت كه تو دنياي
پيشرفته‌ي امروز، پول اهميت و ارزش بيشتري هم
داره!

حالت چهره‌اش كاملا جدی و متفكر بود، وقتي پرسيد:

- از چه نظر؟!

در جواب اين سوال، مي‌توانستم ساعت‌ها سخنراني كنم!

- ببينيد مثلا پنجاه سال قبل، امكانات كلي جامعه طوري بود كه زندگي همهي مردم شبیه هم بود. مثلا همه بچه‌ها شونو مي‌فرستادن مدرسه‌ي دولتي. اين همه غيرانتفاعي نبود كه! حتي تنوع غذايي هم الان بيشتر شده. همين منوي غذا رو ببينيد. الان بخواي بري يه كافي شاپ، قبلش بايد يه دوره‌ي كارشناسي بگذروني تا فقط اسم نوشيدني‌ها رو ياد بگيري!

#پارت ۲۱۸

#از_پيله_تا_پرنا

منوی غذا را در دست گرفته و نگاهش کرد.

- جالبه! تا حالا اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودم.

- همین رو می‌شه تعمیم داد به تمام امکانات رفاهی، پزشکی و تفریحی که امروزه هست و قدیما نبود و فقط با پول که می‌شه بهشون دست پیدا کرد.

بعد از ثانیه‌ای مکث، گفتم:

- پس چطور می‌تونم پول رو دوست نداشته باشم؟!

منو را روی میز رها کرد و انگشتان دستانش را در هم قفل کرده، با خنده‌ی جذابی گفت:

- منظورم اين نبود. يعني چطور بگم هيچ وقت نديدم سر حق الزحمه‌ي کلاس‌ها چونه بزنيدي، قيمت بالا بدين يا تو تايم کلاس وقت تلف کنيد. با اين همه تلاشي هم که براي کسب درآمد مي کنيد، حدس مي زنم از خانواده هم پول نمي گيريد.

چقدر اعمال و سکناات من را پيش خود تفسير کرده بود!

- خب پول دوستي با پولکي بودن فرق داره. اين که آدم از راه درست و شرافتمندانه پول دربيااره، از همه چي مهم تره. در ضمن متاسفانه حدستون درست نيست. بابام خيلي به من کمک کرده. هر ماه نصف هزينه‌ي اجاره خونه رو ايشون پرداخت مي کنه. بعلاوه ماشيني رو هم براي تامين هزينه‌هاي مهاجرت فروختم، کادوي بابام بود.

- خب چرا مي گيد متاسفانه، مگه اين كار چه اشكالي
داره؟!


اين سوال را با حالي توام با تعجب پرسيد؛ انگار حرف
بي ربط و بي مفهومي شنيده باشد.

- اشكالش اينه كه من دوست دارم از علم و دسترنج
خودم، مخارج زندگيمو تامين كنم. اين پول خيلي برام
بارزش و شيرينه.

با لبخند شيطنت آميزي گفت:

- بله وقتي اس ام اس هاي واريزي مياد، برق چشماتون
ديدنيه!

دلم مي خواست چشمانم را وقتي كه برق مي زدند، از نگاه او
بينم!

سلام صبحتون بخير دوستان. 

اميدوارم آخر هفته ي خيلي خوبي داشته باشيد. 

#پارت ۲۱۹

#از_پيله_تا_پرنا

قبل از اينكه غذا آماده شود. فكر مي كردم كل
فست فودهاي آن مغازه هم نمي تواند جوابگوي گرسنگي
من باشد. اما ساندويچم تقريبا به نيمه رسيده بود كه
احساس سيري كردم! درحاليكه او هنوز با اشتها به
ساندويچش گاز مي زد!

هميشه غذا خوردن کنار مردان من را سر ذوق مي آورد. پدر و ياشار هم همينطور با ولع غذا مي خوردند. براي اينکه تا آخر غذا با او همراهي کنم، گازهاي ريزي به ساندويچم مي زدم و جويدنم را تا جاي ممکن طول مي دادم. چند دقيقه بيشتر طول نکشيد که تمام آن ساندويچ بزرگ را بلعيد. با نگاهی به دست من، بي تعارف گفتم:

- اگه نمي خوريد، با کمال ميل مي تونم کمک کنم تا تمومش کنيد!

اين بار چندي بود که با اين حجم از بي تعارفي از جانب او روبرو مي شدم. در جوابش گفتم:

- البته! خواهش مي کنم. فقط چند لحظه صبر کنيد.

با کارد يکبار مصرفي که روی ميز بود، قسمت دندان زده ام را جدا کرده و مابقي ساندويچ را به سمتش هل دادم.

بايد يك آفرين جانانه به اشتهايش مي گفتم. من فقط نصف يك ساندويچ را خورده بودم و او يك ونيم تا؛ همين مي شد كه هيكلش دو برابر من بود!

وقتي رسيديم، تقريبا همه آمده بودند. با ديدن ساسان در جمع، يك ضدحال اساسي خوردم. هيچ از نگاه و رفتارش خوشم نمي آمد. ولي با تكيه بر اين اصل كه هيچ گاه زندگي طوري نبوده كه همه چيز باب ميل آدمي باشد، سعي كردم از حضور بقيه ي دوستانه كه در مهماني بودند، لذت ببرم و او را نادیده بگیرم.

#پارت ۲۲۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

قبل از اينکه جمع شلوغ شود و بساط بزن و بکوب راه بيفتد، با مقاله‌ی پرينت شده در دستم، خود را به شيوا رساندم که اين حرکت‌م صدای اعتراض‌ها را بلند کرد و رضا به نمايندگی از همه‌ی معترضين گفت:

- مهمونی جای کار و درس نيست! جمع کنيد دفتر دستکتونو!

شيوا فقط چپ‌چپ نگاهش کرد ولی من با خنده و خواهش وار گفتم:

- فقط بيست دقيقه! قول می‌دم کارمون زود تموم بشه.

بالاخره رضایت دادند تا چند دقيقه‌ای ما را به حال خود بگذارند. وقتی با توضیحات شيوا، برای سئوالاتم جواب پيدا کردم و تمام ابهاماتم رفع شد، دوباره به جو مهمانی بازگشتيم.

خانه‌ی مهتاب در مقایسه با خانه‌ی شیوا کوچکتر بود؛ اما نه به قدری که با کمبود فضا مواجه باشیم. اشتغال فکری جدیدی برایم ایجاد شده بود که وقتی چند ماه دیگر، نوبت دورهمی به خانه‌ی من می‌رسید، چگونه می‌توانستم این تعداد را در خانه‌ی نقلی خود جا دهم! امیدوار بودم با ایجاد کمی تغییر و جابجایی در جای مبل‌ها و سایر وسایل سالن، می‌توانستیم بصورت صمیمی و فشرده کنار هم بنشینیم!

یک ساعت از ورودمان می‌گذشت و مسیر صحبت، سمت پرانرژی‌ترین و کم سن و سال‌ترین فرد جمع، یعنی الهام چرخیده بود. قرار بود چند ماه دیگر که کالجش به پایان رسید، وارد دانشگاه شود. اما گویا هنوز سرگردان بود!

- اصلا گیج شدم. نه می‌دونم چه رشته‌ای انتخاب کنم و نه کدوم دانشگاه اپلای کنم.

حامد پرسید:

- مگه قرار نبود مثل علي برنامه‌نويسی— بخونی تا بعدا بتونين با هم کار کنيد؟

#پارت ۲۲۱

#از پيله تا پرنا

- چرا قرار بود! ولی وقتی اومدم اینجا و کار علی رو از نزدیک دیدم، فهمیدم من اصلا برنامه‌نويسی— رو دوست ندارم. خیلی خسته کننده‌س.

در این مورد با او موافق بودم. این شغل هر چقدر هم که بازار کار خوبی در آلمان داشت اما با روحیه‌ی پرانرژی و شخصیت پر جنب و جوش او سازگار نبود.

خودش ادامه داد:

- بين انتخاب دانشگاه بين‌المللی و آلمانی هم موندم
آخه!

متاسفانه در هيچ کدام از اين موارد، اطلاعات به درد
بخوری نداشتم که به او کمک کنم. با اين همه تنها کاری
هم که از دستم برمی‌آمد را دریغ نمی‌کردم. از اين رو گفتم:

- عزیزم متاسفانه من اطلاعات زیادی در اين موارد
ندارم ولی برای تقویت زبان انگلیسی، هر کمکی از
دستم بر بیاید در خدمتم. آدرس سایت‌م برات
می‌فرستم. کلی مطلب آموزشی رایگان اونجا هست که
ممکنه به دردت بخوره.

- مرسی پرناجون.

هنوز روی صحبت‌م با الهام بود که صدای ساسان، نگاهم را از آن خود کرد.

- تدریس خصوصی هم قبول می‌کنید؟ منم خیلی وقته می‌خوام زبان بخونم ولی استاد خوب پیدا نکردم.

یعنی من اگر از بی پولی می‌مردم، باز هم تدریس به کسی—
مثل او را قبول نمی‌کردم.

- باید ببخشید. متأسفانه من اصلاً تایم خالی ندارم. ولی در صورتی که مایل باشید می‌تونم از همکاران، کسی رو معرفی کنم.

قیافه‌اش کمی در هم شد ولی از رو نرفت!

#پارت ۲۲۲

#از_پيله_تا_پرنا

- من فقط با خود شما کلاس می خواستم! یعنی هیچ راهی نداره منم بین شاگردتون قبول کنید؟

سیریش که می گفتند او بود!

- شرمنده واقعا.

کارتی از جیبش درآورد و سمتم گرفت.

- هر وقت تایمتون خالی شد، بهم خبر بدین.

بچه نبودم که متوجه نشوم بطور غیرمستقیم به من شماره می دهد! با بالا آوردن دستم از نزدیک تر آوردن کارت، ممانعت کرده و گفتم:

- نیازی نیست. اگه تایم خالی داشتم از طریق دوستان بهتون اطلاع می‌دم.

یعنی برو سماقتو بمک!

در همین حین، با دکتر چشم در چشم شدیم. با دیدن بالا رفتن نامحسوس گوشه‌ی لبش، کم مانده بود خودم هم خنده‌ام بگیرد که با تغییر جهت نگاهم، مانع از بروزش شدم. از تولد رایان، متوجه شده بودم که او هم از این مردک جلف خوشش نمی‌آید.

خوب بود که رضا فقط شلنگ تخته می‌انداخت و همیشه پایه‌ی رقصیدن بود. دوباره او بود که با پخش آهنگ و دعوت بقیه به رقص، مهمانی را از آن حالت کسل و ساکتش خارج کرد. ساعت از دوازده شب گذشته بود و پسرها به صورت نوبتی و با صدای نسبتاً کم موزیک، بطور مسخره‌ای می‌رقصیدند و باعث خنده‌ی جمع می‌شدند.

خدا را شکر که این دفعه شیوا، رایان را همراه خود نیاورده بود تا با اصرارهایش، من را هم وادار به رقص کند؛ از زیر دعوت بقیه به راحتی می‌توانستم شانه خالی کنم.

#پارت ۲۲۳

#از_پیله_تا_پرنا

کبکم حسابی خروس می‌خواند. علاوه بر اینکه خنده و انرژی دوستانم به من هم منتقل می‌شد. دریافت درخواست‌های بیشمار برای تمدید فرصت ده روزه‌ی خرید دوره‌ها هم، خوشحالی‌ام را دوچندان می‌کرد.

با یک استوری اعلام کردم که بیست و چهار ساعت دیگر، شرایط ویژه‌ی فروش برقرار است و گوشی را در حالت سایلنت روی میز قرار دادم.

بعد از يك ساعت رقص و پايكوبي، همه نفس نفس زنان،
روي مبلها ولو شدند. اما تازه موتورشان گرم شده بود و
براي بقيه‌ي شب مي‌خواستند گل يا پوچ بازی کنند.

من و دكتر كنار هم نشسته بوديم و درنتيجه در يك تيم
افتاديم. البته خود او بعد از اينكه رقصش تمام شد، آمد و
كنار من نشست. نه تنها احساس بدی از اين كارش
نداشتم، اتفاقاً دلم مي‌خواست اين حركتش به چشم
ساسان بيايد و توهم يك رابطه‌ي عاطفي بين من و دكتر را
برايش ايجاد كند تا بلكه نگاه‌هاي خيره‌اش را از روي من
بردارد.

وسط‌هاي بازی، در حالیکه هر دو دستم را مشت کرده و
با قيافه‌ي پوکر فیس، سعی داشتم در مقابل شیطنت‌هاي
علي و حامد که مي‌خواستند گل را از دستان من بيرون
بکشند، نخندم. يك چشمم هم به صفحه‌ي گوشي بود
که مدام و بي صدا خاموش و روشن مي‌شد و قند در دلم

آب می کرد. سر دکتر کمی نزدیک گوشم شد و به آرامی
نجوا کرد:

- این همه نوتیفیکشن واریزی، بدون شیرینی نمی شه ها!

چون کنارم نشسته بود، صفحه‌ی گوشی در زاویه‌ی دیدش
قرار داشت.

#پارت ۲۲۴

#از_پيله_تا_پرنا

با لبخند کمی سرم را عقب کشیدم تا بینمان فاصله ایجاد
کنم.

- باشه محفوظه! فقط فعلا صداشو درنياريد كه به
جاي يه نفر، مجبور نشم به ده نفر شيريني بدم.

سرجايش برگشت و باخنده گفت:

- تلاشم رو مي كنم ولي قول نمي دم.

احساس مي كردم امشب رفتار او هم خودماني تر و كمی
نمايشي- شده بود. انگار او هم به اندازه ي من تلاش مي كرد
در مورد رابطه ي خودمان، براي ساسان سوتفاهم ايجاد
كند. وگرنه هيچ گاه در برخورد با من چنين بي پروا نبود كه
دم گوشم، اينطور نجوا كند.

آخر مهماني، تاريخ دوره مي بعدي براي چهار هفته ي
ديگر، در خانه ي دكتر تعيين شد. دقيقا روز دوم عيد نوروز
باستاني خودمان. ديگر چيزي تا پايان زمستان نمانده بود.

سرانجام، ساعت دو بامداد، خميازه کشان قصد بازگشت به خانه را کرديم. بعد از چند ماه، با همه احساس راحتی بيشتري مي کردم. ديگر اثری از ترس و شک به اين افراد در دلم نمانده بود. جمع ما به يك رنگين کمان هفت رنگ می ماند که از هر لحاظ با هم متفاوت بوديم ولی با تکیه بر اصل احترام به همدیگر، لحظات ناب و شيرینی را در کنار هم سپری می کردیم.

بدون بحث و تعارف اضافی، باهم تا محل پارک خودرو رفتيم. اين مسئله به يك قرار نانوشته بين ما تبديل شده بود که علاوه بر شنبه ها، بعد از پايان هر مهمانی، زحمت رساندنم تا خانه، بر عهده ی او باشد. براي به يك دوست مورد احترام تبديل شده بود که همچنان چهارچوب روابط رسمی ام را با او حفظ کرده می کردم.

#پارت ۲۲۵

#از_پيله_تا_پرنا

تكان‌هاي آرام و يکنواخت خودرو براي مني که عادت به شب بيداري نداشتم، حکم لالايي را داشت. براي اينکه خوابم نگیرد، سرجايم صاف نشسته و کمی پنجره را پايين آوردم. با نگاهی از گوشه‌ي چشم، گفتم:

- اگه خوابتون مياد، راحت باشيد. رسيديم، بيدارتون مي‌کنم.

خدایا چرا نمی‌توانستم چیزی را از او پنهان کنم.

- هر وقت مسافرت می‌رفتیم، بابام هیچ‌وقت نصف شب با رانندگی نمی‌کرد، حتی اگه خودش خوابش نمی‌اومد. می‌گفت شماها می‌خوابين، منم خواب‌آلو می‌شم؛ تصادف می‌کنيم. حالا بخاطر امنيت خودمم شده، نبايد بخوابم!

با خنده گفت:

- خوب نيست آدم اينقدر جون دوست باشه!

بعد هم و از باکس کنار دنده، دو عدد شکلات برداشت و یکی را خودش برداشت و دیگری را به دست من داد.

- به پریدن خوابتون کمک می کنه و البته به امنيت جانيتون!

حالا من يك چيزی گفتم، مگر بی خیال می شد.

شکلات را از دستش گرفته و تشکر کردم.

وقتی مقابل خانه رسیدیم، به عادت همیشه که به احترامش دم در می ایستادم و تا از آنجا دور نمی شد، داخل نمی رفتم؛ اینبار هم منتظر رفتنش ایستاده بودم که دیدم با

دست اشاره می کند. متوجه منظورش نشدم. نزدیک تر که رفتم، شیشه را پایین داد و گفت:

- واینستا! نصف شبه! برو تو، تا برم!

چقدر مسخره بود که مثل یک دختر نوجوان، از این حرکتش پروانه‌ها در دلم به پرواز درآمد!

#پارت ۲۲۶

#از_پيله_تا_پرنا

به قدری در طول مسیر با خودم کلنجار رفته بودم که احساس می کردم همه‌ی انرژی روانی‌ام تخلیه شده است. دلم می خواست کیف دستی درون دستم را همراه

محتوياتش در همان گوشه‌ی خيابان رها کنم و سپس با فراغ بال، پا به درون مطب بگذارم.

ديروز ظهر، وقتی با خانه تماس گرفتم، هر سه نفرشان دور ميز ناهارخوری نشسته و کوفته‌ای که مادر برای ناهار تدارک دیده بود را نوش جان می‌کردند. از بعد مهاجرتم، کوفته نخورده بودم. غذای پر زحمتی بود و درست کردنش از حوصله‌ام خارج. اما با دیدن آنها سر ميز غذا و سفره‌ی رنگینشان، دیگر نمی‌توانستم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم.

غذای توانمندی بود و بدون اینکه فرم و طعمش را از دست بدهد، می‌توانست سرمای فریزر را ماه‌ها تاب بیاورد. برای یکی مثل من که همیشه فرصت آشپزی نداشتم، گزینه‌ی خوبی محسوب میشد. دیدن سفره‌ی خوش رنگ و لعاب مادر، چنان با روح و روانم بازی کرده بود که دقیقاً نصف روزم صرف اینکار شده بود. حتی مثل آن‌ها سبزی خوردن هم برای خودم خریده بودم.

آخر شب، هنگام قرار دادن مابقی کوفته‌ها در فریزر، به یاد دکتر و خریدهایش در آن مغازه‌ی ایرانی افتادم که کلی کنسروهای خورشتی خریده بود. آن کنسروها دو معنی داشت، یا آشپزی بلد نبود یا اینکه حوصله و وقت آشپزی کردن نداشت. مطمئن بودم او هم دلش لک زده بود برای غذاهای مادرش. حتی خود من هم با اینکه دستپخت خوبی داشتم، حاضر بودم چندین یورو خرج کنم و بتوانم فقط یک بشقاب از غذاهای مامان پزم را بخورم.

از ذهنم گذشته بود که سهمی از کوفته‌ها، برای او هم در نظر بگیرم و حالا پشیمان از تصمیمی که با بی‌فکری تمام گرفته بودم، با ظرف غذا در دست، پشت در مطب ایستاده بودم. با چند نفس عمیق سعی کردم قبل از ورود به خود مسلط شوم. دیگر برای هر گونه پشیمانی دیر بود.

#پارت ۲۲۷

#از_پیله_تا_پرنا

بعد از سلام، كيف دستي را سمتش گرفتم.

- بفرماييد اين براي شماست.

و اضافه كردم:

- يه تشكر كوچيك بابت زحماتي كه اين مدت بهتون دادم.

چهره اش رنگ تعجب گرفت. در حالي كه براي گرفتنش دست دراز کرده بود. پرسيد:

- خيلي ممنونم. ولي چيه؟

حقيقت را گفتم:

- ديروز با خونه تماس گرفته بودم. مامانم واسه ناهار
كوفته پخته بود، منم دلم خواست و براي خودم
درست كردم. سهم شمارو هم فراموش نكردم.

چشمانش برق زد و شادي كودكانه‌اي كل صورتش را
پوشاند.

- مرسى. خيلى لطف كردين. هيچى بيشتر از يه غذاي
ايراني اونم از نوع خونگى نمى‌تونست منو خوشحال
كنه.


و من در دل ناليدم. غلط كردم تو را خوشحال كردم!

با گفتن يك خواهش مى‌كنم، مشغول در آوردن كتاب‌ها از
كيفم شدم. دلم مى‌خواست هر چه زودتر، صحبت

درباره‌ی محتویات آن کیفیت‌دستی‌کذایی تمام شود. اصلاً تحمل نداشتم که این کارم را به اصطلاح نوعی نخ دادن تلقی کند. من فقط راه دیگری برای تشکر از او بلد نبودم.

او یک مرد جوان و اتفاقاً خوش‌تیپ و مجرد بود، نمی‌توانستم که برایش کادو بخرم یا به رستوران دعوتش کنم. امیدوار بودم جنبه‌اش به قدری بالا باشد که تفسیر دیگری جز تشکر، از کار امروز نکند.

مثل همه‌ی شنبه‌ها، من را تا خانه همراهی کرد. چنان از دست خودم و رفتار نسنجیده‌ام عصبانی بودم که حدس می‌زدم بی‌حوصلگی‌ام، حتی روی ظاهرهم اثر گذاشته باشد. حتماً به سلامت روانم شک می‌کرد و با خودش می‌گفت نه به آن غذا آوردنت نه این اخم‌هایت!

سلام، صبح همگی بخیر 

#پارت ۲۲۸

Exchange Group | 581

#از_پيله_تا_پرنا

به دليل علاقه‌ام به آشپزي، اين عادت را سال‌ها بود که با خود داشتم. خيلي پيش مي‌آمد که غذای تهيه شده به دست خودم را بهانه‌ی تشکر و قدردانی يا حتی نشان دادن علاقه‌ام به دوستی، قرار دهم. اما در موقعیت فعلی، کارم اشتباه محض بود؛ مخصوصاً که قبلاً خاگينه هم براي‌ش برده بودم. غذا ديگر واقعا اضافی بود.

"سلام، تولد مهشيد فرداست؟"

پيامی بود که ديشب از يشار دريافت کرده بودم و خيالم از جانبش راحت شده بود. دل توی دلم نبود که بدانم، چه برنامه‌ای برای تولد مهشيد تدارک دیده است. ولی بعد از آخرين صحبت‌مان در اين باره، ديگر هيچ اشاره‌ای در مورد

مهشيد نمي كردم و تا جاي ممكن، سعي مي كردم در روابطشان دخالت نكنم.

صبح اول وقت و قبل از ترك خانه، به مهشيد زنگ زده و تولدش را تبريك گفته بودم. چقدر احساس تاسف كرده بوديم كه امسال در چنين روزي کنار هم نيستيم تا مانند هر سال با يك جشن ساده‌ي دو نفره، خوش بگذرانيم.

تا عصر كه درگير كلاس و دانشگاه بودم و متوجه گذر زمان نشده بودم. اما امان از وقتي كه پا به خانه گذاشتم. پرنه‌ي فضول درونم يك دقيقه آرام نمي گرفت. جان كندم تا ساعت، ده شب به وقت ايران را نشان داد.

ديگر نمي توانستم در بي خبري بمانم. خودم را اينطور توجيه كردم كه هر كجا هم رفته باشند، حتماً تا حالا به خانه بازگشته‌اند. قبل از اينكه پشيمان شوم، گوشي را برداشتم و شماره‌ي مهشيد را گرفتم. ديدن چهره‌ي خندان

و چشمان براقش، خبر از اين مي داد كه برادرم شب خوبي را برايش ساخته بود.

- سلام خانم بيست و شش ساله.

#پارت ۲۲۹

#از پيله تا پرنا

با حفظ همان خنده بر لبانش جواب داد:

- سلام خواهرشوهر عزيزم.

مثل اينكه بيش از حد تصورم، ياشار خوب عمل کرده بود!

- قربون عروس خوشگلمون بشم! خودت زود تند
سريع تعريف كن بينم اين خان داداشم چيكار كرد
امشب؟

موهايش را پشت گوش فرستاد.

- بگو چی کار نکرد؟! تو بهش گفته بودی امروز تولدمه؟

سرم را به تاييد بالا و پايين كردم كه ادامه داد:

- تا عصر- كه خبري ازش نبود. ديگه با خودم گفتم حتما
خبر نداره. ولي يهو زنگ زد و گفت يه ساعت بعد
بريم كافي شاپ هميشگي. بازم شك كردم كه مي دونه
تولدمه يا نه. از تو هم نمي خواستم پرسم! مي ترسيدم
مجبورش كني برام كادو بگيره!

نمی توانستم برای شنیدن بقیه اش صبر کنم، با هیجان گفتم "خب" تا سریع تر تعریف کند.

- آه، دارم می گم دیگه! رسیدم کافی شاپ، دیدم یه کیک جلوشه و نشسته. از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم. یعنی می دونستم باید چیکار کنم ولی دیگه خودمو کنترل کردم!

این را گفت و غش غش خندید.

- کادو چی بهت داد؟

- یه نیم سکه!

وای از دست این یاشار بی ذوق و سلیقه! سکه چه بود دیگه! حداقل یک تکه طلای قابل استفاده می خریدی! من

حرص مي خوردم ولي خود مهشيد انگار اصلا از اين بابت ناراحت نبود كه با همان شادي و هيجان اوليه ادامه داد:

- تازه نمي دوني چيكار كرد؟! -

- خب بگو تا بدونم.

سعي كرد قيافه ي جدي به خودش بگيرد.

- نه ديگه اينو نمي تونم بگم؛ خصوصيه!

#پارت ۲۳۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

به قدری می شناختمش که بدانم می خواهد من را اذیت کند. اگر واقعا قصد گفتنش را نداشت، از اول هم حرفش را پیش نمی کشید. پس با بی خیالی ساختگی گفتم:

- باشه نگو! هر طور راحتی!

خندان جیغ کشید.

- میگم میگم! برای اولین بار بهم گفت دوسم داره.

آموزش هایم خوب جواب داده بود!

- خب اینو که فقط خواجه حافظ شیراز نمی دونست.
معلومه که دوستت داره!

از ورجه وورجه کردن‌های زیادش معلوم بود که هيجان زيادی را تحمل می‌کرد.

- والا همراه خواجه حافظ، خودمم نمی‌دونستم! يعنی شک می‌کردم همیشه. آخه تو اين مدت، اينقدر رفتارش خشک و رسمی بود که آدم به شک می‌افتاد که نکنه بخاطر اصرارهای تو يا مامانت، به من پيشهاد داده!

طفلک چه فکرها که نمی‌کرد.

- نه خيالت راحت. من که اصلا دخالتی تو اين قضيه نداشتم. ولی مامانم استارت کاروزد. نه به اين معنی که خود يا شارنخوادها. فقط مامانم نقش کاتاليزرگر داشت.

- قريونت بشم. آره ديگه الان مي دونم. تازه امروز دستمم گرفت. اولش ازم پرسيد كه ناراحت نمي شم؟ منم گفتم بابا چه ناراحتي گل پسر؟ قريونتم مي شم.

با خنده وسط حرفش پریدم:

- به خدا الان زنگ مي زنم به خودش مي گم اينارو.

مي دانست كه هيچ وقت چنين كاري نمي كنم. براي همين شير شده بود!

- برو بگو من از خدامه!

خيلي وقت بود كه مھشيد را اين اندازه خوشحال و شاد نديده بودم. مي دانستم كه امشب بهترين تولد عمرش را داشته است.

#پارت ۲۳۱

#از_پيله_تا_پرنا

یک پیام دو کلمه‌ای «فدات شم» برای یاشار فرستادم که جوابش همراه یک ایموجی خنده آمد:

- خبرا زود می رسه.

هرچند که به مهشید نگفتم، من یاشار را به انجام کارهای امروز تشویق کرده بودم ولی خیالم از بابت برادرم راحت بود که با رضایت قلبی خودش تن به انجام آن داده است.

شخصيت ياشار طوري بود كه اگر خودش مايل به انجام كاري نبود، زمين و زمان هم دست به دست هم مي دادند، قادر نبودند او را اجبار كنند.

اين هفته از خودم رضاييت مطلق داشتم، كاملا طبق برنامه ريزي پيش رفته و كارهاي مورد نظرم را به انجام رسانده بودم. چنين هفته ي خوبی، سزاوار يك پايان عالي هم بود تا خستگي را از جانت بيرون بكشد. برخلاف ايران كه به قدری حق انتخاب براي تفریح داشتم كه می ماندم كدام را انتخاب كنم، اينجا بخاطر محدوديت گزينه ها، دست و بالمش بسته بود؛ مخصوصا در اين هوای سرد و برفی، گزينه های محدودم، محدودتر هم می شد.

گاهی فكر می كردم چون تسلط كافي به زبان آلمانی ندارم، نمی توانم با مردمان اين سرزمين خوب بگيرم. ولی با دیدن دوستان ایرانی كه علی رغم نداشتن اين مشكل و سالها زندگی در اين كشور، باز هم جمع كوچك خودمان را برای دوره می ها و تفریح انتخاب می كردند، به فكر فرو می رفتم كه شايد مشكل از جای ديگری باشد.

مثلا از اینجا که آلمانی‌ها مثل ما ایرانی‌ها اهل ارتباطات صمیمی و خودمانی نبودند و حتی شاید بیش از حد، مقید به حریم شخصی بودند. همین مسئله مانع به وجود آمدن ارتباطات راحت و طولانی مدتی می‌شد که بتوان از آن لذت برد.

#پارت ۲۳۲

#از پیله تا پرنا

عصر - جمعه بود و هر چه فکر کردم که برای فردا چه کنم تا خوش بگذرانم، گزینه‌ای جز ولو شدن روی کاناپه و خوردن و خوابیدن به ذهنم نرسید. در گیر و دار همین فکرها بودم که پیامی که از جانب شیوا، در گروه ایرانیان آمد و برنامه‌ی کسل کننده‌ی خودم را باطل کرد.

گشت و گذار دو روزه در دل طبيعت، پيش نهاد هوس انگيزي بود. تجربه‌ي طبيعت گردی در زمستان را داشتم. هنوز هم لذت آن چندبار سفر زمستاني خانوادگی به شمال را فراموش نکرده بودم.

با اين حال، قبل از بيان موافقت، اول يك ساعتی صبر کردم تا ببينم چه کسانی برای رفتن اعلام آمادگی می کنند! علی گفت که چون الهام و کاليا نمی توانند حضور داشته باشند، آمدن او هم کنسل هست. ولی مهتاب و حامد و دکتر نظر مثبت خود را اعلام کردند.

در اين میان، پیام ساسان، بیشتر از همه خوشحالم کرد. گفته بود، به دليل مشغله‌ي کاری، نمی تواند ما را در اين سفر همراهی کند. پیام بعدی اش، بلافاصله آمده بود که اگر برنامه‌ي سفر را به هفته‌ي بعد منتقل کنیم، او هم می تواند حضور داشته باشد. نتوانسته بودم در جواب پیام دکتر، خنده‌ي بدجنسانه‌ام را کنترل کنم. گفته بود، هفته‌ي بعد، برای يك سفر ديگر، دوباره برنامه‌ريزی می کنیم.

اصلا هم مشخص نبود که او را دست به سر کرده و وعده‌ی سرخرمن داده است!

چند دقیقه بعد، من هم خبر حضورم را داده و بلافاصله با شیوا تماس گرفتم تا در مورد جزئیات سفر، اطلاعات لازم رو به دست بیاروم. او گفت که فقط به فکر صبحانه باشم، وعده‌های دیگر با هتل خواهد بود. همین که با او خداحافظی کردم، نام دکتر روی گوشی افتاد.
لعنت به آن لبخند بی‌معنی گوشه‌ی لبم!

#پارت ۲۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

عمدا گذاشتم تا گوشی‌ام کمی زنگ بخورد! بعد تماسش را جواب دادم. بعد از یک سلام و احوالپرسی گفت:

- شش صبح آماده باشيد. رسيدم دم در، تک زنگ می زنم بيايد پايين.

- ممنونم. ببخشيد زحمت می شه.

- زحمتی نيست.

و با راحتی ذاتی اش اضافه کرد:

- بساط صبحانه هم به عهدهی شما!

تنها کاری بود در قبال این همه لطف و محبتش از دستم برمی آمد.

- چشم. حتما.

- بي بلا.

در اين سفر، جمعا هفت نفر بوديم. دلم مي خواست علاوه بر صبحانه، يك ميان وعده ي سبك هم براي راه داشته باشيم. يك رولت گوشت و قارچ خوشمزه مي توانست انتخاب خوبي باشد. مي خواستم كمی هم سوسيس براي مواد داخل رولت استفاده كنم كه با به ياد آوردن حساسيت معده ي دكتر، منصرف شدم. تهيه ي نان كِرپ هميشه خوشايندم بود، علاوه بر اينكه خيلي سريع و راحت آماده مي شد، لطيف و خوشمزه هم بود. در عرض دو ساعت همه چيز را آماده کرده و از سر شب خواب را به چشمانم دعوت كردم.

مدت ها بود كه سفر نرفته بودم و حالا مثل بچه ها هيجان داشتم. نيم ساعتی بود كه بيدار شده بودم و داشتم براي بار دوم همه ي وسايل را چك مي كردم تا چيزی از قلم نيفتاده باشد كه زنگ گوشي خبر از رسيدنش داد. لحظه ي

آخر، تخم مرغ‌های آب پز را از آب جوش خارج کرده و درون سبد قرار دادم. بعد هم از خانه بیرون زدم.

برخلاف همیشه که داخل خودرو منتظر می‌ماند تا چند قدم فاصله‌ی خانه تا ماشین را طی کرده و خودم را به او برسانم. اینبار به محض دیدنم در تاریک‌روشن صبح زمستانی، پیاده شد و با قدم‌های بلند، خود را به من رساند و بعد از سلامی کوتاه، برای گرفتن سبد نسبتاً سنگین خوراکی‌ها، دست دراز کرد.

#پارت ۲۳۴

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

تازه حرکت کرده بود که گفتم:

- واقعا ببخشيد، طبق معمول خيلي به زحمت انداختمتون.

با نگاهی به آينه جواب داد:

- الان دو سه ساعت راهه تا مقصد. شما خودتون دوست دارين اين همه راهو تنها باشيد يا يه همراه و هم صحبت کنارتون باشه؟!

با لبخند گفتم:

- صادقانه بخوام جواب بدم، گزينه‌ی دوم. ولی اينطوري يه چيزی هم بدهکار شدین که!

تک خنده‌ای زد و گفت:



- واقعا هم همينه آخه.

جايي بيرون از شهر، قرار گذاشته بوديم تا به هم ملحق شويم. از چند متر مانده، خودروي مهتاب و حامد قابل رويت بود. بعد از چند دقيقه كه خانواده‌ي رضا هم رسيدند، مسير اصلي ما شروع شد. براي اولين بار بود محيط خارج از شهر را مي‌ديدم. كوه‌ها و درختان برفي، زير نور بي‌رمق زمستاني، مي‌درخشيدند.

ديگر از آن رانندگي آرام و با احتياط دكتر هم خبري نبود، با سرعت نور مي‌راند. شنيده بودم در برخي از آزادراه‌هاي آلمان مي‌توان بدون محدوديت سرعت، رانندگي كرد و حالا داشتم به چشم خود مي‌ديدم.

من عادت داشتم به محض بيدار شدن، صبحانه‌ام را بخورم. كم كم داشت صدای اعتراض شكم در مي‌آمد. تصورم از صرف صبحانه در سفر، نتيجه‌ي تجربياتم از مسافرت‌هاي خانوادگي بود. هيچ گاه در طول مسير، به اين منظور، متوقف نمي‌شديم. مادر لقمه‌هاي بزرگ مي‌گرفت و اول به دست پدر، بعد هم به من و ياشار

می داد. در صورتیکه با پدر در حالت صلح به سر می بردند، لیوان چایش را آنقدر نگه می داشت تا خنک شود و سپس آن به دستان همسرش می سپرد.

به مناسبت روز تولدم، تو کانال اصلی پارت هدیه دادم و دیدم نمی شه شما بی نصیب بمونید.  

#پارت ۲۳۵

#از_پيله_تا_پرنا

مسلمما چنین تجربه ای در موقعیت فعلی به کارم نمی آمد. نه درست بود که برای او لقمه بگیرم و نه قوانین سفت و سخت رانندگی آلمان اجازه ی خوردن و آشامیدن به راننده می داد. به هر حال باید خودم راه حلی برای این مشکل پیدا

می کردم! قند خونم به پایین ترین حد خود رسیده بود و بیش از این نمی توانستم صبر کنم. کمی به سمت او مایل شده و گفتم:

- به نظرتون بهتر نیست اول صبحانه بخوریم بعد به راهمون ادامه بدیم؟!

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و گفت:

- چرا اتفاقا. موافقم. بذارین با بچه‌ها هماهنگ کنیم یه جا ننگه داریم.

بعد از چند دقیقه، همگی خودروها را به کنار جاده هدایت کردن. منتها به علت برودت هوا، امکان پیاده شدن وجود نداشت. جداگانه داخل اتومبیل‌ها مشغول صرف صبحانه شدیم.

پنیر، کره، مربا و دو تخم مرغ آب پز برای او و یکی برای خودم، همه را در سینی کوچکی که همراه خود آورده بودم، قرار داده و سعی کردم بین دو صندلی جا دهم. برایم جالب بود که می‌دیدم با اینکه هنوز هم ظاهر ارتباطمان حالت رسمی اولیه‌ی خود را حفظ کرده ولی دیگر از آن احساس معذب بودن اوایل آشنایی خبری نبود. در کنار او کاملاً احساس امنیت و راحتی می‌کردم.

بعد از بیست دقیقه، مراسم صبحانه‌خوری را با دو لیوان چای کیسه‌ای به پایان رساندیم. قبل از اینکه دوباره حرکت کنیم، سهم همراهانمان از رولت گوشتی را که تهیه کرده بودم، تحویل داده و برای فرار از سرما، در سریع‌ترین حالت ممکن، دوباره به ماشین دکتر پناه آوردم.

#پارت ۲۳۶

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

بعد از يك ساعت رانندگي، توقف كوتاهي كرديم. ديدن رايان پيچيده شده در شال و كلاه، چيزي نبود كه بتوانم بي تفاوت از كنارش بگذرم. بعد از اينكه چند عكس بامزه از او گرفتم، دكتر بغلش كرد و گفت حالا يه عكس هم با عمو بگير. بعد همگي در كادر دورين جا گرفتند و يك عكس دسته جمعي با تصوير پس زمينه‌ي كوه‌هاي سفيد ثبت شد.

exchange group

تا جايي كه چشم كار مي‌كرد، برف و سفيدي بود و قطعا بهار اين منطقه با وجود اين همه برف، منظره‌ي بينظري مي‌شد. براي يك لحظه از ذهنم گذشت وقتي برگردم ايران، حتما دلتنگ اين روزها خواهم شد. دلم داشت به دو قسمت تقسيم مي‌شد؛ نيمي را در كنار خانواده‌ام جا گذاشته بودم و نيمي ديگر اينجا، داشت تپش‌هاي تازه مي‌گرفت.

دست دراز شده‌ی رضا به سمتم برای گرفتن دوربين،
اجازه‌ی فکر و خيال بيشترا نداد.

- گوشي رو بده من عكس بگيرم. برو خودتم وايستا.

تشكري كرده و با حلقه كردن دستم دور گردن مهتاب، در
كادر دوربين جا گرفتم.

نمی‌دانم اين عادت عكس گرفتن، يعني همان تلاش
بيهوده‌اي كه براي جاودانه بودن می‌كرديم، خوب بود يا
نه! جدای از اينكه باعث می‌شد تا زمان حال را فدای آینده
كنيم و نتوانيم با تمام حواسمان در لحظه‌ی اکنون حضور
داشته و از آن لذت ببريم، بعدها هم كه عكس‌ها را مرور
می‌كرديم چيزی جز حسرت گذر عمر و لحظات از دست
رفته و افسوس گذشته عايدمان نمی‌شد.

به هر حال وقتي عكس‌بازي‌هايمان تمام شد، تصميم به
ادامه‌ی راه گرفتيم. قبل از حركت، دكتر خم شد و ظرف

غذا را از صندلی عقب برداشت و بی‌تعارف گازی به یکی از رولت‌ها زد.

#پارت ۲۳۷

#از_پيله_تا_پرنا

با لبخند نگاهش می‌کردم که بعد از بلعیدن اولین تکه گفت:

- به خدا اگه به جای زبان و تدریس، آشپزی رو حرفه‌ای ادامه می‌دادین، موفق‌تر بودین!

این تحسین بود یا انتقاد؟!

- یعنی تدریسم، خوب نیست؟!

- يعني آشپزيت خيلي خوبه!

حالا اين تعريف را مي توانستم از او قبول کنم. از تصور خودم در لباس سرآشپزي، خنده ام گرفت.

- لابد اونوقت هم حتما بايد مي اومدم مطب و بجاي زبان خوندن، کلاس آشپزي براتون مي داشتم.

او هم خنديد و گفت:

- راضي به اين همه زحمت نيستم. شما اگه يه ليوان چاي ديگه هم به من بدين، كافيه.

با لبخند چشمي گفته و به سمت صندلي عقب خم شدم تا سبد حاوي بساط چايي را بردارم. ولي با ديدن دو ليوان

هم رنگ و هم اندازه، بي حرکت ماندم! از کجا بايد تشخيص مي دادم کدام يک متعلق به اوست. با شرمندگي گفتم:

- ببخشيد ليوانا قاطي شدن! تقصير منه که اونارو متفاوت برنداشتم. الان نمي دونم کدوم يکي مال شما بود.

با لبخند و کمی هم تعجب نگاهم کرد.

- قیافه اتون یجوری شد که من گفتم حالا چی شده. فرقی نداره. تو هر کدوم شد بریز.

معذب تر از قبل گفتم:

- آخه اینجوری که نمی شه. یه لحظه اجازه بدین حداقل یه آب بکشم.

خودش دست دراز کرد داخل سبد و شانسى يکى از ليوانها را برداشت و دستم داد.

- نمى خوادا! تو اين بريز!

#پارت ۲۳۸

#از_پيله_تا_پرنا

کاري را که خواسته بود انجام دادم. همان لحظه گوشى اش زنگ خورد، رضا بود و مى پرسيد چرا حرکت نمى کنيم. تماس را که قطع کرد. فوت کنان و باعجله چايش را سر کشيد. در آخر هم با گفتن "لعنت بهت رضا، سوختم" استارت زد.

يك ساعت ديگر، به مقصد رسيده بوديم. قرار شد تا وسايل همراه خود را در هتل قرار دهيم و پس از يك استراحت کوتاه، گشتی در طبيعت اطراف بزنيم. هيچ اطلاعی از برنامه‌ی رزرو اتاق‌ها نداشتم و حالا با فهمیدن اينکه فقط سه اتاق قرار بود در اختيار ما باشد، با يك مشکل اساسی روبرو بودم. اين ديگر ماشين نبود که بتوانم با دکتري همراه شوم!

حامد که همان اول، کارت اتاق خودش و مهتاب را تحويل گرفت و با گفتن ما خسته‌ايم، راهی طبقه‌ی بالا شد. اما شيوا با پيشنهاد خوبش به دادم رسيد. قرار شد من و او و رايان در يك اتاق ساکن شويم و رضا و دکتري در اتاق ديگر.

فاصله‌ی رسپشن تا اتاق‌ها، با لودگی و شوخی‌های رضا، طی شد. با حالت غرغروی بامزه‌ای مدام می‌گفت:

- من نمی‌تونم با این تو یه اتاق بمونم... این شبا خروپف می‌کنه... کی زن خوشگلشو ول می‌کنه با یه نره غول هم‌اتاق بشه؟!

در همان چند دقیقه، به اندازه‌ی چند روز خندیده بودم. اتاق‌هایمان کنار هم بود. به محض داخل شدن، خودم را روی تخت پرت کردم. رایان هم به تقلید از من همین کار را انجام داد. دستم را دورش پیچیده و مختصری قلقلکش دادم که باعث شد صدای خنده‌اش بلند شود. اما چشمان خمارش، خواب را فریاد می‌زد.

تماشای مادرانه‌های شیوا، در حالیکه پسرش را روی پاهایش تکان می‌داد، حسی— پر از آرامش را برایم به همراه داشت. مقاومت پسرک در عرض چند دقیقه در هم شکست و تسلیم خواب شد.

#پارت ۲۳۹

#از_پيله_تا_پرنا

ما هم دو طرفش دراز کشيديم و بعد از کمی صحبت‌های پراکنده، شيووا هم چرت کوتاهی زد. اما من عادت به خواب نیم‌روزی نداشتم و هر چه تلاش کردم خواب به چشمانم نیامد.

محوطه‌ی بیرون سرد بود ولی همان آفتاب بی‌رمق زمستانی، سرما را قابل تحمل می‌کرد. جای قدم‌هایمان روی سطح صاف برف، تصویر جالبی به وجود آورده بود.

صدای داد دکتر، جهت نگاهم را از روی زمین به سمت او کشاند. گوله‌ی برفی حامد دقیقاً به صورتش اصابت کرده بود. به محض اینکه صورتش را پاک کرد، او هم خم شد و مشغول درست کردن یک گوله‌ی برفی شد. دانستن هدف آن گوله سخت نبود. حامد، پشت مهتاب ایستاده بود و با خنده فریاد می‌زد، "غلط کردم!"

برخلاف تصور همگي، گوله را به سمت رضا، نشانه رفت. و به اين ترتيب، رسماً برف بازي بين ما استارت خورد. ديدن رايان که با جيغ و خنده، گوله‌هاي کوچک برف مي‌ساخت و سعی مي‌کرد آن‌ها را به سمت هر کسي که نزديکش بود پرتاب کند، بيشتر از همه، مرا سر ذوق مي‌آورد.

بالاخره بعد از نيم ساعت، نفس نفس زنان، آتش بس اعلام کرده و براي صرف ناهار، به هتل بازگشتيم. ديگر سرماي بيرون قابل تحمل نبود.

طبق پرس‌وجويي که کرديم، فاصله‌ي نزديک ترين روستا با هتل، فقط ده دقيقه بود. همين مسافت کم، مشوق خوبي بود براي بازديد از آنجا. تابحال روستاهای آلمان را از نزديک ندیده بودم.

خانه‌های چند طبقه دارای سقف‌های شیروانی با شیب تند، به وفور به چشم می‌خورد. معبرها همه آسفالت یا حتی سنگ فرش بود، و اتومبیل‌های گرانبه‌ای در نقطه به نقطه‌ی روستا پارک شده بود. دیدن آنجا، تعریف ذهنی ام از روستا را به کل تغییر داد. البته طبق آنچه رضا و دکتر می‌گفتند این روستا توریستی بود و برای همین از امکانات خوبی برخوردار بود و گرنه همه‌ی روستاهای این کشور هم تا این حد مجهز نبودند.

#پارت ۲۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

تا صبح دو بار بخاطر رایان بیدار شدم. یکبار که خود شیوا به زور بیدارش کرد و تا دم دست‌شویی برد ولی بار دیگر، خودش تشنه بود و درخواست آب داشت. چقدر مسئولیت مادری سخت بود. به این فکر می‌کردم که اصلاً

شيو، چيزي از اين سفر متوجه شده يا نه! او كه مدام مشغول تروخشك كردن بچه بود.

با اينكه صبح بعد از صبحانه، با هتل تسويه حساب كرده و آنجا را ترك كرديم، ولي قرار نبود مستقيم تا خانه برانيم. ديروز از محلي ها، هيزم، نان، سبزيجات و مقداري گوشت براي نهار خريده بوديم.

آقاين داوطلبانه تهيهي نهار امروز را برعهده گرفته بودند. كمى از مسير را كه آمديم، با هماهنگي هم، اتوموبيل ها را کنار جاده هدايت كرده و پياده شدند. كنجكاو بودم ببينم چطور قرار است وسط برف، نهار تهيه كنند! صندوق عقب ماشين رضا به كلاه مشكي شعبده بازان مى ماند كه همه چيز از آن بيرون مى آمد! كتری ذغالى، سيخ، بادبزن و هر چيزي كه لازم بود را به همراه داشت.

با دقت به حرکاتشان نگاه می‌کردم. خیلی سریع و حرفه‌ای، اول آتش درست کردند؛ بعد گوشت‌ها را ریز کرده و به سیخ کشیدند. حتی سیب‌زمینی‌ها را هم شسته و زیر ذغال‌ها دفن کردند. در کمتر از یک ساعت یک ناهار ایرانی، همراه چای آتیشی داشتیم. حیف که جای خالی نان سنگک، بدجور توی ذوق می‌زد. نان فانتزی در کنار کباب، واقعا که وصله‌ی ناجوری بود.

مهتاب فقط گوجه و سیب‌زمینی و نان در بشقابش قرار داد، تازه آنجا بود که فهمیدم او گیاه‌خوار است. احترام زیادی به طرز فکر گیاه‌خواران قائل بودم. فقط نمی‌توانستم درک کنم که چگونه می‌توانند از طعم لذیذ گوشت و غذاهای گوشتی بگذرند.

#پارت ۲۴۱

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

همگی دور آتش حلقه زده و سعی داشتیم خودمان را گرم کنیم. البته وضع آقایان، بهتر از ما بود. زمستان برای آنها پارتی بازی می کرد و اثر کمتری رویشان می گذاشت! حتی رایان هم بنظر می رسید که سازگاری خوبی با هوای سرد دارد. اما من کم مانده بود، صدای چیلک چیلک به هم خوردن دندان هایم را هم بشنوم.

بهتر بود از پتوی مسافرتی که همراه خود آورده بودم، برای گرم شدن کمک می گرفتم. هنوز اولین قدم را به طرف ماشین برنداشته بودم که با دیدن دکتر که برای آوردن لیوان های چای، تا کمر درون ماشین خم شده بود، سر جای خود ثابت ماندم. حتی نمی خواستم لحظه ای از کنار آتش دور شوم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- آقای دکتر، لطفاً اون پتو مسافرتی منم بیارید.

با سؤال رضا، دهانم بسته شد و مات صورتش ماندم.

- چگونه من رضام

بعد به حامد اشاره کرد.

- اون حامده. ولي كيوان، آقاي دكتره؟!

راست مي گفتم! جو صميمي و دوستانه‌ي جمعمان طوري بود كه همدیگر را با نام كوچك و بدون پسوند و پيشوند صدا مي زدیم ولي نمی دانم چرا او برايما استشنا بود! واقعا پاسخي براي سئوالش نداشتم.

#پارت ۲۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

فقط براي اينكه چيزي گفته باشم، جواب دادم:

- خب اگه بخواين شمارو هم آقاي دكتور و آقاي مهندس صدا مي كنم!

حامد انگار جوک شنیده باشد، خندید و به دنبالش با حرکت دست، بروبابايي براي پيراندا! ولي رضا ول كن نبود.

- لازم نكرده. الان دو سه بار مي گي كيوان، زبونت عادت مي كنه!

بعد هم منتظر نگاهم كرد. يعني همه ساكت شده و چشم به دهان من دوخته بودند!

هر چه فحش بلد بودم، در ذهنم براي رضا ردیف كردم كه مرا در چنين موقعيت سختي گير انداخته بود. براي اينكه دست از سرم بردارد. با همان نگاه دوخته شده ام به شعله های آتش، زمزمه كردم:

- كيوان

- آباريكله! به افتخارش.

و خودش شروع كرد به كف زدن. بقيه هم به تقليد از او، با حالت مسخره‌اي همين كار را انجام دادند. اما ماجرا به همين جا ختم نشد. اينبار رو به دكتر كرد و گفت:

- حالا نوبت توئه بگو پرنه! آفرين پسر!

دوباره شليك خنده به هوا رفت. حتى من و دكتر هم مي‌خنديديم. هرچند او به اندازه‌ي من مودب و خوددار نبود. اول زير لب فحشي. به رضا داد كه فكر كنم فقط خود رضا كه کنارش ايستاده بود، شنيدش. بعد از گذر ثانيه‌اي چشمانش از روي من، گفت:

- پرنا

بعد رو کرد به رضا و گفت:

- حالا راحت شدي؟

- آره ديدی نمردی!

#پارت ۲۴۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با مخمصبه‌ای که رضا برايما ساخت، کلا سرما از يادم رفته بود. با پتويي که سمتم گرفته شد، دوباره تنم به لرزه افتاد. با اجتناب عامدانه از تلاقي چشمانمان، تشکر کرده و پتورا دور خودم پيچيدم.

به محض اينکه چای داغ آتيشی— از گلويم پايين رفت، کلا سرما از وجودم رخت بربست. انگار به جای اينکه آن مايع داغ وارد معده‌ام شود، مستقيما در رگ‌هايم جاری شده بود.

exchange group

بعد از گرفتن چند عکس ديگر به عنوان مراسم اختتاميه، به سمت خانه راه افتاديم. سفر فوق‌العاده‌ای بود که مطمئن بودم خاطرات خوبش براي هميشه در ذهنم ثبت می‌شد. بعد از شيرين‌کاری رضا، کمی از دکتر خجالت می‌کشيدم و تا جای ممکن، از چشم در چشم شدن با او حذر می‌کردم. انگار او هم اين موضوع را حس کرده بود که گفت:

- اميدوارم از دست رضا ناراحت نشده باشين. من خوب مي‌شناسمش. قصد اذيت كردن كسي رو نداره.

اذيت نشده بودم! فقط خجالت مي‌كشيدم.

- ديگه انقدر هم بي‌جنبه نيستم كه تحمل يه شوخي رو هم نداشته باشم!

جوابم لبخند روي لبش آورد.

- ولي من اعتراف مي‌كنم كه اين شوخيش عجيب چسبيد!

واقعا نمي‌شد به اين مردها رو دادا! از پررويي‌اش خنده‌ام گرفته بود. براي اينكه متوجه لبخندم نشود، رويم را سمت پنجره برگرداندم و تا نيم ساعت بعد كه در پمپ

بنزين کنار جاده توقف کرد، به سمتش برنگشتم و با او همکلام نشدم.

#پارت ۲۴۴

#از_پيله_تا_پرنا

چند روزی بود که ضبط دوره‌ی پیشرفته را استارت زده بودم. آن سفر کوتاه، به قدری حالم را خوب کرده بود که با انرژی بسیار بالاتری نسبت به همیشه کار می‌کردم. متأسفانه نتیجه‌ی تبلیغاتم در صفحه‌ی بلاگر مورد نظر، چیز دندان‌گیری از آب درنیامد.

در عوض، یک پیشنهاد عالی تبادل، از سوی یکی از پیج‌های آموزشی دریافت کردم که پنجره‌ی تازه‌ای را به رویم باز کرد. یکی از کارهای جدیدم شده بود گشتن و پیدا کردن پیج‌های آموزشی هم سطح پیج خودم. بدین ترتیب،

هر دو طرف می توانستیم بدون صرف هزینه، تبلیغاتمان را انجام دهیم؛ یک معامله ی بُرد بُرد.

از یاشار و مهشید هم تا جایی که خود مهشید اطلاعات در اختیارم می گذاشت با خبر بودم. انگار از بعد از شب تولد، روابطشان رنگ و بوی عاشقانه تری گرفته بود و همین من را به پایان این رابطه خوشبین می کرد.

فقط سه هفته ی دیگر تا عید نوروز، باقی بود. هر چند که این جماعت غربی به غلط این ماه را مارس می نامیدند ولی باد مثل یک مامور پست وظیفه شناس، هر روز بوی اسفندماه را از وطن تحویل می گرفت، کادوپیچ می کرد و تحویل می داد.

در این مدتی که از سفر برگشته بودیم، این سومین بار بود که پیامی مبنی بر ارسال عکس ها در گروه دریافت می کردم. مشغله ی زیاد، عامل اصلی این حواس پرتی بود. وارد

گالري گوشي شدم و با ديدن عكس‌ها، تمام خاطرات آن دو روز، دوباره مقابل چشمانم جان گرفت.

با صدای زنگ پایان کار ماشین لباسشویی، به خود آمدم. نمی‌دانم چه مدت بود روی چهره‌ی دکتر در یکی از عکس‌ها زوم کرده بودم! چرا باید چنین کار بی‌معنی و مضحکی از من سر می‌زد؟! این روزها هیچ کسی— به اندازه‌ی خودم، من را غافلگیر نمی‌کرد! بی‌درنگ عکس‌ها را در گروه ارسال کرده و گوشي را به گوشه‌ای پرتاب کردم و سراغ پهن کردن لباس‌ها رفتم. بعد هم باید خانه را مرتب می‌کردم؛ فردا مهمان داشتم.

#پارت ۲۴۵

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

اين دومين باري بود كه بوجو پا به درون خانه‌ي كوچكم مي گذاشت. برخلاف دفعه‌ي قبل، امروز خواسته بودم از صبح بيايد تا بتوانيم كل روز را با هم وقت بگذرانيم. حتي ناهار هم نيخته بودم. خودش پيشنهاد داده بود كه با هم غذا درست كنيم.

نسبت به گذشته، احساس نزديكي بيشتري با او مي كردم. حتي لباس راحت تري هم پوشيده و در انتظار آمدنش، چشم به در دوخته بودم. با اينكه قرار بود صبح زود بيايد ولي تا ساعت يازده پيدايش نشد. با باز كردن در گفتم:

- سلام. خوش اومدي. چرا اينقدر دير كردي؟

بي انرژي جواب داد:

- صبح روز تعطيل خواب مي چسبه. نمي توانستم از جام پاشم.

در را پشت سرش بستم.

- حالا چرا کشتی‌ها غرق شده؟!

رمق از نگاه و صدایش رفته بود. از لحظه‌ی اولی که دیدمش، متوجه قیافه‌ی دمغش شده بودم. انگار آن بورجوی همیشه شاد و خندان را برده بودند و یکی دیگر را به جایش به خانه‌ی من فرستاده بودند.

- هیچی با ماتياس دعوا شد.

قبلا در مورد ماتياس برایم گفته بود. نامزد آلمانی‌اش بود.

در حال رفتن به سمت آشپزخانه، پرسیدم.

- چرا؟!

او هم به دنبالم راه افتاد. كيفش را روي كانتر قرار داد و روي يكي از صندلي‌هاي پايه بلند نشست.

- يادته گفتم مرخصي گرفته و يه هفته‌س سر كار نمي‌ره؟
ديروز فهميدم بخاطر تعديل نيرو اخراج شده و به من دروغ گفته!

كم و بيش در جريان روابطشان بودم. قوري را برداشتم و درون استكان‌ها ريختم.

- الان بخاطر دروغ گفتنش ناراحتي يا اخراج شدنش؟!

#پارت ۲۴۶

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- از هر دوش. ولي بيشتر بخاطر مخفي كاريش ناراحتم. چون مي دونم با اون رزومه ي خوبش، دوباره كار پيدا مي كنه.

خودم هم كنارش نشستم و استكان چاي را مقابلش قرار دادم و سعي كردم يك شنونده ي خوب باشم و با او و احساساتش همدلي كنم. هر چند كه تجربه ي روابط عاشقانه ي اين چيني را نداشتم ولي از ديد منطقي مي توانستم حقايق را ببينم كه بورجو بخاطر هجوم احساساتش، از درك آنها عاجز بود.

- در واقع چون الان حس مي كني كه فريبت داده، ناراحتي. ولي اگه به اين فكر كني كه اين كارو به خاطر خودت كرده كه نگران نشي يا حتي شايد بخاطر حفظ غرور خودش، شايد از درجه ي ناراحتي كم بشه.

بعد از اينكه حرف هايم تمام شد. منتظر ديدن عكس العملش چشم به او دوختم. اول كمی فكر كرد و بعد

همراه لبخندی که یکباره روی صورتش ظاهر شده بود،
گفت:

- راست می‌گیا! اصلا از این زاویه به مسئله نگاه نکرده
بودم.

در مورد بورجو اولین چیزی که دوست داشتم، همین
مدیریت روحیه‌اش بود. هیچ وقت ندیده بودم به مدت
طولانی در یک وضعیت ناراحت بماند. دختری که در
وسط آشپزخانه‌ام ایستاده بود و با زمزمه‌ی یک آهنگ
قدیمی ترکی، تکان‌های ریزی می‌خورد و بادمجان‌ها را
پوست می‌کند، انگار همان بورجو در بدو ورود نبود!

بعد از دوستان ایرانی‌ام، وجود او غنیمت بزرگی برایم
محسوب می‌شد. مخصوصاً که این دوستی، روز به روز
عمق بیشتری پیدا می‌کرد. علی‌رغم تفاوت‌های زمین تا
آسمانمان، او را دوست داشتم. دختر بی‌شیله‌پيله‌ای بود و

البته صمیمی و خونگرم. در مورد آخر، زور فرهنگ سرزمین مادری‌اش به فرهنگ غربی چربیده بود.

بعد از خوردن ناهار، در حالی که هر کدام در یکی از گوشه‌های مبل ولو شده بودیم، مشغول تماشای یک فیلم کمدی شدیم. هر چند دقیقه یکبار، صدای خنده‌ی یکی یا هردویمان فضای سالن را پر می‌کرد. اوقات خوشی با او سپری شده بود. حداقلش این بود که مشغول شده و غم غربتی که هنوز هم بعد از گذشت ماه‌ها، مثل کنه به من می‌چسبید را کمتر حس کرده بودم.

#پارت ۲۴۷

#از_پیله_تا_پرنا

خوشحالی امروزم را می‌خواستم بگذارم به حساب ایمیلی که دیروز بابت پذیرش مقاله‌ام دریافت کرده بودم. حتی

می توانستم به نمره‌ی هفت یکی از زبان آموزانم در آزمون آیلتس نسبتش دهم. این شور و غلیان درونم را حاضر بودم عامدانه به پای هر چه شد بنویسم، الا به پای کلاس امروزم با دکترا!

تا به این سن، هیچ‌گاه به یاد ندارم که از واقعیتی فرار کرده یا حقیقتی را برای خود تحریف کرده باشم. واقعیت هر چه هم تلخ و سخت می‌بود، با شجاعت تمام می‌پذیرفتمش. اگر می‌توانستم تغییرش می‌دادم و اگر نمی‌توانستم، لاجرم قبولش می‌کردم و برای سازگاری با آن تلاش می‌کردم. اما این اتفاق به قدری هولناک بود که با تمام وجود سعی در انکارش داشتم!

چرا از پس خودم بر نمی‌آمدم. دو بار آرایشم را پاک کرده و از اول تکرار کرده بودم، در انتخاب لباس هم داشتم همینقدر وسواس نشان می‌دادم. آخرین التیماتوم را به خود دادم که دیگر حق نداری در آن آینه کوفتی نگاه کنی! بعد هم کیفم را برداشته و از در بیرون زدم.

هرچه به مطب نزديک تر می شدم، ضربان قلبم بالاتر می رفت. اين چه مرضی بود که به جانم افتاده بود؟! حتی نمی توانستم به آن سفر دو روزه، نسبتش دهم. چون دومین جلسه بعد از مسافرتمان بود و سه شنبه حال من خوب بود! امروز چه مرگم شده، خدا می دانست!

به ضبط دوره فکر کردم؛ به مهشيد و ياشار، به استادم و کارهای دانشگاه، حتی به رسيدگی گل هایم فکر کردم. اين کار را تا لحظه ای که اولين قدم را به داخل مطب گذاشتم، ادامه دادم.

منتها به محض دیدنش، دلم يك سقوط آزاد را تجربه کرد. ديوانگی که شاخ و دم نداشت! به خود تشر— زدم؛ جمع کن خودت را! مگر بار اول است که او را می بینی؟!

#پارت ۲۴۸

#از پيله تا پرنا

با هر مصيبتی بود، کلاس را شروع کردم. خوشبختانه با تمرکز بر روی درس و کتاب، پرنای نوجوان درونم، بساطش را جمع کرد و رفت یک گوشه نشست تا به کارهای بدش فکر کند! هرچند هنوز هم، گاهی سرکی در کلاس می کشید. ولی با چشم و ابروی که برایش می آمدم حساب کار دستش می آمد و می رفت پی کارش.

چیزی به پایان جلسه نمانده بود که ذهنم به تکاپو افتاد تا با آوردن بهانه‌ای مستدل، از سوار شدن در ماشینش شانه خالی کنم. باید تا جایی که می توانستم ارتباطات غیرضروری را کم کرده و از او فاصله می گرفتم!

زیر آخرین اشتباه گرامری نوشته‌اش خط کشیده و بعد از توضیح فرم صحیح آن، با گفتن یک خسته نباشید، کتابم را بستم. همان‌طور که دفتر دستکم را جمع می کردم رو به او گفتم:

- من ديگه امروز مزاحمتون نمي شـم. هواي عيده؛ دلم
مي خواد كمى پياده روي كنم.

داشتم داستان مي بافتم! آن وقت شب و در آن سرما، بوي
عيد كجا بود؟! ولي حرف ديگري به ذهنم نرسيد.

نگاه عاقل اندر سفيهي به سويم انداخت. انگار كه بگويد،
بهانه از اين بهتر پيدا نكردي؟

- اتفاقاً منم دلم هوس پياده روي كرده!

تا نوک زبانم آمد تا بگويم، من مي خواهم خودم را در چاه
پرت كنم؛ تو هم بايد خودت را پرت كني؟ اما در عوض،
چند ثانيه بي حرف، فقط نگاهش كردم و بعد هم پالتويم را
چنگ زدم تا بپوشم. او هم بلند شد و به سمت اتاقكي كه
حالا مي دانستم محل تعويض لباسش است، راه افتاد.

مانده بودم که از خودم و این از بهانه‌ی بیخودی که آورده
و خود را در این هچل انداخته بودم، عصبانی باشم یا از
سماجت او برای همراهی با من! به دقیقه نکشید که
حاضر و آماده برگشت و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها از
مطب خارج شدیم.

#پارت ۲۴۹

#از پیله تا پرنا

در آسانسور، سرِ پایین و غرق در فکرم را با شنیدن
صدایش، بالا آورده و نگاهم را به او دوختم.

- اگه بگم به جای پیاده‌روی، بریم لباس عید بخریم؛ چی
می‌گی؟!

من گفتم نر است، او مي گفتم بدوش! از آدم تيزي مثل او بعيد بود که متوجه نشود، پياده روی فقط يك بهانه بود برای اينکه تنها باشم. فقط دليل اين همه اصرار را نمی فهميدم.

- من واقعاً چیزی لازم ندارم!

همين لحظه، آسانسور متوقف شد.

جنتل من مآبانه، منتظر شد تا اول من بيرون بروم.

- ولی من لازم دارم. قول می دم زياد طول نکشه.

هر قدم که من از او دورتر می شدم، او دو قدم نزديک تر می آمد!

من درس خودم را از زندگي گرفته و نه گفتن را ياد گرفته بودم. اينکه در مقابل خواسته‌هاي او مقاومت زيادي نشان نمي‌دادم، به دو دليل بود؛ اعتماد زيادم به او و رغبت قلبي خودم به انجام آن کارها، سبب مي‌شد با اندک اصرار او، استقامتم در هم بشکند.

تسلیم وار سمت اتومبيلش قدم برداشتم. وقتي خود او، با علم به فاصله گرفتن من، باز هم اين همه اصرار به همراهي داشت، پس فرار بي فايده بود.

بيست دقيقه بعد در پارکينگ همان مرکز خريدي که قبلا آمده بوديم تا براي تولد رايان لباس بخريم، نگه داشت. مقصدمان طبقه اول، يعني مرکز فروش لباس مردانه بود. چند مغازه ي اول را رد کرده و مستقيم وارد يکي از مغازه‌ها شد و به محض ورود، شروع به خوش و بش با فروشنده کرد. اينطور که ظواهر امر نشان مي‌داد، مشتري دائم اينجا بود. با راهنمايي فروشنده، به سمت رگال مخصوص کت و شلوارها و لباس‌هاي رسمي رفت. من هم که همه جا مي‌رفت، دنبالش کشيده مي‌شدم!

#پارت ۲۵۰

#از_پيله_تا_پرنا

وقتي مرد فروشنده ما را تنها گذاشت تا به مشتري ديگري
برسد، رو به من گفت:

- مي خوام طبق سليقه‌ي شما خريد کنم. يه ست
انتخاب کنيد پرو کنم.

خيلي پيش مي آمد که براي خريد لباس، با ياشار همراه
شوم. حتي گاهي، با قلدي خواهرانه، او را مجبور مي کردم
تا از انتخاب خودش صرف نظر کرده و آنچه مي گويم را
بخرد. منتها در مورد او، ترجيح مي دادم خودش انتخاب

کند تا مبادا بخاطر رودربايستی با من، به خريدي غير از خواسته‌ی خودش، تن ندهد.

- شما خودتون دو دست انتخاب کنید. من از بين اون دو تا می گم کدوم بهتره.

با گفتن بسیار خب، مشغول واریسی کت و شلوارها شد. یک ست به رنگ مشکی و دیگری را به رنگ توسی برداشت. سپس هر دو را به سمتم گرفت و سوالي نگاهم کرد. بدون اینکه تن خورشان را ببینم، نمی توانستم که نظر دهم!

- نمی خواهید بپوشید؟

با صدا زدن فروشنده، یک پیراهن سفید و دو کراوات به دست، وارد اتاق پرو شد. کت و شلوار مشکی، زیادی به او می آمد؛ ولی به نظرم شلوارش کمی تنگ و کوتاه بود. نه که سایش نباشد، مدلش چنین بود.

- اينکه خوبه. ولی اون یکی رو هم امتحان کنید.

باشه ای گفت و دوباره وارد اتاق شد. من هم خود را مشغول تماشای سایر اجناس کردم. برای وقتی که برمی گشتم ایران، شاید می آمدم همین جا و برای یاشار و پدر سوغاتی می گرفتم. با صدای باز شدن در، به طرف عقب چرخیدم و با دیدنش بی اراده دهانم به تحسین باز شد.

#پارت ۲۵۱

#از_پيله_تا_پرنا

- اصلاً با قبلی قابل مقایسه نیست. خیلی بهتون میاد.

بعد از تعريف من، به سمت آينه برگشت و دوباره خودش را برانداز كرد.

اين كت و شلوار هم كاملاً فيت تنش بود. طرح پارچه‌اش طوري بود كه چهارخانه‌هاي ريزش، فقط از نزديك قابل تشخيص بود. از دور كه نگاه مي‌كردى، يك طوسي ساده و يك دست ديده مي‌شد.

در نهايت با برداشتن يك جفت كفش كلاسيك مردانه‌ي مشكي، خريديش را به اتمام رساند. از مغازه كه بيرون آمديم، گفت:

- مطمئني چيزي نمي‌خواي؟!

- نه واقعا چيزي لازم ندارم.

- الان يك مورد ناياب کنار منه! آخه كدوم دختری
می گه لباس نمی خوام؟!!

خنده آرامی کرده و گفتم:

- من!

از تجربه‌ی دفعه‌ی قبل می دانستم که نیم ساعتی تا خانه
راه داریم. فقط خدا می داند که در همان سی دقیقه، چه
جنگی در درونم برپا بود و چقدر جلوی خودم را می گرفتم
تا برنگردم و نگاهش نکنم. نمی دانم آن چهره‌ی ساده‌ی
مردانه، چه داشت که چنین مرا مجذوب می کرد. بالاخره
وقتی من را مخاطب قرار داد، از خدا خواسته به طرفش
سر چرخاندم:

- اگه فضولی نباشه، می تونم پیرسم چرا امشب اینقدر
تو خودتی؟! دیگه واقعا دارم نگران می شم، مشکلی
پیش اومده؟!!

می گفتم مشکم خود تویی؟! همین خود لعنتیات که از سر
شب دست از سرم برنداشتی! تویی که با این توجهات ریز
و درشت، داری مشکم را بزرگتر می کنی!

#پارت ۲۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

- نه مشکل خاصی نیست. فقط دلم برای خانوادهم
تنگ شده!

از وقتی به اینجا آمده بودم، بلااستثنا، همیشه دلتنگ
بودم. ولی دلیل من این نبود! دل بی جنبه و خاک بر سرم
بود!

کمی با شک و تردید نگاهم کرد و در آخر گفت:

- این حالت تو غربت طبیعیه. هر چند وقت یکبار سراغ آدم میاد. ولی رفته رفته عادت می کنی و یاد می گیری اینجور وقتا چیکار کنی تا بتونی باهاش کنار بیای.

خیلی وقت بود که گاهی بین صحبت هایش، فعل هایش را جمع نمی بست. ولی گویا امشب تصمیم گرفته بود، به طور کامل، آن لحن رسمی را کنار بگذارد!

از وقتی که پیاده شدم تا لحظه ای که به خانه برسم، بغض سنگینی را با خود حمل می کردم. به محض اینکه، کلید را در قفل چرخاندم، دیگر زورم به آن نرسید؛ سریع زمین گذاشتمش. قطرات اشک، به سرعت کل صورتم را در بر گرفتند. آری، من او را دوست داشتم! دیگر دروغ گفتن به خود، بس بود.

می دانستم که علاقه‌ای یکطرفه را در دل پرورانده‌ام. توجهات او، از سر یک دوستی ساده بود؛ از جنس همان محبتی که به شیوا

داشت وگرنه بارها فرصت ابرازش را داشت و چیزی نگفته بود. حتی اگر می‌خواستم خوش خیال باشم و فرض می‌کردم او هم به من علاقه‌مند است، باز هم فرقی نمی‌کرد! پایان این شیدایی، به کجا می‌رسید؟! من که آلمان بمان، نبودم. چند سال دیگر برمی‌گشتم ایران. اما او اینجا ریشه دوانده بود و همه‌ی زندگی و کارش اینجا بود.

exchange group

وقتی تمام اشک‌های ذخیره شده در چشم‌هایم، بارید و دیگر ناپی برای گریه نداشتم. دست و صورتم را آبی زده و یک چای تازه دم برای خودم دم کردم و بعد هم کمی به خود دلداری دادم.

@Vip Roman

#پارت ۲۵۳

#از_پیله_تا_پرنا

به خود حق مي‌دادم که او را دوست بدارم. تحصیلات و شغل خوب، در کنار ادب و متانتش می‌توانست نظر هر دختری را به خود جلب کند. از نظر تیپ و قیافه هم که چیزی کم نداشت. به این مسئله هم واقف بودم که این تنهایی و غریبی، بیشتر مرا به سوی او سوق داده بود.

اما من برای عشق و عاشقی کردن به اینجا نیامده بودم. نباید اجازه می‌دادم تا چیزی تمرکز را برای درس خواندن، به هم زده و در رسیدن به اهدافم خللی ایجاد کند.

حالا که به خودم اعتراف کرده و مشکل را پذیرفته بودم، باید دنبال راه حلی برای آن می‌بودم. اول به ذهنم رسید که کلاً کلاس‌هایم را با او کنسل کنم. منتها به ثانیه نکشید که از این فکر بچگانه، پشیمان شدم. به خود نهیب زدم وجدان کاری‌ات کجا رفته؟ تقصیر کیوان از همه جا بی‌خبر، چه بود که پروسه‌ی آموزشش نیمه تمام بماند؟ مخصوصاً

که می‌دیدم با چه جدیت و پشتکاری، برای یادگیری تلاش می‌کند.

اما باید می‌توانستم ارتباطم را با او بسیار محدودتر کنم. مثلاً دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کردم و هرگز با او همسفر نمی‌شدم. در دوره‌های، یکی در میان حاضر می‌شدم. به زودی هم که قرار بود برای خودم ماشین بخرم. نصف پول بانکم آزاد شده و از طریق فروش دوره‌ها، پس‌انداز خوبی داشتم. تا چند ماه دیگر، می‌توانستم بیشتر هم پس‌انداز کنم و یک خودروی رده متوسط بخرم.

به ظاهر برای مشکلم راه حل پیدا کرده بودم. اما بی‌نهایت غمگین بودم؛ آرام و غمگین.

حالا که برای اولین بار در ورطه‌ی حرمان و نومیدی عشق ایستاده بودم، تازه متوجه عمق چنین غمی می‌شدم. اینکه در عین حالی که او را دارم، نداشته باشم؛ مدام ببینمش و

لاجرم به حفظ فاصله‌ها اصرار بورزم، داشت مثل موریانه
از درون مرا می‌خورد و از هم فرو می‌پاشید.

#پارت ۲۵۴

#از_پیله_تا_پرنا

فقط یک هفته‌ی دیگر تا پایان خداحافظی زمستان باقی
بود و او هر روز حریص‌تر از قبل به این دنیا می‌چسبید و از
دل ابرهای تیره، برف‌هایش را روی سر این شهر و مردمانش
می‌ریخت. گویی بگوید دلتان را خوش نکنید؛ من به این
زودی‌ها رفتنی نیستم!

دیروز هم دوباره برف بارید. برف سنگینی که با وجود
برف‌روبی کامل شهرداری از خیابان‌ها و پیاده‌روها، هنوز
هم شاخه‌های درختان را سفید کرده بود. بی‌توجه به

سردی هوا و بخارهای بیرون آمده از دهانم، داشتم با نهایت توان می‌دویدم.

معمولاً در چنین هوایی، در خانه ورزش می‌کردم. ولی حال این روزها اصلاً خوب نبود. سعی می‌کردم با فعالیت و تحرک بالا از افت سطح انرژی‌ام جلوگیری کنم. آنقدر دویدم و هوای سرد سر صبح را با ولع به ریه‌هایم کشیدم که احساس کردم گلویم به سوزش افتاد. سرعتم را به تدریج کم کرده و بعد از چند دقیقه، تا حد راه رفتن معمولی پایین آوردم.

نزدیکی‌های خانه، با دیدن خانم میانسال همسایه، که هر دو دستش پر از کیسه‌های بزرگ بود و به سختی آن‌ها را حمل می‌کرد، با تردید جلو رفتم. به جز سلام و احوالپرسی ساده، تا به حال در مورد دیگری با او هم‌کلام نشده بودم. تفاوت‌های فرهنگی همیشه مرا دچار تردید می‌کرد.

نمی‌دانم کارم درست بود یا نه؛ اما نزدیکش شده و بعد از سلام و صبح‌بخیر، با احتیاط گفتم در صورتی که مایل باشد، می‌توانم در حمل کیسه‌ها کمکش کنم. برخلاف تصورم، از پیشنهادم استقبال کرد و با خوشحالی یکی از دست‌هایش را به سمتم دراز کرد. جالب اینکه تا دم‌در، کلام خاصی بینمان رد و بدل نشد.

#پارت ۲۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

آلمانی‌ها بیش از حد به حریم خصوصی خود و دیگران حساس بودند. نه از زندگی خود چیزی می‌گفتند و نه از دیگران سوالی در این موارد می‌پرسیدند.

وقتی رسیدیم، با لبخند بزرگی از من تشکر کرد. من هم به همان شیوه پاسخش را داده و سریعاً او را ترک کردم، تا

مزاحمش نباشم. بدون اينکه به موهايم آب بزنم، يک دوش سريع گرفته و خانه را به قصد محل کار، ترک کردم.

در اين يک هفته‌ی اخير دو بار او را ديده بودم. ولی به عهدم با خود، وفادار بودم و سعی می‌کردم کمترین ارتباط را با او داشته باشم.

حتی روز شنبه با بورجو هماهنگ کرده بودم تا بعد از کلاس، بیرون برویم. قرار بود تا دم در مطب بیاید و از آنجا با هم همراه شویم. به این ترتیب، می‌خواستم از سوار شدن به ماشینش، شانه خالی کنم.

هنوز يک ربع به پايان کلاس مانده بود که زنگ زد و خبر رسيدنش را داد. خواهش کردم که چند دقيقه‌ای منتظر باشد تا کلاس تمام شود. بعد از قطع تماس، رو به او گفتم:

- بخشيد. دوستم بود. پايين منتظره. با هم قرار داريم
بعد از کلاس بريم جايي.

خودکار را روی ميز گذاشت و کتابش را بست.

- پس منتظرشون نذار.

- نه کلاس رو تموم مي کنم، بعد مي رم.

- اينطوري خيلي بده که ايشون پايين منتظر بمونن.
حداقل زنگ بزن بگو بياد بالا.

#پارت ۲۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

دلم نمي خواست نسبت به بورجو بي احترامی شود. برای همین کاری که خواسته بود را انجام دادم. بعد از قطع تماس، دکتر بلند شد و در نیمه باز را برای استقبال از رفیقم کامل باز گذاشت. به دقیقه نکشید که بورجو بالا آمد و در مقابل استقبال گرم دکتر به آلمانی تشکر کرد و آمد کنارم نشست.

دکتر بی اعتنا به مخالفت من و به منظور پذیرایی، راهی آبدارخانه شد.

هنوز کامل از دیدم محو نشده بود که بورجو به ترکی گفت:

- Bu doktor neden bu kadar yakışıklıdır ?

(این دکتره چرا اینقدر خوش تیپه!)

نیشگونی از بازویش گرفته و گفتم:

- Sus! (ساكت باش)

بي توجه به اولتيماتومي كه داده بودم، اينبار با هيچان
بيشترى ادامه داد:

- Ona nasıl hâlâ aşık olmadın!?

(اصلا موندم چطور تا حالا عاشقش نشدى؟!)

لبم را گزيده و نيم نگاهى سمت آبدارخانه انداختم.
خدا خدا مى كردم كه يك كلمه از حرفهاى بورجو را
نشنيده باشد.

- Allah aşkına sus.

(محض رضای خدا ساكت باش.)

بي توجه به التماس هايم، اينبار با لحن جدى تری گفت:

Ne kadar süre yalnız kalmak istiyorsun? -
Sanırım doktorun dikkatini çekmişsin!
!Gözleri sadece senin üzerinde

(تا کی می خوی تنها بمونی؟ بنظرم دکتر هم چشمش تو رو
گرفته! فقط به تو نگاه می کنه!)

با شنیدن صدای قدم هایش که نزدیک می شد، به آرامی
گفتم:

- Sus. Geliyor. (ساکت باش. داره میاد)

#پارت ۲۵۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

سريع دست به كار شده و كتاب‌ها را از روي ميز برداشتم تا بتواند سيني حاوي قهوه‌ها را روي آن بگذارد. وقتي براي يك لحظه كه با او چشم در چشم شدم، قلبم از تپش ايستاد. حالت چهره‌اش شبیه کسی- بود كه به زور سعی داشت خنده‌اش را مخفی كند! خدای من! نكند حرف‌های بورجوی دیوانه را شنیده بود! كاش می گذاشتم تا آخر دنیا آن پایین بماند و به او بی‌احترامی شود! خودم و حس وظیفه‌شناسی بیخودی‌ام را هم لعنت می‌كردم كه چرا حاضر نشده بودم چند دقیقه زودتر كلاس را تعطیل كنم و چقدر هم كه موفق شده بودیم درس بخوانیم!

دیگر حتی یکبار هم سرم را بالا نیاوردم تا نگاهش كنم. اصلاً نفهمیدم کی قهوه‌ها را خوردیم و از مطب بیرون آمدیم. كاش می‌شد بورجو را يك فصل كتك حسابی بزنم. آبرو برایم نگذاشته بود.

هنوز هم قصد داشت به مسخره‌بازی‌هایش ادامه دهد كه با گفتن:

- بخدا اگه يك كلمه ديگه مزخرف بگي، همين جا ولت
مي كنم و برمي گردم خونه.

توانستم ساكتش كنم. البته بعد از اينكه گفتم:

- باشه هيچي نمي گم. ولي تو هم دوسش داري!

يعني تا اين حد تابلو بودم كه او هم پي به علاقه ام برده
بود؟ نكند خود كيوان هم متوجه شده باشد!

#پارت ۲۵۸

#از_پيله_تا_پرنا

دير دست جنبانده بودم و وقت براي سبز كردن گندم، از
دست رفته بود. اما دانه هاي عدس، رشد سريع تري
داشتند. شايد چيدن سفره هفت سين زودتر از موعد، در

از بين بردن اين حالت دلمرده و بي حوصله ام كمى موثر واقع مى شد.

گوشه گوشه‌ى خانه را از نظر گذراندم تا ببينم كجا براى قرار دادنش مناسب است. از آنجا كه از ميز جلو مبلى، گاهى به عنوان ميز مطالعه و قرار دادن لپ تاپ استفاده مى كردم، پس نمى توانست ميزبان سينهاى من باشد. فقط مى ماند كانتر آشپزخانه؛ قبلش بايد وسايل اضافه را از روى آن بر مى داشتم. جاشمى‌هاى اهدايى بورجو و آسياب بادي را در داخل كابينت قرار دادم. بعداً جاشمى‌ها را سر جايش بر مى گرداندم ولى آسياب بادي، ديگر به حبس ابد محكوم شده بود!

با كشيدن آهى، به سفره‌ى پنج سينم نگاه كردم؛ تا چند روز ديگر كاملش مى كردم. حتى تخم مرغ رنگى هم درست کرده بودم ولى هيچ كدام از اين كارها، ذره‌اى تغيير در حالم ايجاد نكرد. از همان شبى كه دوست داشتن او را به خودم اعتراف کرده بودم، حال خوبم به ناكجا آباد كوچ کرده بود!

فردا صبح، همين كه در خانه را باز كردم و خواستم پا
بيرون بگذارم، با ديدن بسته‌ي شكلاتي جلوي در، پاهام
از حركت ايستاد. با تعجب خم شده و جعبه را برداشتم.
به آلماني يادداشتي با اين مضمون رويش بود:

- به خاطر كمك ديروز، ممنون.

از طرف خانم همسايه بود. پس آنقدرها هم كه مي‌گفتند
آلماني‌ها خشك و بي‌احساس نبودند. شايد فقط از بچگي
به اين شكل خاص از روابط، عادت كرده بودند. وگرنه
همه‌ي مردم دنيا، درك درستي از محبت و روابط انساني
داشتند.

#پارت ۲۵۹

#از_پيله_تا_پرنا

نزدیک مطب که شدم، غم و شادی همزمان به سویم
 هجوم آورد. هیجان ناشی از دیدارش را نمی‌توانستم انکار
 کنم. ولی غم، پر قدرت و استوار در جای خود ایستاده
 بود؛ غم نداشتن، غم نرسیدن.

نفس عمیقی کشیده و این احساسات پدر در دربیار را
 پشت در جا گذاشتم و سعی کردم فقط در نقش یک معلم
 ظاهر شوم.

سلام و احوالپرسی مختصری کردیم و به شکایت او از
 سردی هوا گوش دادم. بعد سراغ درس و کتاب رفته به جز
 پنج دقیقه زمان استراحت وسط کلاس، نود دقیقه، بی
 وقفه تدریس کرده بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر او و
 مطبش را ترک کنم. هرچند سعی می‌کردم تا رفتارم عادی
 باشد، ولی مثل اینکه زیاد موفق نبودم.

همين طور تكيه زده به مبل، حرکات شتابزده‌ی من را با چشم دنبال می‌کرد. حتماً از اين همه تغيير رفتار، تعجب کرده بود و با خودش می‌گفت، لابد اين دختر جنی شده است! بدون اينکه در حالت نشستنش تغييری ايجاد کند، با خونسردی گفت:

- دوره‌ی شنبه شب يادت نره. لوکیشن رو برات می‌فرستم.

از آخرين مهمانی که در خانه‌ی مهتاب داشتيم، یک ماه می‌گذشت و من به کل فراموش کرده بودم که مکان قرار بعدی در خانه او، تعيين شده بود. مسلماً که نمی‌رفتم!

- اصلاً يادم نبود. متاسفانه من برای اون روز دوستم رو دعوت کردم. شرمنده نمی‌تونم پیام.

تغييری در حالت چهره و نشستنش ايجاد نشد. انگار منتظر چنین جوابی از جانب من باشد.

- دعوت دوستت رو بنماز يه روز ديگه!

#پارت ۲۶۰

#از_پيله_تا_پرنا

باز هم سماجت‌هايش شروع شد!

- واقعا نمي‌شه. خيلي وقته هماهنگ كرديم. هيچ كدوم فرصت نداريم. همون شنبه شب رو هم به زور...

با ابرواني در هم كشيده وسط حرفم پريد:

- يه نفرو بخوان مجازات بکنن، قبلش دليلشو بهش
مي گن. دقيقاً چه اشتباهي از من سر زده که الان دو
هفته است من شدم جن و تو بسم الله؟!!

بدجور داشتم در تله مي افتادم. درصد توجيه برآمدم.

- سوء تفاهم شده! اصلاً اينطور نيست! چون اين
چندوقته، مشغله ام زياد شده و دائم عجله دارم، شما
اينطوري فکر مي کنيد!

مانند يک شکارچي که از به دام انداختن شکارش لذت
مي برد، نگاهم مي کرد.

- اگه همينطوره که مي گي، پس شنبه منتظرم.
يه بهونه هاي هم نيار که به شعور هر دومون توهين بشه!

چقدر از اين سماجت‌هايش بدم مي‌آمد، و از آن بدتر، از زورگويي‌هايش حرصم مي‌گرفت.

وقتي چيزي مي‌خواست، حرف، حرف خودش بود. با رفتار و حرف‌هايش، جوري دهان آدم را مي‌بست كه يا بايد حرفش را قبول مي‌كردى يا اينكه كار به دعوا و اختلاف مي‌كشيد. اصلا به نظرم بدترين خصيصه‌ي اخلاقي‌اش همين بود.

- سعي‌ام رو مي‌كنم، بيايم. ولي قول نمي‌دم.

- سعي نكن، قول بده!

كيفم را روي دوشم انداخته و در حين خارج شدن از در، گفتم:

- خدانگهدار!

#پارت ۲۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

من بايد با او چه مي کردم؟! واقعاً بين رفتن و نرفتن، مانده بودم. اگر نمي رفتم، هيچ از او بعيد نبود که براي بردنم، خودش تا دم در خانه ام بيايد! از طرفي هم مي ترسيدم که بيشتر از اين، در رفتارم تغيير رويه بدهم. تاهمين جا هم، اگر اين فاصله گرفتن ها و فرار کردن ها او را به شک نينداخته بود، خيلي خوش شانس بودم.

روزهاي آتي تا پايان هفته را همچنان، در دودلي و بلا تکليفي به سر کردم.

امشب شب تحويل سال نو بود و ما فردا مهمان خانه‌ی او بوديم. از فکر و خيال، به ستوه آمده بودم. دلم می‌خواست حداقل يك امشب را به مغزم استراحت دهم و به چیزی، جز سال نو فکر نکنم.

به غير از سمنو، همه‌ی اجزای سفره‌ام کامل بود که به جای آن هم، از سکه استفاده کرده بودم. عدس‌ها فقط چند سانت، قد کشیده بودند. اما اشکالی نداشت؛ در عوض دیرتر هم زرد و پلاسیده می‌شدند. یکی از لباس‌های نوبی که خریده بودم را پوشیده و خانه را مرتب کردم.

سر سفره‌ی هفت سينم نشسته و با چشمانی بسته، برای سلامتی و پایداری خانواده‌ام دعا کردم؛ برای خوشبختی یاشار و مهشید، برای عاقبت بخیری و موفقیت خودم، و در آخر هم برای او دعا کردم. هرچند که سهم من نبود ولی همه خوبی‌ها را برایش می‌خواستم.

سال که تحویل شد، فوراً با خانه تماس گرفتم و آغاز سال نوراً به عزیزانم تبریک گفتم؛ از بس بغضم را قورت داده بودم، احساس می‌کردم گلویم باد کرده است. دقیقاً حس شب یلدا را داشتم؛ در مناسبت‌های این چنینی، غم غربت، صدچندان حس می‌شد. شخص بعدی که با او صحبت کردم، مهشید بود. بعد هم نشستیم و مشغول فرستادن پیام‌های تبریک به دوستان و آشنایان شدم. یک کار کلیشه‌ای که پیام‌های تکراری و از پیش آماده را مثل توپ فوتبال، به هم پاس می‌دادیم.

#پارت ۲۶۲

#از پيله تا پرنا

هنوز گوشی در دستم بود که نام دکتر روی آن ظاهر شد. تماس را برقرار کرده و بعد از سلام، در گفتن تبریک سال نوبه او پیشقدم شدم. هر چه باشد، از نظر سنی از من

بزرگتر بود. همين که اول او تماس گرفته بود، به اندازه کافي شرمنده ام مي کرد.

- عيدتون مبارک. اميدوارم سال خوبي داشته باشيد.

او هم متقابلا به من تبريك گفت؛ البته با يك لحن خودماني!

-مرسي. عيد خودتم مبارک. ايشالا که امسال پر از موفقيت و اتفاقات خوب باشه برات.

- خيلي ممنونم. همينطور براي شما.

ديگر حرفي براي گفتن نداشتم. خواستم خدا حافظي کنم که گفت:

- مهموني فردا شب يادت نره! منتظرم!

ديگر حوصله‌ي بحث نداشتم. آن هم بحثي كه قرار بود،
آخري مغلوب شوم. با گفتن

- چشم، مزاحم مي‌شم.

به صحبتمان خاتمه دادم.

نمي‌توانستم كه خودم را فريب دهم؛ خيلي كنجكاو بودم تا
خانه‌اش را ببينم. هرچند كه اگر اصرارهاي او نبود، محال
بود كه به اين مهماني بروم.

در هر حال، از وضعيت پيش آمده، چندان هم ناراضي
نبودم. اتفاقاً با تماسش، تمام حس و حال تنهائي و دور از
وطن بودن، به كل از وجودم پركشيده بود.

آهنگ شادي پلي کرده و سر کمد لباس هايم رفتيم. با وسواس نسبتاً زيادي، براي فردا شب لباس انتخاب کردم. پيراهن سفيد آستين پفي ام، گزينه‌ي خوبي به نظر مي آمد. فوراً پوشيدمش. از نظر پوشيدگي، هيچ ايرادي به لباس وارد نبود؛ فقط به سبب دوخت عالي اش، زيادي روي تنم خوش نشسته بود. تنگي آن در قسمت کمر، باعث مي شد تخت بودن شکم و باريکي کمرم، بيش از حد معمول به چشم بيايد.

لباس را با همان كيف و کفش کرم رنگي که قبلاً در تولد رايان پوشيده بودم، ست کردم. بعد همه چيز را حاضر و آماده روي مبل قرار دادم.

از صبح که بيدار شدم، همچنان حالت شاد و سرخوش ديشب همراهم بود. هرچه به خود تشر— مي زدم که کمی دست و پاي دل زبان نفهمم را جمع کنم، نمی شد که نمی شد!

#پارت ۲۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

هرچند هوا آن سوز قبل را نداشت؛ ولی هنوز هم سرد بود و من با این جوراب شلواری نیمه ضخیمی که پوشیده بودم، حاضر نبودم در این سرما، قدمی با پای پیاده راه بروم. با تاکسی- تا خانه‌اش حدود بیست دقیقه راه بود؛ ده دقیقه هم صرف خرید شیرینی شد.

پشت در که رسیدم، از شدت هیجان، احساس می‌کردم قلبم در دهانم ضربان می‌زند. عمداً کمی دیر آمده بودم تا مبادا زودتر از بقیه برسم و با او در خانه‌اش تنها بمانم!

حالا سر و صداهاى پشت در، نشان از حضور بقیه می‌داد. با یک نفس عمیق، سعی کردم بر تلاطم درونی‌ام فایق آیم؛ سپس زنگ در را فشردم. خودش در را باز کرد و به گرمی به

از ورودم استقبال کرد. تيشرت و شلوار جين، تيپ غير رسمي و راحتی به او داده بود.

جعبه‌ی شیرینی را به دستش داده و برای سلام و احوالپرسی، به طرف دوستانم که به پايم برخاسته بودند، قدم برداشتم. از ندیدن ساسان، خوشحال شدم. منتها عمر شادی‌ام کوتاه بود؛ یک ربع بعد سروکله‌اش پیدا شد.

خانه‌اش تقريباً به بزرگی خانه‌ی شیوا و رضا بود. همگی به راحتی در سالن چهل متری‌اش، جاگیر شده بوديم. خانه دو خوابه بود؛ در اتاقی که پالتو و کلاه‌م را قرار دادم، تخت خوابی ندیده بودم. قاعدتاً باید یک اتاق دیگر، به عنوان اتاق خوابش می‌بود.

با اینکه شب بود ولی پنجره‌های بزرگ سالن، نوید نورگیر بودن خانه را می‌داد؛ البته اگر آفتابی در این کشور پیدا می‌شد! دوباره شیوا، رایان را همراه خود نیاورده بود. وقتی در این باره پرسیدم، گفت که او را به پرستارش سپرده

است. به دلیل کثرت مادران شاغل، گرفتن پرستار کودک در اروپا بسیار رایج و فراگیر بود.

#پارت ۲۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

به دلیل اینکه ایام نوروز بود، مهمانی امشب حال و هوای دیگری برایمان داشت. جالب تر از همه، رفتار کیوان بود؛ انگار نه انگار که او میزبان باشد. کسی- چیزی لازم داشت، خودش بلند می شد و می رفت آشپزخانه هر چه می خواست، برمی داشت.

رضا حتی در یخچال را باز می کرد و به هر چیزی که پیدا می کرد، ناخنک می زد. در ابتدا، رفتارش باعث تعجبم می شد ولی وقتی به جای رضا، مهشید را در خانه خودم

تصویر می کردم، این رفتارش، برایم طبیعی و عادی جلوه کرد.

آخر سر هم در کابینتی را باز کرد و با نیافتن چیزی که می خواست، با صدای بلند گفت:

- کیوان تخمه نداری؟!

خانه شلوغ بود و صدا به صدا نمی رسید. او هم مانند رضا، با صدای نسبتاً بلندی جواب داد:

- چرا دارم. تو کابینت بالای سینکه.

به خودم یادآوری کردم که امشب باید زود به خانه برگردم. امشب کیوان میزبان بود و به هیچ وجه دلم نمی خواست زحمت رساندم تا خانه دوباره گردن او بیفتد. یک ساعتی صبر می کردم و بعد با تاکسی برمی گشتم.

كيوان را كه انگار واقعا با چسب به صندلي اش چسبانده بودند؛ يك سانتی متر هم از جایش تکان نمی خورد! حتی ساسان و علی هم به کمک رضا رفتند. من هم جایم را عوض کرده و کنار شیوا و الهام نشستم.

#پارت ۲۶۵

#از پيله تا پرنا

از الهام درباره ی اوضاع کالج و دانشگاهش پرسیدم تا بینم بالاخره چه تصمیمی گرفت. طبق گفته ی خودش، هنوز بلا تکلیف بود!

روی مبلمان ال شکل سالن طوری نشسته بودم که به اندازه ی یک مبل، بین من و کیوان فاصله بود. با دیدن

پسرها که با بساط بزرگ خوراکی‌ها از آشپزخانه خارج شدند، خودش را کنارم کشید تا جا برای بقیه باز شود.

دقیقه‌های خوشمان به سرعت در کنار هم سپری می‌شد. تا به خودم آمدم، دیدم وقت رفتن شده است. باید سر موقع برمی‌گشتم تا مجبور نشود به خاطر من این همه راه را برود و برگردد. پس با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- امیدوارم همگی سال خوبی داشته باشید. خیلی خوشحال شدم که امشب دیدمتون، داره دیر وقت می‌شه، اگه اجازه بدین، من رفع زحمت کنم.

زودتر از همه، خودش گفت:

- بشین آخر شب خودم می‌رسونمت. همین الانشم دیر شده. درست نیست با تاکسی برگردی!

تا خواستم چیزی در جوابش بگویم، ساسان گفت:

- من می‌رسونمش کیوان. نمی‌خواد تو زحمت بکشی.

اصلاً چه کسی. با تو حرف زد؟ صدای کیوان، کمی عصبانی و البته قاطع بود.

- مسیرش به تو نمی‌خوره. خودم پرنا رو می‌رسونم.

بعد از مسافرت و شوخی رضا کنار آتش، که ما را مجبور کرد، همدیگر را به اسم کوچک صدا بزنییم، این دومین بار بود که نامم را به زبان می‌آورد. یعنی فقط باید می‌رفتم و می‌مردم که با شنیدن اسمم از دهانش، اینطور دلم رفته بود.

#پارت ۲۶۶

#از_پيله_تا_پرنا

با صدای پچپچوار شیوا، سرم را به طرفش چرخاندم:

- با چای موافقی؟

دیگر من را شناخته بود و می دانست که مثل خودش چایخور قهاری هستم. به آرامی جواب دادم.

- آره، ولی مگه هست؟

از وقتی آمده بودم، فقط قهوه به عنوان نوشیدنی سرو شده بود و اثری از چای ندیده بودم. با تایید من، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و خودش مشغول دم کردن چای شد. از این جایی که نشسته بودم، به آشپزخانه اشراف کامل داشتم. جالب بود که جای همه چیز را هم

می دانست. چای ساز را پر از آب کرد؛ کابینت مخصوص چایی را باز کرد و درون قوری چای ریخت و منتظر جوش آمدن آب ماند.

خواستم به کمکش بروم ولی فکر کردم شاید کار درستی نباشد که پا در آشپزخانه‌ی خانه‌ی کیوان بگذارم. بقیه بچه‌ها فرق داشتند؛ طی چند سال رفت و آمد به خانه‌ی همدیگر، باهم احساس راحتی می‌کردند. منتها من هنوز تازه‌وارد تلقی می‌شدم.

استکان چای را با تشکری از دست شیوا گرفتم و بعد از چند دقیقه، جرعه‌ای از آن را نوشیدم. دستم را برای برداشتن شکلاتی از روی میز دراز کرده بودم که صدایی نزدیک گوشم گفت:

- اونا نه! خیلی تلخن! از آبی‌ها بردار!

با تعجب به شکلات درون دستم نگاه کردم. تلخی اش نود درصد بود. فقط مساله اين بود که چرا بايد من را زیر نظر می گرفت و متوجه برداشتن شکلات تلخ می شد!

#پارت ۲۶۷

#از_پيله_تا_پرنا

همانطور که خواسته بود، اینبار یکی از شکلات های آبی را برداشتم و همراه چای داغم خوردم، که دوباره پرسید:

- حساسیت دندونت کمتر شده؟ دیگه درد نمی کنه؟

هنوز یادش بود که آن روز در مطبش با خوردن قهوهی داغ، دچار دندان درد شده بودم. البته من هم یادم بود که

چطور زانو به زانويم نشست و آن پنبه‌ي آغشته به دارو را
روي دندانم نگه داشت!

- نه ديگه خوب شده، ممنون.

کمی بعد، روی میز را خالی کردند و مشغول بازی منچ
چهارنفره شدند. مانده بودم این چیزها را از کجا پیدا
می‌کردند؛ شاید هم از ایران همراه خود آورده بودند.

با اینکه این بازی را دوست داشتم و نوستالژی کودکی‌ام با
یاشار بود اما ترجیح دادم تا در حد یک تماشاچی باقی
بمانم و بازی بقیه را ببینم. همگی به قدری سر بازی جرزنی
کرده و باعث داد و اعتراض همدیگر شده بودند که کارشان
شبه هر چیزی بود، به جز بازی!

بالاخره ساعت یک شب بود که حامد و مهتاب به عنوان
آخرین نفرات، جمع خانه را ترک کردند. از فکر اینکه قرار
بود در خانه‌اش با او تنها بمانم، حس بدی داشتم و وقتی

زياد معطل نكرد و بلافاصله بعد از ترك آخرين مهمان
خانه‌اش، رو به من گفـت:

- تا من كاپشن و سوئيچم رو برمي‌دارم، شما هم آماده
شو، راه بيـفتيم.

ممنون درك و شعورش شدم.

ديگر نمي‌شد كه اين ساعت از شب، بخواهم به تنهائي و
با تاكسي— به خانه برگردم. باز اگر سر شب بود و مانع
نمي‌شد، مشكلي نداشت. اما ديگر واقعاً دير شده بود و
جاي تعارف الكي نبود. پس بدون كلام اضافي همراهش تا
پاركينگ رفتم.

از ديروز بهار آمده بود و هواي احساس من هم به هواي
بھاري شبیه شده بود؛ يك لحظه شاد و مسرور بودم و
ساعتي بعد در حزن و اندوه فرو مي‌رفتم.

ساكت و در خود فرو رفته، در ماشينش نشسته بودم و به چند سال ديگر كه بايد به ايران برمي گشتم و دلم را در اين كشور و شايد درون همين اتومبيل جا مي گذاشتم، فكر مي كردم.

#پارت ۲۶۸

#از پيله تا پرنا

وقتي سكوتم راديد، صدای آهنگ را كم كرد و رو به من گفت:

- كاش مي دونستم چي تو رو اينقدر ناراحت مي كنه!

با كمی سانسور می توانستم درباره ی علت تشویشم با او صحبت کنم.

- چيزي نيست. به روزي كه بخوام برگردم ايران، فكر مي‌كردم كه چقدر دلم براي اين جمع دوستانه تنگ مي‌شه.

اخم به سرعت روي صورتش دويد و جدي گفت:

- چرا به اين فكر نمي‌كني كه بخوای براي هميشه آلمان بموني؟

- نمي‌تونم تا آخر عمر، از خانواده‌م دور باشم. اينجا چيزي نيست كه بتونه منو براي هميشه نگه داره.

با حفظ اخمش گفت: @Vip Roman

- شايد هم نمي‌خوای كه چيزي باشه!

- متوجه منظورتون نمي شدم!

با اينکه در آن وقت شب هيچ ماشيني در خيابان نبود، با اين حال، راهنما زد و خودرويش را به کنار خيابان هدايت کرد. بعد هم کمی به حالت اريب نشست و ساعد دست چپش را روی فرمان گذاشت؛ حالتی که بيشتريين امکان تسلط روی واکنش های من را به او می داد.

- يعني باور کنم که دختر باهوشي مثل تو متوجه منظور من نمي شه؟!

آنقدری که در آن لحظه استرس داشتم، سر جلسه ی کنکور نداشتم! با دهان باز و هاج و واج نگاهش کردم که دوباره به حرف آمد:

- نگو که متوجه علاقه و احساس من، نسبت به خودت نشدی! همه فهمیدن و خودت خبر نداری! چرا طوری رفتار می کنی که آدم جرئت نکنه حرفشو بهت بزنه؟!


خدای من چه می شنیدم یعنی این همه مدت که من در تنهایی خودم، برای این علاقه ی یکطرفه، مرثیه سرایی می کردم، او هم به من فکر می کرده؟


در آن نیمه شب و وسط آن خیابان خلوت، نمی دانم چقدر گذشت تا توانستم چیزی که شنیده بودم را هضم کنم. اما او، بی حرف به من زل زده بود و تمام حرکاتم را می پایید. لبریز از شرم و خجالت، سرم را پایین انداخته و با انگشتانم مشغول بازی شدم. منتها سکوت او می گفت که منتظر جواب است.

- نمی دونم چی باید بگم!

مسلمما در آن لحظه نمى توانستم من هم به علاقه‌ام به او اعتراف کنم. حداقل نه تا وقتى که با يك تاي ابروى بالا رفته و آن نگاه نافذ، خيره به من بود و سرتاپايم را اسکن مى کرد!

سنگيني نگاهش باعث شد تا دوباره سرم را به زير بيندازم ولى از گوشه‌ى چشم ديدم که دستش را از روى فرمان برداشت و به سمت صورتم آورد!

سلام. صبح بخير عزيزاى دلم 

از ساعت شش صبح دارم ويرايش مى کنم. چون مى خواستم امروز حتما به اعتراف دکتر برسيم. سه پارت طولانى امروز تقديم نگاه زيباتون. 

#پارت ۲۶۹

#از پيله تا پرنا

بالاخره مقصد دستش مشخص شد! انگشت اشاره‌اش زیر چانه‌ام قرار گرفت و با فشار مختصری که وارد کرد باعث شد تا سرم را بالا بگیرم. وقتی چشم در چشم شدیم و مطمئن شد که نگاهش می‌کنم، دستش را برداشت؛ اما پوست زیر چانه‌ی من بی‌جنبه داشت می‌سوخت!

- همین الان ازت انتظار جواب ندارم. فقط می‌خوام این فرار کردن‌ها و فاصله گرفتن‌ها رو تموم کنی. به همدیگه فرصت آشنایی و شناخت بدیم. اگه بعدش به تفاهم قابل قبولی رسیدیم، خانواده‌ها رو در جریان بذاریم.

دستم را به آرامی بالا آورده و به طور نامحسوس نوک انگشتانم را روی پوست به گزگز افتاده‌ی زیرچانه‌ام کشیدم. هرچند حرکت ناگهانی گوشه‌ی لبش به سمت بالا باعث شد تا فوراً دستم را پس بکشم.

- من از اينکه بخوام وارد يه رابطه‌ي عاطفي بشم، واقعاً مي‌ترسم.

اين جواب، فقط از سر ناز دخترانه‌ام نبود. با اينکه او را دوست داشتم و با هر نگاه و کلامش دلم ضعف مي‌رفت. ولي حقيقت را گفته بودم. با "چرا"يي که پرسيد، مجبور به توضيح بيشتري شدم.

- من کل اعتماد و اعتبارمو پيش خانواده‌م گرو گذاشتم و به آلمان اومدم، نمي‌خوام چيزي مانع پيشرفت درسي و موفقيتم بشه. شما خودتون مي‌دونين که من چقدر برنامه‌ي فشرده‌اي دارم. تمام روز و شبم با کار و درس پر شده. اصلاً فرصت نمي‌کنم که براي اين رابطه وقت بذارم و انتظارات شما رو برآورده کنم.

وقتي جوابم را داد، حالت چهره‌اش به قدری جدی بود که به اشتباه فکر می‌کردی، اخم کرده است!

- خواسته‌ی عجيب و غريبی ازت ندارم! نمی‌خوام کل روزت رو در اختیار من بذاری. همین که قبول کنی و زمان‌های استراحت و تفریحت رو کنارم باشی، کافیه.

می‌شد با این کم توقعی، کنار آمد!

#پارت ۲۷۰

#از_پيله_تا_پرنا

- یه مشکل دیگه هم هست!

گفتن این قسمت، سخت‌تر بود. حجمی از هوا را بلعیده و ادامه دادم:

- من از وابستگي مي ترسم! برخلاف ظاهره كه همه فكر ميكنن زيادي منطقي و حتي تا حدودي جدي و بي احساسم! خيلي روحيه ي حساسي دارم. من مي ترسم از آخر اين رابطه. از اينكه وابسته بشم و بعدش ببينيم با هم تفاهم نداريم و راهمون از هم جداست.

واقعا هم مي ترسيدم. وقتي هنوز هيچي نشده و به خيال خودم فقط يك علاقه ي يكطرفه، ظرف دو هفته چنين من را از پا درآورده بود، اگر اين ارتباط ادامه دار و عميق تر مي شد، من بدون او چه مي كردم؟!

صورتش باز شده بود. لبخند مهرباني به رويم زد.

- اين مشكل براي منم هست ديگه. آره وابستگي به وجود مياد ولي نمي شه كه بخاطر اين ترس، تلاشمون رو براي يه انتخاب درست و تشكيل خانواده نكنيم. علاقه ي من يكي دو روزه به وجود نيومده. ماههاست دارم بهت فكر مي كنم و زيرنظر دارم. خيلي از

معیارهایی که برای همسر— آینده می‌خوام رو داری،
پس انتظار نداشته باش راحت ازت بگذرم.

همه‌ی این حرف‌ها را می‌زدم چون ته دلم مطمئن بودم که
به این بهانه‌ها، بها نخواهد داد. واقعیت این بود که خودم
هم نمی‌توانستم از او بگذرم. پیشنهاد و ابراز علاقه‌اش، در
دلم ولوله به پا کرده بود. تا خانه، صحبت خاصی در این
مورد نکردیم. متوجه خجالت کشیدنم شده بود که تا به
مقصد برسیم، حرف را کشاند سمت درس و دانشگاهم.

#پارت ۲۷۱

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

اما وقتی خدا حافظی کردم و خواستم از ماشین پیاده شوم،
گفت:

- مرسى!

تشكر براى چه؟! با ديدن نگاه سؤالى ام، با خندهى كوچكى
حرفش را ادامه داد:

- هميشه اينقدر خشك برخورد مى كردى كه گفتم الانم
مى زنى تو پرم!

تا نوک زبانم آمد که بگويم، اگر مخالفت می کردم،
واکنشت چه بود؟! اما ساکت ماندم.

حالا از آن خنده، فقط طرح لبخندى باقى ماند بود.

- ممنون که اين فرصتو بهم دادى.

به خودش که نمی گفتم ولی من ممنون او بودم که با ابراز
علاقه اش، بعد از دو هفته، من را از جهنم بیرون کشیده و
وسط بهشت نشانده بود!

تمام شب، خواب از چشمانم فراری بود. از جوش و
خروشی که درونم به راه افتاده بود، حتی نمی توانستم در
یک نقطه ثابت بنشینم. مثل یک عروسک کوی، مدام
طول سالن کوچک خانه را با قدم هایم متر می کردم. گاهی
هم سر از اتاقم در می آوردم و در آینه خودم را به تماشا
می نشستم، بعد انگار که زیرم آتش باشد، سریع بلند
می شدم و پنجره را باز کرده و به آسمان می نگریستم.
ستاره ها برایم چشمک می زدند؛ من هم به رویشان لبخند
می پاشیدم. هوای بهاری هنوز آلوده به زمستان را، تا ته
ریه هایم نفس می کشیدم و بعد یک دفعه از دهانم فوتش
می کردم و رد بخارها را تا زمانی که محو شوند، با چشمانم
دنبال می کردم.

يکي دو ساعتي هم به عکس‌هايش در گوشي زل زدم.
مي‌دانستم اين همه اسکرين تايم، براي چشمانم ضرر
داشت ولي براي دلم که مفيد بود.

سلام. صبحتون بخير دستاي عزيزم 🌹

اميدوارم هفته‌ي خوبي پيش رو داشته باشيد ❤️

سلام. 🌹

دوستان ترجيح مي‌دين روال پارتگذاري به چه صورت
باشه؟

(لطفا همه تو نظر سنجي شرکت کنيد. 🌹 🙏)

Anonymous Poll

votes 119

🗳 مثل روال فعلي، هر روز صبح، روزي ۲ پارت (هفته‌اي
دوازده الي پانزده پارت)

● هر چند روز يكبار، هربار ۳ الى ۴ پارت بصورت يكجا
(هفته‌ای دوازده الی پانزده پارت)

● برام فرقی نداره!

#پارت ۲۷۲

#از_پيله_تا_پرنا

دستم را زیر چانه‌ام کشیدم و رد به جا مانده‌ی انگشتانش
را بارها و بارها لمس کردم و بعد هم تنها فکری که برای
تخلیه‌ی هیجان‌ات ناشی از شنیدن اعترافش به فکرم رسید
را عملی کردم. سرم را درون بالش فرو بردم و چند بار جیغ
کشیدم! اگر کیوان این حال و روزم را می‌دید، حتما خیلی
زودتر پیشنهادش را مطرح می‌کرد، شاید هم برایم طاقچه
بالا می‌گذاشت!

ساعت‌ها به شکل ارتباطم با او فکر کردم، از اينکه قرار بود همه چيز جور ديگري باشد، هيجان زده شدم. بالاخره رضا به آرزويش رسيد و او قرار بود به جاي آقاي دكتر، براي من كيوان باشد؛ كيوان من!

آنقدر ديوانه‌بازي درآوردم كه ندانستم دقيقا كي نزديكي‌هاي سحر پلك هاي من هم افتاد.

ولي انگار مغزم تازه سفر در زمان را آغاز کرده بود. خواب خانه‌ي مادربزرگ را مي‌ديدم. همه چيز در رويمايم به قدری واقعي بود كه حتي مي‌توانستم ماهي‌هاي قرمز درون حوض آبي را ببينم كه يك شنای بي‌نظم گروهی را از خودشان به نمايش گذاشته بودند. راستی اين‌ها كه نارنجی بودند، پس چرا صدایشان می‌کردند، ماهی قرمز؟! ملت کوررنگی داشتند!

واي از بويي كه از ديوارهاي گاه گلي باران خورده متصاعد مي شد و با بوي شمعداني ها مخلوط شده و نهايتا در فضا پخش مي شد. ياشار و پسر خاله ام سعيد، دنبال هم گذاشته بودند و دور حوض كوچك مي دويدند. هر چه مادر و خاله، اولتيماتوم دادند كه مواظب خودشان باشند، گوششان بدهكار نبود.

آخرش هم پاي سعيد بود كه به يكي از دو گلدان پايه دار سرخس گرفت و آن را چپه كرد. خاكش زمين ريخت و خود گلدان شكست. خاله كه دمپايي به دست نزديكش شد، سعيد مثل فشنگ در رفت و به جاي او، گوش برادرم در دستان گوشتالوي خاله پيچانده شد.

#پارت ۲۷۳

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

بيشتر به اين مي ماند كه قلب من شش ساله را در ميان دو انگشتش فشرده باشد. عروسكم را زمين انداخته، از روي نيمكت روبروي پله پايين پریدم و سريع خودم را به برادر بزرگترم رساندم و دستانم را دورش حلقه كردم. ته چشمانش از نم اشك مي درخشيد، اما مانع باريدنش شد. نمي دانم آخر گوش او چگونه به قلب من وصل بود!

اخم هاي مادر هم به هم آغوشي يكدیگر رفته بودند. معلوم بود خون، خونش را مي خورد. ولي بدون اينكه اعتراضی به خواهرش بکند، دوباره مشغول پاک کردن سبزی هاي آش نذري فردا شد؛ بالاخره كه احترام خواهر بزرگترش واجب بود! حالا اين وسط، دست نوازشی هم سر و روي فرزندانش كشيده شده بود؛ چه شده بود مگر؟

اما دخترعموي مامان، فرشته ي مهربانم، جارو و خاك انداز به دست جلو آمد و رو به ضارب گفت:

- من جمع مي كنم!

زمين را پاک روبيد و خاک‌ها را در گلدان ديگري ريخت و گياه بي‌خانمان شده را به خانه‌ي جديدش منتقل کرد. با آن قلب کودکانه‌ام چقدر دعا کرده بودم تا لک‌لک‌ها براي ش نني بياورند؛ چون بچه‌دار نمی‌شد. او را بيشتر از خاله‌ي هندجگرخوارم دوست داشتم. آدم‌ها را محبت به هم نزديک می‌کرد؛ نه خون مشترک.

کمی بعد، مردها ياالله گويان وارد حياط شدند. مادر و بقيه‌ي زن‌ها چادرهای رنگی کنار دستشان را برداشته و به سرکشيدند؛ بعد از خوش و بش و تعارفات معمول فاميلي، راهی انباری کنار پله‌ها شدند تا ديگ بزرگ مسی- را از آن زندان تاريک و نمور آزاد کنند. هرچند که ديگ بيچاره هنوز نمی‌دانست که قرار است فردا به آتش بکشندش. ولی قبلش بايد حسابی آن را می‌شستند و برق می‌انداختند.

مادربزرگ که با سيني بزرگ چای، بالای پله‌ها ظاهر شد، هراسان و دلتنگ از خواب پریدم.

#پارت ۲۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

دوباره پلک‌هایم را روی هم فشردم، تا بلکه ادامه‌ی خوابم را ببینم. چند سالی می‌شد که مادربزرگم را ندیده بودم؛ چون او زیر خروارها خاک خوابیده بود! حتی در خواب هم صورتش واضح نبود.

هرچه تلاش کردم، نتوانستم دوباره بخوابم. ساعت را نگاهی انداختم؛ نه صبح را نشان می‌داد. با اینکه خیلی کم پیش می‌آمد تا این ساعت بخوابم، اما به لطف خل‌بازی‌های دیشب، هنوز هم خوابم می‌آمد.

ديشب قبل از خواب به خود گفتم، صبح اولين كاري كه بايد بكنم تماس با مهشيد است. بايد با يك نفر حرف مي‌زدم و تمام اتفاقات ديروز را برايش تعريف مي‌كردم، وگرنه اين راز سر به مهر، من را به مرز جنون مي‌كشاند.

اما با رويابي كه ديده بودم و پشت بندش دلتنگي كه نصيبم شده بود، هواي عاشقي از سرم پريده بود. دلم مي‌خواست اول با مادرم صحبت كنم.

تماسم را فوراً پاسخ داد؛ هميشه‌ي خداگوشي به دست بود. سلامش داده و گفتم:

- مامان ديشب خواب مامان بزرگ رو ديدم؛ تو خونه قديميشون، براي پختن آش نذري جمع شده بوديم.

با ياد مادرش، آه كشيد و گفت:

- خدا رحمتش كنه. بايد براش خيرات كنم.

بعد هم ادامه داد:

- هفته‌ی بعد، مراسم سعید دعوتیم. کاش می‌تونستی بیای.

پس بی‌جهت نبود که پسر - خاله‌ام هم در خوابم حضور داشت. همیشه فلسفه‌ی این نوع خواب دیدن یا همان رویاهای صادقانه، برایم راز آلود باقی مانده بود. اگر از نظر علمی خواب دیدن فقط یک پدیده‌ی فیزیولوژیک و مربوط به فعالیت مغز بود و تا حدود زیادی هم ریشه‌ی روانشناختی داشت، پس این اتفاق چگونه توجیه می‌شد؟!

#پارت ۲۷۵

#از پیله تا پرنا

@Vip Roman

با صدای مادر، دست از افکار سقراطی ام کشیدم.

- اگه به خواستگاری سعید جواب مثبت داده بودی، الان تو به جای اون دختر، شده بودی عروس خالهت. آواری غربت هم نمی شدی.

گویا هیچ کدام از دستاوردهای و تحصیلی و کاری من، به اندازهی ازدواج کردنم، مادر را خوشحال نمی کرد. با آرزوی مادرانه اش برای سر و سامان گرفتن زندگی من و یاشار می توانستم کنار بیایم، به شرطی که آن شخص سعید نبود!

- مامان لطفاً دیگه این حرفارو هیچ جا تکرار نکن. سعید الان یه مرد متاهله. اصلاً درست نیست این حرف. جدای از اون، صد بار قبلاً هم گفتم، ازدواج فامیلی آخرین چیزیه که من بهش فکر می کنم. سعید برای من، مثل یاشاره؛ با هم بزرگ شدیم.

هيچ وقت موافق ازدواج فاميلي نبودم. علاوه بر اينكه احتمال مشكلات ژنتيكي را براي نسل بعد، افزايش مي داد، روابط فاميلي را هم خراب مي كرد.

با اينكه به اين مدل حرف زدن هاي مادر عادت داشتم، اما باز هم با كمی رنجش و دلخوري از او، خداحافظي كردم.

حالا ديگر واجب شده بود كه حتماً همين الان با مهشيد صحبت كنم؛ تمام انرژي رواني ام، تخليه شده بود. منتها انگار امروز كلا روي شانس نبودم. همينطور صدای زنگ خوردن مي آمد و كسي - جواب نمي داد. ضد حال خورده و دمغ، گوشي را كناري انداختم، تا حداقل بروم صبحانه ام را بخورم. از كيوان هم كه خبري نبود، نه پيامي، نه سلامي، نه عليكي، نه صبح بخيري!

لقمه در دهانم بود كه مهشيد خودش زنگ زد. با همان دهان پر، تماس را برقرار كردم. لباس هاي راحتش مي گفت

که در خانه است. روز سوم عيد، معلوم بود که بايد در خانه می بود!

#پارت ۲۷۶

#از_پيله_تا_پرنا

- سلام، ببخشيد دستشويي بودم، زنگ زدی.

با خندهی زیرلی گفتم:

- سلام، معلومه رنگ و روت باز شده!

خندید.

- بیشعور! چی داری می خوری؟

دورين را سمت نان تست و کره و مربايم چرخانده و گفتم:

- ديگه داره حاله از اين نون، به هم می خوره. دلم لک زده برای سنگ و بربری.

همدلايه گفتم:

- الهی بميرم برات. خدایي هم برا صبحانه هيچي سنگ نمی شه.

- مهشيد ديشب يه اتفاقي افتاد.

بدون اينکه چيزي بگويد، چشمانش را درشت کرد و سرش را سوالی تکان داد.

- ديشب دوباره دورهمی بود، خونهی دکتر بودیم. موقع برگشتن نداشت تاکسی. بگیرم؛ طبق معمول، خودش منو رسوند. تو راه ...

به اینجا که رسیدم، ساکت شدم تا جملهی مناسبی پیدا کنم.

- تو راه چی؟ بوست کرد؟!

بعد هم به خوشمزگی خودش، قاه قاه خندید.

- چقدر تویی شعوری آخه؟!

با همان خنده گفت:

- خیلی! حالا قهر نکن. بقیه اشو بگو.

با سگرمه‌هايي که الکی در هم کشيده بودمشان، گفتم:

- بهم ابراز علاقه کرد!

ديگر نمی‌خنديد.

- تو رو خدا؟! دقيقاً چی گفت؟!

- هيچی. گفت يه مدت با هم وقت بگذرونيم و آشنا بشيم؛ اگه به تفاهم رسيديم، به خانواده‌ها بگيم.

- تو چی گفتی؟

مهمشيد بود و سوال‌هاي بی‌انتهایش.

#پارت ۲۷۷

#از_پيله_تا_پرنا

- يكم ناز او مدم بر اش ولي جواب منفي هم ندادم.

نمايشي دو دستش را رو به آسمان گرفت.

- خدا رو شکر خدا قل وحشي بازي در نياوردی. من گفتم
حتما الان رم کردی، به اون بنده خدا حمله کردی.
اونم پشيمون شده و گفته خدایا چه غلطي ...

پریدم وسط حرفش: @Vip Roman

- بی تربیتی دیگه! دست خودت نیست که! طفلک
داداشم!

انگار نه انگار كه چقدر ليچار بارش كردم. مهربان نگاهم
كرد و گفت:

- انقده خوشحالم برات، بالاخره قفل زبون اين آقا باز
شد. مي دوني من از كي منتظرم بهت پيشنهاده بده.

- وا چرا منتظر بودي؟! ديشب كه من شنيدم، خودم
شوكه شدم!

- خب به درس خونديت نيست كه. تو اين مسائل
خيلي گيجي پرنه. تابلو بود آقاي دكتر عاشقت شده.
البته خودتم كم تابلو نبودي!

به اين راحتي زير بار اين حرف نمي رفتم.

- برو بابا، من اصلاً به اون فکر نمی کردم!

فقط يك كلام گفتم:

- آره جون خودت.

بايد از دلنگرانی هایم هم به او می گفتم:

- ولی مهشيد من می ترسم. از اينکه بخوام برای همیشه
آلمان بمانم. از اينکه وابسته ش بشم و به هم نرسيم.

جواب های مهشيد ترسناک اما درست بود:

- اولاً اينکه تو هيچ وقت نمی تونی از سرنوشت فرار کنی.
اگه تقدیرت این باشه که آلمان بمانی، این اتفاق
میفته. ثانياً تو الانشم وابسته شدی! اگه جای من

بودی و شور و شوق تو وقتي از ش حرف می زنی رو
می دیدی، متوجه می شدی!

#پارت ۲۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

برای اینکه بیشتر از این بحث علاقه‌ی من را کش ندهد،
گفتم:

- پس همون بهتر که خودمو به سرنوشت بسپرم ببینم
چی پیش میاد! با یا شار به کجا رسیدین؟ بالاخره
تصمیمتون چی شد؟

- از نظر مشاور که همه چی اوکیه. نه به معنی اینکه
سازگاری صد درصد داریم ولی در کل مانع جدی از

نظر شخصيتي با هم نداريم. خودمون هم با هم خوبيم؛ يه مسائلي هست، اما نه اونطوري كه نشه باهاش کنار اومد. فكر كنم يكي دو ماه ديگه بخوايم رسميش كنيم.

- از خوشحالي در جايم كمى بالا و پايين پریدم.

- مراسم رو يه جوري بندازين، منم بتونم بيامها.

فرفريهايش را با دو دست بالای سر جمع کرد:

- سعی می کنیم. اما بخوای دير بيای، ما زياد نمی تونيم منتظر بمونيم، گفته باشم.

- چرا مثلاً نمی تونين؟!

موهايش را در دام گيره اسير كرد و گفت:

- درد فراق نكشيدى بدونى من چى مى گم.

صورتى را جمع كردم.

- خوبه هر روز همدىگه رو مى بينين و مى گى درد فراق!

با خنده گفت:

- آره هر روز مى ريم تا لب چشمه و تشنه برى گرديم!

من هم به خنده افتاده بودم.

کمی دیگر به مهشید و چرت و پرت‌هایی که می‌گفت، گوش کردم. آخرش هم با کلی خنده و مسخره بازی، گوشی را قطع کردیم.

به این فکر می‌کردم که ورای همه‌ی این شوخی‌هایش، جدیت و واقعیتی نهفته بود که می‌توانست هرچه زودتر مادرم را به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش، یعنی داماد کردن پسرش برساند.

سلام. صبحتون بخیر 🌹

امروز سه پارت داشتیم. ❤️

فردا هم آقای دکتر میاد 😎

#پارت ۲۷۹

#از_پيله_تا_پرنا

تا عصر. در بي خبري كامل از كيوان به سر بردم. ديگر داشتم به خودم شك مي كردم كه نكند اتفاقات ديشب زاده ي توهمات ذهني من بوده است! وگرنه چطور ممكن بود پسري در اولين روز بعد از ابراز علاقه اش به يك دختر برود و پيدايش نشود!

براي آخرين بار گوشي ام را چك كردم و وقتي ديدم خبري نيست، در حالت بي صدا و به صورت برعكس روي ميز قرارش دادم تا روشن و خاموش شدن احتمالي صفحه، حواسم را پرت نكند. سپس سراغ درس و مشقم رفتم. قرار نبود كه كل زندگي ام به خاطر او تعطيل شود!

ابتدا تمرکز كردن براي من سخت بود؛ ولي به تدريج، طوري غرق مطالعه شدم كه وقتي چشمانم را از كتاب مقابلم كندم، هوا رو به تاريكي مي رفت. دو ساعت تمام گذشته بود و من بي وقفه مشغول مطالعه بودم.

حالا مي‌ديدم كه دو تماس بي‌پاسخ هم از او دارم. بدون فكر و خوش‌حال، شماره‌اش را گرفتم. اما در حيني كه گوشي زنگ مي‌خورد، از اين اقدام عجولانه‌ام پشيمان شدم. كاش قبلش به اينكه چگونه قرار بود با او صحبت كنم، فكر مي‌كردم. عادت به اين تعريف جديد از ارتباطم با او نداشتم.

"الو... سلام" گفتنش، اجازه پيشروي بيشتري به افكارم را نداد. نبايد اجازه مي‌دادم اين آتش شوقي كه سرتاپايم را مي‌سوزاند را ببيند. پس عادي سلامش را جواب دادم.

- بد موقع مزاحمت شدم؟ اگه كاري داري بعداً تماس مي‌گيرم.

دلم نمي‌خواست بعداً تماس بگيرد!

- نه خواهش مي كنم. ببخشيد صدای گوشي كم بود،
متوجه تماشون نشدم.

- موافقي شام بریم بیرون؟ البته اگه وقتش و ننداری،
می تونیم بذاریم برای یه فرصت دیگه.

#پارت ۲۸۰

#از پيله تا پرنا

می دانستم این احتیاطش در دعوت به این دیدار، نتیجه‌ی
تاکید من روی درس و کارم به عنوان اولویت اول زندگی‌ام
بود.

- نه اتفاقاً کار خاصی ندارم. لطفاً آدرس رو برام بفرستید، میام.

- میام دنبالت. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

قبلا که رابطه‌ی ما تعریفی به جز یک دوستی و همکاری ساده نداشت، هر جا می‌خواستم بروم، جورم را می‌کشید. حالا که دیگر جای خود داشت.

حدوداً یک ساعت بعد از تماسش، در یک رستوران ایتالیایی روبروی هم نشسته بودیم. او بود که با لبخندی به شوخی گفت:

- الان باید از هم پرسیم رنگ مورد علاقه‌امون چیه؟!

با کارد و چنگال روی میز بازی می‌کردم.

- حتماً ديگه! آخه تاثير زيادي هم تو شناخت طرفين
داره!

لبخندش كمى بزرگتر شد.

- حالا تو من رو از اين فرصت محروم نكن!

لبهايم را روى هم فشار داده و گفتم:

- فكر كنيد آبي.

- جالبه. يه رنگ پسرונה!

كليشه‌هاى تكرارى بشر! درمقوله‌ى تفكيك جنسيتى، به
رنگ‌ها هم رحم نمى‌كرديم!

قبل از اينکه فرصت کنم و جوابي به حرفش بدهم، پرسيد:

- پس چرا هيچ وقت نديدم لباسي به رنگ آبي بپوشي؟

به چيزي اشاره مي کرد که خودم اصلاً به آن دقت نکرده بودم!

#پارت ۲۸۱

#از_پيله_تا_پرنا

- خب من نتونستم بيشتر لباسامو از ايران بيارم. هرچي هم از اينجا خريدم، شانسي- آبي توشون نبود. من از خود رنگ آبي خوشم مياد؛ بهم آرامش مي ده. مثل رنگ دريا و آسمون.

نمی‌خواستم بیشتر از این روی این موضوع بی‌اهمیت وقت صرف کنیم.

- حالا شما به سئوال من جواب بدین، اوقات بیکاری، چه تفریحاتی انجام می‌دین؟

در جایش جابجا شد و با کمی فکر گفت:

- بستگی به این داره که تابستون باشه یا زمستون. اگه تابستون باشه تا جایی که بشه سعی می‌کنم برم طبیعت گردی، زمستونا گاهی میرم اسکی ولی بیشتر وقتا خونه می‌مونم و فیلم و سریال می‌بینم. مهمونی‌های ماهانه رو که خودت در جریانشی.

بدون اینکه او سئوالی از من پرسد، خودم گفتم:

- خيلي از چيزايي كه گفتين، تفريجات منم هست. البته فعلا فرصتش ندارم ولي در حالت عادي، سفر كردن و كتاب خوندن رو هم خيلي دوست دارم.

خودش گفت:

- يه موردو يادم رفت بگم. بعضي- وقتا ما با دوستان، مردونه دور هم جمع مي شيم! با اين قسمت مشكلي كه نداري؟!

رفيق بازي! اولين كلمه اي كه به ذهنم آمد، همين بود. ولي مگر من خودم، گاهي هوس مهماني هاي دخترانه نمي كردم؟!

- اگه در حد معقول باشه و جمع دوستيتون خوب و سالم باشه، چه ايرادي داره؟

بعد از مکثی کوتاه، با لبخند پرسیدم:

- امیدوارم همین حق رو منم متقابلا داشته باشم!

لبخند او بزرگتر بود.

- حتما. بالاخره آدم با هم جنس خودش، درک و اشتراک بیشتری داره.

#پارت ۲۸۲

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

از این جهت پای این بحث را پیش کشیده بودم که ببینم او می‌تواند مانند یک دوست، پایه و همراه لحظات خوش

زندگي ام باشد. همين مسائل كوچك، آدم‌ها را كنار هم ننگه مي‌داشت و ضامن پايداري يك خانواده مي‌شد.

تازه داشت صحبت‌مان گل مي‌انداخت كه گارسون به همراه غذا سررسيد. هر دو پاستا سفارش داده بوديم؛ من پاستا پستو و او آلفردو. ديگر بحث را ادامه نداد و در سكوت مشغول خوردن شديم.

غذايمان تقريبا به نصف رسيده بود كه گوشي‌اش زنگ خورد. با نگاهی به صفحه گفت "رضاست" و در كمال تعجب رد تماس داد! وقتي براي بار دوم صدای زنگ گوشي بلند شد، اينبار جوابش را داد:

- آدم نيستی رضا؟! براي چی زنگ می‌زنی؟!

با چیزی كه شنيدم، چشمانم تا آخرين حد ممكن باز شد.

- آره اينجاست! اگه بذاري، داريم شام مي خوريم!

اينها را با نگاه به صورت من، مي گفتم. لب زدم؛ "سلام برسون"

- اشكالي نداره! دارم برات!

- خودم زنگ مي زنم بهت! پرنه هم سلام مي رسونه.
خدا حافظ.

به مكالمه اش كه پايان داد، گفتم:

- مي دونست با تو ميام بيرون، زنگ زد اذيت كنه!

پرسيدم:

- می دونہ؟!

#پارت ۲۸۳

#از_پیلہ_تا_پرنا

هر دو می دانستیم منظورم از دانستن، چیست!

- خیلی وقته می دونہ! همه می دونستن! به جز اصل کاری
که با دیدن اخم و تخمش آدم می ترسید حرف دلشو
بہش بزنی!

چشانم تا آخرین حد ممکن، گشاد شد!

- من کی اخم و تخم کردم؟!

حق به جانب گفـت:

- اين آخري ها، هميشه! ديشب كه بهت پيشنهاد دادم،
گفتم الان مي زني تو گوشم!

ديگر داشت اغراق مي كرد.

- وا! يعني چي!

خنديد.

- شوخي مي كنم!

بعد هم اشاره اي به غذا كرد و گفـت:

- بخور تا سرد نشده.

دوباره مشغول خوردن شدیم. امروز حوصله‌ی آشپزی نداشتم و برای ناهار، غذای درست و حسابی نخورده بودم. همین عاملی بود تا بتوانم غذایم را تا آخر و با اشتها بخورم.

وقتی چنگالم را که درون بشقاب قرار داده و عقب کشیدم، گفت:

- اگه گفتم الان چی می‌چسبه؟

به پشتی صندلی تکیه زدم.

- اگه از من پرسین، می‌گم فقط چایی!

امشب چقدر لبخند می‌زد!

- زدی تو خال! یعنی عاشق این اشتراکات فرهنگیمونم!

سعی کردم عادی و بدون اینکه خنده‌ام بگیرد، بگویم:

- مخصوصاً اگه اون چایي به دست آقای خونه دم
بشه!

با گرفتن نکته‌ی حرفم، لبخندش به خنده‌ی آرامی پیشرفت
کرد.

- اطاعت امر!

#پارت ۲۸۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

حالا ديگر من هم مي‌خنديدم. قرار نبود که او هميشه پا روی پا بيندازد و من تا کمر، جلويش خم و راست شوم!

موقع پرداخت صورتحساب، خواستم دنگ خودم را حساب کنم، که با جدیتی که کمی با عصبانیت درهم آميخته بود، گفت:

- وقتی با هم بیرون میایم، دیگه هیچ وقت دست تو جیب نکن! این کارت واقعاً بهم برمی‌خوره.

اخم‌های درهمش، وادارم کرد که بدون بحث اضافهای، عقب‌نشینی کرده و اجازه دهم خودش پرداخت کند. با اینکه به ظاهر یک رفتار جنتلمنانه از خودش به نمایش گذاشته بود، منتها از نظر من، او با این کار داشت برتری و قدرتش را در این رابطه به رخ می‌کشید.

و من به اين قدرت طلبی، سر سپرده و میدان را برای يکه تازی اش باز گذاشته بودم؛ کاری که امکان نداشت در مقابل مرد دیگری انجام دهم.

حتی شاید کیوان هم، فقط در مقابل خواسته‌های من بود که این همه نرمش و انعطاف از خودش نشان می‌داد و با دلم راه می‌آمد! یعنی در این دنیا چیزی به جز عشق بود که چنین به انسان قدرت ببخشد، در عین حال هم او را ضعیف و تسلیم کند؟!

هنگام برگشت، رضا دو بار دیگر با او تماس گرفت که هر دو را بی‌جواب گذاشت! وقتی برای بار سوم زنگ زد، بدون سلام دادن و با حرص گفت:

- مرتیکه دارم رانندگی می‌کنم. برای چی هی زنگ می‌زنی؟!

همیشه از هدست استفاده می‌کرد و در حین رانندگی، مشکلی برای صحبت با موبایل نداشت.

- صبر کن پرنا و برسونم. بهت زنگ می‌زنم!

احتمالاً می‌خواست زنگ بزند و فحشش دهد! فحش‌هایی که در حضور من نمی‌توانست به زبان بیاورد!

#پارت ۲۸۵

#از_پيله_تا_پرنا

با هر بار دیدن دوستی بین آن دو، جای خالی مهشید مثل خار در چشمانم فرو می‌رفت.

فکرم را به زبان آوردم.

- خوش به حالتون! خيلي خوبه كه دوست صميمي آدم
نزديكش باشه.

با شنيدن صدايم، توجهش به سمتم جلب شد.

- اين حرف، قاعدتاً اين معني رو مي ده كه دوست
صميميت ايرانه.

- بله متاسفانه. مهشيد. البته احتمالاً به زودي قراره زن
داداشم بشه.

لبانش به لبخند دندان نمائي، مزين شد.

- چه جالب! مبارك باشه.

ديگر رسيده بوديم. ترمز دستي را كشيده و به طرفم برگشت. با نگاه خيره گفت:

- بخاطر امشب، ممنون.

- خواهش مي كنم. من ممنونم. خيلي زحمت كشيدين.

با لبخند جواب داد: exchangegroup

- تا باشه از اين زحمتا!

دلم نمي خواست بروم! اما متاسفانه بهانه اي براي معطل كردن نداشتم. پس در را باز كردم: @Vip Roman

- شبتون بخير. خدا حافظ.

- در پناه خدا.

به رسم هميشه، همانجا منتظر ايستادم تا دور بزند و دور شود. بعد با قلمي كه گرم شده بود و سرخوشانه مي تپيد وارد خانه شدم.

#پارت ۲۸۶

#از پيله تا پرنا

هر چقدر هم كه مي خواستم وانمود كنم همه چيز در زندگي ام سر جاي خودش است و روال قبل را طي مي كند، ولي واقعيت اين بود كه من وارد يك دنياي پروانه اي شده بودم.

دانشگاهم، کار و برنامه‌های روزانه‌ام، طبق روتین همیشه پیش می‌رفت. اما روی همه‌ی آنها رنگ پاشیده شده بود؛ یک رنگ صورتی.

به دلیل حس زیبای دوست داشته شدن، قلبم با ریتم متفاوت‌تری می‌زد. حتی انرژی و ذوق بیشتری برای انجام کارهای روزمره پیدا کرده بودم.

دیگر چیزی تا پایان ضبط دوره‌ی پیش‌رفته نمانده بود و از آنجایی که وقتی به پایان هر کاری نزدیک می‌شدم، شکیبایی و آرامش اولیه را از دست می‌دادم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به اتمام برسانمش. حالا هم بر آن شده بودم تا طی همین هفته، قال این قضیه را بکنم. این یعنی یک هفته کم خوابیدن، غذای حاضری خوردن و حذف تفریح و استراحت.

سه روز به همین منوال گذشته بود و حالا چشمانم با سرخ کردن قسمت سفیدشان، برای این همه جفایی که در

حقشان روا داشته بودم، عليه من دست به شورش و اعتراض زده بودند. کاش می توانستم از کسی— که ماهها خورده و خوابیده، یک جفت چشم کرایه کنم! ولی حیف که چنین چیزی ممکن نبود.

با همین چشمان عصیان گرم، در مطب او نشسته بودم و تلاش می کردم اصلاً به روی خود نیاورم که چقدر خسته و داغانم. اما مگر کی توانسته بودم چیزی را دید او مخفی کنم که این دفعه‌ی دومم باشد. در این مدت، تمام حالاتم را از بر شده بود.

#پارت ۲۸۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

چند دقیقه از ورودم نگذشته بود که بعد از یک بررسی موشکافانه، گفت:

- بازم داري دوره ضبط مي کنی؟!

سعی کردم در عادی ترین حالت ممکن جوابش را بدهم.

- بله. این دیگه آخریشه. البته برنامه های دیگه ای هم برای آینده دارم ولی این آخرین بخش پروژه ای آموزشی سطوح مختلف زبان عمومیه.

دوباره ابروهایش داشتند در هم می پیچیدند.

- خیلی هم عالیه. فقط چرا داری خودکشی- می کنی؟ با آرامش تمومش کن خب!

توضیح این قسمت از ماجرا کمی سخت بود؛ اینکه بخواهم تمام ابعاد شخصیت را برای او فاش کنم، از عهده ام خارج بود. دلم می خواست بهترین خودم را در

مقابل او به نمايش بگذارم. منتها خلاف خواسته‌ي دلم عمل کردم؛ او بايد پرنای واقعی را می‌دید و می‌شناخت.

- راستش من يه اخلاق بدی دارم. به آخر هر کاری که نزدیک بشم، صبر و حوصله کم می‌شه و دوست دارم هرچی زودتر تمومش کنم.

کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

- خودتم می‌دونی اخلاق بدیه. پس حرفی نمی‌مونه. حداقل کلاس امروزو کنسل می‌کردی.

بلافاصله با شیطنتی محتاط گونه اضافه کرد.

- مگه اینکه دلت واسه من تنگ شده بود!

#پارت ۲۸۸

#از_پيله_تا_پرنا

دلم که تنگ شده بود اما قرار نبود اعتراف کنم. توپ را در زمین خودش انداختم:

- خودتون چی فکر می کنین؟!

چپ چپ نگاهم کرد و در حال فرو خوردن خنده‌ای که تا گوشه‌ی لب بالایش آمده بود، گفت:

- هر طوری دلم بخواد، می تونم فکر کنم؟!

در مقابل این همه شیطنت مگر می توانستم نخندم!

- بله!

طوري با آن لبخند يک وري، نگاه خيره اش را به چشمانم دوخته بود که داشت قلبم از جا کنده مي شد.

- حالا که آزادم دوست دارم فکرای خيلي خوب و مثبتی بکنم که فقط بعضیاش قابل گفته! مثلاً اینکه این دختر خوشگلی که اینجا نشسته اینقدر منو دوست داره که کلاس رو بهونه کرده و با وجود خستگی این همه راه اومده که خودمو ببینه!

توان اینکه در آن چشمان بازیگوش، نگاه کنم را نداشتم. پس با یک عکس العمل غیرارادی، گوشه‌ی لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم. اگر آنچه گفته بود را تایید می کردم، یک اعتراف جانانه کرده بودم و زیادی خوشبحالش می شد و اگر رد می کردم، تبدیل به یک دروغگو می شدم!

دوباره خودش به حرف آمد.

- حالا خوبه بقیه‌ی افکار مثبتم رو نگفتم و اینقدر خجالت کشیدی!

سرم یک‌ضرب بالا آمد و سعی کردم رفتارم عادی باشد. تا قبل از برخورد با کیوان، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که به قول او تا این حد خجالتی باشم!

#پارت ۲۸۹

#از_پیله_تا_پرنا

از جا برخاست و گفت:

- اصلا استاد خسته و بی‌حال دوست ندارم! تا یه چیزی بیارم بخوری، یکم چشمتو ببند.

به حرفش گوش دادم. با تكيه دادن سرم به مبل پشت سر، پلك‌هايم روي هم افتاد. چند دقيقه بعد، با صدای قرار گرفتن سيني روي ميز، صاف سر جايم نشستم. راستی راستی داشت خوابم می‌برد.

فنجان قهوه‌ام را برداشته و نزديک بينی‌ام بردم تا شاید با استشمام عطر کافئین، کمی سرحال شوم. بعد هم قلپی از آن مایع قهوه‌ای را که به سیاهی می‌زد، سرکشیدم.

- ممنون. واقعا بهش احتیاج داشتم.

او هم فنجانش را در دست گرفت و در جوابم گفت:

- نوش جان. فقط اگه بدونم چطوری می‌تونی انقدر داغ بخوری و نسوزی، خیلی خوب می‌شه!

دوباره نگاهی به فنجان انداخته و مختصری شانهايم را
بالا انداختم.

- خودمم نمی‌دونم. عادت کردم.

بی‌مقدمه گفتم:

- در مورد تو با کیمیا صحبت کردم، گفتم این دفعه که
بیاد آلمان می‌خواد ببینت.


بلافاصله اضافه کرد:

- البته هیچ اجباری در کار نیست. در صورتی که خودتم
مایل باشی این اتفاق میفته.

درست بود که من به هیچ یک از اعضای خانواده‌ام در
مورد او چیزی نگفته بودم و تا زمان قطعی شدن موضوع از

طرف خودمان هم، قصد گفتنش را نداشتم. اما هيچ
ايرادي هم در اين قضيه نمي‌ديدم كه خواهرش در جريان
باشد.

سلام. صبح همگي بخير؟

امروز مي‌خواستم سه پارت تقديم كنم ولي آخري خيلي
ويرايش لازم داشت. هر وقت آماده شد براتون پستش
مي‌كنم. اگه هم نرسيدم، با اجازه مي‌مونه براي فردا 

#پارت ۲۹۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- باعث افتخارمه كه ايشون رو ببينم.

قهوه‌ام داشت تمام می‌شد. رو به او گفتم:

- آگه موافقین، بریم سراغ درس‌مون.

پس سرش را خاراند.

- موافق نیستم. چون الان دلم می‌خواد با دختری که دوسش دارم، یکم حرف‌های غیر درسی بزنم.

صراحت کلامش، برای لحظه‌ای نفس را در سینه‌ام، حبس کرد. این دومین باری بود که بعد از آن شب، نسبت به من ابراز علاقه می‌کرد. اما این بار، صریح‌تر و بی‌پرده‌تر حرفش را زده بود.

طبق آنچه از یک دختر سنتی انتظار می‌رفت، قاعدتاً باید الان لپ‌هایم گل می‌انداخت و شرم‌زده سرم را پایین می‌انداختم و بر اساس تعریفی که جامعه از یک دختر

امروزي و مدرن داشت، شايد بايد من هم متقابلاً و بدون خجالت، به او ابراز علاقه مي کردم. منتها من هيچ يک از اين دو نبودم؛ شايد هم بين اين دو سرگردان بودم.

با يک لبخند و ته مائه‌اي از خجالت گفتم:

- هر طور که مایل باشید.

با به ياد آوردن موضوعی اضافه کردم.

- يه خواهشی— هم داشتم. لطفاً بعد از اين، بابت کلاس‌هاي تدریس، ديگه هيچ مبلغی رو برام واریز نکنید.

چند روزی بود که به اين موضوع فکر می کردم. با اين تعريف جديد از ارتباطمان، دريافت حق الزحمه، براي ما ناخوشايند بود.

- يعني چي؟! چرا?!

مخالفتش قابل پيش بيني بود!

#پارت ۲۹۱

#از_پيله_تا_پرنا

با لبخند گفتم:

- حس بدی دارم اینطوری! خواهش می کنم!

اما او با اخم جواب داد:

- هنوز اينقدر منو جدی قبول ندارى که باهام راحت و غير رسمى صحبت کنی؛ اون وقت چه انتظاراتى دارى!

لبخندم جمع شد.

- چه ربطى داره؟! من عادت کردم به اين لحن حرف زدن با شما. به قبول داشتن و نداشتن نيست که!

دست‌هايش را روى سينه چلپيا کرد.

- حساب حساب، کاکا برادر. همه چيو با هم قاطى نکن. تو هم مشكل دندونپزشكى داشتى، من باهات حساب مى‌کنم!

من که ديگر دندانى براى ترميم نداشتم! حتماً خودش هم به اين مسئله واقف بود؛ فقط گفته بود تا من را مجبور

کند از خواسته‌ام کوتاه بيايم. حرفم را زده بودم و ديگر پافشاري بيش از اين معنایي نداشت.

يك پايش را روی پای ديگر انداخت و دستانش را دور زانویش قفل کرد و بی مقدمه گفت:

- شنبه می‌خوام ببرمت يه جايي!

با شنيدن اين جمله، به آنی ابروهایم بالا پريد؛ که باعث شکل‌گيري خنده صدااداری از طرف او شد.

- يجوری نگاه می‌کنی، انگار گفتم می‌خوام بدزدمت!
نترس! جای بدی نیست! فکر کنم از وقتی اومدی اینجا، به جز دانشگاه جايي رو نديدی!

درست می‌گفت؛ فرصتش را نداشتم.

- قبوله! احتمالاً تا شنبه ضبط دوره رو تموم می کنم ولی
اگه نتونستم بمونه برای یکشنبه.

لبخند خبیثانه‌ای که زد من را یاد شیطنت‌هایش در زمان
تزریق آمپول‌ها انداخت. پسر- بچه‌ی تخس پنهان شده در
وجودش را دوست داشتم.

#پارت ۲۹۲

#از پيله تا پرنا

- اتفاقاً دقیقاً شنبه باید بریم! بلکه عادت بد اینجوری
کار کردن، از سرت بیفته.

نگفتم که عادت بد زورگویی‌های تو را چه کسی- قرار است
از سرت بیندازد!

تعمدي هم در چشم غره‌اي كه مهمانش كردم در كار نبود. يك واكنش كاملاً غيرارادي صورت گرفته بود. ولي براي چند ثانيه، نگاه شيفته‌ي او را روي خودم ميخكوب كرد. براي شكستن فضاي سنگين ايجاد شده، گفتم:

- باشه شنبه ولي زمانش رو طوري تنظيم كنيد كه يا قبل از كلاس باشه يا بعدش. امروز بار اول و آخري بود كه از زير كلاس در رفتي.

اين بار با صدا خنديد.

- چشم خانم! با يه قهوه ديگه موافقي؟

نگاهي به ساعت انداختم. هنوز نيم ساعتی تا پايان وقت هميشگي كلاس و مراجعه‌ي مراجعه‌ي بيمارانش فرصت داشتيم.

- اگه زحمتتون نمي شه.

فنجانها را درون سيني مي گذاشت كه گفت:

- مي خواي آبدارخونهي اينجا رو ببيني؟!

حرف دلم را زده بود. دلم مي خواست نقطه به نقطه ي
مطبخ را ببينم. حتي در مورد خانه اش هم همين احساس
را داشتم.


سرم را بالا پايين كرده و جواب دادم:

- اگه ممكنه.

@Vip Roman

یک اتاقک دو در سه، کل فضا را تشکیل می داد. یک گاز برقی دو شعله با یک سینک کوچک روی یک کابینت جمع و جور، قرار گرفته بودند.

سلام. صبح بخیر 

اینم سومین پارت که دیروز نرسیدم پست کنم 

#پارت ۲۹۳

#از_پیله_تا_پرنا

به سمت دستگاه قهوه ساز حرکت کرد و مشغول ریختن قهوه شد. به چهارچوب در تکیه زده و حرکاتش را می پاییدم و از جریان صمیمی و خودمانی که در فضای اطرافمان ایجاد شده بود، لذت می بردم.

در حين پر کردن فنجان‌ها، هر چند ثانيه يكبار برمی گشت و نگاهم می کرد. من هم با لبخند جوابش را می دادم. اين اتفاق آنقدر بينمان تکرار شد که آخرين بار، هر دو به خنده افتاديم.

وقتی مطب را ترک کردم، به قدری حالم خوب بود که می توانستم جلوی هر غریبه‌ای را بگیرم و با همان آلمانی دست و پا شکسته، خوشبختی‌ام را جار بزنم. نمی دانم در قهوه‌هایش چه ریخته بود که کل کم خوابی و خستگی‌ام را شسته و برده بود. حالا می توانستم سراغ کار نیمه تمامم برگردم و بهترین دوره آموزشی‌ام را ضبط کنم.

در راه برگشت به خانه، سری هم به هایپرمارکت نزدیک خانه زدم. در فروشگاه، برخلاف همیشه غلغله بود. داخل که شدم، انبوهی از مردم را دیدم که سبدهای خریدشان را پر می کردند و با غرولند چیزهایی به هم می گفتند. برای بار هزارم آرزو کردم که کاش به اندازه‌ی زبان انگلیسی—، به آلمانی هم تسلط داشتم.

حالا که با عصبانیت و سریع‌تر از حالت عادی حرف می‌زدند، با مشکل بیشتری برای درک حرف‌هایشان مواجه بودم. آخرش هم بدون اینکه متوجه دلیل این موضوع شوم، آنجا را ترک کردم.

به محض رسیدن به خانه، سراغ مهم‌ترین ابزار کارم، یعنی گوشی موبایل رفتم. چند روزی بود که به طور پیوسته، نوید آپلود دوره‌ی جدید را در صفحات مجازی می‌دادم. حالا هم می‌خواستم دوباره این موضوع را یادآوری کنم و هم به سوالات مربوط به پشتیبانی دوره‌ها جواب دهم.

وسط کار بودم که دریافت پیامی دوباره از پسر عمه‌ی بیست ساله‌ام که این چندوقت با سوال‌های بی‌شمار و وقت‌و بی‌وقتش در مورد مهاجرت کلافه‌ام کرده بود، تمرکز به هم ریخت.

@Vip Roman

#پارت۲۹۴

#از_پيله_تا_پرنا

با قسمت کمک و راهنمایی به او مشکلی نداشتم. اتفاقاً درک می کردم کسی- که قصد مهاجرت دارد، چقدر به یک منبع اطلاعاتی موثق نیاز دارد. خودم هم در این مورد، با چالش‌های زیادی مواجه بودم.

مشکل اینجا بود که پسرک خیلی در آسمان سیر می کرد. خیال می کرد با آن نمرات ناپلئونی‌اش، اینجا فرش قرمز برایش پهن کرده‌اند و آلمان بهشت برین است و می تواند بدون زحمت و تلاش، اینجا زندگی کند. در حالی که بدون اغراق، از بعضی جهات ایران خودمان برای زندگی بهتر بود.

وقتی به او از وضع کلافه کننده‌ی کاغذبازی‌های اداری می گفتم یا از بهره‌ی صفر بانک‌ها تعجب می کرد. باور نمی کرد که سیستم بانکداری الکترونیک در ایران بسیار کارآمدتر از آلمان است. اینجا برای افتتاح حساب، صدور

کارت بانکی و فعال سازی اپلیکیشن مربوطه، شاید باید بیش از دو هفته، دوندگی می کردی. کاری که در کشور خودمان در عرض کمتر از یک ساعت، انجام می شد.

به ساختمان وسیع و باشکوه روبرویم خیره شدم. واقعا هم من را جای بدی نیاورده بود؛ موزهی اشتدل*. یک موزهی هنر تاریخی که به نام موسس آن، یعنی یوهان فردریش اشتدل نامگذاری شده بود. باینکه سررشتهای از نقاشی نداشتم، اما هنر از هر نوعش، همیشه من را سر ذوق می آورد.

کیوان که برای تهیهی بلیت رفت، فرصت پیدا کردم تا از همان دم در ورودی، نگاهی به داخل بیندازم. دیوارها پر شده بود از تابلوهای نقاشی، با قابهای نفیس و زیبا. طبقات مختلف به وسیلهی پلههای مرکزی، به هم وصل می شد.

بعد از تحويل بليت‌ها و كسب جواز بازديد، از پله‌ها بالا رفتيم. هر طبقه، با يك رنگ مخصوص به خود، هويت مستقل گرفته بود. حتى يك ديوار هم نبود كه درد زخم ميخ را به منظور نگهداري از تابلوها نچشيده باشد.

Städel museum •

#پارت ۲۹۵

#از_پيله_تا_پرنا

آن طبقه كه به رنگ سفيد بود، به آثار هنر معاصر و نقاشي‌هاي مدرن و امروزي اختصاص داده شده بود؛ آثاري عميق و پرمعني كه اغلب در نكوهش جهان ماشيني و مدرن امروز، ترسيم شده بودند.

بعضی— از نقاشی‌ها به قدری بزرگ و طماع بودند که تمام ابعاد یک دیوار را از آن خود کرده بودند و بهای این طمع را با تنهایی و غریبی خود می‌دادند.

در عوض روی دیگر دیوارها، چندین تابلوی کوچک دور هم جمع شده و از بودن در جوار هم لذت می‌بردند. شاید هم مشغول تجدید خاطرات گذشته بودند. خاطراتی که به قرون شانزدهم یا هفدهم میلادی برمی‌گشت!

در کنار یکی از تابلوها ایستاده بودم و توضیحات مربوط به آن را می‌خواندم که با شنیدن صدای کیوان، سرم را به سمتش چرخاندم.

- بیا از اینجا بخون.

بعد هم تلفن همراهش را به طرفم گرفت. آن را از دستش گرفته و سوالی نگاهش کردم.

- اينجا مي توني تمام اطلاعات مربوط به هر نقاشي رو از روي گوشي بخوني.

با گفتن "چقدر جالب" نگاه کنجکاوم را به صفحه‌ي گوشي دوختم. با تنظيم دوربين روي هر تابلو، اطلاعات مربوطه مانند سال و نام نقاش و غيره، به روي گوشي منتقل مي شد! وقتي که کارم تمام شد و خواستم آن را پس دهم، از گرفتنش امتناع کرد.

- باشه دستت؛ رو برنامه تنظيمه. تا بخوای گوشي خودت رو ست کنی، طول می کشه.

اين روش واقعا کار را براي آسان کرده بود. پس با لبخند، لطفش را پذيرفتم.

- باشه، مرسی.

و با نگاهی کلی به دور و برم، اضافه کردم:

- محشره اینجا. واقعا ممنونم. آدم یه حس عجیبی داره.
همه‌ی نقاشی‌ها خیلی هنرمندانه و ظریف کار شدن.

#پارت ۲۹۶

#از_پيله_تا_پرنا

بی حرف، سرش را به تایید برایم تکان داد و دوباره مشغول تماشای تابلوها شدیم. گاهی هم درباره‌ی بعضی از آن‌ها با هم تبادل نظر می‌کردیم. در این بین، دو بار اسکرین‌گوشی خاموش شد و از او خواهش کردم تا با استفاده از اثر انگشتش دوباره آن را روشن کند. وقتی برای بار سوم این اتفاق افتاد، گفت:

- بيا الگورو بهت ياد بدم، راحت باش.

از اينکه تا اين حد من را نزديک به خود احساس مي کرد که حاضر بود رمز گوشي اش را در اختيارم بگذارد، دلم غنچ رفت!

بعد از يك ساعت، وقتي از مطالعه‌ي آن حجم از اطلاعات خسته شدم، آن را به صاحبش پس دادم و با گوشي خودم، مشغول گرفتن عکس از در و ديوار شدم. اما او انگار نه انگار! دريغ از اينکه بخواهد يك فريم ناقابل از اين همه شکوه و زيبايي را ثبت کند.

دستها را در جيب شلوارش فرو برده و خيره به من بود. اگر رويم مي شد، اولايک عکس از او با همين ژست مي گرفتم. بعد هم مي گفتم اگر ممکن است آن نگاه سنگينت را از روی من بردار، تمرکز را به هم مي زني!

با اينکه از رفتارش متوجه بودم که احتمالاً اين چندمين باري بود که به اين موزه مي آمد و حتی شايد اين محيط براي خسته کننده شده بود، تمام مدت با آرامش به من زل زده بود و بدون اينکه من را وادار به عجله کند، اجازه مي داد هر چقدر مي خواهم از دورين گوشي ام کار بکشم. اگر پدر يا ياشار جای او بودند، صد بار مي گفتند "زود باش!"

اين سکون در همه رفتارهايش به چشم مي خورد. حرف زدنش هم با طمانينه بود. چقدر از فرصتي که براي شناخت به هر دويمان داده بود، راضي بودم. هيچ تعجيلي براي برداشتن فاصله ي بينمان نمي کرد.

#پارت ۲۹۷

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

حتي با اينكه مي‌ديدم از لحن رسمي حرف زدنم با خودش
 كلافه است، به جز چند تذکر کوچک، اصلا براي تغيير
 تحت فشارم نمي‌گذاشت. اين صبر و حوصله‌اي که به
 خرج مي‌داد، براي من هميشه عجل و شتاب زده، بسيار
 دلچسب و مسرت‌بخش بود.

اصلا شايد عشق همين بود؛ اکتشاف نقاط تکميل کننده.
 ستايش ويژگي‌هاي از معشوق که نقطه مقابل ضعف‌هاي
 خودمان بود. در واقع عشق، ريشه در نقصان خودمان
 داشت.

بعد از يك سو استفاده‌گري حسابي از صبر و حوصله‌اي
 که کيوان بيچاره براي خرج کرده بود، بالاخره رضاي
 دادم تا از آن فضاي هنري دل بکنم. انگار که لبخند را با
 يك ماژيک ضد آب روی صورتم نقاشي کرده بودند که
 لحظه‌اي از لبم پاک نمي‌شد. حتي او هم متوجه آن شده
 بود.

- مي دونستم اينقدر از اينجا خوشت مياد، زودتر
مي آوردمت!

نمي دانست كه منبع اين خوشحالي، به خاطر رضايتم از
رفتار و ملاحظه گري هاي خودش نسبت به من بود كه
چنين همدلانه، همراهي ام کرده بود؛ نه فقط ديدن يك
موزه ي هنري!

- خيلي ممنونم كه پيشنهاد اومدن به اينجا رو دادی؛
واقعاً عالي بود. هرچند كه هنوزم از اينكه نتونستم
كارم رو تموم كنم، يكم دلخورم. مثلاً فردا مي اومديم،
آسمون به زمين مي اومد؟!

دوباره روح سرکش و زورگويش در او حلول کرده بود.

- نه آسمون به زمين نمي اومد. ولي ممكن بود تو از
شدت خستگي، از حال بري. حالا هم امروز تفریحتو

كردى؛ فردا با انرژى مضاعف مى شينى كارتو تموم
مى كنى.

با اينكه مى دانستم حق با اوست، اما لجوجانه گفتم:

- ولى من مى خواستم امروز تمومش كنم.

#پارت ۲۹۸

#از_پيله_تا_پرنا

ديگر به خودرو رسيده بوديم. بى توجه به آنچه شنيده
بود، در ماشين را باز كرد و نشست. من هم به پيروى از او
همين كار را كردم. نزديك ظهر بود و كم كم داشت گرسنگى
بر وجودم غالب مى شد. خدا مى داند چقدر از دست او
كفرى بودم كه هنگام حضور در رستوران اجازه نمى داد

دنگم را خودم پرداخت کنم. حالا من بايد از گرسنگي مي مردم و صدايم در نمي آمد. چون به اجبار بايد مهمان او مي بودم و منتظر دعوتش مي ماندم!

از پارکينگ خارج شديم، ضبط را روشن کرد؛ کاري که اکثراً به محض شروع به حرکت انجام مي داد. صدای خواننده که در ماشين پيچيد، انگار نکته ای به يادش افتاده باشد، رو به من گفت:

- اگه اين سبک آهنگ ها رو دوست نداری، خاموشش کنم.

تازه بعد از اين همه مدت، يادش افتاده بود که از من هم نظرخواهي کند!

- نه اتفاقاً خيلي دوست دارم.

پس از گذشت زمان کوتاهی، شکمو بودنش به داد من رسید! انگار گرسنگی به او هم فشار آورده بود که پرسید:

- نهارو بیرون بخوریم یا بگیریم بریم مطب؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- برام فرقی نداره. هر طور خودتون راحتین.

- به نظرم دو تا پیتزا بگیریم و بریم مطب. حوصله دنگ و فنگ رستوران رفتن رو ندارم.

نیم ساعت بعد، در مطب نشسته و مشغول خوردن پیتزاها بودیم. غذا خوردن در کنار او، روی اشتهای من هم اثر گذاشته بود. از خودم در عجب بودم که چگونه

توانستم آن پیتزای به آن بزرگی را بلعم. حالا که سیر شده بوددم، وقت غرزدن بود!

- ولی خدا وکیلی پیتزاهای ایرانی خودمون، خیلی پرمالاتر و بهتر از این نوع آلمانیسه.

#پارت ۲۹۹

#از_پيله_تا_پرنا

با لبخند کوچکی، حرفم را تایید کرد.

- موافقم. ولی پیتزاهای ایتالیا تو کل دنیا تکه! با اینکه هیچ مواد خاصی هم نمی‌زنن ولی ساده‌ترینشم که همون سس و پنیره واقعا خوشمزه‌س.

- پس به ایتالیا هم سفر کردین.

دستی لای موهای پرپشتش کشید که بیشتر پریشانان کرد و باعث آوارگی چند تار مو روی پیشانی اش شد. چقدر دلم می خواست آن ها را مرتب کنم!

- آره اکثر شهرهای اروپا رو دیدم. چون کشورها به هم نزدیکن و ویزا هم نمی خواد، خیلی راحت می شه سفر کرد. یبار با هم می ریم.

از اینکه در برنامه های آینده اش، من هم جا داشتم، خوشحال بودم.

به علت سنگینی بعد از خوردن غذا و کم خوابی های این چند وقت، چشمانم مورد هجوم خواب قرار گرفته بود. خمیازه ام هم مسری بود و باعث شد او هم خمیازه بکشد. به هم نگاه کرده و کوتاه خندیدیم.

- تو رو خدا کوتاه بيا. كي الان حس زبان خوندن داره
آخه؟

وقت انتقام از قلدری کردن‌های چند وقت اخيرش بود.

- نخیر نمی‌شه! جلسه‌ی قبل رو هم الکی الکی کنسل
کردی. اینطوری پیش بره هرچی هم یاد گرفتی،
فراموش می‌کنی.

دست روی زانو گذاشت تا سر پا بایستد.

- خیلی خب بابا! تسلیم! حداقل یه چایی قبلش بخوریم
تا خواب از سرمون بپره.

زودتر از او بلند شده و ایستادم.

- من دم می‌کنم.

لحظه‌ای از ذهنم گذشت شاید دوست نداشته باشد تا پا
در آبدارخانه‌ی مطبش بگذارم. با تردید گفتم:

- البته اگه ممکنه.

بلند نشده، نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

- نیکی و پرسش؟! خیلی هم ممنون می‌شم.

#پارت ۳۰۰

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

جعبه‌های پیتزا و قوطی‌های خالی نوشابه را برداشته و راه افتادم. در آن فضای کوچک به راحتی توانستم جای وسایل مورد نیازم را پیدا کنم. آب جوش را درون قوری ریخته و ده دقیقه همانجا منتظر شدم تا چای دم بکشد. وقتی با ماگ‌های پر از چای داغ به سالن برگشتم، دیدن کیوان غرق در خواب، شگفت‌زده‌ام کرد!

روی نوک پا خودم را به کاناپه رسانده و بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم، ماگ‌ها را روی میز قرار دادم. حالا بهترین فرصت بود تا کمی چشم‌چرانی کنم! با اینکه از شدت خستگی در حال موت بودم، اما چشمان بی‌حیایم تماشا کردن او را به خواب ترجیح می‌دادند.

در تمام آن نیم ساعتی که خواب بود، به این فکر می‌کردم که واقعا دلم می‌خواهد این مرد همسفر و همراه مابقی عمرم باشد؟ با وجود همه‌ی ترس‌ها و تردیدهایم جوابم یک بله‌ی محکم به خودم بود.

ديگر وقت بيدار شدنش بود. ولش مي كردم تا شب
مي خوابيد! به آرامي گفتم: "كيوان"

براي من سخت بود كه به اسم كوچك صدايش بزنم. اما
بنظرم ديگر وقت آن رسيده بود تا كمي اين فاصله کمتر
شود. وقتي براي بار دوم نامش را صدا زدم و بيدار نشد،
جايم را عوض كرده و كمي نزديك تر نشستم. بعد هم با
ترديد دستم را جلو برده و روي بازويش گذاشتم و با تكان
آرامي، دوباره صدايش زدم.

با همان چشمان بسته، گفت:

- خوابم هنوز! دوباره بيدارم كن!

با خنده، فورا دستم را پس كشيدم. او هم چشمانش را باز
كرد و صاف سرجايش نشست. با لبخندي رو به من
گفت:

- اصلاً نفهميدم کي خوابم برد! ولي خيلي خوب شد! به بيدار شدن بعدش مي ارزيد! چقدر خوابيدم؟

هنوز لبخندم را حفظ کرده بودم.

- نيم ساعتی مي شه.

چشمانش را با دست ماليد.

- بايد زودتر بيدارم مي کردی. شرمنده معطل شدی.

- خيلي خوابت عميق بود؛ دلم نيومد!

#پارت ۳۰۱

#از_پيله_تا_پرنا

همين كه خواستم براي عوض كردن چاي سرد شده‌اش بلند شوم، با دست مانع شد و گفت كه خودش انجام مي‌دهد.

بعد از پايان كلاس، دوباره من را به خانه رسانده بود. شب را تا صبح در آرامش خوابيده و روز بعد، ضبط دوره را به اتمام رساندم.

با بارگذاري دوره‌ي جديد، دوباره فروشم روند صعودي گرفته بود و چيزي خوشايندتر از اين اتفاق، براي من وجود نداشت كه دغدغه‌ي مالي، از صفحه‌ي زندگي‌ام پاك شود.

كلاس‌هاي تدريسيان همچنان ادامه داشت. با اين تفاوت كه معمولاً نيم ساعتي زودتر در مطب حاضر مي‌شدم و پانزده دقيقه هم بعد از اتمام كلاس، پيش او مي‌ماندم و

بعد آنجا را ترک می کردم. هر فرصتی را برای بیشتر کنار هم بودن، شکار می کردیم.

تعارفات معمول تا حدود زیادی بینمان رنگ باخته بود و حالا می توانستم ادعا کنم که کیوان برایم دوستی هم ردهی نه مهشید ولی بورجو شده بود. در این مدت، یک بار هم به پیشنهاد من به پیاده روی رفته بودیم که به دلیل سردی هوا، بیشتر از ده دقیقه طول نکشیده بود!

واقعیت تاسف باری بود که در این مدت تعداد تماس هایم با خانواده و مهشید به طور محسوسی کاهش پیدا کرده بود. انگار هرچه بیشتر به کیوان نزدیک می شدم، فاصله ام با بقیه هم بیشتر می شد. وفاداری ام به او، با بی اعتنایی روزافزون به دیگران معنی پیدا کرده بود.

برای ساکت کردن ندای وجدانم، اول تماسی با خانه گرفتم و بعد از صحبت کوتاهی با پدر، مادر تمام اتفاقات جدیدی را که در فامیل رخ داده بود، برایم تعریف کرد؛

بحثی که از حوصله‌ام خارج بود! خودم به قدر کافی گرفتاری و دل‌مشغولی داشتم که وقت برای تحلیل زندگی مردم را نداشته باشم.

#پارت ۲۰۲

#از_پيله_تا_پرنا

حالا نوبت صحبت با مهشید بود. بعد از کلی خوش‌وبش که با هم کردیم، حرفی زد که شدیداً فکرم را درگیر کرد.

- پرنا نمی‌خوای راجع به ارتباطت با کیوان به خانواده‌ت چیزی بگی؟

خودم هم خیلی به این موضوع فکر کرده بودم اما همیشه به یک نتیجه می‌رسیدم که هنوز زود است!

- نه. چون فعلا هيچي بين ما قطعي نيست. مامانم رو كه مي شناسي اگه بهش بگم هي اصرار مي كنه كه زودتر عقد كنيم! جداي از اون، اگه آخرش نشه...

به اينجا كه رسيدم، ساكت شدم. حتي نمي توانستم حرفش را بزدم!
ليوان چايش را به سمت دهان برد و كمي نوشيد.

- مي فهمم چي مي گي. منم شروع ارتباطم با ياشار همين حس رو داشتم. ولي فقط به مامانم گفته بودم.

مادر مھشيد فرق مي كرد! با اينكه خاله مھين هم يك زن قديمي بود ولي به مراتب سازگاري بيشتري با دنياي جوان ترها داشت.

خودش ادامه داد:

- حداقل به ياشار بگو. بعداً بفهمه ممکنه از دست ناراحت بشه که چرا زودتر در جريان نداشتيش.

-آخه روم نميشه!

اگر به جاي برادر، خواهری داشتم، احتمالاً او اولين نفری بود که از ماجرا باخبر می شد.

- یعنی چی روم نميشه؟! مگه کار بدی می کنی؟! قصدتون ازدواجه ديگه؛ تو هم حق زندگی داری.

آرنجم را روی ميز گذاشته و دستم را لای موهايم بردم و همانجا نگه داشتم؛ تکیه گاه خوبی برای سرم بود.

- می دونم ولی باز نمیتونم. حداقل الان نه. یکم که از آخر ارتباطمون مطمئن شدم، حتما می گم بهش.

اطمينان داشتم تا خودم نخواهم، يا شار چيزي به كسي-
 نمي گويد. اما مشكل اصلي خودم بودم و عدم قطعيتي كه
 در اين رابطه داشتم. در واقع من و كيوان هنوز شناختي از
 هم نداشتيم كه بتوانيم تصميمي بر مبناي آن بگيريم.

#پارت ۳.۳

#از پيله تا پرنا

خبر خوب اينكه زمستان، اين كهنه فصل حريص كم كم
 داشت جل و پلاشش را جمع مي كرد و مي شد نشانه هاي
 بهار جوان را همه جاديد. ولي امان از كمروي اين بهار
 دلفريب، كلي طول مي كشيد تا جلوه هاي جمالش را
 نشانمان دهد.

تازه بعد از بیست و پنج روز از ورود رسمی‌اش گذشته بود و فقط برگ‌های ریزی به رنگ سبز کم‌رنگ روی شاخ و برگ برخی از درختان که گستاخ‌تر از بقیه بودند و سهمشان را زودتر از این فتان شرمگین گرفته بودند، به چشم می‌خورد.

جدیدا شنبه‌ها بالاترین امتیاز را در بین ایام هفته از من می‌گرفت. بیشترین عاشقانه‌های ما در این روز رقم می‌خورد. از طرفی، بهتر شدن هوا هم دستانمان را برای داشتن تفریحات متنوع‌تر باز می‌گذاشت. کلاس‌های آخر هفته را به صبح منتقل کرده بودیم تا بعد از کلاس، فرصت گشت و گذار داشته باشیم. برنامه‌ریزی را کلاً به عهده‌ی او گذاشته بودم؛ به دلیل زندگی طولانی مدت در اینجا، پیشنهادهای به مراتب بهتری می‌داد.

نود دقیقه‌ی تدریس که تمام شد، بلافاصله گفت:

- زود باش، پاشو بریم.

خودش هم بي درنگ برخاست و كاپشن و سوئيچش را برداشت.

- كجا با اين عجله؟

بريم خودت متوجه ميشي!

سوالی نپرسیدم. اجازه دادم این ابهام نداستن، هیجان خوشایندی را زیر پوستم به جریان بیندازد. در طول مسیر کلی جلوی خودم را گرفته بودم تا سوالی از مقصدی که به سمتش می‌راند، نپرسم. وقتی وارد پارکینگ همان مرکز خریدی که قبلاً با او آمده بودم شد، با تعجب سمتش برگشته و گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟! چیزی لازم داری؟!!

سلام عزيزان

عیدتون مبارک 🌸🌸

#پارت ۳۰۴

#از_پيله_تا_پرنا

به سمت چرخيد.

- من نه! اینجا به مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی داره،
اون روز که اومده بودم، دیدم از این میز هم آورده!

لعنت به من و بی فکر حرف زدندم! امروز سر کلاس گفته بودم که از آن موقع که آدرس را برایم فرستاده، هنوز فرصت نکرده‌ام بروم و از میزی که در مطب برای تدریس استفاده می‌کنیم، خریداری کنم.

- کیوان من منظورم این نبود که تو برام میز بخری!

در حال باز کردن کمر بندش بود که با حرفم یک لحظه مکث کرد و بعد هم لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- می‌دونم منظورت این نبود! شما اصلا قابل نمی‌دونی که کاری هم داشته باشی به من بیگی! خودم خواستم باهم بیایم بخریمش. چون بدون ماشین، خریدن و حمل اون میز سخته.

حالا چرا عصبانی می‌شدا! سوئیچ را برداشت و دوباره خودش گفت:

- زود باش تا مغازه‌ها نبستن.

يکشنبه‌ها که همه جا تعطيل بود و شنبه‌ها هم فقط تا ظهر دایر بودند.

مستقيم رفتيم سراغ مغازه‌ی مورد نظر و ميز را خريديم. اما داستان اصلي وقتی شروع شد که خواستم هزينه‌ی ميز را پرداخت کنم. شديدأ اصرار می‌کرد که حتماً بايد او پول را پردازد و من واقعاً دليلی برای اين کار نمی‌ديدم.

بالاخره با سماجت و تهديد من که گفتم:

- اگه اين کارو بکنی، ديگه هيچ وقت باهات خريد
نميام.

هرچند کوتاه آمد. منتها به طور آشکاري از دستم ناراحت شده بود.

تا تعطيلي بقيهی مغازه‌ها وقت داشتيم. با اينکه نيت
 خريد نداشتم ولي فقط می‌خواستم اجناس چند مغازه‌ی
 ديگر را هم ببينم. وقتی اين موضوع را با او مطرح کردم،
 فقط در سکوت و با کمی اخم همراهی‌ام کرد!

#پارت ۳۰۵

#از پيله تا پرنا

واقعاً معنای اين رفتارش را متوجه نمی‌شدم. با اينکه وقتی
 برای رسيدن به موفقيت تلاش می‌کردم، بارها تحسین را
 در چشمانش ديده بودم؛ حتی به وجد آمدنش هم از ديدن
 واریزی‌های خريد دوره، هنوز در ذهنم بود؛ اما حالا درک
 نمی‌کردم که چرا استقلال و تمکن مالی من، تا اين حد او را
 آزرده خاطر می‌کرد.

بداخلاقى او روى من هم اثر گذاشته بود. جايى كه اشتباهى مرتكب نشده بودم، منت كشى هم نمى كردم!

با كمى اخم، رو به او گفتم:

- بهتره ديگه برگرديم. من چيزى لازم ندارم.

بدون اينكه مستقيم نگاهم كند، به سمت پله‌هاى برقى حركت كرد.

- بريم يه چيزى بخوريم. بعدش مى ريم.

وقت ناهار بود و فعاليتهاى پي در پي، هر دويمان را گرسنه كرده بود. پس بدون مخالفت، به قسمت فودكورت طبقه بالا راه افتادم.

بعد از سفارش غذا، هر دو بدون حرف، پشت ميز، مقابل هم نشسته بوديم و به هر جايي نگاه مي کرديم به جز همدیگر! عادت به اين کيوان ترشرو و بداخم مقابلم نداشتم. به نگهبانی که در آن دور و برگشت می زد، اشاره کرده و گفتم:

- اون آقا رو اونجا می بینی؟

توجهش به سمتم جلب شد و به کسی - که نشان داده بودم، نگاه کرد.

- اون آقا پلیسه پسرهای بداخلاق رو می گیره با خودش می بره. بعدم معلوم نیست چه بلایي سرشون می آره!

طول کشید تا کنایه‌ی کلامم را بگیرد. علی رغم تمام تلاشش برای جدی بودن، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. من هم همراهش خندیدم.

#پارت ۳۰۶

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از اینکه آن جو سنگین بینمان شکست. با حالتی
جدی ولی به آرامی گفتم:

- اینکه من بخوام خودم پول وسیله‌ای که برام خریدی
رو بدم، چرا باید تو رو ناراحت کنه؟!

نگاهش را دوخته بود به تخم چشم‌هایم:

- من می‌دونم خودت می‌تونی پول یه میزو حساب کنی.
لازم نیست اینو به من ثابت کنی! ولی منم دوست
دارم بعضی. وقتا برات خرید کنم. کجای این حرف غیر
قابل درکه؟!

امروز موهاهيم را نبسته و اجازه داده بودم بي قيدانه روي شانهايم رها شوند. اما اين وضعيت ديگر داشت کلافهام مي کرد. کش مو را از كيفم در آورده و با چندبار تاب دادن موهاهيم، آن را دورشان پيچيدم. تا کارم تمام شود، چشمانش لحظه‌اي دستانم را رها نکردند!

- قابل درک نيست. چون مطمئنم هيچ وقت اجازه نميدي منم متقابلاً همچين کاري برات انجام بدم.

با حالت سوالي و حق به جاني پرسيدم:

اجازه مي دي؟!

منتظر جواب، نگاهش کردم.

- نه نمی دارم! اما اگه گاهی به شکل یه هدیه باشه، قبول می کنم.

کمی به سمت جلو متمایل شد؛ هر دو دستش را روی میز گذاشته و در هم گره کرد؛ بعد صحبتش را ادامه داد:

- من از اینکه مسئولیت رابطه امون رو به عهده بگیرم، احساس خوبی بهم دست می ده. هیچ مشکلی هم با کار کردن و پول درآوردن تو ندارم. اتفاقاً از دیدن تلاش و سخت کوشیت خیلی لذت می برم. اما خواهشا پولاتو برای خودت نگه دار! انقدرم با من یکی به دو نکن! بعضی وقتا یکم حرف گوش بدی، چیزی ازت کم نمی شه!

#پارت ۳۰۷

#از_پيله_تا_پرنا

مطمئن بودم که او با این رفتار می‌خواست قدرتش را در رابطه به رخ بکشد! حالا زمان عقب‌نشینی من به نفع غرور مردانه‌ی او بود. وقتی مخالف استقلال و آزادی‌ام نبود و فقط بت پوشالی قدرت و برتری را می‌خواست، مادامی که در این مورد زیاده‌روی نمی‌کرد، من هم با دلش راه می‌آمدم.

- باشه قبوله. به شرطی که هدیه‌ی خیلی گرونی نخری.

دستانش را از روی میز برداشت و پشت سرش قلاب کرد. در حالیکه بدنش را کمی به سمت عقب کش می‌داد، با خنده‌ی حرص درآری گفت:

- شرط مرط نداریم! هر چی دلم بخواد برات می‌خرم!

محلش ندادم و براي اينکه لبخندم را نبيند، رويم را سمت نگهباني چرخاندم که قرار بود کيوان را بگيرد، با خودش ببرد و نمي دانم چه بلایي سرش بياورد!

خوشبختانه همان موقع غذا را آوردند. نه که بگويم اصلاً لب به فست فود نمي زدم، اما هيچ وقت در خوردن اين خوراکی مضر - و خوشمزه زياده روی نمي کردم. اين مدت، تقريباً هر هفته ساندويچ و پیتزا خورده بوديم؛ بايد تجديد نظري در وضع غذا خوردنمان می کردم. غذايمان که تمام شد، می خواستم به سمت پارکينگ حرکت کنم که با حرفش نگهم داشت:

- با کمی پياده روی موافقی؟

از ورای پنجره های مغازه ها می توانستم بیرون را ببینم. هوا به نسبت صبح، کاملاً تغيير کرده بود و ابرهای تيره، جای خود را به آفتاب دلچسبی داده بودند.

- آره اتفاقاً. هوا هم خيلي خوب شده.

- پس اول بريم ماشين رو برداريم؛ الانه كه اينجا تعطيل بشه.

در حاليكه ميز جنجالي را در دست گرفته بود، وارد آسانسور شديم تا به پارکينگ طبقاتي برسيم.

#پارت ۳۰۸

#از_پيله_تا_پرنا

خوبي آلماني‌ها اين بود كه به ارتباط انسان با طبيعت، اهميت زيادي قائل بوده و در هر نقطه‌ي خالي كه در شهر وجود داشت، ساختمان‌سازي نكرده بودند. فضاهاي سبز

طبيعي يا مصنوعي، همه جا به وفور يافت مي‌شد و كيوان دقيقاً من را به يكي از اين پارک‌هاي پر از دارودرخت آورده بود.

نور خورشيد از بين شاخ و برگ‌هاي تازه جوانه زده‌ي درختان عبور مي‌کرد و روي زمين پخش مي‌شد. حتي چندي از درختان هم، شکوفه‌هاي ريزي به سر و روي خود آويخته بودند. جالب بود که برخلاف ما انسان‌ها، گنجشک‌ها در همه جاى دنيا، به يک زبان مشترک آواز مي‌خواندند.

اشتباه بود که به پاييز، لقب فصل عاشقي مي‌دادند. در اين خنکاي بهار، من عاشقانه‌ترين حس‌ها را با او تجربه مي‌کردم.

هم گام و شانه به شانه‌ي هم قدم برمي‌داشتيم و وقتي دست راستم آرام و با احتياط به اسارت دست چپش درآمد، احساساتم به اوج خود رسيد. با هر فشار ملايمي

که چند دقیقه یک بار به انگشتانم وارد می‌کرد، انگار
تلنگری به قلبم می‌زد تا او را بیشتر دوست بدارم.

اولین بار بود که می‌دیدم دست‌ها با هم حرف می‌زدند. انگار
که به واسطه‌ی دست‌هایمان پلی ساخته بودیم به دنیای
درون همدیگر. نه نگاهی بینمان رد و بدل می‌شد و نه
کلامی؛ ولی در آن لحظه چنان صمیمیت مفرطی با مرد
کنار دستم احساس می‌کردم که گویی او را از روز ازل
می‌شناختم. کاش دنیا را در آن روز و ساعت از حرکت
می‌ایستاد و این دقایق تا ابد کش می‌آمد. ولی صد حیف که
نمی‌شد اصلی‌ترین ویژگی جهان یعنی تغییر و فناپذیری را از
آن گرفت.

آن ساعات خوش و بدیع گذشته و گره دست‌ها هم باز
شده بود ولی انس و یکدلی که از آن پس بینمان شکل
گرفت، هدیه‌ی آن فضای سبز و مصفا به ما بود.

#پارت ۳۰۹

#از_پيله_تا_پرنا

اين خانه‌ی کوچک، متعلق به سه نفر بود؛ علی، الهام و کالیا. هرچند کالیا رسماً اینجا زندگی نمی‌کرد. الهام با شیطنت و کمی دلخوری گفته بود که بابهانۀ و بی‌بهانۀ، زمان‌های بسیاری را در بیرون از خانه سپری می‌کند تا برای برادرش و نامزد آلمانی‌اش فضای خصوصی ایجاد کند.

دیدن مساحت خانه‌یشان کمی از نگرانی و شرمساری‌ام بابت کوچکی خانه‌ی خودم که قرار بود ماه بعد میزبان این جمع دوستانه شود، می‌کاست. هرچند که قاعدتاً نباید این مسئله باعث سرافکنندگی‌ام می‌شد. منتها هر چقدر هم که انکار می‌کردم، واقعیت این بود که ما افراد را با تمکن مالی‌شان ارزش‌گذاری می‌کردیم؛ حتی خودمان را!

برخلاف هميشه، شيوا را يان را هم همراه خود آورده بود. پسرک بازيگوش با اينکه خوابش مي آمد، به زور خودش را بيدار نگه داشته بود تا بتواند در جمع حضور داشته باشد. در بغل مادرش لم داده و با چشمان خمار از خوابش، همه را رصد مي کرد.

با اينکه همه در يك فضاي بيست متری دور هم جمع شده بوديم. اما حالت نشستمان، طوري بود که به دو گروه آقایان و خانمها، تفکيک شدیم و هر کدام در دنياي خودمان غرق بوديم. به جز صدای بلند قهقهه‌ی گاه و بيگاه يکی از مردها، چیزی از حرف‌های جهان ذکور متوجه نمی شدم؛ چرا که بحث خودمان به مراتب شیرین تر و جذاب تر بود؛ دنياي مد و آرایش و لباس. مسکني قوی برای زدودن خستگی‌ها و آزرده‌گی‌های روح يک زن.

رايان بيشر از نیم ساعت، نتوانست مقاومت کند و در همان حالت نشسته و با دهانی باز به خواب رفت. شيوا بغلش کرد تا در تنها اتاق خانه، او را روی تخت خواب قرار دهد.

#پارت ۳۱۰

#از_پيله_تا_پرنا

من هم همزمان بلند شدم تا در جمع کردن ميز به الهام
 كمك كنم. حالت نشستن كيوان طوري بود كه مني را كه
 پشت سرش خم شده و ليوانها را از روي ميز جمع
 مي كردم، نمي ديد.

همين كه خواستم سيني پر از ليوانها را برداشته و به
 آشپزخانه ببرم، با حرفي كه با صدای نه چندان بلندی از
 دهانش بيرون آمد، سر جايم خشك شدم. نمي دانم آن
 فحش ركيك، حواله‌ي چه كسي— شده بود ولي به هيچ
 عنوان از كيوان مودبي كه هميشه مي شناختم، انتظار چنين
 چيزي را نداشتم!

وقت تعلق نبود؛ بدون اينکه چيزی به روی خودم بياورم، سيني را برداشتم و به آشپزخانه بردم. کمی همانجا ماندم تا بتوانم آنچه شنیده بودم را هضم کنم. خودم هم وقتی با مهشيد صحبت می کردم، چندان پاستوريزه و مبادی آداب نبودم؛ اما هيچگاه، دهانم تا اين حد بی چاک و بست نبود. آشکار شدن اين بُعد شخصيت کيوان، براي من غيرمنتظره و کمی آزاردهنده بود.

وقتی برگشتم و سر جايم نشستم، چند دقيقه بعد، کيوان هم آمد و کنارم نشست. بعد هم کمی سرش را نزديک آورد و باحالت شرمندهای به آرامی گفت:

- ببخش! اصلاً متوجه نبودم پشت سرمی!

حتماً فهمیده بود که آن دشنام قبيح را شنیده‌ام. فقط یک کلام گفتم:

- من چيزی نشنيدم!

دلم نمي خواست صحبتي در اين مورد داشته باشيم. انگار نه خاني آمده و نه خاني رفته بود! نه او يك پسر— بچه‌ي نابالغ بود كه فرق كلام و رفتار صواب و ناصواب را نداند و نه من مادرش بودم كه بخواهم تربيتش كنم!

#پارت ۳۱۱

#از_پيله_تا_پرنا

.....

با صدای زنگ تماس کیوان، کاپشنم را تن زده و با برداشتن سبد از خانه بیرون زدم. کیوان در خودرو منتظرم بود. مانند دفعه‌ی قبل، به محض دیدنم برای گرفتن سبد از دستم پیاده شد.

ديدنش براي عادي نمي شد. وقتي كه بود انگار در دلم نسيم خنكي شروع به وزيدن مي گرفت و تمام من را سرمست از حس زندگي مي كرد.

بهار دقيقاً با يك ماه تاخير به اين كشور رسيده بود. هواي اوایل اردیبهشت، معادل آب و هوای نوروز در ایران بود. حیف بود اگر این فرصت را از دست می دادیم و سهممان را از این طبیعت روح انگیز، طلب نمی کردیم. عجلتاً می شد به یک پیک نیک یک روزه و جمع و جور با خانواده‌ی رضا بسنده کرد. از برنامه‌ی ناهار خبر نداشتم ولی محض احتیاط کمی کتلت درست کرده و همراه خود آورده بودم.

تا به مقصد برسیم، تمام تلاشم را کرده بودم تا چشمانم را که مدام دنبال او می دوید، به بند بکشم، اما چندان هم موفق نبودم. خودش هم متوجه این موضوع شده و چند باری مچ نگاهم را گرفته بود و با هر بار چشم دزدیدن من، پرغرور و پیروزمندانه لبخند زده بود!

انقدر اين بازي ادامه پيدا كرد كه بار آخر، دستم را از روي پايم برداشت و ميان دستش گرفت و گفت:

- اگه يكم ديگه شيطوني كني و حواسمو پرت كني، قول نمي‌دم تصادف نكنيم.

خودم را به موش مردگي زدم!

- مگه من چيكار كردم؟!!

با صدا خنديد.

- به جاي اين كه اين همه يواشكي نگام كني، خيلي راحت مي‌توني بگي كيوان جون دوست دارم!

عجب نامردى بود! چرا به رويم مي‌آورد؟!!

- وقتی با یه نگاه، طوری هوش و حواست میره که به قول خودت کم میمونه تصادف کنی چه تضمینی می‌دی که با شنیدن اون جمله سالم به مقصد برسیم؟

شدت خنده‌اش بیشتر شد و با شیطنت گفت:

- کدوم جمله؟!

در دلم یک پررو حواله‌اش کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم، با خنده رویم را به طرف پنجره برگرداندم. اما دلم نیامد دستم را از او پس بگیرم!

#پارت ۳۱۲

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

به يكي از پارک‌های جنگلي اطراف شهر که خيلي هم دور نبود، آمده بوديم. هنوز هم هوا خنک بود؛ نه به شدت سرماي آزاردهنده زمستان که نشود صبحانه را در بين درختان خورد.

در اين بين، تلاش‌های شيوا براي خوراندن لقمه‌ای غذا به رايان بي‌ثمر مانده بود. با همان شکم گرسنه و جست‌وخيز کنان پي توپ‌بازي رفته و پدرش و کيوان را هم با خود همراه کرده بود.

ده دقيقه نگذشته بود که به خاطر يک زمين خوردن ساده، چنان از ته دل زار مي‌زد که صدايش نه تنها گوش فلک، بلکه گوش‌های ما را هم گرمي کرد. تلاش‌های رضا براي آرام کردنش که با جملاتی مانند "تو ديگه بزرگ شدي؛ مرد که گريه نمي‌کنه" در هم آميخته بود، من را ياد دوران کودکی‌ام و دلداري دادن‌های مادر، هنگام تزريق آمپول مي‌انداخت؛ به قدری در گوشم مي‌خواند و هندوانه زير بغلم مي‌گذاشت "دختر من شجاعه، اصلا از آمپول نمي‌ترسه" که خجالت مي‌کشيدم که بترسم! با اينکه از

وحشت زياد، دچار لرز عصبی می شدم، باز هم غرورم اجازه نمی داد تا گریه کنم. اگر مانند تمام بچه ها، من هم از ترس آمپول گریه می کردم، آسمان خدا به زمین می آمد؟!!

سرکوب احساسات و بروز ندادنشان، چه به روز یک کودک می آورد را فقط من درک می کردم. منی که حتی الان هم از بیان ترس ها و نگرانی هایم سر باز می زدم و آن ها را مایه ی ضعف و شرم خود می دانستم و زیر پوسته ی به ظاهر سختم، پنهان می کردم.

کاش با شیوا رودربایستی نداشتم تا می توانستم این ها را به او بگویم. اما به هر حال، به خودم این اجازه را نمی دادم تا در مسائل شخصی و خانوادگی شان دخالت کنم.

ناهار مسافرت قبلی، بدجوری زیر دندانم مزه کرده بود. از همین رو، پیشنهاد دادم تا دوباره بساط کباب و منقل را راه بیندازیم. کیوان به خوش خیالی ام خندید و توضیح داد:

- عزيزم اينجا ايران نيست كه هر وقت و هر جا دلمون خواست بتونيم منقل به پا كنيم و جوج بزنيم! فقط مكان‌هاي خاص و محدودى هست كه اجازه‌ي انجام اين كارو داريم. مثل همون جاي قبلي كه كباب درست كرديم.

حسابي توي ذوقم خورده بود. مجبور بوديم همان كتلت‌ها را براي ناهار بخوريم. شيوا هم چند ساندويچ سرد درست کرده و همراه خود آورده بود. همه را وسط گذاشته و شريكي خورديم.

ظهر بود و هوا گرم‌تر شده بود. وقتي كاپشنم را با سوشرت كيوان عوض كردم. رد پای گرمای تنش كه روي آن باقي مانده بود، به سرعت از پوست تنم گذشت و لذت را تا عمق جانم تزريق كرد. چه خوب كه كسي - جز خودم نمي‌توانست اين تبادل خوشايند گرما را ببيند!

#پارت ۳۱۳

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از ناهار، ژن تنبلی و وطنی آقایان، ابراز وجود کرد! رضا یک بالش، از صندوق عقب جادویی اتومبیلش بیرون کشید و هر دو دوست، به سختی سرهایشان را روی آن، جا داده و دراز کشیدند. عملاً جایی برای نشستن ما باقی نمانده بود. پس من و شیوا هم تصمیم گرفتیم کمی قدم زده و از آن هوای دلچسب لذت ببریم.

رایان بین ماندن با پدر یا همراهی مادرش دودل ایستاده بود. با جمله‌ی التماس آمیز رضا که گفت:

- تو رو خدا اینم ببرید، ما یه چرت بزنیم! دستم را به طرف رفیق کوچکم دراز کردم؛ خوشحال و دوان دوان به طرفم آمد و تمام نیم ساعت را پا به پای ما قدم زد و راه رفت.

دلم مي خواست با شيوا راحت تر بودم، از تجربيات زندگي مشترکش مي پرسيدم. اما با توجه به حدود روابطمان، نمي خواستم سئوالهايم نوعي فضولي تلقى شود.

پس بايد با پرسيدن سوالي، سر حرف را باز مي کردم. اگر خودش ماييل بود، صحبت را ادامه مي داد.

- زندگي تو آلمان برات سخت نيست؟ با وجود بچه و شاغل بودن تو مي گم.

انگار که منتظر همين حرف بود تا عقده ي دلش باز شود.

- چرا سخته، خيلي هم سخته. اگه ايران بودم حداقل مامانم تو ننگه داشتن را يان کمک مي کرد. درستة اينجا پرستار و مربي مهد دارة ولي مثل اعضاي خانواده نمي شن که.

با احتياط گفتم:

- رضا كمكت نمي كنه؟

- كجاي كاري؟ يكي مي خواد به خود رضا برسه! يه روز
غذاي تازه نداشته باشيم، صداش درميايد.

#پارت ۳۱۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

بعد از ثانيه‌اي سكوت، دوباره خودش گفت:

- البته از حق نگذريم باباي خوبيه و براي رايان زياد وقت مي‌ذاره و باهاش بازي مي‌كنه.

بله يك نمونه‌اش را همين امروز ديده بودم كه كمى با بچه بازي كرد و بعد گرفت خوابيد.

به هر حال به من ربطى نداشت و چيزى نگفتم!

وقتي برگشتيم هنوز غرق خواب بودند. مي‌خواستم كاپشتم را از ماشين آورده و روى كيوان بيندازم كه شيوا با حالت چنډشى كه به چهره‌اش داده بود، مانع شد و گفت:

- تو رو خدا پرنا! از الان اين كيوان رو انقدر بد عادت نكن. بعداً نمى‌توني جمعش كنى ها! خواب بسشونه ديگه.

به دنبال حرفش، با کمی خشونت، هر دو را بیدار کرد و کمی بعد مشغول خوردن عصرانه شدیم. تخمه‌ای که کیوان با خود آورده بود و فلاسک چای و میوه‌هایی که از سبد من و شیوا بیرون آمد، من را یاد اردوهای دوران مدرسه می‌انداخت که با همان امکانات کم، چقدر خوش می‌گذرانندیم.

دیگر وقت رفتن بود. اولین نفر من بودم که پیشنهاد برگشت به خانه را دادم که با اعتراض رضا روبرو شد. وقتی برایش توضیح دادم که درس دارم و باید برای کنفرانس دانشگاه، خود را آماده کنم، گفت:

- مگه انگلیسی - چقدر لغت و گرامر داره که انقدر می‌خونی؟! اصلا دکترا برای این رشته لازمه؟!!

رضا بود و شوخی‌های همیشگی‌اش. نه که بگویم از کنایه‌ی کلامش ناراحت نشدم، منتها رنجش اصلی‌ام از کیوان بود که همراه رضا به این شوخی مسخره، قهقهه سر داده بود.

با اينکه خون خونم را مي خورد و دلم مي خواست جواب دندان شکنی به خوشمزگی رضا بدهم. ولی فقط سرم را به زیر انداخته و با دستانم بازی کرده بودم.

#پارت ۳۱۵

#از_پيله_تا_پرنا

حتی بیشتر از رضا، از دست خودم حرص می خوردم که چرا نتوانسته‌ام جوابش را بدهم. آن هم به بهانه‌ی پیشگیری از بحث و کدورت احتمالی!

اما گفتگوی ذهنی‌ام همچنان ادامه داشت. اتفاقاً من تا به حال، حتی یک واحد هم دروس مربوط به لغت و گرامر را در دانشگاه نخوانده بودم. چرا که دروس عمومی فقط در

دوران کارشناسی تدریس می‌شد و من به دلیل تغییر رشته‌ام، مستقیماً در کنکور ارشد این رشته قبول شده بودم. در دوران ارشد و دکترا هم که فقط دروس تخصصی— در حوزه‌های زبان‌شناسی، آواشناسی، روانشناسی آموزشی و تئوری‌های تدریس و غیره بحث می‌شد.

با سکوت من، جو سنگینی به وجود آمد. طوری که ماندن بیشتر در آنجا، دیگر خوشایند هیچکس نبود.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که همگی شروع به جمع کردن وسایلمان کردیم. اول از همه هم، سوییشرت کیوان را در آوردم. دیگر نمی‌خواستم لباسی را که متعلق به اوست و به تنش چسبیده بود را بپوشم!

قبل از اینکه سوار ماشین شوم، شیوا سرش را دم گوشم آورد و با لحن شرمنده‌ای گفت:

- از دست رضا ناراحت نباش. منظوری نداشت.

با تعارف و به دروغ گفتم:

- عزيزم چه ناراحتي؟! اشکالي نداره!

در طول مسير، اصلاً رغبت نمی کردم به صورت کيوان نگاه کنم. انگار همان آدم چند ساعت قبل نبودم که دلم نمی خواست لحظه‌ای از او چشم بردارم. خودش هم متوجه ناراحتي ام شده بود.

- از دست رضا ناراحت نباش! فقط شوخي کرد ديگه!

دلم می خواست سرش فریاد بزنم؛ از دست رضا ناراحت نیستم؛ از تو ناراحتم. اما باز هم حرفی نزدم. این بار نه به خاطر اینکه از تنش فرار می کردم؛ بلکه می ترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم و از فرط عصبانیت حرف نامربوطی از دهان بیرون بپرَد که شأن و شخصیت خودم و او را زیر سوال ببرد.

#پارت ۳۱۶

#از_پيله_تا_پرنا

وقتي ديد كه جوابش را نمي دهم گفتم:

- حالا چرا با من حرف نمي زني؟!

نخير! مثل اينكه اصلا متوجه رفتار زشتش نبود. هر چه منتظر شد، صدابي از من نشنيد.

- واقعا كه پرنا! فكر نمي كردم اينقدر بچه باشي.

و تا به خانه برسيم، صحبتي ميانمان رد و بدل نشد. بغضم گرفته بود، با يك "خدا حافظ" آرام، پياده شده و سبد خالي را برداشتم و با قدمهاي سريع، به سمت خانه رفتم.

بدون اينكه به پشت سرم برگردم، از صدای ماشين متوجه رفتنش شدم و بالاخره آن قطره‌ي غلتان در چشمم فرو چكيد. وارد خانه كه شدم، سبد را روي كانتر كوبيدم. تمام خشم و اندوهم، آب شد و از چشمانم چكيد. نمي‌دانم چقدر گذشت و احساس كردم حالم بهتر شده است.

گوشي را بي صدا كرده و همانجا در آشپزخانه رها كردم تا تماس احتمالي از طرف كيوان، تمرکز را به هم نريزد و طبق چيزي كه به رضا گفته بودم، رفتم سراغ آماده كردن مطلب براي كنفرانس دانشگاه. خوبي درس خواندن همين بود كه در مواقع ناراحتي باعث حواس پرتي ام مي‌شد.

هيچ نيازي به سايلنت كردن گوشي نبود؛ چرا كه اصلاً تماسي از طرف كيوان وجود نداشت. حتي امروز هم از صبح تا به حال، هيچ خبري از هم نداشتيم. هيچ كدام هم براي رفع اين كدورت، پا پيش نمي گذاشتيم.

خسته و بي حوصله بعد از يك روز كاري سخت به خانه رسيده بودم. شايد يك حمام آب گرم مي توانست كمی از خستگي هايم را بشويد. ده دقيقه بيشتريز آب نمانده بودم، بعد از چند ماه زندگي در اينجا، عادت مي كردي كه در مصرف منابع انرژي محتاط و صرفه جو باشي.

همانطور كه با كلاه حوله‌ي تن پوشم موهايم را خشك مي كردم، براي بار صدم در طول امروز، در جستجوي تماسي از جانب كيوان، صفحه‌ي گوشي را روشن كردم. بالاخره دو تماس از دست رفته از طرفش داشتم؛ دقيقاً زماني كه در حمام بودم زنگ زده بود. بين زنگ زدن و نزدن، دو دل مانده بودم كه پيامش آمد.

- سلام. کلاس فردا صبح سر جاشه؟!

#پارت ۳۱۷

#از_پيله_تا_پرنا

نکند با خودش فکر کرده بود که به خاطر دلخوری پیش آمده، قرار است کلاس را هم تعطیل کنم؟! مثل خودش، کوتاه جواب دادم:

- سلام، بله!

با اینکه پیام هر دویمان بوی تکدر و رنجیدگی می داد، تا نیم ساعت بعد چشم‌های منتظرم را به امید دریافت پیام دیگری که واژگانش رنگی از محبت، یا حداقل عذرخواهی داشته باشند، به گوشی دوخته بودم. اما هیچ خبری نشد.

من هم با گفتن يك "به جهنم" موبايلم را همان جا رها كردم و سراغ كارهاييم رفتم.

فردا صبح بدون اينكه زودتر از تايم كلاس در مطب حاضر شوم، دقيقا سر وقت، وارد آنجا شدم. در نيمه باز بود؛ اما از خودش خبري نبود. نمي خواستم مستقيم صدائش بزنم. پس با كمي تلاش براي ايجاد سر و صدای بيشتر، سعی كردم او را متوجه حضورم كنم و به سمت جای هميشگی ام راه افتادم.

هنوز كامل ننشسته بودم كه با ديدن شاخه گل رزی كه روی مبل بود، لبخندی بی اراده روی لبانم نقش بست. گل را برداشته و به بينی ام نزديك كردم. با حس سنگینی نگاهش، سرم را بلند کرده و دیدمش كه دستها را روی سینه چلیپا کرده و به چهارچوب در تکیه زده بود. نگاهمان كه در هم گره خورد، تنه اش را از چهارچوب در برداشت و به طرفم آمد.

- سلام.

جواب سلامش را دادم. بعد هم نگاهم را به شاخه گل
درون دستم دوختم و آرام زمزمه کردم:

- ممنون.

همانطور که خيره نگاهم می کرد، گفت:

- الان می شه بگی من دقیقاً چه گناهی مرتکب شدم که
حتی جواب تماس هامم نمی دی!

به طرفش براق شدم:

-یعنی خودت نمی دونی؟!

با کلافگی آشکاری جواب داد:

- نه به جون خودت که می‌دونی چقدر برام عزیزی.

#پارت ۳۱۸

#از_پيله_تا_پرنا

آن شاخه گل، تا حدود زیادی توانسته بود از درجه‌ی
عصبانیت و آزرده‌گی‌ام بکاهد.

- کیوان یعنی چی می‌گی نمی‌دونی؟! جلوی جمع منو
مسخره کردی و بهم خندیدی!

چشمانش از تعجب گرد شد.

- من کی تو رو مسخره کردم؟!

- همون موقع که رضا رشته‌ی منو مسخره کرد، تو هم به حرفش خندیدی.

چیزی از حالت متعجب چهره‌اش کم نشد.

- مسخره چیه؟! فقط یه شوخی بود! منم خندیدم!

هرچه که او متعجب بود، من هم از اینکه نمی‌توانستم منظورم را به او برسانم کلافه بودم.

- درسته آدم هر حرفی بزنه، بعد بگه شوخیه؟! بعدم اصلاً من مشکلم رضا نیست. می‌گم تو چرا خندیدی؟!

با لحنی که عاری از تمسخر نبود، جواب داد:

- ببخشید اشتباه کردم! دیگه نمی‌خندم! دفعه‌ی بعد
یقه‌اشو می‌گیرم می‌گم چرا به پرنه خانوم گفتی بالای
چشمه ابروئه؟!

خدایا چرا حرف هم را متوجه نمی‌شدیم؟ حجم بزرگی از
هوا را نفس کشیدم و سعی کردم با آرامش برایش توضیح
دهم.

- من می‌گم یقه‌اشو بگیر؟! فقط می‌تونستی نخندی.
همونطور که شیوا نخندید. چون فهمید رضا چه
حرف بدی زده. خنده‌ی تو یعنی تایید حرف رضا.

لبخندی که زد بیشتر شبیه ریشخند بود.

- شما خانم‌ها هم زیادی حساس هستین!

بی اراده اخم‌هایم را در هم کشیدم. این حرف می‌توانست
 من را به نقطه‌ی جوش برساند. دستانم را روی صورتم
 گذاشتم و چند ثانیه در همان حالت ماندم. سعی کردم از
 راه دیگری قانعش کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره با
 دعوا و دلخوری مطبش را ترک کنم!

- اصلاً یکی به خودت، تو جمع همچین حرفی بزنی،
 ناراحت نمی‌شی؟!

#پارت ۳۱۹

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

با شرمندگی گفت:

- باورت مي شه اصلاً يادم نيست رضا دقيقاً چي گفت؟! فقط مي دونم راجع به زياد درس خوندن شوخي كرد!

نوبت من بود كه تعجب كنم. واقعاً مردها همين بودند. اصلاً به اندازه‌ي ما خانم‌ها نمي توانستند روي جزئيات دقت كرده و متوجه طعنه و كنايه‌ها شوند! بارها در رفتار پدر و ياشار هم متوجه اين مورد شده بودم.

- به من گفت رشته‌ي زبان انگليسي - دكترا مي خواد چيكار؟! سر و تهش چهار تا لغت و گرامره. اصلاً مي دوني ما تو دانشگاه چه موضوعات پيچيده‌اي رو در حوزه‌ي آموزش و روانشناسي و هزار تا مورد ديگه بررسي مي كنيم؟!

بعد از دو ساعت فك زدن، انگار تازه داشت دو هزاريش مي افتاد!

- واقعا معذرت مي خوام عزيزم. قصدم اصلاً توهين به تو نبود. بدون اينکه دقيقاً متوجه بشم رضا چي گفته، فقط به شوخيش خنديدم! فکر کردم مثل همیشه داره شوخي مي کنه!

مانند بادکنکی که به آن سوزن زده بودند، با عذرخواهی اش، تمام ناراحتی ام دود شد و به هوا رفت.

خودش ادامه داد:

- ولی عزيز من، بعد از اين هروقت از چيزی ناراحت شدي، بجای قهر کردن، حرف بزن تا اينطوری سوتفاهم پيش نیاد. الان بين سر هيچ و پوچ، چند روزه خون منو کردی تو شیشه! قبول کن که رفتارت درست نبود!

حق با او بود. اما هنوز هم داشتم مقاومت مي کردم!

- اگه يکم نازمو می کشیدی و مثل الان قشنگ و مهربون می پرسیدی، حتما برات توضیح می دادم.

بعد هم صدایم را کلفت کردم و ادایش را در آوردم.

- پرنا خیلی بچه‌ای!

با صدا به کارم خندید.

چشمانم را تاب دادم و با شیطنت گفتم:

- ولی من چون دختر خوبی‌ام، ازت معذرت می‌خوام.
ببخشید.

- شرط داره!

@Vip Roman

چقدر پررو بود. کسی— که باید می بخشید من بودم! تازه شرط هم می گذاشت! با خنده پرسیدم:

- چه شرطی؟! -

- جرئت ندارم که شرط واقعی رو بگم! ولی به جاش برو دوتا قهوه بریز بیار بخوریم.

سلام عزیزان. عیدتون مبارک.

اینم سه تا پارت امروز، عیدی ناقابل من به شما 🙏🌹

#پارت ۳۲۰

#از_پيله_تا_پرنا

وضعت حال روحی ام، كاملا به كیفیت رابطه ام با كیوان برمی گشت. از وقتی آشتی كرده بودیم، دوباره زندگی داشت به رویم لبخند می زد.

بعد از آن ماجرای شكلات های دم در، اولین بار بود كه خانم همسایه را می دیدم. این دفعه با احساس راحتی بیشتری نزدیكش شده و سلام كردم. چند باری به فكرم رسیده بود كه در خانه اش را زده و بابت شكلات ها از او قدردانی كنم، ولی با فكر اینکه اگر می خواست با من رودررو شود، چرا شكلات ها را دم در می گذاشت؟ از این كار صرف نظر كرده بودم.

اما حالا بهترین فرصت بود تا از او تشكر كنم. با خوشرویی جواب تشكرم را داده بود و با هم تا دم در خانه هم قدم شده بودیم. همچنان در برخورد با او دست به عصا راه می رفتم و می ترسیدم آغاز كننده ی صحبت

باشم. تا اينکه خودش سر حرف را باز کرد و پرسيد که اهل کجا هستم و به چرا به آلمان آمده‌ام؟

خوشبختانه به قدری آلمانی بلد بودم که از پسِ یک مکالمه‌ی ساده بر بيايم. وقتی گفتم دانشجو هستم و از ايران آمده‌ام. اصلاً ندانست که ايران کجاست! بعد از اينکه مجبور شدم کمی در مورد آسيا و خاورميانه هم برايش توضيح دهم، او هم از خودش هم گفتم.

حالا می‌دانستم که تنها زندگی می‌کرد و از فوت همسرش چند سالی می‌گذشت و تنها دخترش هم، در شهر دیگری زندگی می‌کرد. به ساختمان که رسيديم، با هم خداحافظی کرده و هر کدام وارد واحد خودمان شديم.

آلمانی‌ها روی حدود روابط و رعايت حریم شخصی. بسیار حساس بودند ولی به نسبتی که دوستی و صمیمیت بیشتری با آنها پیدا می‌کردی، به تو نزدیک‌تر می‌شدند. در

مورد کاليا هم متوجه همين مسئله شده بودم. البته او ديگر کاملاً با جمع ايراني ما اخت شده بود.

#پارت ۳۲۱

#از_پيله_تا_پرنا

چند روزی بود که به فکر ترجمه‌ی کتاب افتاده بودم. حالا که تهیه‌ی دوره‌ها تمام شده بود، در کنار فعالیتهای مجازی، می‌خواستم این کار را هم امتحان کنم تا اثری ماندگار و تاثیرگذار از خودم به یادگار بگذارم.

ارتباط خوبی که چند دقیقه‌ی قبل با خانم همسایه شکل گرفته بود و بارانی که نم‌نم می‌بارید، همه چیز را مهیا می‌کرد تا همين امروز کار ترجمه را استارت بزنم. اگر قبل از شروع، برای چند دقیقه هم با کیوان حرف می‌زدم، عالی می‌شد! بدون فکر به اینکه ممکن است بیمار داشته باشد،

شماره‌اش را گرفتم؛ اما هرچه بوق خورد کسی جواب نداد. پس بايد منتظر می‌شدم تا هر وقت شرایطش مساعد شد، خودش تماس بگیرد.

نمی‌دانم چه مدت گذشته بود، اما فقط توانسته بودم یک پاراگراف ترجمه کنم. اگر با همین سرعت لاکپشتی پیش می‌رفتم تا پنج سال هم نمی‌توانستم یک کتاب را تمام کنم!

کیوان خوب موقعی زنگ زد؛ دقیقاً لحظه‌ای که از نتیجه‌ی کارم کاملاً دلسرد و کلافه شده بودم. عجیب بود که چطور یک سلام و احوال‌پرسی ساده، می‌توانست تا این حد انرژی، به وجود آدم سراریز کند.

- جانم عزیزم؟ کاری داشتی؟

ناخن انگشت اشاره‌ام را در کف دستم فشار دادم. جانم و عزیزمی که می‌گفت، درست وسط قلبم می‌نشست.

- نه کار خاصی نداشتم. فقط خواستم باهات حرف
بزنم.

بازتاب موج انرژی، در صدایش واضح بود.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که ناپرهیزی کردین؟!

#پارت ۳۲۲

#از_پیله_تا_پرنا

معمولاً کم پیش می‌آمد که بی‌بهانه با او تماس بگیرم.
باخنده گفتم:

- از مغرب! کارت تموم شده؟! مراجعه کننده نداری؟!

با اينکه مي دانستم حدودا اين ساعت، مطب را تعطيل مي کند ولي باز هم پرسیده بودم.

- نه ديگه. داشتم کم کم جمع مي کردم برم خونه. ولي يه دختر خوشگل بهم زنگ زد، هوايي شدم. الان دلم مي خواد برم در خونه اش!

از خدايم بود که بيايد.

- خسته نيستی مگه؟!

صدای جابجايي وسايل مي آمد.

- اتفاقا چون خسته ام، مي خوام بيام خستگي در کنم؛ مگه اينکه تو کار داشته باشي و با اومدنم مزاحمت بشم.

چرخيدم و تكيه‌ام را به كانتر آشپزخانه دادم.

- كارم مي‌تونه منتظر بمونه! رسيدی زنگ بزن بيام
پايين.

خداحافظی که کردیم، فوراً جلوی آینه، دستی به سر و
رویم کشیدم و بعد از تعویض لباس، منتظر رسیدنش
ماندم. نیم ساعت بعد، در ماشینش نشسته بودم. ته
ریش کمرنگی رو صورتش خودنمایی می‌کرد و خستگی از سر
و رویش می‌بارید. استارت زد و گفت:

- چقدر وقت داری؟ کجا بریم؟

- همین اطراف یکم دور بزن، زود برگردیم. من کار واجبی
ندارم. اما مشخصه خودت خیلی خسته‌ای.

نگاهی به طرفم انداخت.

- دیوونم مگه این فرصتو از دست بدم؟! خانم بعد
مدتها افتخار دادن!

دیگر داشت اغراق می کرد. بالحن معترضی نامش را صدا
کردم.

- کیوان؟! ما که هر هفته با هم بیرون می ریم.

قبل از اینکه جوابم را بدهد، دستی به روی صورتش کشید
و با این کار وسوسه‌ی لمس ته ریشش را به جانم انداخت.
برای یک لحظه چنان حواسم پرت شد که اصلا یادم رفت
موضوع بحثمان چه بود!

#پارت ۳۲۳

#از پيله تا پرنا

با شنيدن صدائيش، گوش هوش و حواسم را گرفتم و
سرجايش نشاندم!

- بله مي ريم ولي هميشه به خواست من! اين اولين باره
که پيشقدم شدي!

غير مستقيم داشت اعتراض مي كرد. اما حرفي هم براي
دفاع از خودم نداشتم. راست مي گفت تا او زنگ نمي زد،
من هم زنگ نمي زدم. يا اگر پيشنهاده بيرون رفتن نمي داد،
من هم چيزي نمي گفتم.

از قرار بايد در رفتارم تجديد نظر مي كردم. يك رابطه ي
درست، بر پايه ي ارتباط و توجه متقابل بود؛ يك بده
بستان. قرار نبود که هميشه من دريافت کننده ي محبت و
توجه او باشم.

برخلاف من، او نقطه به نقطه‌ی این شهر را مثل کف دستش می‌شناخت؛ از رستوران‌ها بگیر تا مراکز تفریحی و فروشگاه‌ها. دیدار کوتاه ما تبدیل شده بود به صرف شام در یک رستوران ایرانی در رومبرگ. طراحی فضا، رومیزی‌های طرح بته‌جقه و فارسی حرف زدن پرسنل و بقیه‌ی مشتری‌ها توهم بودن در ایران را برایم ایجاد کرده بود. قورمه سبزی و قیمه‌هایش در کنار برنج زعفرانی، بوی وطن می‌داد. با اینکه زیاد گرسنه نبودم ولی نمی‌شد از خیر چنین غذاهایی گذشت. هر دو خورشت را وسط گذاشته بودیم و از هر دو اشتراکی روی برنجمان می‌ریختیم.

غذایم به نیمه رسیده بود که دست از خوردن کشیدم. اما کیوان همچنان با اشتها و لذت می‌خورد. یک آن از ذهنم گذشت که اگر با همین وضع به خوردن ادامه دهد، حتماً چند سال دیگر به یکی از مردان شکم‌گنده‌ی وطنی تبدیل خواهد شد. چیزی که اصلاً خوشایندم نبود. دلم می‌خواست اندامش همیشه همینطور متناسب بماند.

به خودم که آمدم، متوجه شدم چه افکار ممنوعه‌ای نسبت به او در سر می‌پروراندم. بی‌اراده لبم را زیر دندان کشیدم. انگار که او می‌تواند درون مغز من را ببیند!

#پارت ۳۲۴

#از_پیله_تا_پرنا

سرم را که بالا آوردم، با نگاه سوالی و خندانش غافلگیرم کرد. فکر کنم چند دقیقه‌ای بود که زیرنگاهش بودم.

- به چی فکر می‌کردی؟! -

هول شده گفتم:

- ياد يه خاطره با مهشيد افتادم! هر وقت با اونم
رستوران مي رفتيم، سفارش هامونو شريك مي شديم!

- آهان!

يعني حرفم را باور نكرده بود. حق هم داشتم! ياد آوري
چنين خاطره اي كه لب گزیدن نداشت!

خدارا شكر كه موضوع را كش نداد و با اشاره به غذايم،
پرسيد:

- ديگه نمي خوري؟

- نه ديگه! از اولم زياد گرسنه نبودم.

با کمی اخم گفت:

- چیه همیشه مثل گنجشک غذا می خوری!

از تعبیرش، خنده‌ی نرمی روی صورت‌م نقش بست.

- امشب استثنائاً کمکت می‌کنم ولی از دفعه بعدی همیشه باید غذات رو تموم کنی!

دست که سمت بشقابم دراز کرد، من هم از گوشه دیگر بشقاب گرفتم تا مانعش شوم و گفتم:

- بذار یه غذای دیگه سفارش بدیم؛ این دهنیه.

بشقاب را محکم‌تر کشید و وقتی توانست از اسارت دستم آزادش کند، جلوی خودش قرارش داد.

- واقعا فكر مي كني من از تو چندشم مي شه؟!

بعد هم بدون اينكه منتظر جواب يا عكس العملی از جانب من باشد، تا انتهای غذا را خورد.

البته اين پرخوری چندان هم بدون عارضه نبود. نيم ساعت بعد از غذا، دچار معده درد شده بود.

#پارت ۳۲۵

#از_پيله_تا_پرنا

سعی کردم ظاهرم را آرام نگه دارم و اجازه ندهم تشویش درونم در چهره‌ام پدیدار شود و با کشیدن نفس عمیقی، دستم را روی زنگ در فشار دادم. در به وسیله‌ی کیوان

به رويم باز شد. دختر بچه‌ی زیبایی دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود.

یک قدم آن طرف‌تر، کیمیا را دیدم. دقیقاً همانی بود که از روی عکس‌هایش در ذهنم مجسم کرده بودم؛ دختری ریزنقش که در نگاه اول، موهای پرپشت مشکی‌اش که باز و رها روی شانه ریخته بود، نظرت را جلب می‌کرد. حالا که کنار برادرش ایستاده بود، کوتاهی قدش بیشتر به چشم می‌آمد. آرایش چهره‌اش به یک رژ لب صورتی خلاصه می‌شد. شومیز و شلوار ساده‌ای که به تن داشت، کافی بود تا من را از انتخاب پیراهنی که پوشیده بودم، پشیمان کند!

با اینکه برای آرایش هم از رنگ‌های نود و ملایم استفاده کرده بودم ولی باز هم در مقابل چهره‌ی ساده‌ی او، زیاده‌روی به حساب می‌آمد. درونم غوغایی به پا بود که نکند از من خوشش نیاید و من را مناسب همسری برادرش نداند! اما آغوش بازش به همراه لبخندی که به لب نشانده بود، همه چیز را عوض کرد.

- سلام عزيزم. پس تو همون كسي هستي كه دل داداش
منو بردي؟ چقدر خوشحالم مي بينمت.

سلامش را جواب داده و در آغوش هم فرو رفتيم و
تعارفات معمول شروع شد.

- من هم همينطور. از آشنائي باهاتون خيلي خوشبختم.
ببخشيد تو زحمت افتادين.

بوي غذايي كه در خانه پيچيده بود، مي گفت كه چند
ساعتي را در آشپزخانه سپري كرده است.

به آرامي فاصله گرفت.

- خواهش مي كنم عزيزم. كاري نكردم كه. بفرما بشين.

#پارت ۳۲۶

#از_پیله_تا_پرنا

جعبه شیرینی به همراه اسباب بازی را که برای کیانا گرفته بودم، به سمتش گرفتم و او هم با تشکر آن‌ها را از دستم گرفت و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

من هم به سمت آن عروسک موفرفری دریغل کیوان چرخیدم. وقتی از آمدن به آغوشم امتناع کرد، به سمتش خم شده و به نرمی گونه‌اش را بوسیدم.

- پس سهم داییش چی؟! -

غیرمنتظره‌ترین حرفی بود که از کیوان همیشه خوددار می‌شنیدم! حتی به گوش‌هایم شک کردم که نکند فقط

توهم زده‌ام. اما لبان خندان و چشمان شیطانش، جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

از فکر اینکه مبادا کیمیا هم چیزی شنیده باشد، زیرچشمی به جایی که ایستاده بود، نگاه کردم. خوشبختانه دیگر آنجا نبود و سروصدایی که از آشپزخانه به گوش می‌رسید، نشان می‌داد که مشغول تدارک پذیرایی است. با چشم‌غره‌ای، سمت مبل‌های راحتی نشیمن رفتم. اما چشم‌غره‌ام انگار کارساز نبود که صدای خنده‌ی بلندش را از پشت سرم شنیدم.

کیمیا باسینی شربت آلبالو، به جمع ما ملحق شد. در حالی که مقابلم خم شده و شربت تعارفم می‌کرد، گفت:

- این شربت‌ها رو پارسال خودم درست کردم. مال خودمون تموم شده ولی کیوان هنوز تو یخچالش داشت.

برای برداشتن لیوان، دست دراز کردم.

- خیلی ممنونم. من عاشق شربت آلبالوئم.

هر دو، روبروی من نشسته بودند. رنگ مو و شباهت چشم و ابرویشان، سند اثبات خواهر و برادریشان بود. نگاهم بین آن دو در گردش بود، که صدای کیمیا، چشمانم روی او ثابت نگه داشت:

- کیوان از همون اول، خوش سلیقه بود.

#پارت۳۲۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

خود کیوان جواب خواهرش را داد:

- الان از من تعريف كردى يا از پرنا؟

كيميا خنديد و گفت:

- معلومه كه از پرنا جون!

تاب نگاه خيره و شيفته‌ي كيوان، مخصوصا جلوى خواهرش را نداشتم. از او نگاه گرفته و دستانم را در هم گره زدم و مشغول بازي با انگشتانم شدم.

كيميا بسيار خوش‌مهرب و زودجوش بود. در همان نيم ساعت اول، تمام اضطراب اوليه‌ام ناپديد شده بود. از خودش گفت كه در ايران فزيوتراپي خوانده و حالا در يك خانه سالمندان با همين عنوان، مشغول به كار بود. همسرش هم مهندس بود و در شركتى در فرانسه كار مى‌كرد.

منكر دوستي و صميميت جمع دوستان ايرانيان نبودم ولي حالا كه در اين خانه، هر سه باهم حرف مي‌زديم، يكدلي و نزديكي بيشتري احساس مي‌كردم. حسي - شبیه اينكه در خانه و ميان اعضاي خانواده‌ام باشم.

چند بار خواستم كيانا را بغل كنم ولي دخترک را انگار به كيوان سنجاق كرده بودند! هر بار خودش را به دايي جانش چسباند و از بغلش پايين نيامد. براي لحظه‌اي از ذهنم گذشت، يعني فرزند خودش قرار است چه شكلي باشد؟! بعد هم از تصور فرزند مشترک خودمان، دلم ضعف رفت!

بعد از خوردن شربت، با پيشنهاد كيما به آشپزخانه رفتيم تا او به بقيه‌ي امور مربوط به تهيه‌ي ناهار رسيدگي كند. خودش به تنهائي، زحمت همه چيز را كشيده بود. تنها كمكي كه از دستم بر مي‌آمد، درست كردن سالاد بود. با هم پشت ميز كوچك آشپزخانه نشسته و حرف مي‌زديم. شروع صحبت با كيما بود:

- من خودم اينجام ولي فکرم هميشه پيش مامان و باباست. مي ترسم يه موقع حالشون بد بشه يا خدایي نکرده اتفاقى براشون بيفته، اون وقت هيچ کسى— نيست که برتشون دکتر و بهشون برسه.

#پارت ۳۲۸

#از پيله تا پرنا

نگرانی اش را از اين بابت كاملا درک مي کردم. براي يك لحظه خدا را شکر کردم که ياشار قصد مهاجرت نداشت. چرا که در اين حالت، حداقل خيالم از بابت مامان و بابا راحت بود.

- خدایي نکرده بابا مامانتون بيماری يا مشكل خاصی دارن؟

به منظور كشيدين پلو درون ديس، بلند شد و گفت:

- بيماري خاصي كه نه ولي بالاخره سنشون بالاست و هميشه با آرتروز و فشارخون و اين چيزا درگيرن.

به معني درك حرف‌هايش، سرم را تكان دادم و گفتم:

- بله متوجه‌م.

- هر چي مي گم شما هم پاشيد بياید اينجا، حالا پيش من يا كيوان، قبول نمي كنن.

آخري خيار را برداشتم تا به شكل نوارهاي يك در ميان پوست بگيرم.

- بهشون حق بدین! مهاجرت خیلی سخته. كاملا طبيعیه که نتونن از جايی که تمام عمر و جوونیشون اونجا گذشته، دل بکنن. اونا رو با خودمون مقایسه نکنین! آدم تو جوونی قدرت تحمل و تطابق بیشتری داره.

دیس را روی کانتر گذاشت و مشغول کشیدن خورشت شد.

- درسته. قبول دارم. ولی اینطوری برای منم خیلی سخته. همهش دل نگرورم.

این یک مورد را باید به صدر لیست مشکلات مهاجرت اضافه می کردیم!

سر میز غذا، کیوان کنار من نشست و قبل از اینکه برای خودش غذا بکشد، بشقاب من را پر کرد. منی که همیشه خودم آشپزی می کردم، امروز می توانستم از خوردن یک

غذای خانگی آماده، نهایت لذت را ببرم. اما سوال ناگهانی
و غیرمنتظره‌ی کیمیا مانع از جویدن غذایم شد!

#پارت ۳۲۹

#از_پيله_تا_پرنا

- کی قراره عقد کنید؟!

ما که هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودیم! دانه‌های برنج
حکم سنگریزه را در دهانم پیدا کرده بود، با جرعه‌ای آب
سعی کردم آن‌ها را ببلعم.

کیوان متوجه حالم شد و در جواب خواهرش گفت:

- هر وقت پرنا آمادگیشو داشته باشه. عجله‌ای نداریم.

به دنبال حرفش، دستم را از زیر میز گرفت و فشار اندکی به آن وارد کرد.

- مطمئنی عجله نداری؟! از وقتی پرنا اومده داری با چشمت قورتش می‌دی!

چه بی‌پرده داشت به خیره شدن‌های برادرش به من اشاره می‌کرد!

کیوان با کلافگی خندید و گفت:

- نمی‌خوام تحت فشار بذارمش. چند ماه صبر کنیم نمی‌میریم که!

کیمیا کوتاه بیا نبود.

- آخه چه فرقي براي شما داره. مگه الانشم بعضي-
شباي هفته رو کنار هم نمي مونيد؟! يه بار رسميش
کنيد و خلاص!

چه کسي- گفته بود ما روز و شب هايمان در يک خانه و با
هم سر مي کنيم؟! بعيد مي دانستم کيوان چنين حرفي را به
او زده باشد! يعني داشت يک دستي مي زد تا دو دستي
بگيرد؟!

در جوابش به يک لبخند ژکوند اکتفا کردم!

انگار واکنش من کوچکترين اهميتي براي من نداشت که اينبار
کيوان را هدف قرار داد:

- کيوان من همين امروز مي رم به مامان خبر مي دم؟!
دختر به اين خوشگلي و خانومي قايم کردن نداره که!

#پارت ۳۳۰

#از_پيله_تا_پرنا

کيوان چشم غره‌ای مهمانش کرد و گفت:

- از همون بچگيت دهنلق بودی. همینم که تا الان هم
نگفتی شاهکار کردی!

وقتی کیمیا که به حرف برادرش خندید، جواز خنده برای
من هم صادر شد!

از صفاتی که به من نسبت داده بود، سرکیف آمده بودم
و سعی کردم حرف‌های قبلی را فراموش کنم. از کیوان هم
ممنون بودم که اینطور در مقابل خواهرش، از من و
خواستهام حمایت کرده بود و داشت به خواسته‌ی من
مبنی بر آشنایی و شناخت بیشتر، احترام می‌گذاشت.

دوباره مشغول خوردن غذا شديم.

وقتي كيوان دست پيش برد تا براي بار دوم بشقابش را پر كند. صدای اعتراض كيما بلند شد:

- چه خبرته كيوان؟! ديگه داره شكمت جلو مياد.

چيزی را كه من از گفتنش شرم داشتم، او به زبان آورده بود.

- تو رو خدا گير نده. چند روز ديگه برگردی فرانسه، من باز بی غذا می مونم.

حتماً كيما با خودش می گفت، برای همین است كه می گويم زودتر ازدواج كنيد، تا از اين وضع در بيابي!

نمی دانم این احساس گناه و عذاب وجدان مسخره از کجا سر و کله اش پیدا شده بود و بیخ گوی من چسبیده بود.

کمی دیگر بعد از نهار آنجا ماندم و بعد قصد بازگشت به خانه را کردم و اصرار کیوان مبنی بر رساندنم را با قاطعیت رد کردم. کیمیا دختر خوبی بود. اگر از حرف هایش در هنگام صرف غذا فاکتور می گرفتیم، کلمه‌ی خواهرشوهر، واقعا در حقش اجحاف بود.

درهرحال، رتبه‌ی اول بهترین خواهرشوهر را به خودم می دادم و در این میان، نظر مهشید فاقد کوچکترین اهمیتی بود! اصلا مهشید غلط می کرد، نظری غیر از این داشته باشد!

#پارت ۳۳۱

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

هر کاری سختی مربوط به خودش را داشت. با اینکه درآمد نسبتاً خوبی از فروش مجازی دوره‌ها به دست می‌آوردم، اما گاهی جواب دادن به بعضی- سوالات حسابی کلافه‌ام می‌کرد. مثلاً یک نفر همین امروز بعد از اینکه کلی در مورد محتوای دوره و پشتیبانی سوال و جوابم کرد، پرسید "یعنی شما تضمین می‌کنید که بعد از خرید این دوره‌ها، به زبان مسلط می‌شیم؟! " کلمه‌ی تضمین در این دنیای بی‌ثبات، بیش از حد مضحک بود. من حتی نمی‌توانستم برای سالم رسیدنم تا محل کارم ضمانت دهم!

هیچ وقت آبم با این افرادی که دنبال لقمه‌ی آماده و موفقیت یک شبه بودند، توی یک جوی نمی‌رفت. تراشه که قرار نبود در مغزشان کار بگذارم! معجزه‌ای هم در کار نبود! من نهایت تلاشم را برای آموزش درست و کمک کردن به آنها می‌کردم ولی واقعیت این بود که فقط می‌توانستم راه را هموار کنم و همه چیز به تلاش خودشان بستگی داشت.

شايد سر و سامان دادن به تراس خانه مي توانست وجودم را از اين همه انرژی منفي که به جانم ريخته بود، پاک کند. ديگر هوا به اندازه‌اي گرم شده بود که بتوانم گل‌ها را به بيرون از خانه منتقل کنم؛ البته بعد از يك آب و جاروي حسابي.

از نتيجه‌ي کار راضي بودم؛ با حذف گلدان‌ها، هم فضاي سالن بزرگتر شده بود و هم تراس از آن حالت بي‌روح و بي‌استفاده خارج شده بود. از خستگي ناي نشستن نداشتم؛ خواب نبودم ولي روی كاناپه دراز کشيده و چشمانم را بسته بودم که صدای زنگ گوشی که مخصوص تماس تصويري بود، در سالن کوچک خانه پيچيد. ندیده مي‌دانستم که يا مادر است و يا مهشيد.

گوشی را برداشتم و ديدن نام مهشيد خنده روی لبانم آورد. با اينکه در پس زمينه‌ي سفيد ديوار، مي‌ديدمش، اما از روی لباس‌هايش مي‌شد فهميد که در خانه نيست؛ عجيب بود که تا اين ساعت در شرکت مانده بود. در سلام دادن پيشقدم شدم.

- سلام، خوبی؟ چرا نرفتی خونه؟

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- سلام به روی ماهت. اینجا بیشتر خوش می‌گذره!

مشکوک حرف می‌زد! تا خواستم چیزی بپرسم، چهره‌ی خندان یاشار هم در صفحه گوشی ظاهر شد.

بلند شده و نشستم:

- تو اونجا چیکار می‌کنی؟!

فقط توانست یک «سلام» در جوابم بگوید. همیشه فرصت حرف زدن به بیچاره نمی‌داد که!

دوباره دورين را سمت خودش چرخاند و گفت:

- اومده من رو ببينه. بعد هم رفت و کنار ياشار ايستاد.

- يه سورپرايز برات داريم!

#پارت ۳۳۲

#از_پيله_تا_پرنا

دل توی دلم نبود تا ببينم می خواست چه بگوید. خودش
ادامه داد:

- بيست و پنجم اين ماه می خوايم مراسم بگيريم.

بعد از اين حرف، دست ياشار دور شانه‌هاي مهشيد حلقه شد و او را به خود فشرد. پيشرفتشان قابل تحسين بود! از شدت غافلگيري و خوشحالي زبانم بند آمده بود. بالاخره يكي از آرزوهايم داشت برآورده مي‌شد.

کمي صفحه تار شده بود؛ البته لازم نبود صفحه‌ي گوشي را پاک کنم؛ چند بار که پلک مي‌زدم، احتمالاً مشکل حل مي‌شد!

- چرا گريه مي‌کني؟! -

سوالي بود که ياشار پرسيد.

- قريون هردوتون بشم. از خوشحاليه.

مهشيد که فقط مي‌خنديد. دوباره ياشار گفت:

- کاراتو راست و ريس کن. بين دقيقاً کی می تونی بیای
ایران؛ بگو برات بلیت بگیرم.

درجا مخالفت کردم.

- چرا تو بگیری؟ خودم ...

مهمشید وسط حرفم پرید:

- لوس بازی در نیار دیگه! به خاطر ما داری میای. خان
داداشت باید جورتو بکشه! مگه نه؟!

با جواب "بله" ی یاشار، در مقابل چشمان حیرت زده‌ی
من، روی پنجه پا بلند شد و گونه‌ی برادرم را بوسید!

آخرين تصويري كه من از اين دو، در کنار هم داشتم، مربوط به روز پروازم به آلمان بود كه مهشيد براي بدرقه‌ام تا دم در خانه آمده بود.

آن روز چقدر غريبه و رسمي بودند و امروز اين چنين!

#پارت۳۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

براي آخرين بار، همه چيز را چك كردم. مبل‌ها را جابجا کرده بودم تا فضاي سالن بزرگتر شود. حتي صندلي‌هاي تراس و آشپزخانه را هم به سالن آورده بودم تا جا براي نشستن همه باشد.

وقتي از نگراني‌ام بابت كوچكي خانه، با كيوان صحبت کرده بودم، پيشنهاد داد تا مهماني را در خانه‌ي او برگزار كنم. سپاسگزار لطفش بودم ولي دلم مي‌خواست در خانه‌ي خودم، پذيراي دوستانم باشم.

به آش رشته‌ای که در حال قل‌قل کردن بود سر زدم؛ دیگر داشت حسابی جا می‌افتاد. فقط نگران بوی نعنا و پیاز داغی بودم که در خانه پیچیده بود. اما بعید بود کسی— از این بو بدش بیاید؛ یعنی امیدوار بودم که بدشان نیاید.

بالاخره زنگ در زده شد. مهتاب و حامد پشت در بودند. با هر دو دست داده و مهتاب را بغل کردم و بعد از خوش آمدگویی به داخل خانه راهنمایی‌شان کردم. از همان بدو ورود، متوجه بوی آش رشته شده بودند. حامد با لذت دستانش را به هم کوبیده و گفت:

- به به چه بویی خونه رو برداشته! حالا چطور صبر کنیم تا همه بیان؟!

نفرات بعدی شیوا و رضا بودند؛ باز هم رایان را جا گذاشته و آمده بودند. بعد از آن‌ها، کم کم بقیه هم از راه رسیدند. حتی ساسان هم آمده بود. از وقتی رابطه‌ی من و کیوان

علنی شده بود، ديگر مثل قبل به دست و پايم نمی پیچید و رفتارش آزارم نمی داد.

اما دیدن کیوان در خانه ام حس دیگری داشت. از لحظه ای که زنگ در به صدا درآمد و خبر رسیدن اولین مهمان را داده بود، چشم انتظار ورودش بودم. تا اینکه بالاخره انتظارم به سر رسید.

وقتی در را باز کردم، او را دیدم که سبد گل زیبایی به دست داشت و به رویم لبخند می زد. هر چند مطمئن بودم سروصدای داخل خانه مانع از رسیدن صدایمان به گوش بقیه خواهد شد ولی باز هم تن صدایم را تا جای ممکن پایین آوردم.

- سلام. خوش اومدی.

گل را به طرفم گرفت و مثل خودم پچ زد:

- سلام عزیزم. بفرما.

سبد را از دستش گرفتم:

- چرا زحمت کشیدی؟ شما خودت گلی!

شیطنتم باعث خنده‌ی صدادارش شد. فوراً سرم را به سمت سالن چرخاندم تا ببینم حواس کسی به ما هست یا نه! خوشبختانه همه سرگرم صحبت بودند یا حداقل اینطور وانمود می‌کردند!

#پارت ۳۳۴

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

کیوان بعد از درآوردن کفش‌هایش، داخل خانه شده و مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شد.

همگی دفعه‌ی اولی بود که پا به خانه‌ام می‌گذاشتند و همین دلیل، کافی بود تا اینجا پر از گل و شیرینی و کادوهای کوچک شود. بعد از تشکر از همگی، بابت کوچکی خانه‌ام اظهار شرمندگی کردم.

روی میز را پر از تنقلات و شیرینی کرده بودم. برای آوردن چای می‌خواستم به آشپزخانه بروم تا در کنار شیرینی‌هایی که خودشان آورده بودند، بخوریم؛ که با حرف حامد منصرف شدم.

- تو رو خدا اول اون آش رو بیار بخوریم!

شیوا و الهام به کمک آمدند. ولی به دلیل کمبود فضا، از الهام خواهش کردم برود و بنشیند. شیوا کاسه‌ها را از آش

پرمي كرد و من رویشان را با كَشك و نعنا و پياز داغ تزيين مي كردم. واقعاً حال و هوای ايران در خانه ايجاد شده بود.

كاليا براي اولين بار بود كه آش رشته مي خورد، فكر مي كرد نوعي سوپ است. با كمي توضيح او را از اشتباه درآورديم. همه به به و چه چه راه انداخته بودند ولي علاقه ي حامد به اين غذا انگار بيشتر از همه ما بود، كه دوباره گفتم:

- خوش به حالت كيوان! هميشه قراره غذاهای خوشمزه بخوري!

در جا گردنم به سمت مهتاب چرخيد! چهره اش در هم شده بود. مطمئنم كه قصد حامد، تخریب او نبود. منتها تعريف بيش از حد و اغراق آميز از آشپزی من، آن هم وقتي نامزدش کنارش نشسته بود، اصلاً به جا و درست نبود. فضاي مقایسه ای بدی به وجود آورده بود. انگار كه بخواهد با تعريف از من، مهتاب را بكوبد.

از شانس خوب من بود يا مهتاب كه مسير صحبت به كل عوض شد. ياد قديم كرده و همه شروع كرده بودند به تعريف خاطرات كودكي و چقدر افسوس خورديم براي كودكان امروز كه اسير آپارتمان‌ها و بازي‌هاي كامپيوترى شده بودند. ما حداقل كودكي خوبي را با خاله بازي و دوچرخه سواري در دل كوچه پس كوچه‌هاي قديمي، سپري كرده بوديم.

#پارت ۳۳۵

#از_پيله_تا_پيرنا

البته شيوا به اين موضوع معترض بود:

- عوضش ما تو بچگي حسابي كتك خورديم. يه بار مامان با چوب زد رو بازوم! نگو يه ميخ كوچولو روش بود، خانم ندیده! كلي خون اومد؛ بعدشم تهديدم

کرد که اگه به بابات بگی می کشمت! با اینکه تابستون بود تا مدت‌ها جلوی بابام با لباس آستین بلند می گشتم. می خواستم نزدیکش بشم، مامان با دستش اشاره می کرد که اگه بگی سرتو می برم!

نباید به همچین چیزی می خندیدیم. ولی شیوا به قدری بامزه و همراه خنده تعریف می کرد که همه داشتیم از خنده ریشه می رفتیم.

بعد از آن خاطره، موتور همه روشن شده بود و هرکس چیزی برای تعریف کردن از آستین بیرون می کشید. نوبت که به کیوان رسید، اینطور شروع کرد:

- مامان من خیلی رو تمیزی خونه و همینطور وسایلم حساس بود. هیچ وقت اجازه نمی داد تو خونه توپ بازی کنم. یه روز که با زن عموم رفته بودن بیرون و ما بچه‌ها خونه مونده بودیم، شروع کردیم فوتبال بازی کردن که یهو توپ خورد به یکی از بشقاب‌های

عتيقه‌ی يادگاری مامان بزرگم که رو ديوار بود و افتاد شکست. حالا مونده بوديم چطور عمليات منهدم سازی رو انجام بديم! چون در خونه رو هم قفل کرده بودن، نمی‌تونستيم ببريمش بيرون و گم و گورش کنيم. از يه طرفم، تکه‌های شکسته‌ی ظرف، بزرگ بود و نمی‌شد لای پلاستيك پيچيد و موقتا يه جايي تو خونه قايمش کرد. بعد از همفکری، رفتيم يه چکش آورديم و خردش کرديم. بعدم پيچيديم لای چندتا پلاستيك و چسب زديم. من بردم گذاشتمش تو کیفم که فردا تو مدرسه بندازم سطل آشغال! جالبه که مامان وقتی برگشت، تا چند روز متوجه جای خالی بشقاب رو ديوار نشد.

به اینجا که رسيد، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگيرد و با همان حال قهقهه گفت:

- تا مدت‌ها به کيميا باج می‌دادم که به مامان نگه کار من بوده!

باور نمی‌کردم از کیوان آرام امروز، چنین شیطنتی سرزده باشد. آنقدر گفته و خندیده بودیم که عضلات صورتم در اثر انقباض درد می‌کرد.

#پارت ۳۳۶

#از_پیله_تا_پرنا

حیف که شیوا و رضا زود رفتند. هر دو نگران رایان بودند. با رفتن آن‌ها من هم به کمک دخترها، مشغول جمع کردن کاسه‌های خالی آش شدم. ماشین ظرفشویی شش نفره‌ام، گنجایش آن همه ظرف را نداشت. با این حال، مقابل اصرارهای مهتاب و الهام، برای شستن ظرف‌ها مقاومت کردم؛ دلم نمی‌خواست از مهمانان عزیزم کار بکشم. در عین حالی که در تراس را باز می‌کردم تا میوه‌ها را از آنجا بردارم، به بیرون از آشپزخانه هدایتشان کردم.

وقتي چشمشان به داخل تراس افتاد، از ديدن آن همه گل در آنجا شگفت زده شدند. سر و صدایشان کيوان را هم به آنجا کشاند. او ديگر به تماشای از دور راضي نبود؛
وقتي خيالش را از بابت تميزی آنجا راحت کردم، بدون کفش، وارد تراس شد.

مهتاب گفت:

- من ميوه‌ها رو می برم.

و همراه الهام به سالن برگشتند. لبخند شربار الهام می گفت که عمداً ما را تنها گذاشته‌اند.

به سمت کيوان چرخيدم. داشت یکی از گل‌ها را بو می کرد.
پرسيدم:

- گل، دوست داری؟

دست از بوييدن گل کشيد و به طرفم برگشت.

- آره. اما تو رو بيشتر دوست دارم.

کش آمدن لب‌هايم، دست خودم نبود.

- تازه وقتی می‌خندی، خیلی بيشترم دوست دارم.

هنوز هم از او خجالت می‌کشيدم. مخصوصاً وقتی از اين قبيل حرف‌ها می‌زد. خيرگی نگاهش دستپاچه‌ام می‌کرد. موهايم را پشت گوش زدم و ردیف دندان‌های بالاييم، لب زيرينم را گزید.

فاصله‌ی بينمان را کمتر کرد و دستش بند چانه‌ام شد. با فشار مختصری، سعی کرد لبم را از اسارت دندان‌ها آزاد کند و پچ زد:

- وقتی خجالت می‌کشی، حتی بازم بیشتر دوست دارم.

سرش را کج کرد و نزدیک‌تر شد. داشت چه کار می‌کرد؟!

#پارت ۳۳۷

#از_پيله_تا_پرنا

کمی سرم را بالا آورده و با گرفتن رد چشمانش، از نیتش مطمئن شدم! ولی قبل از اینکه فاصله را به صفر برساند، خودم را عقب کشیدم.

- می‌رم پیش مهمونا! خیلی وقته تنها موندن!

ديگر نگاهش نکردم و مستقيم به سالن برگشتم. از همان جا، نگاهی به تراس انداختم. خوشبختانه پرده‌ها مانع از دیده شدن آنجا می‌شد و کسی ما را ندیده بود. خودم در سالن نشسته بودم ولی تمام فکر و احساسم را در تراس جا گذاشته بودم. نگران عکس‌العمل کیوان بودم؛ دلم نمی‌خواست از دستم برنجد.

بعد از پنج دقیقه، بالاخره بیرون آمد و به جمع ما ملحق شد. هرچه صورتش را کاویدم، هیچ نشانی از دلخوری ندیدم. حتی با من هم عادی حرف می‌زد، طوری که شک می‌کردم اصلاً خانه‌ام تراس داشته باشد! فقط زمان خداحافظی بود که به آرامی زیر گوشم نجوا کرد:

- یکی طلبت!

و من با چشمان فراری‌ام بدرقه‌اش کردم و برای اینکه خود را آرام کنم، افتادم به جان ظرف‌های کثیف!

کاسه‌ها را دانه‌دانه کف می‌زدم و داخل سینک می‌گذاشتم. نمی‌توانستم به اتفاقی که افتاده و درعین حال نیفتاده بود، نیندیشم. مدام تصویر خم شده‌ی او روی صورتم، مقابل چشمانم جان می‌گرفت و تمام آرام و قرارم را می‌ربود.

ظرف‌های کفی را همانطور داخل سینک رها کردم و دوباره به تراس رفتم. دقیقا همان جایی ایستادم که او ایستاده بود؛ همان گلی را بوییدم که او بوییده بود! حالا این گلدان را بیشتر از بقیه دوست داشتم! حیف که مجبور بودم برگردم داخل و کار ظرف‌ها را تمام کنم وگرنه دلم می‌خواست تا آخر دنیا همین جا بمانم.

باید یک خروار خاک پیدا می‌کردم و بر سر بی‌جنبه‌ام می‌ریختم که اینطور داشت در حسرت آن بوسه جان می‌داد. برای خلاصی از طغیان وحشتناکی که در وجودم به راه افتاده بود، دستکش‌ها را از دستم درآوردم و دست‌هایم را زیر آب سرد گرفتم و بعد هم مشت مشت آب به صورتم پاشیدم تا کمی آرام گرفتم.

#پارت ۳۳۸

#از_پيله_تا_پرنا

این روزها به طور مرتب، با مهشید هم در ارتباط بودم. سرش حسابی شلوغ بود. هر روز درگیر تهیهی مقدمات عروسی و خرید بودند.

دلم برای مهشید می سوخت که نمی توانست با دوست صمیمی اش غیبت قوم شوهر را بکند! وقتی به خودش می گفتم، فقط می خندید! شخصیت بی خیال و راحتش باعث می شد تا به راحتی بتواند با همه تعامل کند.

به تدریج باید به فکر آماده کردن مقدمات رفتن به ایران می شدم. باورم نمی شد که به زودی می توانستم او و خانواده ام را ببینم. وقتی به کیوان موضوع را گفتم، با چهره ی آویزان، از من خواسته بود که به جبران آن یک هفته ای که نیستم، در این مدت باقی مانده، بیشتر

همديگر را ببينيم. پيشنهادش را دوست داشتم و با کمال ميل پذيرفته بودم. مي خواستم ياد او را براي روزهاي که نمي بينمش، ذخيره کنم.

امروز جايي داخل شهر قرار گذاشته بوديم، تا بعد از دانشگاه، خودم را با مترو به آن جا برسانم. او هم قرار بود بعد از اتمام کارش در مطب، به همان مکان بيايد.

از دور ماشينش را تشخيص دادم. به سمتش پا تند کرده با روي گشاده سوار شدم. شخصي. که پشت فرمان نشسته بود، فقط ظاهرش شبیه کيوان بود ولي خلق و خويش زمين تا آسمان با او فرق داشت. جواب آن "سلام" پرشورم، فقط يک "سلام" خشک و خالي با ته مايه ي اخم بود!

برخوردش باعث مي شد خودم و تمام رفتارم را در هفته ي گذشته مرور کنم. اول فکر کردم

شايد از آن بوسه‌ي ناکام مانده، شاکی باشد؛ اما بعد از آن ماجرا، چند بار با هم حرف زده و همدیگر را ملاقات کرده بودیم و من هیچ اثری از ناراحتی در او ندیده بودم.

بعد با خودم گفتم که نکند از رفتنم به ایران دلخور باشد؛ این فرضیه هم رد بود. نمی‌رفتم که برای همیشه بمانم!

#پارت ۳۳۹

#از پيله تا پرنا

جمله‌ای که با عصبانیت گفتم، باعث شد تا دست از فکر کردن بکشم.

- این دیگه چرا قرمز شد؟!

با زمين و زمان مشكل داشت! چه چيز باعث شده بود،
كيوان هميشه آرام و صبور از دست چراغ راهنمايي و
رانندگي هم عصباني شود؟! با مهرباني پرسيدم:

- اتفاقي افتاده عزيزم؟ چرا ناراحتي؟

- ناراحت نيستم!

در دل گفتم، كاملاً مشخصه!

چند دقيقه‌ي ديگر كه به سكوت گذشت. دوباره به حرف
آمدم:

- حداقل بگو كجا مي‌ريم؟

نگاه اخم‌آلودش، من را نشانه گرفت.

- حالا يه جايي مي ريم ديگه. چقدر سوال مي پرسی!

از وقتي سوار ماشينش شدم، سر جمع ده كلمه هم حرف نزده بودم!

- همين جا ننگه دار. يه روز ديگه كه حالت بهتر بود با هم قرار مي داريم.

وقتي جوابم را داد، خشمي كه به جان صدايش ريخته بود، به وضوح حس مي شد.

- الان مگه حال چشمه؟! چند دقيقه تحمل كن الان مي رسيم يه جايي و مي شينيم.

ديگر داشت حوصله ام را سر مي برد. سعي كردم با آرامش بگويم:

- كيوان لطفاً! كاملا مشخصه عصباني و ناراحتي. يا با
من حرف بزن تا بدونم مشكلت چيه يا نگاه دار پياده
بشم.

عصبی بوقی برای ماشین جلویی زد.

- چرا انقدر لوسی تو؟!

#پارت ۳۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

لوس خودش بود و جد و آبادش! ديگر تحمل اين
بي احترامی را نداشتم. تن صدایم بالاتر از حد معمول رفت.

- مي گم ننگه دار.

همان موقع گوشي اش زنگ خورد. با نگاهی به صفحه، ماشين را به کناري کشيد و تماس را جواب داد. وقتي ديدم چقدر آرام و محترمانه با مخاطب پشت خط، صحبت مي کند، بيشتري از او حرصم گرفت!

بي درنگ کمر بندم را باز کردم و دستم را به طرف دستگيره ي در برم تا پياده شوم. ولي با زدن قفل مرکزي، مانع از عملي کردن خواسته ام شد. جان کندم تا پايان مکالمه اش بتوانم آرام بمانم و با داد و قال از او نخواهم تا در خودرو را باز کند.

اما به محض اينکه دکمه ي قطع تماس را فشرد،
گفتم:

- ديگه داري اعصابمو خرد مي کنی! درو باز کن! مي خوام برم!

دستی به صورتش کشید و به آرامی گفت:

- معذرت می‌خوام!

آنقدر حرصم داده بود که با یک عذرخواهی ساده، نتواند همه چیز را سر جای اولش برگرداند.

- اگه بازم نمی‌گی ناراحت نیستم، می‌خوام بدونم چی باعث شده انقدر به هم بریزی؟!

چرا اینقدر حرف زدن، برایش سخت بود! ثانیه‌ها به سکوت گذشت تا اینکه بالاخره قفل زبانش باز شد.

- یکی از بیمارام رفته به نظام پزشکی شکایت کرده.

سکوت کرد. من هم سوالی نپرسیدم تا خودش هر طور که می‌خواهد، ادامه‌ی ماجرا را تعریف کند.

#پارت ۳۴۱

#از_پيله_تا_پرنا

- اول کار ازش پرسیدم می‌خوای هر دو تا دندونت کشیده بشه؟ موافقت کرد. بعد الان پا شده رفته شکایت کرده که من فقط گفته بودم یه دندون کشیده بشه!

قوانین در آلمان، خیلی سفت و سخت بود و شکایت‌های این‌چنینی حسابی پیگیری می‌شد. نمی‌خواستم بیشتر از این نگران‌ش کنم. با احتیاط گفتم:

- حالا چی می‌شه؟! @Vip Roman

موهای پریشان جلوی پیشانی‌اش، او را کلافه‌تر از هر زمان دیگری نشان می‌داد.

- اسیر شدم دیگه. باید ثابت کنم هر دو تا دندون در مرحله‌ی شدید پوسیدگی بودن و تاج دندون کامل از بین رفته بوده. اون لحظه که ازش در مورد کشیدن دندوناش پرسیدم، منشی-کنارم بود. دیگه نمی‌دونم شهادت اون رو چقدر قبول می‌کنن.

بعد از مکث کوتاهی، دوباره گفت:

- اعتبار پزشکیم زیر سوال می‌ره. مشکل اصلیم اینه.

با شنیدن حرف‌هایش کمی آرام گرفته بودم. گرچه هنوز هم نمی‌توانستم بپذیرم که تمام حرص و عصبانیتش را سر من از همه جا بی‌خبر خالی کند.

- بار اولته همچين اتفريقي برات مي افته؟

استارت زد تا دوباره ماشين را به حرکت درآورد.

- آره. کمر بند تو ببند.

به حرفش گوش دادم.

- نگران نباش. بالاخره حتماً يه راه حلي داره.

سرش را تکان داد. هنوز هم ناراحت بود و دلم مي خواست
کاري کنم تا حال و هوايش عوض شود.

- خب حالا بگو ببينم بداخلاقي چند دقيقه ي قبلتو
چطوري مي خواي از دلم دربياري؟!

برای یک لحظه‌ی کوتاه سرش به طرفم چرخید و بعد با خنده‌ای که گوشه‌ی لبش شکل گرفته بود، دوباره نگاهش را به خیابان داد.

- من راهی به جز بغل و بوس بلد نیستم!

#پارت ۳۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

از پروپی‌اش خنده‌م گرفت و جوابش را ندادم! خودش دوباره گفت:

- بریم پارک یکم قدم بزنیم!؟

اين بار عجز نشسته در كلام و رفتارش، همه‌ي عصبانيتم را از بين برد.

- هر جا كه فكر مي‌كني حالتو بهتر مي‌كنه، برو.

در هواي باراني پارک قدم زدیم و بستنی خوردیم؛ هر چند که آن هوا نه مناسب قدم زدن بودن و نه بستنی خوردن. حالش بهتر شده بود؛ شده بود همان کیوانی که می‌شناختم. دستش را دور شانهام حلقه کرده و برای بار دوم، بابت رفتارش عذر خواسته بود. کاش می‌توانستم همه را همین قدر راحت و سریع ببخشم!

ولی حتماً یادم می‌ماند که تا در فرصتی مناسب که هر دو بدون تنش بودیم، با او صحبت کنم. جهان همواره، ناعادلانه ما را می‌رنجاند.¹ من مسئول تمام اتفاقات بدی که برای او می‌افتاد، نبودم. همیشه برای شنیدن ترس‌ها و ناراحتی‌هایش، کنارش می‌ماندم منتها نمی‌خواستم این عادت در سرش بماند و هر وقت از زمین و زمان دلش

گرفت، من را به كيسه بوکس احساسی خودش تبديل کند!

هرچند می دانستم که همین عکس العمل هم، نشانه‌ای از عشق و صمیمیت بود! همانند کودکی که در مقابل مادر شلتاق و لجبازی می کند، اما در مقابل بیگانگان سربه‌زیر و متین است!

یک هفته پیچاندن دانشگاه کار زیاد سختی نبود. اما اگر بورجو نبود، حتما با پیدا کردن جایگزین برای کلاس‌های تدریسم به مشکل برمی‌خوردم. فقط اداره‌ی دو کلاس را به دلیل تداخل با برنامه‌ی خودش نتوانست قبول کند که آن مشکل هم با لطف یکی دیگر از همکارانم حل شد. وقتی علت رفتنم به ایران را توضیح می‌دادم، همه با من همکاری می‌کردند.

هرچه اعتراض کردم، آخر یا شار کار خودش را کرد و بلیت رفت و برگشتم به ایران را خودش خرید. استدلالش هم این بود که من به خاطر آنها ایران می‌رفتم، پس باید جورم را می‌کشید!

جمله‌ی "جهان همواره، نا عادلانه ما را می‌رنجانند." "
از کتاب سیر عشق نوشته‌ی آلن دوباتن اقتباس شده. (ذکر کردم تا سرقت ادبی محسوب نشه 🙏)

#پارت ۳۴۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

یک روز هم با بورجو رفته بودم و برای همه سوغاتی خریده بودم. دلم نمی‌خواست با کیوان بروم و هر بار سر

پرداخت هزينه، با او بحث کنم که اجازه بدهد خودم حساب کنم.

امشب آخرين شبی بود که در غربت، روبروی آشناين غريبه‌ی زندگی‌ام نشسته بودم. کليد يديک خانه را روی ميز گذاشتم و با انگشت، به سمتش هل داده و گفتم:

-لطفاً هر دو روز يکبار به گلام آب بده. يه گلدون هم تو اتاق خودمه، اونو يادت نره؛ به هوای بيرون حساسه، داخل خونه نگهش می‌دارم.

کليد را برداشت و بين دو انگشتش حرکت داد.
ادامه دادم:

- راستی تو يخچال رو هم نگاه کن. پنير و خامه رو بردار
بير خونه‌ی خودت. تا من برگردم تاريخشون می‌گذره و
خراب می‌شن.

به تايد حرف‌هايم، سر تكان داد:

- باشه.

در حالي كه يك لحظه هم نگاهش را از رويم برنمي‌داشت،
گفت:

- يعني باور كنم فردا شب ديگه پيشم نيستي؟ بعد از
چند سال كه به زندگي تو اين كشور عادت كردم.
امشب دوباره دارم احساس غربت مي‌كنم.

حال خودم بدتر از او بود. كمي ديگر ادامه مي‌داد، اشكم در
مي‌آمد. مسخره بود كه براي يك هفته دوري، اين همه
هندي‌بازي در مي‌آورديم. با اينكه هر روز همدیگر را
نمي‌ديدیم ولی همین كه می‌دانستم فقط چند خیابان از هم
فاصله داریم، مانع از دلتنگی برای هم می‌شد. این فقط یک

معنی داشت و آن اینکه همه‌ی محدودیت‌ها فقط در
ذهن ما تعریف می‌شد!

#پارت ۳۴۴

#از_پيله_تا_پرنا

دستم را پیش برده و روی دستش گذاشتم.

- خیلی زود برمی‌گردم.

او هم با قرار دادن دست دیگرش روی دستم، آن را در
احاطه‌ی دستان بزرگ و مردانه‌اش قرار داد و در حال
نوازشش گفت:

- امشب نمی‌ذارم زود برگردی خونه‌ها. گفته باشم.

ابروي براي با بالا انداختم.

- حالا كي خواست زود برگرده؟

كم پيش مي آمد اينطور بي پروا جواب خود افشاگري هاي احساسيش را بدهم. اما هر بار هم كه اين اتفاق مي افتاد، مثل حالا ستاره هاي پنهان در ته چشمان سياهش برق مي زدند.

گارسون شام را آورد و خورديم. نمي شد بيشتر از آن، در فضاي رستوران بمانيم. از طرفي هم نمي توانستيم از هم دل بكنيم. چقدر خوب بود كه او هميشه از پيش نهاد پياده روي استقبال مي كرد. مخصوصاً كه هوا هم خوب شده بود و فرصت بيشترى براي اين كار، در اختيارمان قرار مي داد.

حتماً عقم را از دست داده بودم كه وقتي كنار هم مي ايستاديم از اختلاف قدي بيست سانتيام با او لذت

می بردم! آنقدر راه رفته بودیم که دیگر پاهایم جان نداشت. چیزی به یازده شب نمانده بود و صبح زود پرواز داشتم. برای بار دیگر همه‌ی تلاشم را کردم تا بلکه بتوانم او را قانع کنم از همراهی کردنم تا فرودگاه منصرف شود.

- نمی‌دونم چه اصراریه که فردا از کارت بزنی و حتماً خودت منو به فرودگاه برسونی. با یه تاکسی— می‌رم دیگه.

نزدیک اتومبیل شده بودیم. دزدگیر را زد:

- اصرارش به اینه که اینطوری می‌تونم قبل از رفتن، چند ساعت بیشتر بینمت.

حالت نگاهش را دوست داشتم.

- می‌گم یعنی تو زحمت نیفتی. وگرنه کیه که بدش بیاد!

يکباره بازويم را گرفت و به سمت خودش کشيد!

- بيا اينجا ببينم!

#پارت ۳۴۵

#از_پيله_تا_پرنا

منظورش از اينجا، دقيقاً جايي ميان قفسه‌ي سينه‌اش بود. قبل از اينکه مغزم فرصت تحليل داشته باشد، در کسري از ثانيه در آغوشش فرو رفتم. بعد هم بي معطلی با دستانش دورم حصار کشيد.

اين اولين بار بود که اين اتفاق بين ما مي افتاد؛ داشتم يک آغوش محجوبانه و بي نياز از تمنای نفسانی را تجربه

می کردم. احتمالاً از اینکه تقلایی برای بیرون آمدن از بغلش نمی کردم، متعجب بود که سرش را خم کرد و به دنبال هرگونه علائم احتمالی نارضایتی، در چهره‌ام دقیق شد. وقتی برای بار دوم چشمانش روی صورت‌م به گردش درآمد، به آرامی از آن امن‌ترین نقطه‌ی جهان بیرون آمدم. حتماً دوباره به آن‌جا سر می‌زدم، اما حالا وقت رفتن بود.

در خانه دوباره تمام وسایل داخل چمدانم را چک کردم و سعی کردم به موقع بخوابم. دلم نمی‌خواست وقتی پایم به ایران می‌رسد، کسل و خواب‌آلو باشم.

صبح برخلاف همیشه که در ماشین منتظرم می‌ماند، تا دم در خانه بالا آمد و مسئولیت حمل چمدانم را به عهده گرفت. داشت حسابی بدعادت‌م می‌کرد.

نمی‌دانم چرا در فرودگاه‌ها، گاز اشک‌آور می‌زدند! از چشمان کیوان خبر نداشتم اما از لحظه‌ای که پا به آنجا گذاشته بودیم، چشمان من می‌سوخت!

زمان چموش‌ترين و بدقلق‌ترين عنصر- فزيك، هميشه در جستجوي راهي براي در رفتن از زير قواعدي بود كه براي تعريف كرده بودند. مثلاً حالا كه مي‌خواستم بيشتر در كنار كيوان بمانم، ثانيه‌ها با هم مسابقه گذاشته بودند تا هرچه زودتر ما را از هم جدا كنند.

اين بار خودم براي رفتن به جاي ديشبي پيش قدم شدم و سرم را روي سینه‌ي ستبر و مردانه‌اش گذاشتم. شايد مي‌خواستم مطمئن شوم كه آن دستگاہ پمپاژ خون فقط بخاطر من مي‌تپد.

#پارت ۳۴۶

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

چند ثانيه بيشتتر در آن حال نماندم و مي خواستم عقب بکشم که دستانش مانع شد و من را بيشتتر به خود فشرد و دم گوشم زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش و زود برگرد.

و به دنبالش، به آرامي گونه‌ام را بوسيد و سريع عقب کشيد. خودم اجازه‌ي چنين پيشروي را به او داده بودم، پس جاي هيچ اعتراضی نبود؛ ميل به اعتراض هم نبود.

نمی دانم شنيد يا نه، اما حرفم را گفتم؛ گفتم که دوستش دارم. بعد پشتم را به او کرده و با گام‌هاي بلند دور شدم تا آن نيمه‌ي ديگر قلبم را به ملاقات صاحبانش که كيلومترها دورتر مي زيستند، ببرم.

بعد از يك توقف چند ساعته در فرودگاه استانبول، وقتي هواپيما وارد مرز هوايي ايران شد، تمام وجودم را حس امنی فرا گرفت. هنوز خانواده‌ام را نديده بودم، اما تمام

اين هشتاد ميليون، خانواده‌ي من بودند. هنوز خانه‌مان را ندیده بودم ولي تمام آن اراضي گربه‌اي، خانه‌ي من بود.

بالاخره پرنده آهني نشست و من توانستم ريه‌هايم را از هوای آلوده‌ي تهران پر کنم. اين هوای آلوده خواص عجيبی داشت. دلت می‌خواست تندتند نفس بکشي. اصلاً انگار مواد مخدر داخلش حل شده بود که نشئه می‌شدی از استنتاجش.

اجازه نداده بودم هيچکس تا تهران به استقبالم بيايد. همه درگير کارهای مراسم بودند و نمی‌خواستم در اين اوضاع قاراشميش، به دست و پايشان بپيچم. حالا بايد یک بار ديگر طياره سواری می‌کردم تا به خانه برسم.

البته بعد از اينکه با کيوان تماس می‌گرفتم. دقيقاً بعد از چهار بوق جواب داد. خبر رسيدنم را داده و از او بابت تمام زحماتش تشکر کردم. می‌دانستم در مطب است و بايد زود خداحافظی کنم؛ ولي مگر می‌گذاشت!

#پارت ۳۴۷

#از_پيله_تا_پرنا

- چي بود لحظه‌ي آخر گفتي؟!

لبم را گزیدم تا صدای خنده‌ام بلند نشود.

- من چیزی نگفتم!

ولی خنده او را واضح می‌شد شنید.

- که چیزی نگفتم!

فشار دندانم را بيشتر كردم.

- نه!

ديگر صدای خنده‌اش نمی‌آمد. دوباره خودم به حرف آمدم.

- گفتم دوست دارم! الانم يدونه خیلی زياد بهش اضافه می‌کنم.

- حالا که دستم بهت نمی‌رسه بايد اين حرفارو بزنی؟!

دوباره با سرخوشي خنديدم. ولی بعد از چند ثانيه، کلمات او، خنده‌ام را به لبخندی پر از آرامش تبديل کرد.

- هر چه قدم زياد باشه، من بيشتر دوست دارم.

خوش به حالش که اينقدر راحت می توانست احساساتش را بيان کند. من بايد کلی به خودم فشار می آوردم تا می توانستم یک کلمه نصفه نيمه بگويم.

- چیزی لازم نداری از ايران برات بيارم؟

- چرا! اون دختر خوشگلی که از پيشم رفته روزود بهم برگردون.

دلم داشت حسابی قیلی ویلی می رفت!

- به غير از اون؟!

- فقط همون!

بعد از خداحافظي، با مادر تماس گرفتم. قرار شد هر وقت سوار هواپيما شدم به آنها خبر دهم تا يك ساعت ديگر در فرودگاه تبريز باشند.

دو ساعتی اینجا معطلی داشتم. بهتر بود چیزی می‌خوردم. دلم برای طعم ساندویچ‌های خودمان تنگ شده بود. ممنون تکنولوژی بودم می‌توانستم در حال خوردن ساندویچم، کتاب الکترونیک هم بخوانم.

چه انتخابی بهتر از "سو و شون" می‌توانست باشد؛ اثر فاخر سیمین دانشور. نفهمیدم آن دو ساعت چطور گذشت و با هر خطی که خواندم، گفتم غرق در نور بخوابی بانو.

#پارت ۳۴۸

#از_پيله_تا_پرنا

دليل اين همه تقليد از غربي‌ها را درك نمي‌كردم؛ مخصوصاً
كپي برداري از چيزهاي منفي را!

باز تهران خوب بود ولي در فرودگاه اينجا هم مثل آلمان
گاز اشك آور زده بودند. حتي اثرش قوي‌تر از گاز آنجا بود؛
چون ضربان قلبم را هم بالا برده بود.

مي‌خواستم خم شوم و بر خاك زيرپايم بوسه بزنم. عجب
جادويي داشت اين شهر! دلم مي‌خواست جلوي هر
بيگانه‌اي را كه مي‌بينم بگيرم و الكي با او صحبت كنم.

از گيت كه رد شدم، همه را ديدم؛ مادر و پدرم به همراه
عروس و داماد منتظرم بودند. دلم فرمان دويدن داد. تا
مادرم بود در بغل هيچكس نمي‌رفتم. لمس تن گوشه‌تالو و
نرمش، خيلي خوب بود. خودم را به او فشردم و عميق
بويدمش. بوي زندگي مي‌داد؛ بوي اميد، بوي پناه.

دستانش را دو طرف صورتم را قاب گرفت. اشک‌هایم را
پاک کرد و گفت:

- گریه نکن، چشمت درد می‌کنه.

هیچکس مثل او، چشمان مرا دوست نداشت!


حالا نوبت آغوش پدر بود. اینجا هم جور دیگری قشنگ
بود؛ امن‌ترین نقطه‌ی دنیا برای یک دختر. دست
حمایتگرش روی شانه‌ام نشست:

- چقدر جات خالی بود بابا.

این پنج کلمه را با دنیا عوض نمی‌کردم.

مقابل مهشيد و ياشار ايستادم. مهشيد يك قدم عقب تر رفت. يعنى اول برو بغل برادرت! هم بازي بچگي هاى من، امروز داشت داماد مى شد. حتى بيشتر از روزي كه در كنكور، رشته ي پزشكي قبول شد، خوشحال بودم؛ بيشتر به خاطر اينكه مى دانستم خوب كسى همسفرش شده.

سلام رفقاى عزيز من

صبحتون بخير 

نقدى كه به شخصيت پرنه شد رو اينجا جواب مى دم.
چون فكر مى كنم سوال عده ي زيادى باشه ...

ما ديروز صبح اومديم شمال و من به دليل محدوديت زمان و همچنين عدم دسترسى مداوم به اينترنت، نتونستم به تك تك كامنت ها جواب بدم و از اين بابت عذرخواهم...

اول از همه بگم كه ممنون از دوست عزيزي كه اين نقد رو ديروز نوشتن. اينجور نقدهارو دوست دارم. چون باعث

ميشه خودم، نوشته‌هام و افكارم به چالش بکشم. کل ديروز به اينه فکر کردم...

برای توصيف پرنه از واژه‌هاي مثل خشک، بي احساس، زيادی قانونمند و حتی دهه‌ی شصتی استفاده شده بود. در توضيح اين مورد بايد بگم اولاً بله تا حدی اين بروز ندادن احساسات توی رفتارش هست که چند تا دليل داره، يکيش ماجرای نيما و اينکه کلا اونو محتاط کرده. هرچند به کيوان اعتماد داره الان ولی اون ترس توی وجودش هست بالاخره. يه دليل ديگه هم زندگی ناموفق و پر از اختلاف پدر و مادرشه که باعث ميشه در اين رابطه هميشه منطقش، ارجح به احساسش باشه. چون به نوعی از ازدواج می ترسه. از طرفی چون به سختی تونسته خانواده‌اشو برای تحصيل در آلمان راضی کنه، دائماً با خودش کلنجار ميره که نکنه کار اشتباهی کنم که از اعتماد خانواده‌م سواستفاده بشه...

پرنه دهه‌ی شصتی نيست ولی دهه‌ی هفتاديه، اينجا بيست و پنج، بيست و شش سالشه. از نظر تحصيلی و

شغلي و اجتماعي، دختر موفقيه. نميشه انتظار رفتارهاي هيچاني و بي منطقي ازش داشت. دقت كنيد كه به كيوان به چشم دوست پسر نگاه نمي كنه. در واقع خواستگاريه كه دارن به نيت شناخت و آشنائي قبل از ازدواج باهم پيش ميرن. حالا اين وسط علاقه ي زيادي هم به همدিকে دارن و اين علاقه روز به روز بيشتر ميشه و به نسبتی كه اين علاقه بيشتر ميشه و پرنه در تصميمش از انتخاب كيوان مطمئن تر ميشه از نظر احساسی و حتی فیزیکی هم راحت تر برخورد می كنه...

شاید امروزه اغلب نسل جديد، با جنس مخالف اينطور رفتار نمي كنن ولي آيا كارشون درسته؟ و آيا ميشه گفت همه همينطورن؟ قطعاً نه! من خودم چندین مورد هم سن پرنه می شناسم كه برخلاف اين جريان غالب، عمل ميكنن. البته با بي پروا بودن در عشق مشكلي ندارم ولي به شرطي كه قبلش اون علاقه از فیلتر عقل و منطق گذشته باشه.

یک رمان خوب باید آموزه‌های درستی هم داشته باشه! برای من به شخصه نوشتن صحنه‌های داغ عاشقانه و احساسی خیلی راحت‌تره و می‌دونم که برای خواننده هم خوندنش لذت‌بخش‌تره ولی در این صورت رسالت قلم چی میشه؟! یک عشق افسارگسیخته‌ی بدون تکیه بر عقل و منطق چه نتیجه‌ای جز تباهی آینده‌ی جوون‌ها و بدبختی بچه‌ها داره؟! (درسته شاید بگین که کیوان که پسر خوبیه! بله هست. ولی باز هم چند ماه زمان کمیه برای شناخت...)

پرنا به وقتش خیلی هم با احساس همیشه و کیوان رو حمایت می‌کنه ولی به وقتش...
چطور که حتی رفتار الانش با اوایل ارتباطشون قابل مقایسه نیست.

#پارت ۳۴۹

#از پیله تا پرنا

با كشيده شدن بازويم به وسيله‌ي عروس خانم، از برادرم جدا شدم. تلاقي اشك و لبخند، تركيب عجيبي بود؛ چيزي مثل مزه‌ي شكرپنير! مزه‌ي خواهر داشتن مي‌داد. دو طرف صورتم را با ملچ ملوچ بوسيد:

- دلم برات تنگ شده بود، اصلاً غلط كردي رفتي.

به اين مي‌گفتم ابراز علاقه‌ي مهشيدانه!

اما مي‌توانستيم در خانه، به بقيه‌ي دل وقلوه دادن هايمن برسيم. مهشيد دستم را ول نمي‌كرد. قدم‌هاي آهسته‌اش باعث شد پشت سر بقيه حركت كنيم. آرام گفت:

- كيوان جونت چطوره؟! @Vip Rom

با نگراني جوابش را دادم:

- بيشعور الان مي شنون. يه دقيقه ساكت باش بريم
خونه حرف مي زنيم.

بيخيال شانه بالا انداخت و خنديد.

- نترس نمي شنون.

بعد هم مثل تمام مواقعي كه مي خواست، شيطنت كند،
يك تاي ابرويش را بالا انداخت و گفت:

- خب مي خوام ببينم رابطه تون تا چه حد پيشرفت
كرده!

- خفه شو تو رو خدا.

خنده‌اش شدت گرفت.

- می‌خوام با یاشار مقایسه‌ش کنم!

فکر کنم یاشار اسم خودش را شنید که به طرفمان برگشت. از استرس مردم که نکند بقیه حرف‌هایمان را هم شنیده باشد. انگار مهشید هم شک کرده بود که بالاخره رضایت داد، دست از شیطنت بردارد.

#پارت ۳۵۰

#از_پیله_تا_پرنا

انگار که یک عکس را زوم کنی، شعاع دایره‌ی امن زندگی من مرتب داشت کوچک و کوچکتر می‌شد. از کشورم

رسیده بودم به شهرم، از شهرم به خانه‌مان و حالا در اتاقم بودم.

دستان مادر را باید می‌بوسیدم که نگذاشته بود ذره‌ای گرد و خاک روی وسایلم بنشیند. داخل کمدم را نگاه کردم؛ آب از آب تکان نخورده بود. مثل این که همین دیروز اینجا را ترک کرده بودم. پنجره را باز کردم. دلم برای همسایه‌ها، برای خیابان و ماشین‌ها هم تنگ شده بود. روی تختم دراز کشیدم. چطور توانسته بودم این بهشت را ترک کنم!

- خوابیدی؟

مهمشید بود که یکبارہ در را باز کرده و داخل آمده بود!

- به تو یاد ندادن قبل از رفتن به جایی، در بزنی؟

آمد و خودش را به زور کنارم روی تخت جا کرد.

- چه فيس و افاده‌ها! برو اون ور ببينم. دارم از ميغتم
زمين.

خودم را بيشتر به ديوار فشردم.

- از بس كه چاق شدي! معلومه جا نميشي ديگه.

يك دسته از موهايم را كشيد.

- باز به من گفتي چاق؟! در ضمن علف بايد به دهن
بزي، شيرين بيادا! آقامون اينجوري دوست داره.

با به ياد آوردن نگاه ياشار در فرودگاه، دوباره استرس به
جانم ريخت.


- ياشار چيزي نفهميده بود؟


قبل از آمدن به اینجا، چند دقیقه‌ای را با یاشار در اتاقش تنها بود.

- نه بابا! وگرنه حتماً ازم می‌پرسید. باز خودخوری کردنات شروع شد؟

- هرکی یه اخلاق بدی داره دیگه.

- نمی‌دونم چرا این اخلاقای بدت، جوریه که دودش فقط باید تو چشم خودت بره!

سلام. صبح اول هفته‌تون بخیر 

یه خسته نباشید بگم به عزیزانی که کنکوری بودند. امیدوارم نتیجه‌ی دلخواهتون رو به دست بیارید. 

#پارت ۳۵۱

#از_پيله_تا_پرنا

به دنبال حرفش، بلند شد و نشست.

- تصمیمت چیه؟

نرسیده می دانستم از کدام تصمیم حرف می زند. من هم
نشستم:

- دوش دارم. نمی تونم ازش جدا شم.

بی فکر و سریع جواب داده بودم!

- به عواقب زندگي دائمي تو غربت فکر کردی؟ آلمان،
 يه شهر ديگه تو ايران نيستا! حالا كه اينجا يی، بهتر
 می تونی خودت و احساست رو محك بزنی.

حقيقت خوف انگیزی را يادآوری کرده بود كه عامدانه از
 فكر كردن به آن حذر می كردم.

رمق از نگاهم رفت. به ديوار پشت سرم تكيه دادم،
 زانوهایم را جمع كردم و بعد هم دستانم را به دورشان
 پیچیدم. ذهن سناریو سازم دست به خود تخریبی زده و
 بدترین احتمال ممكن را پیش بینی می كرد و تحویل می داد.
 اگر چند سال ديگر، وقتی مثل تمام زن و شوهرهای
 اطرافم، متاهلی برایم عادی شد و از زندگي در آلمان هم
 خسته شدم، با وجود يك بچه ی احتمالی، قرار بود چه كار
 كنم؟!

صدای مهشید من را از دنیای مخوفی که برای خود ساخته
و در آن غوطه می‌خوردم، بیرون کشید.

- چرا غم‌برک زدی؟! من یه چیزی گفتم حالا!

حالت نشست‌م را تغییر دادم. آن افکار سنگین و سهمگین،
موقتاً از ذهنم رخت بر بسته بود و گردنم می‌توانست
بی‌نیاز از کمک دیوار، وزن سرم را تحمل کند.

#پارت ۳۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

- واقعیت رو گفتم! آگه امروز نتونم برای این سوالا
جواب درستی پیدا کنم، فردا مجبورم چوب جوابای
غلطم رو بخورم.

بلند شد و رفت سراغ ميز آرايشم و از همان كيف لوازم آرايشي- که از بعد رفتنم دست نخورده مانده بود، فرچه را برداشت بعد از آغشته کردنش به رژ گونه‌ی پودري، آن را روی گونه‌هايش کشيد و بي خيال گفت:

- زياد به خودت فشار نيار. بعضی- وقتا هر چقدرم که فکر کنی، ممکنه اينقدر اتفاقات عجيب و غريب بيفته که نتونی به جواب درست برسی!

جالب بود ديدن زنی که در حال بزک دوزک، فلسفه می‌بافت!

- خودت الان گفتي فکر کن!

گيره‌ی موهايش را را باز کرد و در حال به بند کشيدن دوباره‌ی آن حلقه‌های نابسامان، گفت:

- فکر کردن و پیش مشاور رفتن، کاریه که باید بکنیم تا مدیون خودمون نمونیم. ولی برای یه زندگی ناپایدار که همه چی در اون نسبی و قراردادیه، هیچ قطعیت و تضمینی وجود نداره. بالاخره یه طوری می گذره دیگه.

تا یکی از رزهایم را برداشت تا روی لب بکشد، گفتم:

- اون نه. کیفمو باز کن، از اون رزها بردار؛ از آلمان خریدم.

کاری که گفتم را انجام داد. از هر دو رژی را که در کیفم بود، پشت سرهم روی لبانش امتحان کرد.

- اینا چه سبک و مخملین رو لب. یکیشو برمی دارم.

چه رنگ جالبي درآمده بود، تركيب دو رنگ با هم. من هم گاهي بايد كارهاي جديد را امتحان مي كردم.

#پارت ۳۵۳

#از_پيله_تا_پرنا

- هر دو رو بردار.

- خودت چي پس؟

يكي از رزهاي خودتو بهم بده. برگردم دوباره براي خودم مي خرم.

هيچ وقت با هم تعارف نداشتيم.

- پاشو بيا تو هم يکم به خودت برس، کمرنگ خانم!

وقتي بخاطر رنگ پوست و چشمان روشنم، من را کمرنگ خطاب مي کرد، حتما آلماني ها از نظرش بي رنگ بودند!

با صدای مادر، هر دو براي کمک به چیدن ميز به آشپزخانه رفتيم. در اين مدت، رفتار مادر با مهرباني راحت تر و خودماني شده بود. دقيقاً همانطور که با من حرف مي زد، او را هم مخاطب قرار مي داد. حتی کارها را هم به او مي سپرد. هر سه با کمک هم، ميز را چيديم. هلاک بودم تا دوباره مزه ي دستپخت مادر را بچشم.

با اينکه کسی — مستقيم به من چيزي نمی گفت، ولی به محض نشستن پشت ميز، متوجه وخامت اوضاع خانه شدم. از بچگی با اين احوالات آشنا بودم. وقتی اصلاً کنار هم نمی نشستند و سعی می کردند چشم در چشم نشوند.

مادر به جای نام پدر، می گفت بابات! همه نشان از دعوایها و قهرهای تکراریشان داشت.

هر دو سعی می کردند جلوی مهشید، به اصطلاح آبروداری کنند و گاهی چند کلمه‌ای با هم صحبت می کردند، اما رفتارهای سرد و خشکشان نسبت به هم، چیزی نبود که از چشم من دور بماند.

دیگر مانند کودکی‌هایم، از دعوای داد و قال آنها نمی ترسیدم، اما هنوز هم می توانست اشتهایم برای غذا را هدف بگیرد؛ حتی برای غذاهای خوشمزه‌ای که به دست مادر پخته شده بود!

#پارت ۳۵۴

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

حتماً مهشيد هم متوجه جو خانه شده بود. اما چيزی به روی خودش نمی آورد. سوال نپرسيدنش، چيزی از شرمندگی من و احتمالاً ياشار کم نمی کرد. بايد در فرصت مناسب، درباره‌ی علت اختلاف جديد آن‌ها با برادرم صحبت می کردم.

دانه‌های برنج را زير دندان‌هايم له می کردم و به اين فکر می کردم که اصلاً اینجا بمانم که چه؟! تا هر روز روی اعصابم خط کشيده شده و خون به دلم شود؟ همان تنهائی‌ام در آلمان، شرافت داشت به بودن در اين اوضاع!

ياشار به محض اتمام غذايش، راهی مطب شد. من و مهشيد هم بعد از جمع کردن ميز، دوباره در اتاق چپيديم. فقط سه روز تا مراسم فرصت داشتيم و تقريباً همه‌ی کارها انجام شده بود؛ به جز خريدن لباس برای من. قرار شد بعد از يك چرت کوتاه، با هم سری به چند مزونی که هميشه از آنجا لباس می خريدم، بزويم.

ولى چرت کوتاهمان تبديل شد به يك خواب دو ساعته. هر دو با هم روى همان تخت يك نفره‌ى من، خوابمان برده بود. با تكانم، مهشيد هم چشمانش را باز كرد. به آرامى گوشه‌ى چشمم را خاراندم تا آرايشم پخش نشود. رو به او و خطاب به خودم گفتم:

- له شدیم تو یه ذره جا. انگار مجبوریم هر دو رویه تخت بخوابیم!

در حالى كه مثل گربه بدنش را مى کشید، گفت:

- اتفاقا خیلی حال می ده.

خوشبختانه خیلی زود توانستم لباس دلخواهم را پیدا کنم و بعد آماده بودم تا با مهشيد به ائل گلى بروم.

داشتيم از هوای مطبوع این مکان در عصر- لذت می بردیم. اینجا به نظرم حتی از رود ماین هم زیباتر جلوه می کرد! هر چند اگر قرار بود آلمان را برای همیشه ترک کنم، آن وقت نظرم برمی گشت. چرا که وقتی چیزی را از دست می دادم، تازه متوجه زیبایی و ارزش آن می شدم.

#پارت ۳۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

انگار برای اولین بار بود که به اینجا آمده بودم؛ دور استخر بزرگش راه می رفتم و از زیبایی و طراوت گل ها و درختان تازه سبز شده لذت می بردم. حتی برای اولین بار کنار تابلوی اطلاعاتی که کنار استخر بود ایستادم و خواندمش.

تاريخ تاسيس اين مكان به سال هزار و صد و شصت و سه برمي گشت. عمق استخر دوازده متر و مساحت آن حدود پنجاوپنج هزار متر مربع بود.

بعد از صرف عصرانه در رستوران عمارت كلاه فرنگي وسط استخر، كه دست كمي هم از يكدو عده غذاي كامل نداشت، دست مهشيد را گرفتم و كشان كشان از پله هاي زياد كنار آبشار مصنوعي تا پارک بالای محوطه بردم.

وقتي رسيديم گفت:

- مثلاً من عروسم! بايد انرژي ذخيره كنم! چرا با من اين كارو مي كني؟!

ورزش منظم اين مدت در آلمان، آمادگي جسماني ام را بالا برده بود و خيلي راحت توانسته بودم از پله ها بالا بيايم ولي او ناي حرف زدن نداشت.

- چيه فقط بخور و بخواب! دو تا پله بالا ميای نفست
می گیره. یکم به فکر سلامتیت باش.

کمی حالت نفس نفس زدنش بهتر شده بود. دست هایش را
از روی ران هایش برداشت و صاف ایستاد.

- برو بابا! دنیا دو روزه؛ بالاخره هممون می میریم؛ چه
ورزش بکنی چه نکنی!

با جمع کردن صورتم، سری به تاسف برایش تکان دادم:

- حیف اون همه واحد فیزیولوژی که گذروندی! به
چیزی به اسم کیفیت زندگی هم اصلاً اعتقاد نداری
دیگه، نه؟!

با خنده گفت:

- اعتقاد دارم عزيزم! اراده ندارم!

حالا شد! تنبلی را می شد قبول کرد ولی توجیه را نه!

#پارت ۳۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از دو ساعت نشستن زیر دست آرایشگر، بالاخره اجازه پیدا کرده بودم تا خودم را در آینه ببینم. کارشان واقعا دست مریزاد داشت. در عجب بودم که توانسته اند این همه تغییر ایجاد کنند.

مادر مهشید هم همراه من و مادر به همین جا آمده و همزمان با من، کار مادرها هم تمام شده بود. فقط می ماند عروس خانم که او را پشت درهای بسته آرایش می کردند.

بعد از آماده شدن خودم، به هر دو مادر کمک کردم تا لباسشان را بپوشند.

امروزه صنعت میکاپ پیشرفت زیادی کرده بود. هر دو حداقل ده سال جوانتر از سن شناسنامه‌ایشان به نظر می‌رسیدند. عجیب بود که قبل‌ترها همین آرایش، سن آدم را بالاتر از آنچه بود نشان می‌داد!

از زیبایی‌های مهشید هم که نگویم. در آن لباس سفید، به فرشته‌ها می‌ماند. یاشار که از راه رسید، وقت زیادی برای بستن دهانی که از دیدن همسرش، بازمانده بود، نداشت؛ چرا که باید از دستورات فیلمبردار اطاعت می‌کرد.

چنین وقت‌هایی هر چقدر هم که برنامه‌ریزی دقیقی انجام می‌دادی باز هم همه چیز با تاخیر پیش می‌رفت. یک ساعت دیرتر از ساعت مقرر کارمان در آرایشگاه تمام شده بود و حالا باید با سرعت خودمان را به آتلیه می‌رساندیم. مادرها مستقیماً به تالار رفتند تا قبل از مهمان‌ها در آنجا حضور

داشته باشند. ولی به قول خود مهشید، من سرجهازیش بودم و در همه مراحل عکاسی حضور داشتم.

تازه موقع عکاسی بود که توانستم در آرامش هر دو را تماشا کنم. از دیدن تصویر مقابلم سیر نمی‌شدم. حس عجیبی بود که هم فامیل درجه یک داماد محسوب می‌شدم و هم عروس.

به جز عکس‌های سه نفری، حدود ده عکس هم به تنهایی گرفته بودم. عکاس به قدری حرفه‌ای بود که با وجود تاخیری که در رسیدن به آتلیه داشتیم، کارمان زودتر از زمان مورد انتظار به اتمام رسید.

#پارت۳۵۷

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

در تالار بعضی‌ها جوری نگاهم می‌کردند که انگار برای اولین بار است که من را می‌بینند. گاهی هم، با چشمان دوخته شده بر من، در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند! احتمالاً موضوع صحبتشان، مهاجرتم بود.

با همه‌ی این احوال، به خود قول داده بودم تا اجازه ندهم، هیچ چیزی خوشی این روز عزیز را برایم زایل کند. بی‌خیال نسبت به نگاه‌ها و کنایه‌ها و مسلط به خود، با همه صحبت می‌کردم و می‌خندیدم. هرچند نمی‌شد از کنار بعضی حرف‌ها بی‌تفاوت گذشت.

مثلا در مقابل همان پسر عمه‌ام که یک مدت با سوال‌های وقت و بی‌وقتش درباره‌ی مهاجرت به آلمان، دیوانه‌ام کرده بود و در آخر بخاطر معدل پایینش نتوانست پذیرش تحصیلی بگیرد، نتوانستم ساکت بمانم.

- تو از اول خوش شانس و باهوش بودی! من هرچی سعی کردم، نتونستم از دانشگاه‌های اونجا پذیرش بگیرم.

تصميم گرفتم اين بار، بدون لفافه گويي، صريح و بي پرده با او حرف بزنم.

- موفقیت هیچ وقت شانسی نیست امین جان! مطمئن باش منم ضریب هوشی متوسطی دارم. اگه تلاش و زحمتی که من برای این کار کشیدم رو از نزدیک می دیدی، هیچ وقت اینطور فکر نمی کردی. اولاً اینکه مهاجرت کردن تنها راه موفقیت نیست. اصلاً شاید بعد از رفتن پشیمون بشی. باید خوب فکراتو بکنی و خیلی سنجیده عمل کنی. ولی اگه واقعا تصمیمت جدیه، هنوزم دیر نشده! من راهشو بهت می گم.

چشمان کنجاوش می گفت که منتظر شنیدن یک راه حل جادویی و بی زحمت است. اما متأسفانه من شعبده باز نبودم!

- هنوز سنت خیلی کمه. تو همین ایران تلاش کن و کنکور بده و لیسانستو از یه دانشگاه خوب بگیر؛ با معدل خوب هم فارغ التحصیل شو. بعدش تو مقطع ارشد، برای دانشگاه های آلمان، اپلای کن. هزینه تحصیلم که اونجا رایگانه با یه کار دانشجویی می تونی زندگی مختصری برای خودت دست و پا کنی.

#پارت ۳۵۸

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

قیافه ی آویزانش می گفت که پیشنهادم به مذاقش خوش نیامده! ولی من همه ی این ها را در کمال حسن نیت به او

گفته بودم. و سواس گونه هم مراقب بودم که حرف‌هايم ذره‌اي، رنگ و بوي تکبر و فخر فروشي نداشته باشد.

موفقيت واقعا ظاهر فرينده‌اي داشت، همه فقط مقصد را مي‌ديدند و هيچ کسي از سختي‌هاي راه خبر نداشت.

برعکس، در مقابل بعضي- حرف‌ها، واقعا نمي‌شد چيزي گفت، حتي با رعايت اصل حسن نيت و دلسوزي! مثلاً در مقابل اين حرف يکي از فاميل‌هايمان که نسبت دورتري داشت، چه مي‌توانستم بگويم؟!

- خوش به حالت! منو نمي‌ذارن تا همين بستان آباد¹ تنها برم، چه برسه به آلمان!

از همان نوجواني تا الان، شيطنت و کار خلافي نمانده بود که انجام ندهد. حتي چند بار پايش تا کلانتري باز شده بود. آن وقت چه انتظاراتي از خانواده‌اش داشت!

اعتماد از جمله آن چيزهاي بود که کسی— آن را به تو نمی داد! خودت باید به دستش می آوردی. اتفاقاً سخت هم به دست می آمد و در یک چشم به هم زدن از بین می رفت.

ديگر دلم نمی خواست با کسی— همکلام شوم. چنین روزی فقط یک بار در زندگی ام تکرار می شد. دست مهشید را کشیدم با هم تا وسط سکوی تالار که محل رقص بود رفتیم.

امشب، شب او بود و باید تا می توانست خوش می گذراند. خاطره ای دور و محو از جشن عروسی های دوران کودکی، از ذهنم گذر کرد. آن زمان می گفتند عروس باید سنگین و رنگین باشد؛ زیاد نرقصد؛ زیاد نخندد!

۱- بستان آباد، شهرستانی در فاصله ی ۵۹ کیلومتری تبریز

#پارت ۳۵۹

#از_پيله_تا_پرنا

از وقتی دست راست و چپم را شناختم، پا در هر مهمانی و عروسی که گذاشته بودم، امکان نداشت خواستگاری برایم پیدا نشود. اوایل که سنم کم بود، مادر زحمت رد کردنشان را می کشید. اما بعد از یک سنی، خود او هم به یک مشکل اصلی تبدیل شده بود! اگر خواستگار از نظرش خوب و مورد تایید بود که دیگر واویلا. مشکل وقتی شروع می شد که دلایلم برای رد کردن جناب خواستگار از نظر او قابل قبول نبود.

اگر امشب یا شار داماد نبود حتماً از خجالتش در می آمدم که چرا من را در چنین هچلی انداخته و خواستگاری دوستش را قبل از اینکه با خودم در میان بگذارد، به مادر گفته است. چهره‌ی خوشحال مادر هنگام تعریف این ماجرا و نشان دادن نامحسوس جناب خواستگار، برای

نابود کردن خوشحالی امشبم کافی بود! حداقل جای شکر داشت که این جریان، آخر شب پیش آمده بود.

از آنجا که عمر خوشی همیشه کوتاه است، خیلی زود مراسم تمام شد و عروس و داماد راهی هتلی شدند که برای امشب اتاق رزرو کرده بودند. حالا من مانده بودم و مادری که برای شوهر دادنم عجله داشت! حتی رحم نکرد به خانه برسیم. در همان راه بازگشت به خانه و داخل ماشین سر صحبت را باز کرد.


- می گم تا اینجایی، اجازه بدیم بیان خواستگاری رسمی.

به تنها دستاویزی که داشتم، چنگ انداختم.

- مامان تو رو خدا من هنوز دو سه سال از درسم مونده.

در همان حالت نشسته، به سمت صندلي عقب گردن
کشيد.

- فکر مي کنی پسره از شرايطت خبر نداره؟! يا شار براش
تعريف کرده. انقدر چشمش تو رو گرفته که مخالفتي
نداره! گفته نامزد مي مونيم تا درسش تموم شه و
برگرده ايران.

سلام. صبح بخير. 
اين سه تا پارت تقديم شما!?

#پارت ۳۶۰

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

به تمسخر گفتم:

- چه براي خودش بريده و دوخته! حتماً قراره قبل از رفتن هم عقد كنيم!

مادر ديگر مهربان نبود.

- دوباره شروع نكن اداها تو! از هر خواستگارت يه ايرادي مي گيري. مگه چشمه اين پسره؟! دكتر نيست كه هست. خونه و ماشين نداره كه داره. ياشار هم مي شناستش، ديگه چي مي خواي؟

به در شوخي زدم:

- كچل بود!

@Vip Roman

مادر چند سالی بود که همیشه پيشانی اش را بوتاکس می زد.
از فکر اینکه الان چقدر دلش می خواهد به رویم اخم کند
ولی نمی توانست به زور توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

- یکم جلوی موهاش کم شده اونم می ره مو می کاره!

به مسخره بازی ام ادامه دادم.

- نه اونجوری خیلی غیرطبیعی دیده می شه. دوست
ندارم. عمو رو نمی بینی چقدر وزوزی شده جلوی
موهاش!

تا مامان خواست جوابم را بدهد، پدر مداخله کرد و بدون
اینکه به طرف مادر نگاه کند، من را مخاطب قرار داد؛
هنوز هم قهر بودند. @Vip Roman

- به نظر منم بهتره قرار بذاري حداقل يه جلسه با اين آقا حرف بزني، دخترم. نميشه كه هر خواستگاري رو همين جوري بي دليل، بخوای رد كني.

در جواب پدر فقط بايد سكوت مي كردم. درد بي درمانم را نمي توانستم به هيچ كدام بگويم. ناخودآگاه در ذهنم كيوان را با اين خواستگار جديد، مقايسه كردم و هر بار به اين نتيجه رسيدم كه او يك سر و گردن، از او بالاتر است. مطمئن بودم اگر مادر ماجرای ارتباطم با او را مي دانست، خوشحال مي شد. به شرطي كه قسمت زندگي دائمي در آلمان را براي سانسور مي كردم. كه البته كاش مي توانستم اين قسمت را براي خودم هم حذف كنم!

#پارت ۳۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

به خانه که رسيديم براي جلوگيري از شروع دوباره‌ي بحث، در اتاقم چپيدم و با خاموش کردن چراغ، خود را به خواب زدم. وقتی نيم ساعت بعد، براي مسواک زدن و خوردن آب بيرون رفتم، سکوت خانه خبر از اين می داد که هر دو از خستگی زياد به خواب رفته‌اند.

هنوز در آلمان سر شب بود و می توانستم با کيوان تماس بگيرم. در اين چند روز، به قدری سر شلوغ بوديم که توانسته بودم فقط چند تماس کوتاه با او داشته باشم. البته يک دليلش هم برمی گشت به حقيقتی که مھشيد سيلی وار به صورتم کوبيده بود. نمی توانستم منکر شک و دودلی که از حرف هایش به جانم ريخته بود، شوم. ولی هرچه که بود ديگر نه می توانستم اين فاصله را تحمل کنم و نه از نظر اخلاقی درست بود که چنين تغيير ناگهانی در رفتارم با او در پيش بگيرم.

گوشی را برداشتم و بی معطلی شماره اش را گرفتم. هنوز آرایش صورتم را پاک نکرده بودم و دلم می خواست عکس العملش را ببينم.

فوراً جوابم را داد:

- خانم، گوشي پرنه دست شما چيکار مي کنه؟!

طوري جدی حرف زد و سوال پرسيد که چند ثانيه‌اي را صرف آناليز آنچه گفته بود، کردم. ولي خنده‌اي که نتوانست آن را کنترل کند، دستش را براي من رو کرد.

- يعني چي؟!

- يعني اينکه خيلي خوشگل شدي. سلام عزيزم.

تعريفش حسابي سر کيفم آورده بود.

- سلام، مرسى. کجايي؟

- خونه.

دوربين گوشي را طوري ننگه داشته بود که فقط سرش را می دیدم. با تغییر زاویه، برای چند ثانیه میدان دیدم وسیع تر شد. یک رکابی مشکی تنش بود که قسمتی از قفسه‌ی سینه و عضلات خوش فرم مردانه‌اش را در معرض دید چشمان حریصم قرار می داد!

#پارت ۳۶۲

#از_پيله_تا_پرنا

با عذرخواهی کوتاهی، از دیدم محو شد. وقتی برگشت تیشرتی به تن کشیده بود. از این کار، خودم خوشحال و

چشمانم ناراحت بودند. از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد و پرسيد:

- عروسي خوب بود؟

حلقه مويي را كه به دست آرايشگر به حالت زيبايي پيچ و تاب خورده و بعد به حال خود رها شده بود را با احتياط از جلوي چشمم كنار زدم و جوابش را دادم.

- فكر كنم به من بيشتر از همه خوش گذشت.

در يخچال را باز كرد و ظرفي بيرون كشيد.

- ايشالا خوشبخت بشن. برگشتين خونه؟ عروس و داماد، كجان حالا؟ رفتن سر خونه زندگيشون؟ يا قراره فعلا نامزد بمونن؟

بي فكر از دهانم پريد.

- رفتن هتل!

سرش را يك ضرب بالا گرفت و چنان به دورين گوشي نگاه كرد كه گويي کنارم ايستاده و به تخم چشمانم خيره شده است. انتظار داشتم چيزي به روي خود نياورد ولي او در حاليكه گوشه‌ي لبش به سمت بالا متمايل شد، در نهايت بدجنسي گفت:

- خوش به حالشون!

بايد به طريقي اين گندي كه زده بودم را پاك مي كردم. شروع كردم تندتند حرف زدن و توضيح دادن!

- يا شار مي خواد كمی پول جمع كنه، آپارتمانشو عوض كنه؛ بزرگترش رو بخره. خانواده‌ي مهشيدم براي

تهيه‌ي جهيزيه، زمان مي‌خواستن. براي همين مراسم عروسي چند ماه ديگه‌س. شايدم يه سال ديگه.

انگار اصلا نمي‌شنيد چه مي‌گويم؛ خيالش جاي ديگري پرسه مي‌زد.

- تا حالا به مراسم ازدواج خودمون فكر كردي كه قراره تو ايران باشه يا آلمان؟

كاش من هم حال او را داشتم. حداقل در اين رابطه، تكليفش با خودش روشن بود.

- راستش نه! بهش فكر نكردم!

#پارت ۳۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

حالا آمده بود به پذيرايي و لم داده بود روی مبل و ظرف غذايي که به درستی محتويات داخلش را نمی توانستم ببينم، کنارش گذاشته و گاهی به آن ناخنک می زد.

- بهتره کم کم بهش فکر کنی!

چرا اين همه عجله می کرد! نتوانستم رک و پوست کنده به او بگويم که هنوز تصميم قطعی برای ادامه ی اين رابطه ندارم. در عوض بحث را به پيراهه کشاندم و خداحافظی کردم.

حرف زدن با كيوان بيشتر آشفته ام کرده بود. حس يك آدم دورو را داشتم که داشت او را بازی می داد! به محض برگشتنم، حتما بايد درباره ی اين ترديدم برای زندگی دائمی در آلمان، با او صحبت می کردم. با وجود آن همه خستگی، تا نزديکی های صبح، فقط از اين دنده به آن دنده شدم.

چند ساعت بيشتر نخوابيده بودم كه با صدای مهشيد، به زور لای چشمانم را باز كردم.

- پاشو ببينم! عوض اينكه من خواب باشم! اين تا لنگ ظهر خوابيده.

دست و پايم را كشيدم و پرسيدم:

- ساعت چنده؟

شروع كرد به باز كردن دكمه‌های مانتويش.

- يازده.

- تو اينجا چيكار می كني؟

با نيش باز گفت:

- گفتن خيلي بي تربيتين! از هتل انداختنمون بيرون.

نخنديدن غير ممكن بود.

- آقا داماد كجاست؟

مانتو را كامل از تن بيرون كشيد و آن را از جالباسي كه پشت در متصل بود، آويزان كرد.

- منو رسوند اينجا. خودش از دم در رفت. فكر كنم خجالت كشيد بياد تو.

بلند شدم و نشستم.

- يعني تو خجالت نمي كشي؟

گيره‌ي موهايش را باز كرد و فرفري‌هايش را در هوا تاب داد كه باعث شد بوي شامپو، مشامم را پر كند.

- از تو كه معلومه نه! ولي از مامانت خيلي!

در حاليكه به طرف سرويس بهداشتي راه افتاده بودم تا آبي به سروصورت‌م بزنم، صدايش را از پشت سر شنيدم.

تا هميشه قيافه‌ي خجالت زده‌اش، هنگام خوردن كاچي كه مادر درست كرده بود، در ذهنم مي‌ماند. مادر براي راضي كردنم به خواستگاري، حتي دست به دامان او هم شد و از او خواست تا نصيحتم كند. مهرباني كه راز دلم را مي‌دانست فقط با بله و چشم، جوابش را داد.

#پارت ۳۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

.....

فرصت کمی از بودنم در ایران باقی مانده بود. دلم می‌خواست قبل از برگشتن، به آموزشگاهی که قبلا در آنجا مشغول به کار بودم، سر بزنم. وقتی وارد آنجا شدم، تازه به شدت دلتنگی‌ام پی بردم. من اینجا برو بیایی برای خودم داشتم و بالاترین سطوح را تدریس می‌کردم. حتی این اواخر، کم مانده بود سوپروایزر آموزشگاه شوم. به هیچ عنوان با موقعیت شغلی‌ام در آلمان، قابل قیاس نبود. همین موضوع یکی دیگر از عواملی بود که پای ماندنم در آلمان را سست می‌کرد.

کمی صبر کردم تا تایم کلاس‌ها تمام شود، بعد توانستم با همکاران سابقم دیدار کنم. طولی نکشید که با دنیایی از سوال درباره‌ی شرایط کار و تحصیل و زندگی در آلمان، بمباران شدم.

اين نوع کنجکاوی را که روزگار نه چندان دوری خودم هم با آن درگیر بودم، خوب درک می کردم. هرچند که تجربه‌ی زندگی هر شخصی. از زندگی در خارج منحصر به فرد بود، اما تا جایی که از عهده‌ام برمی آمد سعی کردم به دور از اعمال نظر و سلیقه‌ی شخصی، اطلاعات موثقی در اختیارشان بگذارم. بیشترین تعداد سوال متعلق به یکی از دوستانم به اسم رعنا بود:

- برای گرفتن پذیرش تحصیلی تو آلمان، باید چیکار کنم؟

تجربه ثابت کرده بود که تصمیمات تکانشی— این چنینی معمولاً بی‌ثمر می‌مانند. با این حال در این مورد می‌توانستم اطلاعات کامل و مبسوطی در اختیارش قرار دهم.

- اولین چیزی که تو مقطع دکترا مهمه، رزومه‌ی تحصیلیته. معدلت و تعداد مقالاتی که تو ژورنالهای معتبر چاپ کردی خیلی کمک می‌کنه. ولی غول این

مرحله، پيدا کردن استاد راهنمايي که پروپوزالت رو
تاييد کنه، چون معمولاً بعدش ديگه درخواستت رو
تو اون دانشگاه قبول می کنن.

#پارت ۳۶۵

#از_پيله_تا_پرنا

با قیافه‌ی آویزان گفت:

- سخت شد که!

- واقعا هم سخته! ولی سخت‌تر از همه‌ی اینا، کنار
اومدن با شرایط جدید زندگی تو یه کشور ديگه‌س.
تنهائی و دلتنگی تو غربت خیلی سخته. قبل از اینکه
تصميم بگیری، باید درباره‌ی همه‌ی اینا تحقیق کنی و

ببيني از عهدهش برمياي يا نه. اصلا عجلانه تصميم
نگير. هر سوالي هم داشته، من در خدمتم.

لبخند به صورتش بازگشته بود.

- حتما عزيزم. فداات بشم.

در اين ميان، ديدن برخي از زبان آموزان هم خالي از لطف
نبود. خودشان پيشنهاده دادند كه مي توانند با تعدادي از
دوستانشان براي شركت در دوره هاي تدريس خصوصي
آيلتس، گروه تشكيل دهند. با اين روش، مشكل من هم
براي دريافت هزينه به ريال حل مي شد. چون درآمد كلاس
نيمه خصوصي با يك كلاس يك نفره اصلاً قابل مقايسه
نبود. در حالي كه انرژي و وقت يكساني از من مي گرفت.

لحظه‌ای جرقه‌ای در ذهنم زده شد که می‌توانم برای انجام تشکیل چنین کلاس‌هایی، در فضای مجازی هم اعلام آمادگی کنم. مطمئناً استقبال خوبی از آن می‌شد.

یاشار یک صحبت دوفره‌ی خواهربرادری به من بدهکار بود. باید درباره‌ی خواستگار کذایی و همینطور اوضاع روابط پدر و مادر، به من توضیح می‌داد. وقت ناهار بود و معمولاً در این ساعت وقت آزاد داشت. تماس که گرفتم گفت در راه خانه است و قرار شد تا آموزشگاه دنبالم بیاید. در طول مسیر، می‌توانستم سنگ‌هایم را با او واکنم.

بعد از کمی حاشیه رفتن و صحبت درباره‌ی موضوعات روزمره و مراسم دیشب، خودش سر حرف را به مسئله‌ی مورد نظرم کشاند و وقتی مقاومت‌م را برای خواستگاری رسمی همکارش دید، یک گره کور میان دو ابرویش افتاد.

#پارت ۳۶۶

#از_پيله_تا_پرنا

- انتظار اين رفتار بی‌منطق رو ازت ندارم. ديگه نه بچهای، نه سنت کمه. همیشه موقعیت به اين خوبی پیش نمياد. چرا الکی ردش می کنی؟ من تايدش می کنم؛ پسر خوبیه.

تمام فشارهای اين مدت یکباره تبدیل به بغضی- شد و در گلویم نشست.

- به خدا الان آمادگیشو ندارم. خودت یه جوری دست به سرش کن.

سرش به سمتم چرخید. از تغییر ناگهانی حالم تعجب کرده بود. ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و گفت:

- ببينمت! چت شد يهو؟!

صورتتم را به سمت پنجره برگرداندم تا گريه كردنم را نبيند.

- پاى كس ديگه‌اى وسطه؟!

درست زده بود به مركز سيبل. حالا كه خودش حدس زده بود، جاى هيچ انكارى نبود. بالاخره كه بايد خانواده‌ام را هم در جريان مى‌گذاشتم.

از طرفى هم پرده‌اى كه با عنوان خواهر و برادر، ميانمان كشيده شده بود، مانع از اين مى‌شد كه بتوانم راحت از كيوان براى او حرف بزنم. خوشبختانه نياز به حرف زدن نبود، سكوت بلندتر از كلمات داشت فرياد مى‌زد.

- خب طرف كيه؟ چيكاره‌س؟

به آرامی سرم را به طرفش چرخاندم و خلاصه وار جواب دادم:

- دندونپزشکه. يه بار که تو آلمان دندونم درد گرفت، رفتم پيشش. کم کم ارتباطمون بيستر شد.

لحنش تيز و توبيخ گرانه بود، وقتی گفت:

- در چه حد بيستر شد؟!

چهره‌ی پراخمش اجازه نمی داد با او چشم در چشم بمانم!

- بعد از اینکه جلسات دندونپزشکیم تموم شد، گفت برای تقویت مکالمه‌ی انگلیسیش، کلاس خصوصی می‌خواد...

به اينجا كه رسيدم، سكوت كردم و کوتاه نگاهش كردم. اخم‌هايش حتى غليظتر هم شده بود. داشتم از عكس‌العملش مي‌ترسيدم. نگاهم را به زنگوله‌ي كوچكي كه از زيپ كيفم آويزان بود، دوختم و دوباره حرفم را ادامه دادم.

- بعد از يه مدت، به جمع دوستاي ايرانيش معرفيم كرد و برخوردارمون بيستر شد. تا اينكه چند ماه قبل، بهم پيشهاد آشنايي براي ازدواج داد.

عمداً روي كلمه‌ي ازدواج تاكيد كردم، بلكه اخم‌هايش را باز كند!

#پارت ۳۶۷

#از_پيله_تا_پرنا

هرچه دلخوری در عالم بود، در کلامش ریخت و به سمتم
پرتاب کرد.

- اون وقت الان باید به من بگی؟!!

سرم را پایین انداختم و به عادت همیشه که هنگام خجالت
کشیدن با انگشتانم بازی می کردم، دوباره همان کار را
کردم.

- ببخشید روم نشد!

بعد نگاهم را بالا کشیده و ادامه دادم:

- الانم هیچ تصمیم قطعی در موردش نگرفتم. تقریباً از
هیچ لحاظی با خودش مشکل ندارم. فقط زندگی برای
همیشه تو آلمان دو دلم می کنه.

متفكر جوابم را داد:

- همينم كم چيزي نيست.

بعد از چند ثانيه سكوت، دوباره خودش گفت:

- مي شه يه صحبتي با اين آقا كرد؟!

- اگه بخوای، آره. فقط بذار قبلش به خودش بگم. منم قبلاً خواهر اونو ديدم؛ فرانسه زندگي مي كنه.

انگار جوابي كه دادم، باب ميلش بود كه چهره اش از هم باز شد.

- اين نشون مي ده كه نيتش براي ازدواج جديه. اتفاقا بايد بدون كه خانواده ي تو هم در جريان هستن. خيلي زودتر از اين، بايد اين اتفاق مي افتاد!

تا من را از خجالت آب نمي كرد، ول كن نبود!

- فقط تا تصميم قطعي نگرفتم، نمي خواهم مامان و بابا چيزي بدونن.

سري به تايد تكان و داد و خواست استارت بزند كه با كلام شتاب زده ام مانع اش شدم.

- اين چرا قهرن؟!

#پارت ۳۶۸

#از_پيله_تا_پرنا

دستش را عقب کشيد و با حالت کلافه‌اي گفت:

- فقط خدا مي‌دونه چشونه! دليلشو به منم نمي‌گن.
ولي هرچي که هست، قضيه خيلي جديه.

از گوشه‌ي چشم نگاهم کرد و با احتياط گفت:

- حتی حرف از طلاق هم مي‌زنن.

انگار که سيلي خورده باشم. نمي‌توانستم چنين چيزي را
قبول کنم. چشمان وق زده‌ام را به او دوخته و گفتم:

- يه عمره مي‌خوان طلاق بگيرن! سال قبلم همين حرفا
بود.

ولی یاشار جدی و بی هیچ انعطافی نگاهم می کرد. او که قبلا هیچ وقت تا این اندازه بی رحم نبود، که بخواهد خوش خیالی های مرا بگیرد.

- این دفعه فرق داره پرنای!

ترس آشنای بچگی هایم که بعد از هر بار دعوا و آشتی پدر و مادر، در جانم می ریخت دوباره قد علم کرده بود. کودکی هایمان را خوب به یاد دارم که چگونه یاشار وسط داد و بیداد پدر و مادر، بغلم می کرد و با قصه گفتن و شعر خواندن، می خواست حواسم را از آنها پرت کند. دقیقا حالا هم داشت همان کار را می کرد ولی این بار با آوردن دلیل و برهان.

- بهتره ما تو روابطتون دخالت نکنیم. بیشتر از سی ساله دارن با هم می جنگن. شاید اینطوری برای هر دو بهتر باشه.

ما هر دو بازمانده‌های جنگ میان والدینمان بودیم، با نگاهمان به هم، تمام آن خاطرات تلخ را مرور می‌کردیم.

نمی‌خواستم ترس خیالی بچگی‌هایم واقعی شود. گلویم باد کرده بود و چشمانم می‌سوخت. اما یاشار همچنان خوددار و محکم بود. مردها چه ناجوانمردانه خودشان را مجبور به قوی بودن می‌کردند. چه کسی— می‌خواست ترس‌های برادرم را بروبد و درون قلبِ غمگینِ مهربانش، یک بغل تسلا بریزد؟

#پارت ۳۶۹

#از_پيله_تا_پرنا

- حرفاشون تموم نشد؟ قرار بود ساعت نه زنگ بزنه.

نگاه از مهشيد گرفتم و با دلشوره‌اي كه گريبانم را گرفته بود، ساعت گوشي را نگاه كردم. نزديك ده بود. الكي اسم ما خانم‌ها بد در رفته بود وگرنه كه همين الان، اين قضيه نقض شده بود. امروز هماهنگ كرده بودم تا ياشار و كيوان، سنگ‌هايشان را باهم وا بكنند و قرار بود بعد از پايان مكالمه، خود كيوان به من زنگ بزند تا نتيجه را بدانم و حالا بعد از گذشت يك ساعت، خبري از او نبود.

مي ترسيدم نتيجه‌ي اين صحبت طولاني، همان چيزي باشد كه از آن مي ترسيدم و كيوان مورد تايد برادرم قرار نگيرد! صداي مهشيد، باعث تا از فكر و خيال بيرون بيايم.

- تا ده دقيقه ديگه خبري نشه، من خودم به ياشار زنگ مي زنم.

با حرص بيشترى ادامه داد:

- بهش مي گم موقع حرف زدنتون، بذار منم باشم. مي گه
که بري همه رو بذاري کف دست پيرنا! لازم نکرده
صحبت هامون مردونه س!

فدايش مي شدم که بيشتر از خودم حرص و جوش مي خورد.
قبل از اينکه تهديد مهشيد عملي شود، صدای زنگ
گوشي ام بلند شد؛ کيوان بود! ندانستم چطور صفحه ي
گوشي را لمس کردم و بدون اينکه به او فرصت صحبت
بدهم، گفتم:

- سلام. چي شد؟!

از حالت هول زده و مضطربم، خنده اش گرفت.

- عليک سلام. چي، چي شد؟ صحبت کرديم ديگه!
همه چي امن و امانه!

طوري كه حرص خوردنم، زياد معلوم نباشد، يك نفس عميق كشيدم.

- مي دونم صحبت كردين! نتيجه چي شد؟

انگشت شست و اشاره اش را دور دهانش كشيد و چند ثانيه همان جا نگاهشان داشت تا مانع از ظاهر شدن خنده اش شود، بعد گفت:

- از طرف من پنجاه درصد قضيه حله! خان داداشت خيلي محترم و باشخصيت بود ولي بايد ببيني نظر اون در مورد من چيه!

از اينكه از ياشار خوشش آمده بود، خيلي خوشحال بودم ولي چيزي كه من دنبالش بودم اين نبود.

- درباره ي من چي بهت گفت؟!

#پارت ۳۷۰

#از_پيله_تا_پرنا

پس سرش را خاراند.

- گفت مراقب خواهر يکي يکدونه اش باشم؛ وگرنه حسابم مي رسه!

حتماً که ياشار سفارشم را کرده بود اما نه با ادبياتي که او مي گفت!

- يه جوري تهديدم کرد که الان جرئت ندارم انگشتمم بهت بخوره! تازه چشمم بايد درویش کنم! احتمالاً

اگه مي دونست كه تو فرودگاه بغلت كردم و
بوسيدمت، نه تو رو زنده مي داشت نه منو!

واي از كيوان كه خبر نداشت مهشيد در اتاق است و
حرف هاش را مي شنود! مي ترسيدم اگر بيشتر حرف بزويم،
سوتي بيشتري بدهد، به بهانه ي اينكه مادر كارم دارد،
سريع خداحافظي كردم.

مهشيد با آن نگاه شرور مچ گيرانه اش به پلنگي مي ماند كه
در كمين شكار است!

- مي دوني يا شار بهم چي گفته بود؟!

منتظر جواب من نشد.

- گفت به پرنه بگو "حواسشو جمع كنه و اجازه نده اين
پسره زياد روش باز بشه!" فكر كردم لازم نيست بهت
بگم! ولي الان مي بينم كه...

ولش مي كردم تا صبح مُهمَل مي بافت.

- اون چيزي كه تو فكر مي كني نيست. فقط يه لحظه صورتمو بوسيد!

لبخندش، به خنده تبديل شد.

- قربونت بشم! حرفهاي اين خان داداشتو جدي نغير. خودش كم مونده بود منو درستت قورت بده. اونوقت به پرنه بگو "حواسشو جمع كنه."

جملهي آخر را در حال از درآوردن ادای ياشار، گفت.

- از نظر من كلا راحت باش!

چپ چپ نگاهش كردم.

- ممنون از توصيه‌هاي گرانبهات. به جاي اينکه اين همه چرت و پرت بگي، يه زنگ به ياشار بزن بين کجا مونده.

به اين بهانه مي‌خواستم نظر او را در مورد کيوان بدانم.

#پارت ۳۷۱

#از_پيله_تا_پرنا

امشب مادر مهشيد، خانواده‌ي ما را به صرف شام دعوت کرده بود. مادرها اجازه نداده بودند در تدارکات غذا، کمکشان کنيم و گفتند از اين فرصت کمی که در کنار هم هستيم، نهايت استفاده را ببريم.

نظر مثبت برادرم در مورد كيوان باعث شد با خيال آسوده‌تري سر ميز شام بنشينم. بعضي - وقت‌ها باورم نمي‌شد كه حالا مهشيد، عنوان عروس خانواده‌ي ما را يدك مي‌كشد. مخصوصاً كه طي اين مدت، از آنها دور بودم و فرصت نداشتم تا با ديدن دوران آشنائي اين او و برادرم، بتوانم به تدريج اين اتفاق را هضم كنم و هنوز هم با ديدنشان كنار هم، هيجان زده مي‌شدم.

اگر پدر و مادرم با هم قهر نبودند، حتي مي‌توانستم لذت بيشتري از اين اتفاق ببرم. آنقدر از دست هر دو خسته و آزرده بودم كه طبق خواسته‌ي ياشار، ديگر در روابطشان دخالت نمي‌كردم و اصراري براي آشتي دادنشان نداشتم. هرچند كه ته دلم اميدوار بودم كه اين بار هم به خير بگذرد. كدام فرزندى بود كه راضي به جدائي والدينش و ويراني آشيانه‌شان شود كه من دومي باشم؟!

فقط يك روز ديگر مهمان خانه‌مان بودم بي معرفتي بزرگي بود اگر بدون ديدن دانشگاه محل تحصيل و اساتيدم،

ايران را ترك مي كردم؛ كساني كه بسيار از آنها آموخته بودم و نقش مهمي در كسب جاگه فعلي ام داشتند.

حضور دوباره ام در دانشگاه تبريز، حس عجيبی داشت. همیشه عاشق محوطه سرسبز اینجا بودم. در هر فصلی، از جلوه‌ی خاصی از زیبایی‌هاش پرده‌برداری می‌کرد. هنگام پاییز از جان دادن برگ‌های درختانش زیر پاهایمان لذت می‌بردیم.

در زمستان، انگار بیشتر از همه جای شهر، اینجا برف می‌بارید و به این می‌ماند که یک تکه از قطب را کنده‌ای و روی نقشه‌ی تبریز چسبانده‌ای. به یاد دارم که روزهای برفی، نیم ساعت زودتر از همیشه در دانشگاه حضور پیدا می‌کردم تا اولین مهر را با کفش‌هایم روی برف‌ها بزنم.

#پارت ۳۷۲

#از_پيله_تا_پرنا

حالا هم كه بهار بود و نتيجه‌ي فداكاري برگ‌ها و لرز شاخه‌ها، به زيباترين و پرطراوت‌ترين شكل ممكن داشت خود را نشان مي‌داد.

يکراست رفتم به اتاق اساتيد. تايم کلاس بود و بجز يک نفر از اساتيدم و يک نفر ديگر، کسي - آنجا نبود. استادم با خوشرويي به استقبالم آمد. بعد هم من را به شخصي - که کنار دستش نشسته بود، معرفي کرد. قبلا او را ندیده بودم ولي حالا مي‌دانستم که او هم استاد يک دانشگاه ديگر است.

وقتي فهميد که در آلمان درس مي‌خوانم. مشتاقانه درباره‌ي موضوع پايان‌نامه‌ام پرسيد. کمي هم به صحبت درباره‌ي دانشگاهم و شرايط تحصيل در آلمان گذشت. بيشتر از خود استاد، با او صحبت کرده بودم. اما جمله‌ي آخري که از او شنيدم، تا مدت‌ها مي‌توانست فکرم را درگير کند.

- گروه آموزش زبان دانشكده‌ي ما هنوز ضعيفه. احتمالاً در آينده‌ي نزديك يه فراخوان براي جذب هيات علمي داشته باشته باشيم. اگه زود بتونيد از رساله‌تون دفاع كنيد و مداركتون رو برام ارسال كنيد، قطعاً براي ما در اولويت خواهيد بود.

گرفتن كرسی استادي، حتي شنيدنش هم هيچان زده‌ام مي‌كرد! آرزويي كه تمام عمر داشتم و برايش تلاش كرده بودم. اما حالا درست وقتي كه يك غول چراغ جادو پيدا شده بود و قرار بود آرزويم را برآورده كند، مي‌خواستيم دست روي دهانش بگذارم و التماسش كنم تا بيشتر از اين، من را وسوسه نكند!

او كه نمي‌دانست، من يك كيوان آنجا داشتم و نمي‌توانستم او را به دختران آلماني بسپارم و بيايم اينجا استاد شوم!

با اينکه به او گفته بودم به محض فارغ التحصيل شدن،
مدرکم را براي او خواهم فرستاد، اما به گفته‌ي خودم ايمان
نداشتم.

بالاخره بعد از يک ساعت و با کلي فکر و خيال آشفته،
آنجا را ترک کردم.

کاش فرصت بيشتري داشتم و مي‌رفتم همه جاي شهر را
مي‌گشتم؛ مثلاً تمام موزه‌ها و خانه‌هاي قديمي را، ارگ
علي شاه و بازار سرپوشيده را! چقدر شرمنده‌ي خودم و
شهرم بودم که چرا تابحال نرفته‌ام داخل مسجد کبود و
عمارت شهرداری را از نزديک ببينم!

اما وقت تنگ بود و دلم مي‌خواست اين ساعات آخر را در
کنار عزيزانم سپري کنم. عزيزاني که چون يک عضو بيمار
بدن، درد به جانت مي‌ريختند و تو فقط مجبور به مدارا
بودي.

هرچه مهشيد اصرار کرده بود که در اين چند روز، پرايدش دستم باشد، قبول نکرده بودم. دلم قدم زدن در کوچه پس کوچه‌های شهر را می‌خواست. حتی می‌خواستم سوار اتوبوس‌های بی‌آرتی شوم و حضور مردم را از نزدیک حس کنم؛ مردمی که چشم آبی و مو بور نبودند؛ مردمی که بوی غربت نمی‌دادند.

#پارت ۳۷۳

#از پيله تا پرنا

خدای من! دوباره فرودگاه! هرچه اصرار کردم در خانه خدا حافظی کنیم و برای بدرقه‌ام تا فرودگاه نیایند، کسی— قبول نکرد. عزمشان را جزم کرده بودند تا جایی که می‌توانند جدایی را برایم دردناک‌تر کنند. فقط یاشار کار داشت و همراه بقیه نیامد.

زمان خداحافظي، براي يك لحظه برگشتم و به پدر و مادرم خيره نگاه کردم. با اين کارهايشان انگار مي خواستند وجود من را از وسط به دو نيمه تقسيم کنند. فکري بيمارگونه از ذهنم گذشت که نکند اين آخرين باري باشد که مي بينمشان!

دوباره بغلشان کردم؛ اين بار هر دو را با هم در آغوش کوچکم نگه داشتم. وقتي از هم جدا شديم، نگاه شرمزده و فراريشان مي گفتم که حرکت به قدر کافي گوياي آنچه در دل داشتم، بوده است.

چشمان مهشيد هم نم برداشته بود. تا توانستم محکم در آغوشم فشردمش و دم گوشش گفتم مراقب ياشار باشد. شايد تنها کسي که مي توانست مرهم و محرم قلب او باشد، همين رفيقم بود. دلم مي خواست بگويم از اين به بعد هرچه رفاقت بلدي به پای برادرم بریز؛ من همه ي سهمم از تو را به او بخشيدم.

اينبار پروازم مستقيم بود و خيلي زود از تبريز به فرانكفورت رسيدم. خنده‌دار بود كه دلم براي اينجا هم تنگ شده بود. ديگر به اندازه‌ي اولين باري كه پا به اين خاك گذاشته بودم، احساس غريبي نمي‌كردم.

اينكه آدميزاد زود بنده‌ي عادت مي‌شد، بزرگ‌ترين نقطه قوت او محسوب مي‌شد؛ اصلا همين اصلي‌ترين سلاحش براي مقابله با ناملايمات زندگي بود.

#پارت ۳۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

با همه‌ي وجودم، دنبال كيوان مي‌گشتم وقتي چشمانم او را يافت، گشتم و دو بال پيدا كردم و بعد به سمتش پرواز كردم. بي‌فكر، ميان بازوانش فرو رفتم. چند ثانيه ديوانگي كه به جايي برنمي‌خورد؛ بعدا مي‌توانستم عاقل شوم.

چقدر بودنش خوب بود و داشتنش خوب تر. از حلقه‌ی سفت دستانش به دورم معلوم بود که این دوری برای او هم سخت گذشته است. چند بار که بوی آشنای عطرش را نفس کشیدم، عقب رفتم.

برخلاف من، او به جای چشمانش با زبانش حرف می‌زد:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود، عزیزم. این یه هفته، همه‌ش انگار یه چیزی گم کرده بودم.

بد نبود من هم تکانی به زبانم می‌دادم!

- منم دلم برات تنگ شده بود!

با اینکه در آن لحظه جمله‌ی طولانی‌تری نتوانستم بگویم، در عوض در طول راه، به جز قسمت مربوط به

خواستگاري دوست ياشار و اختلاف پدر و مادرم، از همه
چيز براي ش حرف زدم.

از گفتن آنچه در خانواده‌ام، در شرف وقوع بود، شرم
داشتم. ضمن اينکه بنظرم درست هم نبود که به بهانه‌ي
عشق و صميميت، تمام مسائل خانوادگي‌ام را براي او بازگو
کنم؛ حتی بعد از ازدواجمان هم قصد انجام چنين کاري را
نداشتم!

چمدان را تا دم در خانه‌ام حمل کرد و کلید را به سمتم
گرفت و گفت:

- الان دلم می‌خواد تعارفم کنی بیام تو!

ته بی ادبی و بی احترامی بود اگر رفتاری غیر از این داشتم. آن
هم وقتی خودش مستقیماً چنين چیزی را درخواست کرده
بود!

#پارت ۳۷۵

#از_پيله_تا_پرنا

- فعلا که کلید دست خودته و صابخونه‌ای! تعارف لازم نیست. بفرما خونه‌ی خودته.

با لبخندی که نشان از رضایتش بابت جوابم بود، کلید را درون قفل قرار داد. اما بدون اینکه در را باز کند، دستش را پس کشید!

- قربون تو خوشگلم. شوخی کردم.

یک آخیش در دلم گفتم که کیوان دسته‌ی چمدانم را گرفت و تا جای ممکن نزدیکم قرار داد و گفت:

با اينكه دلم نمي‌خواد ازم جدا شي ولي برو خونه استراحت كن. فردا مي‌بينمت.

بابت زحمات اين مدتش از او تشكر كردم و داخل خانه شدم.

چقدر اين خانه را دوست داشتم. در اين خانه‌ي كوچك، من بزرگ شده بودم. در و ديوار اين خانه شاهد خنده‌ها و گريه‌هاي من بود. پشت همان ميز كوچك اتاقم، بيخوابي كشيده و براي تحقق آرزوهايم تلاش کرده بودم و در هر نقطه از اين خانه عاشقي کرده بودم.

چمدانم را جلوي همان درب ورودی رها كردم و وارد آشپزخانه شدم. ديدن شاخه گل روی كانتري، لبخند بزرگي را روی صورتم نقاشي كرد. اين دومين باري بود كه براي گل مي‌خرید؛ گل‌هايي كه او مي‌خرید از همه‌ي گل‌هاي دنيا خوش‌بوتر بود.

در تراس را باز کردم. رطوبت خاک گلدان‌ها را چک کردم، حال گل‌هایم هم خوب بود. معلوم بود مثل خودم، از همجواری با کیوان نهایت لذت را برده‌اند.

از خستگی روی پا بند نبودم. در این مدت نظم خوابم به هم ریخته بود. به سمت تنها اتاق خانه راه افتادم. همیشه عادت داشتم روتختی را با وسواس و صاف روی تخت پهن کنم. اما حالا چروک‌های ریزش می‌گفت که وقتی نبودم، کسی غیر از خودم روی آن خوابیده است!

#پارت ۳۷۶

#از_پیله_تا_پرنا

خیلی فکر کرده بودم که چه چیزی به عنوان سوغاتی برای کیوان مناسب است. آخر سر همان زمانی که برای خرید

لباس همراه مهشيد رفته بودم، يك ست كمربند چرم قهوه‌اي و يك ساعت ماركدار براي‌ش خريدم.

جعبه‌هاي چوبي كادو پيچ شده را به همراه شيريني قرابيه‌ي مخصوص تبريز را به سمتش گرفتم.

تشكر كرده و آنها را از دستم گرفت و هر دو را باز كرد. درجا دو تا از شيريني‌ها را خورد و گفت:

- هيچي، قرابيه نمي‌شه، مخصوصاً گردويش.

خودم هم يكي برداشتم و گفتم:

- من قبلاً زياد دوست نداشتم ولي الان مي‌ميرم بر اش.

- بي ربط و بي مقدمه گفت:

-اون شب بعد از اينکه با برادرت صحبت کردم، زنگ زدم به مامانم و همه چيو گفتم. راستش فکر کنم کيميا قبل از من بهش گفته بود، چون زياد تعجب نکرد. عکستو که براش فرستادم گفت پس چرا دست دست می کنی! اين دخترو، رو هوا می برن!

نمی دانم جمله ی آخر، حرف خودش بود يا مادرش! به هر حال، اينکه مورد تاييد مادرش قرار گرفته بودم، بيش از حد خوشحالم می کرد.

- خيلي ممنونم. ايشون لطف دارن.

- نه که به خاطر حرفای مامانم بگم؛ ولی من تصمیم رو گرفتم. هر وقت خودت اجازه بدی می خوام برای خواستگاری رسمی اقدام کنم.

در بدترين زمان ممکن، اين حرف را زده بود! دقيقاً زمانی که من زير فشار و استرس عاقبت نامعلوم رابطه‌ی پدر و مادرم داشتم له می‌شدم. از طرفی هنوز تکلیفم با خودم سر زندگی دائمی در آلمان مشخص نبود.

#پارت ۳۷۷

#از_پيله_تا_پرنا

- خواهش می‌کنم کیوان، هنوز خیلی زوده! من اصلاً آمادگیشو ندارم.

ابروهایش کم کم داشتند به هم نزدیک می‌شدند.

- چقدر وقت می‌خوای؟

چرا اينقدر تحت فشارم مي گذاشت؟!

- نمي دونم! ولي نه به اين زودي لطفاً.

با نگاه اخمويش داشت چشمانم را مي كاويد.

- دقيقاً مشكلت تو اين رابطه چيه؟! چي تو رفتار من باعث مي شه اينقدر براي ازدواج دودل بشي؟

شنيدن يك توضيح منطقي، حقش بود.

- با خود تو، هيچي! اما قبول اينكه بخوام براي هميشه آلمان زندگي كنم، خيلي سخته. تو اينجا همه چي داري؛ شغل خوب، درآمد خوب، نزديكي به خواهرت. ولي من با اومدم به آلمان، نه تنها موقعيت شغليمو از دست مي دم، از همهي اعضاي خانوادهمم دور مي شم.

کمی مکث کرده دوباره ادامه دادم.

- می ترسم بعد ازدواج که کم کم همه چیز عادی بشه و این هیجان اولیه از بین بره، نتونم اینجا بودن رو تحمل کنم.

مثل پسر بچه ای که اسباب بازی محبوبش را گرفته باشند، نگاهم می کرد.

به زور سری به عنوان تایید برایم تکان داد.
گفتن قسمت آخر، سخت تر بود.

- اجازه بده یه مدت از هم دور باشیم تا من بتونم احساسمو بهت محک بزنم.

#پارت ۳۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

نتوانست ساکت بماند.

- چه ربطی داره؟! چرا دور باشیم؟! همینجوری هم
فکراتو بکن!

متوجه می شدم که با حرف هایم، چقدر او را مضطرب و
آزرده کرده ام!

- اینطوری نمی تونم درست تصمیم بگیرم. باور کن برای
خودم سخت تره. اما بذار یکدله بشم.

چند وقتی بود که به این موضوع فکر می کردم. با این حال،
نه جرات گفتنش را به کیوان داشتم، نه خودم دلِ عملی

کردنش را. اما حالا که حرف به اینجا کشیده بود، یک بار برای همیشه، باید این مسئله را با خودم حل می کردم. نمی خواستم با کوله باری از شک و دودلی، همسفر این مرد شوم.

ذره‌ای از اخم‌های درهمش، همچین گاردی که گرفته بود، کم نشد.

- چقدر وقت می‌خواهی؟! -

فکر می‌کرد عملی کردن آنچه به زبان آوردم برای خودم راحت است؟! -

- نمی‌دونم شاید دو سه هفته. فقط خواهش می‌کنم در این مدت با هم تماسی نداشته باشیم و همدیگرو نبینیم. کلاسارم بعداً جبران می‌کنم.

با دو دستش موهايش را چنگ زد؛ موهايي که من دوستشان داشتم. حرکاتش کاملاً عصبی بود و اضطراب را به وضوح می‌شد، در آن دید. دلخوری‌اش را نتوانست پنهان کند.

- تو که هر کاری خودت بخوای می‌کنی! اعتراض و مخالفت من فایده‌ای نداره. معلوم نیست تو این چند روز تو ایران چه اتفاقی افتاده. اون دختری که من می‌شناختم رفته، یکی دیگه برگشته!

بعد از چند ثانیه انگار فکری به ذهنش خطور کرده باشد، گفت:

- برادرت از من چیزی گفته؟ مخالف ازدواج‌مونه؟

عجب سوء تفاهمی!

- نه ياشار هيچي ن گفته. اگه كمى خيالت رو راحت مي كنه، اتفاقاً خيلي ازت خوشش اومده ولي كتمان نمي كنم كه ايران رفتنم باعث شد بخوام بيشتري در مورد زندگي تو آلمان فكر كنم. اگه تو الان ايران بودي لحظه اي براي ازدواج باهات ترديد نمي كردم. باز هم مي گم مشكلم شخص تو نيست.

با تاكيد، جمله ي آخر را گفته بودم. تا شايد بتوانم كمى از نگراني و اضطراب نگاهش كم كنم ولي هيچ تغييرى نكرده بود. خودم هم مضطرب بودم. اگر نمي توانستم با خودم کنار بيايم، با اين دل زبان نفهمم، چه كار بايد مي كردم؟!

سفرم به ايران به من يادآوري كرده بود كه بودن در شهر خودم، کنار هم وطنان و خانواده ام چقدر باارزش و لذت بخش است؛ همچنين قرارگرفتن در جايگاه شغلي كه متناسب دانش و توانايي هاي من باشد.

#پارت ۳۷۹

#از_پيله_تا_پرنا

با اینکه نصف تایم کلاس مانده بود، نه او حوصله‌ی گوش دادن داشت، نه من حس و حال تدریس. از طرفی، نشستن زیر نگاه رنجور و طلبکار کیوان، اصلاً کار راحتی نبود. دلم می‌خواست همین الان خودم را در بغلش پرت کنم و بگویم فراموش کن هر آنچه را شنیدی! ولی عقل چیز دیگری حکم می‌کرد.

- پاشو برسونمت. البته اگه تحریمت از همین الان شروع نشده!

به این کلام زهردار و کنایه آمیز، عادت نداشتم. با این وجود، به او حق می‌دادم. بی‌حرف و غمگین بلند شدم. لیوان‌ها را برداشتم و آبدارخانه بردم. بعد هم در سکوت

مشغول جمع کردن دفتر دستکم شدم. آنچه هم متعلق به او بود، به طور مرتب، گوشه‌ی میز چیدم.

راست می‌گفتند که انسان تا چیزی را از دست ندهد، قدرش را نمی‌داند. حالا می‌دانستم که حضور کیوان چه نعمتی برایم بود. انگار تمام رنگ‌ها را از زندگی‌ام حذف کرده بودند. حالا در یک دنیای سیاه و سفید، غوطه می‌خوردم.

مثل یک ربات، صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و روتین زندگی‌ام را از پیش می‌گرفتم. دانشگاه، محل کار و کلاس گروهی آیلتسی. که با بچه‌های آموزشگاه در ایران به تازگی شروع کرده بودم، به ظاهر سر جایش بود. اما من دل مرده بودم.

صبح‌ها از لطافت هوا لذت نمی‌بردم. باران و ماه و ستاره هم دیگر زیبا نبودند. موسیقی هم نمی‌توانستم گوش کنم. هر کلمه‌ای که از دهان خواننده بیرون می‌آمد، او را جلوی چشمانم ترسیم می‌کرد؛ انگار تمام شعرهای عالم را برای او سروده بودند.

ساعت‌ها به عکس‌هایش در گوشی خیره می‌شدم و اشک می‌ریختم. دلم می‌خواست همان لحظه شماره‌اش را بگیرم و بگویم من تصمیمم را گرفتم؛ نمی‌توانم تو را نداشته باشم. اما به هر ضرب و زوری بود، جلوی خودم را می‌گرفتم تا احساسی عمل نکنم.

#پارت ۳۸۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

به روزهايي که در ايران بودم، فکر مي کردم؛ به آينده‌ي شغلي ام در ايران و احتمال گرفتن کرسی استادي در دانشگاه، به آموزشگاهي که مي توانستم خودم در آنجا تاسيس کنم و به بودن هميشگي در کنار خانواده ام؛ حتي خانواده‌ي احتمالا از هم پاشيده ام.

تا اينجا فکر کردم که مثلاً اگر به خواستگاري همکار ياشار، جواب مثبت دهم و در ايران زندگي کنم و همه چيزهايي را که مي خواهم به دست بياورم، چقدر مي توانم از زندگي ام رضايت داشته باشم؟! مي توانم كيوان را براي هميشه فراموش کنم؟! يا قرار بود هميشه در ذهنم به همسر م خيانت کنم؟! بدتر از همه، از تصور كيوان کنار زن ديگري آتش مي گرفتم.

گاهي آنقدر به اين فکرهاي بي سر و ته ادامه مي دادم که در مرز ديوانگي قرار مي گرفتم و هر بار بي نتيجه، افکارم را رها مي کردم. گاهي او را به تنهايي در يک کفهي ترازو قرار مي دادم و تمام مزايای زندگي در ايران را در کفهي ديگر.

جالب اينكه هيچ دو روزي نبود كه اين ترازو، يك نتيجه‌ي ثابت به من بدهد تا بتوانم يك تصميم قاطع بگيرم! كفه‌ها نوبتي بالا و پايين مي‌شدند و گاهي در حالت مساوات و تعادل قرار مي‌گرفتند و من را همچنان بلا تكليف نگه مي‌داشتند!

در برخ اين روزها دست و پا مي‌زدم كه تماس مادر به وسط جهنم پرتابم كرد. هيچ وقت آن روز نحس را فراموش نمي‌كنم. گوشي‌ام كه به صدا درآمد، با فكر اينكه شايد كيوان باشد، به سمتش يورش بردم ولي با ديدن نام مادر، بي‌رمق جواب را دادم. سلامي كه او داد بي‌رمق‌تر بود!

- چي شده مامان؟!

بي‌مقدمه گفت:

- امروز با بابات رفتيم دادخواست طلاق ثبت كرديم!

#پارت ۳۸۱

#از_پيله_تا_پرنا

با من مشورت نمی کرد، فقط داشت اطلاع می داد. با این حال، به طور غیر ارادی پرسیدم:

- چرا مامان؟

هنوز هم از موضع خودش کوتاه نمی آمد.

- این چیزیه بین من و بابات! به تو و یاشار نباید دخالت کنید.

با این جواب، جای هیچ حرف دیگری باقی نمی ماند. با اینکه انتظار چنین چیزی را داشتم، اما حالا که از نزدیک با

آن روبرو می‌شدم، وحشت واقعی را لمس می‌کردم. اصلاً به یاد ندارم که با مادر چه‌ها گفتم و شنیدم. فقط می‌دانم که هر لحظه کلمه دادگاه و طلاق مثل پتک بر فرق سرم کوبیده می‌شد.

سعی می‌کردم اکسیژن را حریصانه نفس بکشم. ولی هرچه عمیق نفس می‌کشیدم، کمتر موفق می‌شدم. از احساس شدید تنگی نفس، پاهای بی‌جانم را تکان داده و پنجره را باز کردم. اما تغییر چندانی حاصل نشد. انگار ریه‌هایم کوچک شده بود و هوایی که در خود جای می‌دادند کفاف اندام شصت کیلویی‌ام را نمی‌داد.

کمی بعد درد بازوی چپ هم به آن اضافه شد. فقط با باز کردن پنجره کاری از پیش نمی‌رفت. رفتم و آب سرد رو به سر و صورتم پاشیدم و داخل تراس نشستم. شاید گل‌ها می‌توانستند کاری برایم انجام دهند. از شوک و فشار عصبی حاصل از تماس مادر، به این حال افتاده بودم. بعدها فهمیدم که آن روز علائم یک حمله‌ی پانیک خفیف را آن بروز داده بودم.

سعي کردم فکرم را به موضوع ديگري معطوف کنم. کاش حداقل در چنين موقعيتي کيوان کنارم بود. با همشيدم که نمي شد مثل هميشه درد و دل کرد. ديگر همسر. برادرم بود و در بيان چنين مسائلي، با محدوديت مواجه بودم.

#پارت ۳۸۲

#از_پيله_تا_پرنا

اما هيچ شخصي. به اندازه‌ي ياشار، با من درد آشنا نبود. صبر کردم کمی حالم بهتر شود بعد با او تماس گرفتم. دلم نمي خواست يک نگراني ديگر به نگراني‌هايش اضافه کنم.

- الو... سلام ياشار، خوبي؟ بد موقع که مزاحمت نشدم؟

- سلام. نه چند دقيقه‌اي وقت دارم. چي شده؟

يعني خودش خبر نداشت!

- الان مامان زنگ زد. يعني واقعا دارن جدا مي‌شن؟!

خونسرد، اما ناراحت جواب داد:

- بهت كه گفتم اينبار قضيه جديه!

- يعني ما هيچ كاري نكنيم؟! حداقل تو بابا حرف بزن.

قبل از اينكه جواب من را بدهد، رو به كسي - كه نمي‌ديدم
گفت "تا چند دقيقه ميام."

- حرف زدم عزيز من. فايده نداره. اونم هيچي نمي گه.
 بين پرنا ما هر كدوم داريم مي ريم سر زندگي خودمون.
 شايد اينما هم بتونن بعد از جدائي، بهتر زندگي كنن.
 چيه اخه هر روز دعوا دعوا!!

حرفش درست بود ولي مشكل اينجا بود كه گاهي نمي شد
 هر حرف درستي را قبول كرد! به هيچ عنوان نمي توانستم
 با چنين اتفاقي کنار بيايم.

كابوسها دوباره برگشته و وضعيت روحي ام كاملا به هم
 ريخته بود. شوك حاصل از اين خبر به قدری زياد بود كه
 كلاً كيوان و هر آنچه مربوط به او بود را براي چند روز
 فراموش كردم. يك بار هم كه تماس گرفت، جوابش را
 ندادم؛ يعني نتوانستم جواب دهم. مي دانستم كه رفتار
 ناشايستي از خود به نمايش مي گذارم، اما هيچ چيز دست
 خودم نبود.

#پارت ۳۸۳

#از_پيله_تا_پرنا

حتی مهمانی دورهمی این ماه را هم نرفته بودم. علاوه بر اینکه از رودررویی با کیوان و اومه داشتم و نمی خواستم برای گرفتن تصمیم، تحت فشارم بگذارد. دل و دماغ بودن در جو شاد دورهمی ها را هم نداشتم. سرماخوردگی را بهانه کرده و از رفتن سرپا زده بودم. از پیام های گروه دوستانمان متوجه شدم که کیوان هم آن روز به مهمانی نرفته بود.

در تمام طول عمرم، هیچ وقت حالم به این بدی نبود. رسماً مرده متحرکی شده بودم که روزها را شب می کردم و شبها تا صبح، خواب پریشان می دیدم. ورزش، تغذیه سالم و تمام شعارهایم برای سبک زندگی سالم را فراموش کرده بودم. شاید به این طریق، انتقام جفای روزگار را از خودم می گرفتم.

ده روز از تماس مادر گذشته بود و حالا مي دانستم كه دادگاه آنها را نزد مشاور خانواده فرستاده است. پدري كه خود هميشه وكيل پرونده هاي طلاق بود به كوزه گري مي ماند كه حالا در كوزه افتاده بود.

يك بار ديگر از مادر درباره ي علت تصميميش به جدايي پرسيدم كه با جواب هاي بي سر و ته، دست به سرم كرد. از بچگي هر دو همين بودند، ما هيچ وقت متوجه دليل اختلاف نمي شديم بلكه فقط صداي داد و بيدادشان را مي شنيديم يا سكوت قهرشان گوشمان را كر مي كرد.

فقط يك تلنگر كوچك لازم بود تا به خود بيايم. درست وقتي كه احساس مي كردم دنيا به آخر رسيده و در نااميدي و غم، غرق شده بودم. خانم همسايه من را به خانه اش دعوت كرد.

#پارت ۳۸۴

#از_پيله_تا_پرنا

وقتی برگشتم، از تبریز برای او هم شیرینی قرابیه آورده بودم اما به جای اینکه همانند خودش آنها را پشت در خانه‌اش رها کنم. در زده و شیرینی‌ها را به دستش سپرده بودم. با دعوت نکردنم به داخل، نشان می‌داد که چقدر با واژه‌ی تعارف، غریبه و بیگانه است.

در عوض امروز برای ناهار، مهمانم کرده بود به او گفتم که دسر را من درست کرده و برایش خواهم برد و او با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد.

بعد از چند هفته انگار تازه به يادم آمده بود كه زندگي كردن چه شكلي است. اول دوش گرفتم، ابروهايم را مرتب كردم و بعد از آرايش مختصري، راهي آنجا شدم. عجيب بود كه چگونه يك اتفاق كوچك، توانسته بود اين همه تغيير ايجاد كند.

خانم بسيار دلنشيني بود و اسم من را به سختي و با حالت بامزه‌اي تلفظ مي‌كرد. انگار كه «ر» وسط پرنه را چيزي شبیه به «غ» بگويد. با اينكه چند سالي از فوت همسرش مي‌گذشت ولي هنوز هم وقتي از او صحبت مي‌كرد، چهره‌اش را غباري از غم مي‌پوشاند.

- تا وقتي كه اولريش زنده بود، هميشه يه كاري پيدا مي‌كرد تا مشغول بشيم. ولي از وقتي اون فوت كرده، خيلي احساس تنهائي و غم مي‌كنم.

قبلا گفته بود كه يك دختر دارد و در شهر ديگري زندگي مي‌كند.

- نمی شه برید پیش دخترتون زندگی کنید؟

این سوال، ریشه در فرهنگ شرقی داشت که از آن آمده بودم.

- حتی اگه این کارو هم بکنم، فرقی تو کیفیت زندگی من نمی کنه. اونا خودشون صبح تا شب درگیر زندگی خودشونن.

#پارت ۳۸۵

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

چنانچه از حرف هایش متوجه شدم، قبلاً حسابدار یک فروشگاه بزرگ بوده و حالا با حقوق بازنشستگی زندگی

می کرد. می دانستم که حقوق های بازنشستگی اینجا می توانست یک زندگی استاندارد و قابل قبول را برای دریافت کننده اعطا کند.

به نظر نمی رسید که در این سن و سال، از هیچ چیزی به اندازه ای از دست دادن همسرش ناراحت باشد؛ حتی دوری تک دخترش هم او را آزار نمی داد. پیام لازم را دریافت کرده بودم، شخص اول زندگی من باید کیوان می بود.

متاسفانه قانون تلخ طبیعت این بود که پدر و مادر برای همیشه ماندنی نبودند. یا شار و مهشید هم که زندگی خودشان را داشتند. نه که بخواهم خودم را فریب دهم و از تاثیر مثبت دیدارهای گاه به گاه خانوادگی غافل باشم. ولی وقتی فکر می کردم که باید برای داشتن آن، بهای گزافی چون از دست دادن کیوان را باید پرداخت کنم، از خیرش می گذشتم. بنظرم می آمد بتوانم با سالی دو سه بار سفر به ایران دل تنگم را راضی نگه دارم. البته حتما باید در این مورد با کیوان صحبت می کردم.

اما هنوز در مورد آنچه بايد از موقعيت مالي و شغلي ام قرباني مي‌کردم، به اندازه كافي سخاوتمند نبودم. آن هم برمي‌گشت به شناختي كه از ويژگي‌هاي شخصيتي خودم داشتم. موفقيت كاري و تحصيلي، بخش بزرگي از هويت من را تشكيل مي‌داد. شايد امروز از سر احساساتي آتشين و زودگذر اين وجه از وجودم را ناديدده مي‌گرفتم، اما مطمئن بودم كه به زودي اين نياز دوباره پر قدرت ظاهر خواهد شد و كل رضاييت من از زندگي را تحت الشعاع قرار خواهد داد. بايد مي‌توانستم به رضايتمندي قابل قبولي در اين حوزه از زندگي ام برسم.

علي‌رغم اينكه از طريق فضاي مجازي توانسته بودم تا حدود زيادي آنچه را مي‌خواستم به دست بياورم، منتها هنوز با آنچه ايده‌آلم بود، فاصله زيادي داشتم. مي‌دانستم كه بايد با جديت و تلاش مضاعفي براي خواسته‌هايم تلاش مي‌کردم. اگر هم كه مي‌توانستم در آلمان راهي براي ارتقاي درجه‌ي شغلي ام پيدا مي‌کردم، ديگر عالي مي‌شد.

#پارت ۳۸۶

#از پيله تا پرنا

روی ابرها سیر نمی کردم که واقعیت را نبینم و ندانم که هر کاری هم بکنم هیچ وقت مانند ایران، شانس تدریس در دانشگاه را نخواهم داشت. اما می توانستم کمی به خاطر دلم کوتاه بیایم. کسی- چه می دانست وعده‌ی استادی آن روز هم شاید از نوع سرخرمنی‌اش بود! شاید هم سودای استادی، فقط از دور خوش بود و با روحیات من سازگار نمی شد؛ مثل آواز یک دهل!

در برخوردم با خانم همسایه کاملاً محتاط عمل می کردم. می ترسیدم بر اساس تفاوت‌های فرهنگی، از هر یک از رفتارهایم، سوءتعبیر شود. مثلاً در چیدن میز غذا، نه طوری بود که بگویم دست به سیاه و سفید نزدم و نه اینکه بخواهم همه‌ی کارها را انجام داده و زیاد در آشپزخانه‌اش بمانم. یک ساعت بعد از صرف غذا هم،

آنجا را ترک کردم تا مبادا مزاحم خلوت و استراحت نیم‌روزی‌اش شوم.

حالم به مراتب بهتر بود. از سه هفته‌ای که با کیوان وعده کرده بودم چند روزی بیشتری گذشت در این فکر بودم که با او تماس بگیرم هرچند که واقعاً رویی برای حرف زدن نمانده بود. مخصوصاً که در این مدت، به تماسش هم جواب نداده بودم.

آنچه باید به او می‌گفتم را با خود مرور کردم ولی جمله‌ی مناسبی پیدا نکردم. با تعویض لباس‌هایم و زدن مسواک، می‌خواستم برای خودم وقت بخرم. از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، صفحه‌ی روشن گوشی، توجهم را جلب کرد؛ یک پیام از طرف کیوان. سریع بازش کردم.

"چرا از روز اولی که فهمیدی بهت علاقه دارم نگفتی نمی‌تونی برای همیشه آلمان زندگی کنی؟ تو که می‌دونستی

همه‌ی کار و زندگی من، اینجاست. چرا گذاشتی به اینجا برسیم که حالا بری پشت سرتم نگاه نکنی؟"

#پارت ۳۸۷

#از_پيله_تا_پرنا

ده بار متن پیامش را خواندم. حتی نام فرستنده را هم چک کردم. شاید معجزه‌ای رخ می‌داد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. کاملاً حق با او بود. از جمله‌ی آخرش مشخص بود که برایش سوءتفاهم پیش آمده و فکر می‌کند همه چیز بین ما تمام شده است. آن هم درست زمانی که من می‌خواستم با یک دل مطمئن، سمتش برگردم.

انگشتم نامش را لمس کرد و شماره‌اش را گرفتم. هرچه زنگ خورد کسی— جواب نداد. به زمان ارسال پیام نگاه

کردم؛ پنج دقيقه‌ی قبل بود. پس نمی‌شد گفت تماس را ندیده یا صدای گوشی را نشنیده! با این حال دوباره شماره‌اش را گرفتم. بعد از سه بوق، رد تماس داد! یعنی خودش نمی‌خواست با من صحبت کند.

انگار یکی با مشت کوبیده بود وسط سرم، بعد هم موهایم را کشیده بود! روی تخت سقوط کردم و خیره به سقف ماندم. طعم تلخ پس زده شدن، بدجوری آزار می‌داد. با اینکه خودم هم رفتار مشابه را با او داشتم، نمی‌خواستم قبول کنم او هم مقابله به مثل کند. به خودم گفتم یعنی به همین راحتی و مسخرگی همه چیز تمام شد؟!!

خدایا این همه مصیبت را کجا پنهان کرده بودی، که حالا همه را یکباره بر من نازل می‌کردی؟!!

این شکوه را از روی عادت که در مواقع سختی خدا را هدف قرار می‌دادیم، کرده بودم. اما اگر کمی انصاف داشتم، باید می‌پذیرفتم که هر مشکلی که از طرف

خانواده‌ام بر من وارد شد بود، نتيجه‌ی رفتارهای نادرست خود آن‌ها بود.

شاید هم رویارویی نادرست من با این وقایع و بزرگنمایی افراطی‌ام برای موضوع طلاق پدر و مادر بود که قضیه را تا این حد بغرنج نشان می‌داد. چه بسا افرادی که در موقعیت مشابه، رفتار بهتر و منطقی‌تری داشتند.

#پارت ۳۸۸

#از_پيله_تا_پرنا

در مورد کیوان، باز هم تمام تقصیر متوجه خودم بود. همانطور که خودش گفته بود مگر من از روز اول و با او در ایران آشنا شده بودم که حالا بعد از چند ماه تازه یادم آمده باشد که برای با او بودن باید قید زندگی در وطن را بزنم؟! بعد هم سه هفته وقت خواسته بودم و او در کمال

بزرگواری قبول کرده بود. حالا چند روزی هم از آن سه هفته گذشته بود و به تماس‌هایش هم جواب نداده بودم. پس تقصیر خدا وسط این همه رفتار نسنجیده من کجا بود؟!

خنده‌دار بود که در این وضعیت داشتم خدا را تبرئه می‌کردم. او چه نیازی به رفع اتهام از طرف من داشت؟! اگر می‌توانستم باید کاری برای دسته‌گلی که به آب داده بودم می‌کردم. چون همان خدایی که هیچ اتهامی برای این همه بدبختی متوجهش نبود، قرار هم نبود هیچ نقشی. در سامان دادن اوضاع داشته باشد! باید خودم اشتباهاتم را جبران می‌کردم. ولی تحمل پس زده شدن دوباره را نداشتم. حتی اگر به قیمت از دست دادن او تمام می‌شد!

تمام شب اشک‌ها آمدند و رفتند ولی خواب به چشمانم نیامد. حتی دیگر خورشید هم طلوع نکرد. روزهای سیاه من شروع شده بود. دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست توجهم را به خود جلب کند. شیطنتها و شیرین‌زبانی‌های شاگردانم، تایید و تشویق استادم از روند پیشرفت پروژه‌ی

دکتر و نه حتی خبر انصراف پدر و مادرم از طلاق نتوانست
من را به روزهای خوشم بازگرداند.

نمی‌دانم چه بینشان گذشت، شاید هم معجزه‌ی مشاور
بود که یک روز مادر زنگ زد و گفت که فعلاً دست نگه
داشته‌اند. فعلی که گفت خیلی حرف داشت. ولی کمی
خیال من را راحت می‌کرد؛ اما خوشحال نه!

حالا که واقعا او را از دست داده بودم، می‌فهمیدم که هر
آنچه از هستی، به واسطه‌ی تلاشم طلب داشتم فقط
وقتی معنادار می‌شد که او در کنارم باشد. این عشق خود
دیوانگی بود! گاهی چنین آشفته و پریشان‌ت می‌کرد و گاهی
تسلا می‌بخشید.

#پارت ۳۸۹

#از پيله تا پرنا

حتي بورجو هم متوجه حال بدم شده بود. وقتي علت را جوياء شد، مختصر و مفيد گفتم:

- با كيوان به هم زديم.

او كه در روابط عاطفي تجربه ي بيشترى داشت، جواب داده بود:

- از اين قهر و آشتي ها تو رابطه پيش مياد.

فقط به رويش لبخند زده بودم. او كه از وخامت اوضاع ما خبر نداشت.

حتي وقتي با مهشيد هم حرف زدم و ماجرا را برايش تعريف كردم، او هم با بورجو هم عقيده بود:

- بالاخره كه آشتي مي كنيد ولي پيرنا رفتار تو خيلي اشتباه بود. اصلاً ازت انتظار نداشتم.

نميگم براي فكر كردن، فرصت نمي خواستي؟ ولي اينكه جواب تماسشو ندادي، خيلي كار توهين آميزي بود.

بعد هم به آرامي اضافي كرد.

- البته كار اونم بد بود كه جوابتو نداده.

هر آنچه او مي گفت را مي دانستم. ولي دلم مي خواست سرزنش كردنم را ادامه دهد تا به اين طريق خودم را تنبيه كنم. از همين رو بدون هيچ دفاعي از خودم، فقط نگاهش مي كردم.

- حالا نمي خواد اينقدر مظلوم بشي.

پذيرش و تسليم هميشه جواب مي داد. دفاع نکردنم از خود، باعث شد سلاحش را بيندازد.

- نمي خوي دوباره بهش زنگ بزني؟

حالت سوالي جمله اش مي گفت که من را خوب مي شناسد و مي داند که چقدر شکستن غرورم براي سخت.

- نه. چون جوابمو نمي ده!

دوباره براي متقاعد کردنم، تلاش کرد.

- شايد متوجه تماست نشده.

- يکبار زنگ زدم اما جواب نداد. دومي رو رد کرد! اصلاً يک درصد فکر کن اون لحظه متوجه نشده، بعدش که حتماً ميس کال هاش رو ديده!

#پارت ۳۹۰

#از_پيله_تا_پرنا

با توضیح انگار او هم قانع شد.

- نینم غصه بخوری‌ها. بالاخره همه چی درست می‌شه.

کاش همه‌ی حرف‌ها موقع دلداری دادن به واقعیت می‌پیوست.

دقیقاً چهار شبانه‌روز از شبی که آن پیام شوم را دریافت کرده بودم، می‌گذشت. در این مدت صد بار برای زنگ زدن به او، دستم سمت گوشی رفته بود و هر بار، بوق‌های

رد تماس در گوشم پيچيده و منصرفم کرده بود! تا اينکه امروز برای يك لحظه چشمانم را بستم و قبل از اينکه پشيمان شوم شماره‌اش را گرفتم. اما به جای صدای او، باز هم صدای بوق‌ها در گوشي پيچيد. ديگر همه چيز را صد درصد تمام شده می‌پنداشتم. البته اين کارش بدجوری هم ناراحتم کرده بود.

در همه‌ی روزهای زندگي‌ام، هيچگاه تا اين اندازه با خود نامهربان نبودم. ورزش را که کلاً تعطيل کرده بودم. البته چند بار سعی کرده بودم تا دوباره از سر بگيرمش ولی انرژی لازم برای انجامش را در خودم پيدا نمی‌کردم.

حتی یکبار خودم را مجبور کرده و لباس مخصوص دویدنم را پوشيدم، ظرف آبم را هم پر کردم و از خانه بیرون زدم. اما هر چه کردم نتوانستم چند قدم بیشتر از مجتمع، دور شوم و با چشمانی پر و شانیه‌هایی افتاده به خانه برگشتم.

در مورد غذا هم اوج هنرم را با نیمرو و املت و کته نشان می‌دادم. هیچ ابایی هم از خوردن غذاهای کنسروی و فست فودی نداشتم.

از نگاه کردن به آینه فراری بودم. دختری که نشانم می‌داد هیچ شباهتی به من نداشت. تمام شور زندگی از سیمایش رخت بر بسته و زیر چشمانش گود افتاده بود. از لاغری، خط گونه‌های عمیق‌تر شده و استخوان گونه‌اش برجسته‌تر دیده می‌شد. لبخندش گم شده بود و چشمانش هم دیگر نمی‌درخشید.

#پارت ۳۹۱

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

این دختر شباهتش را با پرنا فقط در یک چیز حفظ کرده بود؛ مانند او تلاش می‌کرد. حتی اگر وسط درس

خواندن هایش، ناغافل می زد زیر گریه و کتابش را با حرص می بست، گاهی حتی پرتش می کرد! اما چند دقیقه بعد دوباره سراغش می رفت و خواندن را از سر می گرفت!

برخلاف قانون سفت و سختی که برای خودم وضع کرده و همیشه به آن وفادار بودم. دیگر سر کلاس هایم، گوشی را بی صدا نمی کردم تا اگر تماسی از طرف او بود، بتوانم فوراً جوابش را بدهم. حتی نیمه شب چند بار در پی تماس و پیامی از جانبش، بیدار می شدم و صفحه گوشی را نگاه می کردم و دوباره به خواب می رفتم؛ به یک خواب غمگین. حتی گاهی این بی خبری، مساوی بدترین خبر عالم برایم می شد و خواب را فراری می داد.

گویا به اندازه‌ی کافی تنبیه شده بودم که کائنات تصمیم گرفت دوباره روی خوش زندگی را نشانم دهد.

عصر- بود و در يکی از آخرين روزهای بهاری، قدم زنان به سمت خانه می آمدم که با دیدن خودروپی دقیقاً هم رنگ و مدل خودروی کیوان در نزدیک خانه، سر جایم متوقف شدم. بعد به گام هایم شتاب دادم تا با دیدن پلاک مطمئن شوم که این خوش اقبالی نمی تواند فقط یک شباهت ظاهری باشد.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که چراغ های جلو روشن و خاموش شدند. خودش بود و با چراغ دادن می خواست من را متوجه خود کند. فقط یک چیز این وسط درست نبود! به جای اینکه از دیدنش خوشحال شوم و با سر به سویش بشتابم. بغض بزرگی وسط گلویم نشست و راه نفسم را بست. انگار این من نبودم که برای دریافت خبری از سمت او بال بال می زدم. اصلاً دلم نمی خواست گریه کنم، اما فرصتی هم برای قورت دادن بغضم نداشتم.

#پارت ۳۹۲

#از_پيله_تا_پرنا

نباید بیشتر از این معطل می‌کردم. هرچه کشیده بودم از این تعلل‌های بی‌موقع بود. به آرامی طرفش حرکت کردم. وقتی رسیدم با یک نفس عمیق در جلو رو باز کرده و نشستم. زیر لب سلامش دادم. جوابی نیامد!

به روبه‌رو خیره بودم ولی سنگین نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. معامله‌ی منصفانه‌ای به نظر می‌رسید. من نگاهم را از او دریغ می‌کردم و او سلامش را!

بی حرف ماشین را به حرکت درآورد. من هم رویم را کامل به طرف پنجره برگرداندم. از مقصدش خبر نداشتم و از اینکه از توجه همیشگی‌اش بی‌نصیب بودم، توده‌ی گیر کرده در گلویم، هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد. آخر سر هم تبدیل به دو قطره اشک شد و روی صورتم چکید. طوری که متوجه نشود، با سر انگشت آن‌ها را زدودم و

تمام حواسم را دادم به خیابان و مردمی که در پیاده‌روها در تردد بودند تا از تر شدن مجدد دیدگانم جلوگیری کنم.

مسیر از آنچه انتظارش را داشتم طولانی‌تر شده بود. در هر حال نمی‌خواستم درباره‌ی مقصد سوالی بپرسم. از کسی که جواب سلام نمی‌داد، انتظاری برای جواب دادن به این سوال هم نمی‌رفت! لعنتی تخم کفتر می‌خواست تا زبانش باز شود! انگار نه انگار که یکی کنار دستش نشسته و برای شنیدن صدایش جان می‌داد.

بالاخره بعد از نیم ساعت، مقابل پارک جنگلی که قبلاً هم آنجا آمده بودیم متوقف شد. می‌توانستم حدس بزنم که چرا اینجا را انتخاب کرده بود. پارک خلوتی بود و سکونش فقط با عبور و مرور گهگهدار رهگذری از بین می‌رفت. بدون گفتن کلامی پیاده شد و در سمت من را باز کرد. با نیم نگاهی به او، کمربندم را باز کردم و پیاده شدم.

#پارت ۳۹۳

#از_پيله_تا_پرنا

منتظر شد تا کنارش قرار بگیرم. سپس به سمت نزدیک‌ترین نیمکتی که قرار داشت، راه افتاد. متوجه بودم که چطور سرعت قدم‌هایش را تنظیم می‌کند که جلوتر از من حرکت نکند. چند ثانیه بعد از این که نشستیم، گفت:

- خب می‌شنوم!

گردنم به طرفش چرخید و نگاه گله‌مندم را به او دوختم.

- اگه می‌خواستی بشنوی، رد تماس نمی‌دادی!

جفت ابروه‌ايش به سمت بالا پريد. حتى حرکت نامحسوس گوشه لب بالايش هم از چشمم دور نمود. از اين که دست پيش گرفته بودم، خنده‌اش گرفته بود!

- جالبه يه چيزی هم بدهکار شدم! فقط اگه من جواب تو رو ندم، بده و تو اين کارو بکنی اشکالی نداره؟! قبلش وقتی منم بهت زنگ زدم جواب ندادی!

شنيدن يک عذرخواهی از سمت من حشش بود!

- من بابت سهم خودم از اشتباهاتم معذرت می‌خوام.

بعد با حالي طلبکار و منتظر، خيره نگاهش می‌کردم. اين بار نتوانست لبخندش را پنهان کند. انتظار اين پررویی و طلبکاری را از من نداشت.

- اينطوری نگاه می‌کنی، يعنی منم عذرخواهی کنم ديگه!

به زور خودم را نگه داشتم تا از سرايت لبخندش جلوگيري کنم.

- باشه منم معذرت مي خوام كه فقط يك بار تماس خانم ورود كردم!

چه عذرخواهي پر طعنه اي!

- يك بار رد كردي، دو بار هم جواب ندادی!

با صدای آرامی گفت:

- از دستت خیلی عصبانی بودم!

#پارت ۳۹۴

#از_پيله_تا_پرنا

حق داشت عصبانی باشد ولی باید جوابم را می داد؛ حداقل خیلی کوتاه! می توانست جواب دهد و بگوید بعدا حرف می زنیم! دوباره بغضم برگشته بود!

- همون شبی که اون پیامو فرستادی، می خواستم پیام بهت زنگ بزنم و بگم فکرامو کردم.

دیگر قهر آلود و خصمانه نگاهم نمی کرد.

- نمی شه الان نتیجه ی فکر کردناتو بگی؟! @Vip Roman

- همون موقع که بلافاصله بهت زنگ زدم. می خواستم بگم ولی تو انگار اشتیاقی برای شنیدن نداشتی.

احتمالا فكر كرد دوباره مي خواهم بابت اينكه جوابم را نداده، گله كنم. همين كه خواست چيزي بگويد. كلامم را از سر گرفتم.

- مي خواستم بهت بگم ديگه به خاطر هيچ چيزي تو اين دنيا حاضر نيستم ازت جدا بشم.

امشب ديدم كه چطور ستاره ها بجاي آسمان، مي توانند در چشم يك مرد بدرخشند. هيچ گاه او را تا اين اندازه پرشور و شعف ندیده بودم. دستش را دور شانهام حلقه كرد و همانطور نشسته من را به آغوش كشيد.

- لعنت به من و پيام فرستادن بي موقعم.

دلم نمي خواست به خودش بد و بيراه بگويد. انگشتانم را
روي لبانش قرار داده و لب زدم.

- نگوا!

بر همان انگشتان بوسه زد و بعد با دست آزادش آنها را
در دست گرفت.

- پس چرا جوابمو نمي دادی؟! مي دونی چه فکرايی که با
خودم نکردم؟!!

دلم نمي خواست بگويم که پدر و مادرم در آستانه‌ی طلاق
بودند! حداقل نه الان!

- اون موقع هنوز داشتم با خودم کلنجار مي رفتم و
تصميم قطعی نگرفته بودم و يه مسئله ديگه هم
همون زمان پيش اومد که الان نمي خوام راجع بهش

حرف بزنم! حال روحيم خوب نبود. تو اون شرايط
نمی‌تونستم باهات صحبت کنم.

#پارت ۳۹۵

#از_پيله_تا_پرنا

کمی سکوت کرد و گفت:

- هر مشکلی که بوده امیدوارم الان حل شده باشه.

چه خوب که اصرار به دانستن ماجرا نمی‌کرد. با تکان سر،
خیالش را آسوده کردم.

دستی که دورم حلقه شده بود را کمی شل‌تر کرد و با فشار
اندکی به شانهاش، وادارم کرد که برخلاف میل، کمی از

تنش فاصله بگيرم. چيزی تا رسيدن به گرمترين روزهای سال باقی نمانده بود و همين عاملی بود تا هر دو در لباس پوشيدن خساست به خرج دهيم.

حالا که از آغوشش فاصله گرفته بودم، خنکی سر شب از تيشرت نازکم می گذشت و مستقيم روی تنم می نشست. ولی با چيزی که شنيدم، هرچه لرز و سرما بود را از ياد بردم. با همان چشمان ستاره بارانش مستقيم به تخم چشمانم خيره شد و گفت:

- من می خوام هرچه زودتر برای خواستگاری رسمی اقدام کنم.

این حرف به جای اینکه خوشحالم کند، پريشانم می کرد.

- چرا اينقدر عجله داری؟! بهتر نيست چند ماه ديگه صبر کنيم؟!

ستاره‌هايش، کمتر چشمک زدند.

- هنوزم براي ازدواج با من مرددي؟! مگه نگفتي
تصميمت رو گرفتني!؟

نمي‌توانستم دليل اصلي‌ام را بگويم كه پايان تلخ زندگي
مشترك سي و چند ساله‌ي پدر و مادرم، من را از هرچه
ازدواج است، مي‌ترساند. براي توجيهش به دليل درجه
دوم پناه بردم:

- براي ازدواج با تو ترديد ندارم. براي خود ازدواج آمادگي
ندارم. تو به عنوان يك مرد بعد از ازدواج، عملاً چيزي
برات تغيير نمي‌كنه. مثل هميشه ميري سر كار و
برمي‌گردني خونه. اما به اين بازار شام زندگي فعلي من،
كلي مسئوليت خونه‌داري و آشپزي هم اضافه مي‌شه.

#پارت ۳۹۶

#از_پيله_تا_پرنا

نگذاشت به سخنرانی ام ادامه دهم.

- تو الان هم تنها زندگی می کنی و همه ی این کارها رو انجام می دی.

کامل به طرفش برگشتم و دستم را روی بازوی دون دون شده ام که نتیجه ی باد خنک بود، کشیدم. نگاهش با حرکت دستم بالا پایین شد و پرسید:

- سردته؟!

حرف مهم تری از سرما داشتم.

- نه! درست‌ه همه‌ی این کارها رو انجام می‌دم ولی الان
خونهم کوچیک‌تره؛ کارهام کمتره؛ خیلی وقتا حوصله
آشپزی و تمیز کردن خونہ ندارم؛ مهمون ندارم ...

ولم می‌کرد تا صبح داستان می‌بافتم!

- کمکت می‌کنم! اگه نتونستم از نیروی خدماتی کمک
می‌گیریم. آشپزی هم هر وقت حوصله داشتی، انجام
بده، بقیه‌ی وقتا حاضری می‌خوریم. رفت و آمد
مهمونم، یه مدت تا جایی که امکان داشته باشه، کم
می‌کنیم.

قیافه‌ی ناراضی‌ام را که دید، از در دیگری برای راضی کردنم
وارد شد.

- اصلا بیا فقط عقد کنیم. چند ماه بعدش تو یه
خونہ‌ی مشترک زندگی می‌کنیم.

رسماً خلع سلاحم کرده و همه‌ی راه‌های فرار را به رویم بسته بود. نمی‌دانم آن همه صبر کیوان صبور من به کجا کوچ کرده بود؟!

- حداقل فقط یکی دو ماه دیگه صبر کنیم. من دلیل این همه عجله رو متوجه نمی‌شم!

#پارت ۳۹۷

#از پيله تا پرنا

برای یک لحظه ستاره‌ها، کلاً ناپدید شدند. وقتی اخم‌هایش را که در هم می‌کشید، ستاره‌ها می‌رفتند.

- دليلش واضحه! تو اين يه ماه، با بلايي كه سرم آوردی،
زندگي رو به كامم زهر كردي. به هيچ وجه حاضر
نيستم دوباره ترس از دست دادنت رو تجربه كنم.

چقدر سريع حالات چهره اش عوض مي شد. اين بار، آن
پسر بچه ي تخسي كه عاشقش بودم، ظاهر شد و با لبخند
دندان نمائي گفت:

- از همه ي اينها هم گذشته، ايشالا كه فكر نمي كني با يه
مرتاض طرفي!

اجازه ي تجزيه و تحليل حرفش را پيدا نكردم؛ چه برسد به
اينكه جوابي به او بدهم. همان بازوي كه حالا دستم
رويش بود را كشيد و دوباره بغلم كرد و با صدای آرامي
نزديك گوشم نجوا كرد:

- دختر خوبي باش و يكم با دلم راه بيا!

از برخورد نفس‌هايش با لاله‌ی گوشم، مورمورم می‌شد.
نگاهم را بالا کشیدم تا هم بتوانم چهره‌اش را ببینم و هم
خودم را از برخورد نفس‌های سوزانش در امان نگه دارم.
چشمانش بازیگوش شده بود و یکجا بند نمی‌شد.

روی تک تک اعضای صورتم چرخ می‌زد و در آخر روی
لب‌هایم متوقف می‌شد. نزدیکتر آمدن سرش، مصادف
شد با یورش ضربان قلبم به قفسه‌ی سینه، در آغوشش
محاصره شده بودم و راه فراری نداشتم.

با این همه، اندک تقلایی کرده و تکانی به شانه‌هایم دادم.
دستی که به دورم حلقه‌اش کرده بود را سفت‌تر کرد تا مانع
گریزم شود.

#پارت ۳۹۸

#از_پيله_تا_پرنا

حواسم پي فشار نه چندان ملايم دستش بود که کار از کار گذشت! با اينکه همراهی اش نمی کردم ولی ديگر تمایلی هم برای فاصله گرفتن نداشتم.

انگار خودش هم متوجه اين مسئله شد که فشار دستش را کم کرد. يکباره مقاومت در برابرش از عهده ام خارج شد. دستانم هم به دور گردنش حلقه شد. بعد کاری که همیشه آرزویش را داشتم، انجام دادم؛ یکی از دستانم را لای موهای پرپشت و خوش حالتش فرستادم.

هوا به يکباره گرم شده بود و ديگر احساس سرما نمی کردم. داشتم نفس کم می آوردم ولی کیوان قصد عقب نشینی نداشت. دستی که پشت سرش بود را نوازش وار تا روی گردنش سراندم بعد تا روی قفسه ی سینه اش کشاندم. با وارد کردن فشار اندکی، او را از ادامه ی کار، باز داشتم. بالاخره عقب کشید.

هر دو نفس نفس می‌زدیم. انگار که از وسط یک مسابقه‌ی دو ماراتن ما را بیرون کشیده و روی این نیمکت نشانده بودند. یک‌لا پارچه چیزی نبود که مانع حس تک‌تک تپش‌های قلبش در زیر دستم شود؛ پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام قرار داد. دستم را به آرامی از لای موهایش بیرون کشیده روی شانه‌اش گذاشتم. حالا که کمی از تب و تاب افتاده بودیم. کم‌کم داشت عقلم سر جایش برمی‌گشت!

#پارت ۳۹۹

#از_پيله_تا_پرنا

- چیکار کردی کیوان؟! -

- یه کار خوب!

خودم اتفاقى كه افتاده بود را باور نداشتم. قصد فاصله گرفتن نداشتم و همچنان در همان حال باقى مانده بود. گوياء قدرت يك دست براى فاصله دادنش كافى نبود، اين بار با هر دو دست، عقب راندمش. با اخم ظريفى، فاصله گرفت و برخلاف من كه از نگاه مستقيم به او حذر مى كردم، در چشمانم زل زده و با تفريح نگاهم مى كرد. خيرگى نگاهش دستپاچهام مى كرد.

- مى شه اونطوري نگاه نكنى؟! -

عجب لبخندى زد؛ پر از شرارت و مهرباتى!

- نه نمى شه. قبلاً هم بهت گفتم وقتى خجالت مى كشى،
بيشتر از هميشه، دوست دارم.

گفته بود؛ در تراس خانه ام!

هنوز هم نصفه نيمه در بغلش بودم و بازویش را هم پس نداده بودم. هرچند که ديگر وزن سرم رویش نبود. به آرامی روی پايش زدم.

- اذيتم نکن ديگه.

بازویش دور کتفم حلقه شد و با فشاری که به آن وارد کرد، سرم روی شانهاش افتاد. خودش هم سرش را روی سرم گذاشت و با نفس عمیقی گفت:

- آخ که چقدر بودند خوبه.


ديگر از لحظات پر شور دقايق قبل هم خبری نبود و جایش را احساسی ژرف و لطيف پر کرده بود.


امشب كيوان به فرشتهي نجاتي مي ماند كه پيله ي اندوه و
انزوای من را شكافته و از خفقان آن فضاي تاريك و
غمزده رهانیده بود. هرچند كه همه چيز با كمی زور و
اجبار، اتفاق افتاده بود!

مي دانستم كه هنوز راه زيادي باقي بود ولي رفته رفته داشت
پيله ام به پرنه¹ تبديل مي شد....

۱. پرنه: از نظر لغوي به معنای پرنیان، پارچه ي
ابريشمي يا ديبابي كه نقش و نگارهاي زيبا دارد.

سلام دوستان عزيز من

صبحتون بخير 

بابت پيام‌هاي پرمهر ديروزتون بي نهايت از همگي ممنونم.
 شرمنده كه بخاطر دستم، نتونستم جواب لطف و
 محبتتون رو تك به تك بدم. چقدر خوشحالم كه در اولين
 تجربه‌ي نوشتنم، با شما خوبان همراه شدم... 

تا جايي كه توان داشته باشم و به دستم آسيب نرسه سعي
 خواهم كرد در روال مرتب پارتگذاري‌ها خلي وارد نشه...

دوستتون دارم. 
 روز و روزگارتون خوش.

#پارت ۴۰۰

#از_پيله_تا_پرنا

به محض رسيدن به خانه با يك تماس کوتاه، خبر آشتي
 كردنمان را به مهشيد دادم تا به نگراني‌اش بابت خودم،
 خاتمه دادم. با گفتن اينكه "از اين به بعد حواستو جمع

کن تا از این غلطا نکنی!" برای بار هزارم ثابت کرده بود که هیچ احترامی به عنوان خواهرشوهر برایم قائل نیست! حیف که حال خوب بود و هر چه می‌گفت، برایم حکم قربان صدقه داشت!

صبح که خانه را ترک می‌کردم، مرده‌ای بودم که فقط راه می‌رفت و حالا تمام شور هستی در رگ‌هایم جاری شده بود. شگفتا از بوسه‌ای که مرده‌ای را زنده کند! حالا من مانده بودم با این این انرژی زیادم چه کنم.

باید به نحوی آن را تخلیه می‌کردم. این بار درس خواندن چاره‌ی کار نبود؛ قرار و آرامش لازم را نداشتم. نگاهی اجمالی به خانه تکلیفم را مشخص کرد. در این مدت، دل و دماغ نظم و تمیزکاری نداشتم. حالا باید جبران کم کاری این مدت را می‌کردم. فقط یک فعالیت فیزیکی می‌توانست کمی التهاب درونم را فرونشاند.

اما امان از ذهن سر به هوا و قلب هياهوگرم که نمی گذاشتند حتی برای لحظه‌ای تصویر آن بوسه از جلوی چشمانم کنار برود. کیوان همه جا آمده بود.

با وجود اینکه شام را با هم و در رستوران خورده بودیم، باز هم احساس گرسنگی می کردم. برای کسی که یک ماه تمام درست و حسابی غذا نخورده بود، دو بار شام خوردن که چیزی نبود! باید تمام ریاضت‌هایی را که این مدت کشیده بودم، جبران می کردم.

کارخانه خسته‌ام کرده بود و توان آشپزی نداشتم اما فردا با یک غذای مفصل باید به خودم خدمت می کردم. ساندویچ کوچکی با ژامبون و کاهو و گوجه درست کردم و در حال گاز زدنش به اینکه دقیقاً با چه جملاتی می خواستم مادر را از وجود کیوان در زندگی‌ام با خبر کنم، فکر کردم.

#پارت ۱۰۴

#از_پيله_تا_پرنا

خجالت و نگرانی بابت عکس‌العملش اولین چیزهایی بود که به ذهنم خطور می‌کرد. حالا که تصمیم را گرفته و کیوان را به عنوان همسفر همیشگی زندگی‌ام انتخاب کرده بودم. باید هر چه زودتر، پدر و مادر را هم در جریان قرار می‌دادم.

مخصوصاً با این عجله و اصراری که کیوان برای رسمی کردن این رابطه داشت. هرچند که امشب سر میز غذا، هر چه ناز و غمزه بلد بودم، به کار گرفته و یک ماه فرصت برای خودم خریده بودم اما می‌دانستم که این مجال، دیگر قابل تمدید نیست و در یک چشم بر هم زدن هم به سر خواهد آمد.

بنابراین اگر همین امشب این کار را انجام می‌دادم، لطف بزرگی در حق خودم کرده بودم؛ چرا که یک روز استرس

کمتری به جان خود می‌ریختم. اینکه بخواهم در باب چنین موضوعی با پدر صحبت کنم، حتی در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید. بهتر بود موضوع را تنها با مادر در میان می‌گذاشتم؛ او خود، پدر را مطلع می‌کرد.

با نگاهی به ساعت حدس زدم که پدر هنوز به خانه نیامده باشد. بسم‌الله گویان شماره گرفتم. تماسم زود جواب داده شد. بعد از سلام و کمی حاشیه رفتن، تمام توانم را یکجا جمع کرده و سر اصل مطلب رفتم:

- مامان من یه خواستگار دارم!

برای مادری که بزرگترین نگرانی‌اش در زندگی، ازدواج نکردن من بود، خبری مسرت بخش‌تر از این نمی‌توانست وجود داشته باشد! تلاشی برای پنهان کردن شادمانی نکرد و با همان شوری که کل صورتش را گرفته بود گفت:

- کیه؟ چیکاره‌س؟ کجا آشنا شدین؟

به طور خلاصه از كيوان و ماجرای آشنایيمان براي شما گفتم
که يك سوال سخت پرسيد:

#پارت ۲۰۴

#از پيله تا پرنا

- چند وقته می شناسيش؟

ناخنم را در کف دستم فرو کردم.

- تقریباً از همون وقتی که تازه اومده بودم اینجا!

چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

اين بار از به قصد رفع و رجوع، لب باز كردم:

- تازه ازم خواستگاري كرده!

هم دروغ گفته و هم ن گفته بودم. از همان روز اول مي دانستم كه كيوان به نيت ازدواج پا پيش گذاشته و در عين حال خواستگاري رسمي جدي كه منجر به تصميم قطعي من براي ازدواج شده بود در يك ماه گذشته اتفاق افتاده بود؛ يك ماهي كه در قهر و هجران سپري شده بود!

انگار متوجه خجالت و شرمندگي ام شد كه ديگر روي اين موضوع مانور نداد. احتمالا با خود مي گفت همين كه كسي پيدا شده تا اين دختر كه شقم را سر به راه كرده و راضي به ازدواجش كرده، بايد از خدايم هم باشد!

- وقتي برگشتين ايران، قراره تهران زندگي كنيد يا تبريز؟

در خلال توضيحاتم به او گفته بودم كه خانواده‌ي كيوان ساكن تهران هستند. اينكه حتي از گوشه‌ي ذهنش هم عبور نمي‌كرد كه ممكن است براي هميشه در آلمان بمانم، كار را برايم خيلي سخت مي‌كرد. با مَن و مَن گفتم:

- مامان ما ديگه قرار نيست برگرديم ايران!

انگار كه به زبان ديگري حرف مي‌زدم و او معني حرفم را متوجه نمي‌شد. با گيجي پرسيد:

- يعني چي؟!

#پارت ۴۰۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

در دل ناليدم "مامان تو رو خدا اينجوري نکن"

- خونه زندگي كيوان اينجاست؛ كارش اينجاست؛ يه دندانپزشك موفقه و همه مي شناسنش. كلي بيمار داره و مطبش هميشه شلوغه؛ نمي تونه كه همه چي رو ول كنه بياد ايران از صفر شروع كنه!

خشم داشت جاي بهت را در چهره اش مي گرفت.

-ولي تو مي توني خانواده اتو به خاطر يه غريبه كه تازه از راه رسيده، ول كني!

در سكوت فقط نگاهش كردم. تجربه ثابت كرده بود اگر در چنين مواقعي با مادريكي به دو كنم، يك اختلاف ساده، تبديل به يك جنجال بزرگ مي شود. تا حدودي هم به او حق مي دادم و حال بدش را درك مي كردم. خودش ادامه داد:

- اين همه سال زحمت بکش بچه بزرگ کن. به جای اينکه سر پيری عصای دستت باشه، آخرش بشه اين!

چه معامله‌ی ناعادلانه‌ای! مگر از قبل با من قرارداد بسته بودی که به چه منظور من را به دنیا می‌آوری؟! من از کجا باید می‌دانستم که در ازای مشقات مادرانه‌ات، تمام جوانی و آرزوهایم را گروگان گرفته‌ای؟! کجا بود آن قراردادی که من پایش را امضا کرده باشم؟! مگر نه اينکه می‌گفتند عشق مادر به فرزند بی‌رياترين عشق زمين است؟ حاشا به هرچه عشق در اين دنيا بود وقتی که خالص‌ترينش چنين ناسره¹ باشد!

آن شب مادر آنقدر گفت و گفت تا دل هر دويمان را خون کرد. جمله‌ی آخرش که همراه گريه ادا شد، حس گناه و عذاب وجدان شدیدی را در جانم ريخت.

- تو فقط براي دو سه سال رفته بودي اونجا. قرار نبود
موندگار بشي.

راست مي گفتم ولي چه كنم كه عشق بي دعوت و سرزده
آمده بود.

۱- ناخالص

#پارت ۴۰۴

#از پيله تا پرنا

حس يك آدم دروغگو و خيانتكار را داشتم. اين تصميم به
اندازه ي كافي براي خودم سخت بود و حالا مادر داشت
سخت ترش مي كرد.

حتماً بايد اين حجم از ناراحتي را با كسي - قسمت مي كردم. قطعاً كه آن شخص، كيوان نبود. اين بيچاره چقدر بايد از دست من عذاب مي كشيد؟ نمي خواستم دوباره نگرانش كنم. چه حيف كه مادرم، مادر شوهر مهشيد بود و من نمي خواستم وجهه ي او را در مقابل عروسش خراب كنم. پس خود ياشار بايد جورم را مي كشيد؛ واسط هميشگي من و مادر. وقتي در چند جمله، آن چه اتفاق افتاده را تعريف كردم، كاملاً عادي با مسئله برخورد كرد و گفت:

- عكس العملش قابل پيش بيني بود! بالاخره مادره، ناراحتيش طبيعيه ولي نگران نباش، باهاش كنار مياد.

براي او كه كاري نداشت بگويد نگران نباش!

- اگه راضي نشد، چي؟

دوباره با همان لحن عادي و اطمينان بخش جواب داد:

- می شه. کمی صبر داشته باش!

برخورد منطقی اش سبب شد از بزرگنمایی ماجرا دست بردارم و خودم را برای اشتباه نکرده، شماتت نکنم. برخلاف انتظارم از تعجیل کیوان هم برای ازدواج استقبال کرد. معتقد بود که درست نیست بیشتر از این به هم نامحرم بمانیم! قرار شد آدرس خانه ایشان در تهران را بگیرم تا بتواند درباره‌ی خانواده‌اش پرس و جو کند.

#پارت ۴۰۵

#از_پیله_تا_پرنا

نمی دانم چرا همیشه بعد از هر اتفاق خوشایندی که برایم می افتاد و حالم را خوب می کرد، باید چند بار ضد حال می خوردم تا شیرینی اش به طور کامل از کامم برود! آن از

حرف‌های ديشب مادر که خون به دلم کرد و اين هم از اتفاق امروز.

بدتر اينکه امروز کيوان مطب را زودتر تعطيل کرده و قرار بود با هم بيرون برويم. حتماً تا حالا نصف مسير را آمده بود وگرنه زنگ می‌زدم و قرار امروز را کنسل می‌کردم. هيچ دلم نمی‌خواست اين انرژی منفي انباشته شده در وجودم را به او منتقل کنم.

کاش حداقل کمی ديرتر می‌رسيد، تا فرصت می‌کردم کمی به خودم مسلط شوم. اما امروز روز بدشانسی- من بود. پنج دقيقه هم نشد که از راه رسيد. يک لبخند کج و کوله نتيجه تمام تلاش من برای عادی نشان دادن حالم بود!

سلام کردم و بلافاصله بعدش خم شدم و کمربندم را بستم. اما هرچه منتظر شدم ماشين را به حرکت درنيامد!

- نمی‌خواي حرکت کنی؟

از پشت شیشه‌های عینک طبی‌اش، با حالت سوالی ولی
مهربان نگاهم می‌کرد.

- نه تا وقتی ندونم چرا ناراحتی.

تجربه‌ی چند بار بحثی که با هم داشتیم، سبب می‌شد که
در جواب سوالش، به طور واضح علت ناراحتی‌ام را
توضیح دهم تا از بروز هرگونه سوء تفاهمی پیشگیری
شود.

- چیزی نیست. یه مشکل کاری تو آموزشگاه پیش
اومده. بریم یه جا بشینیم برات تعریف می‌کنم.

@Vip Roman

#پارت ۴۰۶

#از پيله تا پرنا

با همين چند كلمه‌ي ساده، خيالش آسوده شد و استارت زد.

- باشه عزيزم. موافقي بريم کنار رودخونه؟

بهترين پيشنهادي بود كه مي‌توانست بدهد.

- عاليه. مرسى.

در طول راه ديگر نه او سوالي پرسيد و نه من حرفي زدم. فقط موسيقي ملايمي گذاشت و اجازه داد تا با خودم و افكارم خلوت كنم.

براي اولين بار بود كه اين قسمت از رودخانه را مي‌ديدم. فضايي سرسبز و به دور از شلوغي و رفت و آمد كشتي‌ها و

قايق‌ها. چمن را لمس كردم؛ امروز هوا آفتابي بود و ديروز هم باراني نباريده بود؛ پس طبيعي بود كه خشك باشد. دلم مي‌خواست روي زمين بنشينم. نگاهی به لباس‌هايي كه به تن داشتيم، انداختم؛ شلوار هر دويمان تيره بود. پس نگراني براي رنگ گرفتن شلوار حذف مي‌شد.

- موافقي روي زمين بشينيم؟

داشت کنارم راه مي‌آمد.

- آره عزيزم.

چقدر كلمه‌ي عزيزم به آخر جملاتش مي‌چسباند!

زير سايه‌ي يك درخت با خيال آسوده نشستم. پاهام را دراز كردم و بعد دست‌هايم را عقب‌تر از تنهام قرار داده به سمت عقب متمايل شدم.

چشمانم را بسته و اجازه دادم كه سرم كامل به سمت عقب خم شود.

كيوان هيچ تلاشي براي آرام كردنم نمي كرد و همه چيز را به مادر طبيعت سپرده بود تا دردهايم را التيام ببخشد. صدای آب و خنكای چمن زير كف دستانم و نسيم ملایمی كه می وزید تا حدود زیادی توانست از التهاب درونم بكاهد.

#پارت ۴۰۷

#از_پيله_تا_پرنا

با كم شدن تشويش من، انگار صبر كيوان هم تمام شد. هرچند كه گفت:

- تا آخر دنيا مي تونم اينجا بشينم و به ژست اينجوري نشستنت نگاه کنم و خسته نشم.

اول چشمانم را باز و بعد سرم را بلند کردم. نگاهم را دوختم به او که دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده و داشت با خیرگی نگاهم می کرد. دست و پایم را هم جمع کردم!

- ببخش حوصلهت سر رفت.

دستش را از دور زانوهایش باز کرد و گفت:

- به هیچ وجه! داشتم دختر مردمو دید می زدم! چرا باید حوصلم سر بره؟!

شوخی و جدی حرفش قاطی شده بود. نتوانستم مقاومت کنم و به خنده افتادم. خودش هم خندید.

وقتي اثر خنده از روي صورتان پاک شد، گفت:

- نمي‌خواي بگي چي شده؟

حالا که تا حدود زيادي احساسات منفي از بين رفته بود، با آرامش و واقع‌بنيني بيشتري مي‌توانستم ماجرا را توضيح دهم. هرچند ترجيح مي‌دادم صحبت درباره‌ي اين موضوع را به وقت ديگري موکول کنم و عجالتا از طبيعت و بودن در کنار کيوان لذت ببرم.

- الان واقعا حالم خوب شده. مي‌شه يه وقت ديگه در موردش صحبت کنيم؟

اخم کوچکي روي صورتش نشست.

- نمي‌خوام اجبارت کنم ولي راستش کنجکاوام ماجرا رو بدونم.

ظاهرا چاره‌ای جز تعريف آنچه اتفاق افتاده بود، نداشتم.

#پارت ۴۰۸

#از_پيله_تا_پرنا

- امروز مامان يکی از شاگردام اومد و سروصدا راه انداخت که نمی‌خوام دخترم تو کلاس يه جهان سومي مهاجر باشه.

يادآوری دوباره‌ی آن اتفاق داشت خونم را به جوش می‌آورد.

با حرص گفتم:

- من دو سال ديگه تو کشور خودم می‌تونم تو دانشگاه تدریس کنم. اون وقت باید گیر اینجور افراد نژادپرست بیفتم!

وقتی شروع به حرف زدن کرد لحنش کاملاً جدی، ولی آرام بود.

- نزدیک به یک ساله که اینجایی و تو این مدت چند بار همچین اتفاقی برات افتاده؟

برخورد همکاران و شاگردانم را سر کار، اساتید و هم‌کلاسی‌هایم در دانشگاه و حتی خانم همسایه را در ذهنم مرور کردم.

- همین یه بار!

- خب پس نمی‌شه گفت اتفاق فراگیریه. مثل همه جای دنیا، اینجا هم همه جور آدمی پیدا می‌شه. بعضیاشونم مخالف حضور مهاجرا هستن. برای خود منم گاهی پیش اومده که بیمار از روی اسم و ظاهرم فهمیده آلمانی نیستم و نخواسته که من پزشکش باشم ولی در عوض اون یه نفر، صدها آلمانی هم بودن که این مسئله براشون بی‌اهمیت بوده.

پس پی چنین برخورداردی، به تن او هم خورده بود!

- درست می‌گی. ولی امروز وقتی این اتفاق افتاد من خیلی عصبی و ناراحت شدم. نبین الان نشستیم و در آرامش داریم راجع به این موضوع حرف می‌زنیم. اون لحظه واقعاً حال بدی بهم دست داد.

#پارت ۴۰۹

#از_پيله_تا_پرنا

- مي فهمم چي مي گي حتي بعد از چند سال زندگي تو اين کشور، هنوزم وقتي با اينجور آدمها برخورد مي کنم، حال منم بد مي شه. ولي واقعيت اينه که از اکثر مهاجرا خير زيادي بهشون مي رسه. چون خودشون به خاطر کم بودن نيروي جوون، با کمبود نيروي کار متخصص روبرو هستن.

با اينکه حرفش را قبول داشتم ولي طوري حرف مي زد که انگار داشت سر آنها منت مي گذاشت و اصلاً هم مهم نبود در مقابل خدماتي که ارائه مي داد، چه درآمد خوبي نصيبش مي شد!

هرچه تلاش کردم مانع از ظهور خنده‌ي بي موقع و بي جايي که روی صورت‌م نقش بست شوم، موفق نشدم. ابروهاميش بالا پريد و گفت:

- براي چي مي خندي؟!

لبهايم را روي هم چفت کرده و سعی کردم ديگر نخندم.
مي ترسيدم ناراحت شود. به سختي گفتم:

- ببخشيد!

نمي دانم قيافه ام چه شکلي شده بود که خودش هم
خنده اش گرفت:

- نمي گم که بگي ببخشيد. دليل خنده اتو بگو.

خنده اش پررو و شجاعم کرد. اين بار بدون هيچ مقاومتي
از خنده ريسه رفتم.

- آخه ديدم خيلي منت گذاشتي. خنده م گرفت.

قهقهه‌ی مردانه‌ی خودش هم بلند شد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این اندازه بی‌جنبه باشم که با دیدن یک خنده‌ی مردانه، اینطور دست و دلم بلرزد. چقدر خوب بود که او و خنده‌هایش بود. طوری حالم خوب شده بود که انگار همان من نبودم که تا یک ساعت قبل، از شدت ناراحتی و عصبانیت کم مانده بود سگته کنم!

#پارت ۴۱۰

#از_پیله_تا_پرنا

- کاش یه فلاسک آبجوش و یکم خوردنی می‌آوردیم.
رسماً اومدیم پیک‌نیک!

حالا فقط رد کمرنگی از آن خنده‌ها، روی صورت هردویمان
باقی مانده بود.

- آره. از مغازه‌ها هم که زیاد فاصله گرفتیم. همیشه
رفت چیزی خرید. یکم دیگه اینجا بشینیم بعد بریم یه
چیزی بخوریم.

- باشه عزیزم.

- راستی ماجرای شکایت بیمارت به کجا رسید؟

- هیچی. بعد از چند بار برو و بیا و علافی، حل شد. با
شهادت خانم وبرتونستم ثابت کنم که با رضایت
خودش، دندونش کشیده شده.

در حين درآوردن كفش هايم گفتم:

- خب خدا روشكر. كيوان من مي خوام پاهامو بندازم تو آب! تو هم ميای؟

- نه!

از اين قسمت، به حاشيه ي كم عمق رودخانه دسترسي داشتيم و ديگر نمي توانستم در مقابل اين وسوسه مقاومت كنم. نگاه خيره ي كيوان به حركت دستانم باعث شد تا پاچه هاي شلوارم را بيشتراز يك وجب، تا نزنم!

آب كمی سرد بود ولی نه در حدی که باعث شود از سرما بلرزم! هر چند كيوان داخل آب نيامد ولی تا جايي که ممكن بود و خيس نمي شد نزديك آب شد و کنارم ايستاد.

با فكر شيطاني كه براي يك لحظه به سرم زد، به او نگاه كردم. سرش را بلند كرده بود و داشت پرواز پرندگان را تماشا مي كرد. اگر چند ثانيه ديگر مكث مي كردم، حتماً پرنای عاقل درونم من را از انجام اين شيطنت شيرين باز مي داشت. دلم نمي خواست به او اجازه ابراز وجود دهم.

#پارت ۴۱۱

#از پيله تا پرنا

بي درنگ كف دستانم را به هم چسبانده و زير آب بردم و پاشيدم به صورت كيوان. چنان شوكه شده بود كه براي چند ثانيه چشمانش را بست و نفس نكشيد. با همان چشمان بسته دستش را كشيده به صورتش و بعد هم نگاهم كرد. چشمانش چقدر حرف داشتند؛ بهت،

شيفتگی، شرارت و تهديد را می توانستم از آنها بخوانم.
بدون هيچ لبخندی گفتم:

- خودت مجازاتتو انتخاب کن!

داشت زور الکی می زد. من از او حساب نمی بردم. برای
اینکه نخندم لب زیرینم را گزیدم و نگاهش کردم.

- الان هرکی ديگه غير از تو این کارو کرده بود، تا گلو تو
آب نمی بردمش، ولش نمی کردم.

نمی دانم این بازیگوشی بچگانه، از کجا سر و کله اش پیدا
شده بود. با نیش باز گفتم:

- دلم می خواد يه بار ديگه بهت آب بپاشم!

گوشه‌ی لبش بالا پرید. این بار فقط شیفتگی در چشمانش باقی ماند. انگار این پرنای چموشی که مقابلش ایستاده بود و داشت او را برای اولین بار می‌دید، زیادی باب طبعش بود.

- امتحان کن تا ببینی بعدش چی می‌شه!

دروغ بود اگر می‌گفتم که از تهدیدش نترسیدم. با این همه دوباره دستانم را زیر آب بردم و خیسش کردم. با خیزی که سمتم برداشت، جیغ کشیدم و آنقدر سریع به سمت عقب قدم برداشتم که پایم لیز خورد و کم مانده بود در آب بیفتم.

- مواظب باش!

سر جایم ثابت ایستادم.

- بيا بيرون كاريت ندارم.

با ترديد نگاهش كردم.

- قول مي دي؟!

#پارت ۴۱۲

#از_پيله_تا_پرنا

نتوانست بيشتر از اين جدی باشد و بالاخره خندید.

@Vip Roman

- آره قول مي دم!

دستش را به طرفم دراز كرد و گفت:

- بيا.

به هر حال چاره‌اي جز اعتماد کردن نداشتم. تا ابد که نمی‌توانستم درون آب بمانم. با دودلی به سمتش قدم برداشتم و وقتی به چند قدمی‌اش رسیدم و دستم را درون درستش گذاشتم. گرفتن دستم همانا و کشیده شدنم درون بغلش همانا. با دو انگشت بینی‌ام را گرفت و گفت:

- بيا اینجا ببینم. نمی‌دونی این کارا آخر عاقبت خوبی نداره!

حالا که او را از نزدیک می‌دیدم، داشتم متوجه کاری که کرده بودم، می‌شدم. صورت، موها و حتی قسمت بالای پیراهن مردانه‌اش کاملاً خیس شده بود.

- ولی تو قول دادی کاریم نداشته باشی.

- دروغ گفتم!

هنوز هم ته مایه‌های شیطنتی که بعد از مدت‌ها اجازهی ظهورش را داده بودم، در وجودم باقی بود. با خنده گفتم:

- دروغگو دشمن خداست!

خندید و بینی‌ام را ول کرد.

- برو خداتو شکر کن که فعلاً دست و بالم بسته‌س و نمی‌تونم کارتو تلافی کنم!

با درک معنی حرفش، موجی از گرما سر تا پایم را فرا گرفت. آرام و بی‌حرف فاصله گرفتم و به سمت کفش‌هایم که یک

متر آن طرف تر بود، حرکت کردم و با عجله مشغول پوشیدن شدم.

ديگر بس بود هرچه آتش سوزانده بودم. تازه داشتم بابت رفتارم خجالت می کشیدم. تا به ماشین برسیم باید مسافت نسبتاً زیادی را پیاده می رفتیم. هنوز نصف راه را نرفته بودیم که با دو عطسه‌ی پی در پی کیوان ایستادم.

#پارت ۴۱۳

#از_پيله_تا_پرنا

- ببخشید سردت شد؟ یکم عجله کن زودتر برسیم به ماشین. می ترسم سرما بخوری.

وای که چقدر از کار بچگانه‌ام، پشیمان بودم. غروب آفتاب هوا را سرد کرده بود و من به دلیل خیس بودن پاچه‌های شلووارم، این سرما را در قسمت ساق پاهایم با شدت بیشتری حس می‌کردم. مسلماً وضع کیوان با آن موها و پیراهن خیس، خیلی بدتر بود.

- اگه قرار باشه یه دختر خوشگل که از قضا امروز تازه فهمیدم چقدر می‌تونه بلا و آتیش‌پاره باشه، بیاد ازم پرستاری کنه با کمال میل حاضرم سرما بخورم!

این کیوانی که با من به اینجا آمده بود، با کسی که داشت برمی‌گشت، کاملاً متفاوت بود. دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم.

- به جای این حرفا، تندتر بیا!

همین که سوار ماشین شدیم، بخاری را روشن کرد و بعد از چند دقیقه، دیگر از آن لرز و سرما خبری نبود. حال

خوبمان با نوشیدن دو لیوان شیر کاکائوی داغی که کیوان خرید، بهتر هم شد. وقتی بعد از یک ساعت جلوی خانه‌ام متوقف شد، تنش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد.

این ژست نشستنشستن، یعنی مطلبی برای گفتن داشت و نباید به این زودی با او خداحافظی کنم! پس چرا ساکت بود؟! منتظر نگاهش کردم.

- می‌خوام یه اعترافی بکنم، امیدوارم ناراحت نشی.

دلشوره به جانم افتاد. یعنی چه می‌خواست بگوید که نگران ناراحت شدنم بود. هیچ دلم نمی‌خواست روز خوبمان با دلخوری و کدورت تمام شود.

#پارت ۴۱۴

#از_پیله_تا_پرنا

- اولاً كه باهات آشنا شدم، با اينكه ته دلم به خاطر وقار و متانتت تحسینت می کردم، ولی همیشه یه ترسی هم ته دلم بود! می ترسیدم اون غرور و خشک بودن بعد از ازدواجم باهات باشه. چطور بگم اون طنز و لوندی زنانه رو نداشته باشی. اما الان هر روزی كه می گذره، می فهمم كه چقدر الكی نگران بودم.

فرصت تحلیل آنچه گفته بود را پیدا نکرده بودم كه دستش را پیش آورد و لپم را کشید و گفت:

- امروزم كه ديگه كامل فهمیدم چقدر شیرین و خواستنی هستی!

بی اراده دستم را گذاشتم روی صورتتم و جای انگشتانش را لمس کردم. اتفاقاً من هم تازه امروز بود كه داشتم می فهمیدم او چقدر می تواند بی حیا باشد! دلم نمی خواست

به آخرين كلماتي كه گفته بود فكر كنم. خشكم زده بود! با جمله‌ي بعدي‌اش تازه يادم آمد بايد از ماشينش پياده شده و به خانه‌ام بروم.

- رفتي خونه مراقب خودت باش تا سرما نخوري. فعلاً خداحافظ.

بايد هر چه زودتر مي‌رفتم. نمي‌توانستم بيشتر از اين، نگاه خيره و شيفته‌اش را تاب بياورم. همين كه دستم روي دستگيره نشست، گفتم:

- كار امروزتويه جا يادداشت كن كه به وقتش بدجوري تلافی می‌کنم!

جوابش را ندادم و بلافاصله او را با آن نگاه گستاخ و حرف‌هاي مورددارش پشت سرم جا گذاشتم و به سمت خانه فرار كردم. از او فرار مي‌كردم و هر روز بيشتر دچارش مي‌شدم.

#پارت ۴۱۵

#از_پيله_تا_پرنا

چند وقتی بود که در گروه دوستانمان خبری از شیوا نبود. حتی با چک کردن صفحه‌اش، متوجه شده بودم که آخرین تاریخ آنلاینش برای سه روز قبل است. این یک اتفاق عجیب و تا حدودی نگران‌کننده در مورد شخصی بود که همیشه زمان زیادی را در فضای مجازی سپری می‌کرد. بهتر بود با یک تماس تلفنی جویای حالش می‌شدم.

- سلام پرنا جون. خوبی؟

صدای بی‌حالش می‌گفت که نگرانی‌ام چندان هم بی‌اساس نبود.

- سلام عزيزم. مرسی تو خوبی؟ چرا صدات اينطوريه؟

- کمی فشار خونم پايينه و سرگیجه دارم.

نگران پرسيدم:

- سرما خوردی؟ شايدم مسموم شدي؟

با فوت کردن نفسش گفت:

- نه بابا نگران نباش. هيچ کدوم از اينها نيست.

چقدر بیخيال بود اين شيوا!

- از كجا مطمئني؟! پس چرا حالت اينطوريه؟ دكتور رفتي؟

با به يادآوردن اينكه دكتور در خانه‌اش است، دوباره گفتم:

- نظر رضا چيه؟

- باردارم عزيزم! علائم اونه.

انتظار شنيدن هر چيزي را داشتم، به جز اين. هيچان زده گفتم:

- واي مباركه. چند وقته؟

- فداات عزيزم. حدود هفت-هشت هفته.


- قربونش بشم الان قد يه نخوده. خيلي ويارت شديده،
نه؟!

با همان صدای بی‌حالش، خندید.

- آره. سر رایان هم اینطوری بودم. باورت نمی‌شه دو
هفته‌س هيچی نخوردم. همش زیر سرمم.

سلام عزيزای دلم.

صبحتون بخير

اميدوارم هفته‌ی خيلي خوبی رو پيش رو داشته
باشيد. 

#پارت ۴۱۶

#از_پيله_تا_پرنا

Exchange Group | 1104

حدس اينكه در اين شرايط چقدر مي توانست جاى خالى
مادر و خواهرش را حس كند، اصلاً سخت نبود.

- چيز خاصى دلت مي خواد برات درست كنم، بيارم؟

- نه قربونت بشم. من هيچي نمي تونم بخورم كه.
بعدشم اصلاً راضى نمي شم تو رو تو زحمت بندازم.
مي دونم چقدر سرت شلوغه.

آنچه از حرف هائيش برداشت كردم، اين بود كه حتماً
هوس چيزى را كرده ولى دارد ملاحظه مي كند.

- تعارف نكن شيووا! اگه وقتشو نداشتم انجام بدم كه اصلاً بهت نمى گفتم.

قبل از اينكه جواب من را بدهد، داد زد "رايان از اونجا نپر. الان باز مثل ديشب مى افتم"

- پس يه كارى كنيم. پاشو بيا اينجا يه فسـنـجون خوشـمزه برامون درست كن. زنگ مى زنىم كيوان هم براى شام بيداد اينجا، دور هم باشيم.

دوباره داد زد "مگه با تو نيستم؟! " قبلا هيچ وقت ندیده بودم كه شيووا با رايان تندى كند و سرش فرياد بزند؛ حتى اگر شيطانـتش از حد مى گذشت. رفتار الانش فقط يك معنى داشت؛ اينكه او بى نهايت از نظر جسمى و روحى، تحت فشار بود.

دوباره خودش پرسيد:

- اصلا بلدي فسنجون درست كني؟!

حتما شيوا خبر از مهارتم در آشپزي نداشت كه اين سوال را مي پرسيد. من حتي بعضي- از غذاهاي مخصوص شهرهاي مختلف ايران را هم بلد بودم. هر چند تكنولوژي اين مشكل را هم حل كرده بود و به راحتی مي شد همه چيز را از طريق فيلمهاي آموزشي اينترنتي ياد گرفت.

- بله كه بلدم. فقط اميدوارم رب انار داشته باشي؛ چون منم ندارم.

- دارم. فقط زودتر پاشو بيا.

- باشه. يه ساعت ديگه اونجام.

#پارت ۴۱۷

#از_پيله_تا_پرنا

با اينکه تازه از سر کار برگشته و خسته بودم، چيزی که به شيوه گفتم از سر تعارف نبود. واقعا دلم می خواست در اين اوضاع سخت، کمکی به او کرده باشم.

آنچه پيش رويم می دیدم بيشر شبیه میدان مين بود و هيچ شباهتی به آن خانه همیشه مرتب و تمیز نداشت. راه که می رفتی امکان نداشت یکی از اسباب بازی های رایان زیر پایت نرود. آشپزخانه هم تعریفی نداشت ظرف های چرب و نشسته روی کابینت ها را پر کرده بود. از همه بدتر صاحبخانه بود که با رنگ و روی پریده و لاغرتر از همیشه مقابلم ايستاده بود و به خاطر خانگی به هم ريخته اش، عذرخواهی می کرد.

- تو رو خدا ببخش خونه اين وضعيه. قبل از اومدنت خواستم پاشم مرتب کنم ولی اينقدر ضعف و سرگيجه داشتم که حتی نتونستم از جام پاشم. از شانسم ماشين ظرفشوي هم خراب شده.

- کار خوبی کردی. اومدم کمک حالت باشم نه که بیشتر تو دردسر بندازمت. حالام برو دراز بکش. خودم همه‌ی کارا رو می‌کنم.

با آنچه گفته بودم، به شدت مخالفت کرد.

- نه نه اصلاً اجازه نمی‌دم کار ديگه‌ای بکنی. تو فقط زحمت غذا رو بکشی— کافيه. رضا امروز زودتر مياد خودش ظرف‌ها رو می‌شوره!

علی‌رغم مخالفت‌های شیوا ظرف‌ها را شستم و با کمک خود رایان اسباب‌بازی‌هایش را جمع کردیم. و در حین

آشپزی، پنجره آشپزخانه را باز گذاشته بودم تا بوی غذا اذیتش نکند. خودش هم در دورترین مبل سالن نشسته و مشغول مغز کردن گردوها بود.

با دیدن حال و روز او، دلم بیشتر از همیشه از این غربت گرفت. بالاخره من هم دیر یا زود قرار بود چنین روزهایی را تجربه کنم. فکر کردن به تنهایی‌ام در زمان بارداری یا بعد از تولد فرزندم دلم را به درد می‌آورد.

#پارت۴۱۸

#از_پیله_تا_پرنا

سر شب نشده، تقریباً تمام کارها تمام شده بود. منتظر جا افتادن غذا بودم. کمی میوه برداشتم و رفتم کنار شیوا نشستم. همین که دستانم را برای به آغوش کشیدن رایان باز کردم، بی درنگ دعوتم را اجابت کرد و خودش را در

بغلم انداخت و با لب‌های آویزان به شیوا نگاه کرد و گفت:

- خاله من با مامان قهرم. ديگه منو دوست نداره. من می‌خوام از این خونه برم اصلا.

نیم‌نگاهی به شیوا انداختم که حالا داشت با عذاب وجدان، پسرک شیرین‌زبان‌ش را نگاه می‌کرد.

- تو دنیا هیچ‌کسی— اندازه‌ی مامان‌ها بچه‌هاشونو دوست ندارن! فقط مامانت یکم مریضه و حوصله نداره.

با تخیسی جواب داد.

- نخیرم. اصلا ديگه منو دوست نداره. اصلا من از این خونه می‌رم.

تمام سعی ام را می کردم تا نخندم.

- اونوقت کجا می خوامی بری بمونی!

- شهر بازی!

با شیوا به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. دلم می خواست
لپش را گاز بگیرم! ولی به بوسیدنش رضایت دادم.

سپی را که پوست گرفته و خرد کرده بودم، به سمت شیوا
گرفتم و پرسیدم:

- بهتری؟

با تشکر پیش دستی را از دستم گرفت.

- آره. الان كه روزهاي خوبمه پرنا. سر رايان وسط حاملگي مجبور شدم اسباب كشي هم بكنم.

- چرا؟! نمي شد صبر كني بعد از تولد بچه؟

گاز كوچكي به تكه سيب روي چنگال زد و گفت:

- نه! قانون آلمان اينه كه خانواده‌اي كه بچه دار مي شن، حتما بايد خونه اشون دو خوابه باشه تا بچه بتونه اتاق مستقل داشته باشه. خونه‌ي ما هم اون موقع تك خواب بود. اگه كمك‌هاي كيوان نبود نمي تونستيم اينجارو بخريم.

#پارت ۴۱۹

#از_پيله_تا_پرنا

به شكل مسخره‌اي از فكرم گذشت كه چه خوب كه خانه‌ي خود كيوان، دو خوابه است!

- اگه خانواده‌اي توانايي مالي براي خريدن خونه نداشته باشه، اونوقت چيكار بايد كرد؟

- قوانين دقيقشو نمي‌دونم ولي در اين شرايط خود دولت آلمان كمك مي‌كنه تا اونا هم يه خونه‌ي دو خوابه بخرن يا حالا اجاره كنن.

چيزي كه شنیده بودم، بنظرم بسيار جالب آمده بود.

زياد طول نکشيد که رضا و کيوان به فاصله‌ي چند دقيقه، از راه رسيدند. رضا با ديدن خانه‌ي مرتب و ظرف‌هاي شسته شده، گفت:

- کاش تو هميشه بيای خونه‌ي ما! از صبح عزا گرفته بودم چطوري قراره بيام خونه و اون همه ظرف رو بشورم. واقعاً دستت درد نکنه.

قبل اينکه من جوابي بدهم. کيوان با آن صدايي که هنوز هم بابت سرماخوردگي گرفته بود، گفت:

- بار آخرت باشه از پيرنا کار مي کشي!

رضا که انگار اصلاً نشنيد چه گفت و بي ربط پرسيد.

- سرما خوردی؟! اونم تو اين هوا!

سرم به طرف كيوان چرخيد. برخلاف نگاه شرمنده‌ي من،
چشمان او خندان و بازگوش، به من دوخته شده بود:

- خدا باعث و بانيشو برام نگه داره!

رضا که سر از نگاه و حرف‌های ما در نمی‌آورد، به صورت
نمایشی دست روی پیشانی کیوان گذاشت و گفت:

- تبم که نداری! پس چرا داری چرت و پرت می‌گی؟!

#پارت ۴۲۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

دوست داشتم لذت آن لحظاتی که کنار رودخانه سپری
کرده بودیم، به عنوان یک خاطره‌ی خصوصی بین

خودمان دو نفر باقي بماند. قبل از اينكه بتواند جريان را
براي رضا تعريف كند، به طرف آشپزخانه رفته و رو به هر
دو گفتم:

- بيان كمك كنين ميز شام رو بچينيم!

فسنجان به نام شيوا و به كام همهي ما شده بود. از وقتي
به آلمان آمده بودم خودم هم اين غذا را نخورده بودم. از
حرص و ولعي هم كه آقايمان سر خوردن غذا نشان مي دادند،
معلوم بود كه وضعيت مشابه من را دارند. مخصوصا
كيوان كه طبق معمول، زياده روي كرده بود. فقط رايان
بود كه فسنجان دوست نداشت و برنج خالي خورد!

همگي مشغول جمع كردن ميز و بردن ظرفها به آشپزخانه
بوديم كه با دويدن يكباره ي شيوا به سمت سرويس
بهداشتي، رضا دستش را به پيشاني اش كوبيد و گفت:

- باز شروع شد. کاش می شد من خودم به جای این
حامله می شدم!

بعد هم با نگرانی دنبال او رفت.

اینکه شیوا دوباره دچار حالت تهوع شده بود، خوشایند ما
نبود. ولی آنطور حرص خوردن رضا و عباراتی که استفاده
کرده بود، باعث شد تا من و کیوان به هم نگاه کرده زیر
خنده بزنیم. با همان آثار جامانده از خنده‌ی دقایق قبل،
آستین‌هایم را بالا زده و به نیت شستن ظرف‌ها مقابل
سینک ایستادم. همین که لیوان اولی را کف زدم کیوان آن
را از دستم گرفت و گفت:

- تو بشور، من آب می کشم.

چند دقیقه بعد رضا هم وارد آشپزخانه شد.

- بذاريد باشه بعداً خودم مي شورم. بيان بشينيم.

دوباره كيوان جوابش را داد:

- تو برو به خانومت برس. نه ماه وقت داري كه ظرف بشوري!

#پارت ۴۲۱

#از_پيله_تا_پرنا

- فكر كردي! فردا زنگ مي زنم بيان ماشين ظرفشويي رو درست كنن.

بي توجه به كل كل آن دو، مشغول شستن ظرفها بودم.

- اونو درست كردى، بقيه كارهاى خونه رو كه بايد انجام بدى داداش! برو استراحت كن، جون داشته باشى!

و دوباره با حالت حرص در بيارى خنديد!

- بخندا! ايشالا سرت بيادا!

با "ايشالا" گفتن خندان و از ته دل كيوان، چشم غره‌اى برايش رفتم و گفتم:

- زود باش!

مشغول آب‌كشى- ظروف شده و با صدايي كه به شدت تنش را پايين آورده بود، دم گوشم نجوا كرد:

- دارم به اين فکرمي کنم که اگه خودتم به اندازه‌ي دستپخت خوشمزه باشي، چقدر خوش بحالمه!

بهتر بود خود را به نشنيدن بزنم! با اين همه اخم کردنم دست خودم نبود!

- ولي بايد رو اخلاقت کار کنی! گوش هاتم به دکتر نشون بده!

عضلات فک و صورتتم را منقبض کردم تا خنده‌ي بي موقع ام، او را از آنچه که هست پروتر نکند. از وقتي قرار ازدواجمان قطعي شده بود، گاهي شاهد چنين بي پروايي هاي در رفتار و گفتار او بودم.

چند ثانيه بيشر نگذشته که با نزديک شدن دستش، از جا پریدم!

- چته؟! مي خوام ليوانا رو بردارم!

با اينکه مي توانست به راحتی و سريع ليوان ها را بردارد ولي عامدانه طوري اينکار را کرده بود که مجبور باشم يك قدم عقب رفته و چند ثانيه اي با حرص به حرکات آهسته اش خيره شوم! به نشانه ي اعتراض، انگشت کفي ام را روی بيني اش کوبيدم که ناگهان صورتش جمع شد! صدای فريادش همزمان شد با صدای ناهنجار شکستن ليواني که از دستش روی سراميك هاي سفيد کف آشپزخانه افتاده بود.

بعد دستان کفي اش را روی شکم گذاشته و در خود مچاله شد. ظرف چند لحظه، نفس هایش به شماره افتاد و صورتش به کبودی زد. انگار نمی توانست راحت نفس بکشد. چند ثانيه نفسش را حبس می کرد و يکباره بيرون می فرستاد.

#پارت ۴۲۲

#از_پيله_تا_پرنا

- كيوان ببينمت، خوبي؟

حتي نمي توانست جوابم را بدهد. كم مانده بود از ترس قبض روح شوم. اگر رضا نمي آمد واقعا نمي دانستم بايد چه كار كنم! سر و صدايمان نه تنها او، بلكه شيوا و رايان را هم به آشپزخانه كشانده بود. رضا آمد و زير بغلش را گرفت و خواست كيوان را از آشپزخانه بيرون ببرد كه با حالي كه كم مانده بود زير گريه بزنم، گفتم:

- صبر كن دمپايي بيارم. شيشه شكسته.

معلوم بود كه خود رضا هم دست و پايش را گم کرده كه متوجه خرده شيشه ها نبود. قبل از اينكه من به خودم

بجنبم، شيوا تر و فرز يک جفت صندل جلوی پای کيوان روی زمين گذاشت و بعد هم شير آب را بست! طفلک بارداری و حال بد خودش را فراموش کرده بود.

کمک کردیم تا کيوان به سالن برود و روی مبل بنشیند. دیدن چهره‌ی دردآلود و قامت خمیده‌اش هنگام راه رفتن، دلم را به درد می‌آورد.

رضا رفت فشارسنج و گوشی پزشکی‌اش را آورد و مشغول معاینه شد. بعد هم چند سوال در مورد علائم و محل درد پرسید.

- به نظرم که مورد خاصی نیست. احتمالاً یه اسپاسم عضلانیه که ممکنه به خاطر سرماخوردگی هم ایجاد شده باشه. یه مسکن بخوره و استراحت کنه خوب می‌شه.

بعد قرصی را از جلدش بیرون کشید و هم رو به من گفت:

- يه ليوان آب بيار لطفا.

کاري که خواسته بود را انجام دادم. هنوز ده دقيقه هم از دراز کشيدن کيوان روی کاناپه، نگذشته بود که با گفتن اينکه حالت تهوع دارد، بلند شد و نشست. به ثانيه نکشیده بود که به سمت دستشويي دويد. عجب شبی بود. آن از شيوا و اين هم کيوان!

#پارت ۴۲۳

#از_پيله_تا_پرنا

وقتي برگشت، بي حال تر از قبل، دوباره دراز کشيد.

رضا رو به شيوا پرسيد:

- سرم هاتو کجا گذاشتی؟

- اتاق خودمون گرم می‌شد، گذاشتم بالای کمد رایان.

رگ‌های برجسته و قابل لمس دستش، باعث شد تا وصل سرم به راحتی و احتمالاً با درد کمی انجام شود. این هم یکی دیگر از خوش‌شانسی‌های مردها بود! قدر چنین آپشنی را منی می‌دانستم که هر بار سر تزریق وریدی، هر دو دستم کبود می‌شد. بعد از اینکه رضا سرم را وصل کرد، سوئیچش را برداشت و گفت:

- می‌رم از داروخونه چند تا امپول بگیرم، بیارم بریزم تو سرمش. شما چیزی لازم ندارین؟

ما چیزی نمی‌خواستیم ولی رایان اصرار داشت که همراه پدرش برود.

شيوه عذرخواهي كرد و رفت تا در اتاق دراز بکشد، شايد هم خواست ما را تنها بگذارد. رفتم و کنار كيوان نيمه خواب نشستم. تا به حال از اين زاويه به صورتش نگاه نکرده بودم و تازه داشتم متوجه مي شدم که چه مزه هاي پر و بلندي دارد!

با همان چشمان بسته گفت:

- پسنديدي؟! -

پس بيدار بود و متوجه نگاهم شده بود!

- خيلي وقته! بهتري؟! -



چشمانش را باز کرد.

- آره عزيزم. نگران نباش قبلاً هم اينطوري شدم.
خودش خوب مي شه. رضا الكي داره شلوغش مي كنه!

چه زماني حالش بد شده بود كه من خبر نداشتم!

- كي؟

سلام عزيزان. صبحتون بخير 

خب ما الان دو هفته س كه روند پست گذاري رو عوض
كرديم. دوباره يه نظرسنجي مي ذارم تا بدونم براي هفته هاي
آينده چه رويه اي رو بايد در پيش بگيرم  

Anonymous Poll

votes ۱۴۶

روزانه دو پارت (هفته اي دوازده تا) 

یک روز در میان، هربار چهار پارت (هفته‌ای دوازده
تا)

#پارت ۴۲۴

#از_پيله_تا_پرنا

- وقتی تو ایران بودی.

از تعجب چشمانم گرد شد!

- پس چرا هیچی بهم نگفتی؟!

همانطور که دراز کشیده بود، دستش را از بالای سر دراز کرد و دستم را گرفت.

- عروسی برادرت بود. نخواستم نگران بشی.

من هم در شرایط او بودم، نمی گفتم. فشار ملایمی به دستش وارد کرده و گفتم:

- آگه یه بار دیگه اینطوری بشی، باید حتماً بریم جدی بررسی کنیم.

- باشه عزیزم. تو نگران نباش.

شنیدن صدای رایان از پشت در و بعد هم چرخیدن کلید در قفل باعث شد تا دست کیوان را رها کنم.

بعد از تزريق مسكن، كيوان به خواب رفت و وقتي ساعت يك بامداد بيدار شد. ديگر كوچكترين نشاني از درد و بي‌حالي در وجودش باقي نمانده بود. شادي مفرط و آسودگي خاطري كه حس مي‌كردم خبر از اين واقعيّت مي‌داد كه بسيار بيشتر از آنچه كه فكر مي‌كردم وابسته اين مرد شده و روحم با او عجين شده است.

از اينكه نيمه شب، تنها با او در خيابان‌هاي خلوت آلمان بودم، از آرامشي— ژرف و عميق لذت مي‌بردم. البته اگر كيوان اجازه مي‌داد!

- امروز براي اولين بار تو عمرم حس كردم كه دلم مي‌خواد منم بچه داشته باشم!

چقدر دير چنين چيزي را طلب كرده بود! آرزوي داشتن فرزند، رويايي بود كه من بارها در دلم آرزو كرده بودم! اما اينكه حالا بايد چه جوابي بايد به اوي كه اين روزها نزده مي‌رقصيد، مي‌دادم، خود معمايي دشوار بود. چرا كه حس

می کردم یک سوال تلویحی پشت این جمله‌ی ساده‌ی
خبری پنهان شده است!

#پارت۴۲۵

#از_پيله_تا_پرنا

به حالت شوخی و خنده گفتم:

- آدم هر چی دست مردم ببینه، نمی‌گه که منم می‌خوام!

با رندی می‌خواستم از گفت‌وگو در این مورد امتناع کنم.
اما او زرنگ‌تر از من بود!

- این حرف وقتی درسته که شرایط داشتن اون چیز رو
نداشته باشم وگرنه چرا نباید بخوام!

نخير انگار روى خواسته‌اش جدى و مصمم بود!

- چقدر خوبه كه شرايطش و دارى! حتما مى‌تونى تنهائى
به خواسته‌ت برسى! موفق باشى عزيزم!

به دنبال تك‌خنده‌اى كه زد، دست دراز كرد لپم را كشيده.

- با من بازى نكن دختر!

دستش را پس كشيده و دوباره روى فرمان قرار داد! اينبار
خير به روبرو گفت:

- نگو كه از اون دسته از آدمائى هستى كه مى‌گن
هيچ وقت بچه نمى‌خوايم!

اين ديگر چه فكرى بود!

- مادر شدن يکي از بزرگترين و شيرين‌ترين روياهاي منه!

در حين گفتن اين جمله داشتم به دقت نگاهش مي‌کردم و ديدم که چگونه لبخند آرام و آهسته روی لبش خزيد. اميدوار بودم ادامه‌ي حرفم، لبخندش را پاک نکند!

- ولي مي‌دونم که براي رسيدن به آرزو، حداقل چند سال بايد صبر کنم!

نه تنها لبخندش پاک شد، بلکه اخم هم جايجزين آن شد.

- تا وقتي که دانشگاهت تموم بشه؟

- حداقلش تا اون موقع! شايدم بيشتري! زماني که از نظر شغلي و مالي به يک ثبات نسبي رسيده باشم.

#پارت ۴۲۶

#از_پيله_تا_پرنا

حالا خطوط پيشاني اش عميق تر شده بود. ماشين را کنار
خيابان هدايت کرد و بعد از اينکه متوقف شد، سمت
چرخيد و گفت: *exchange*

- اينو مي تونم درک کنم که تا وقتي مدرکتو نگرفتي،
نخوای بچه دار بشيم ولي اين همه اصرار روی پول
درآوردن رو متوجه نمي شم. اصلا مگه ما به کار کردن
تو احتياج داريم؟

@Vip Roman

انگار يك بحث حسابي در پيش داشتيم!

- مگه فقط بخاطر پولشه که می گم کار کنم؟!

از حرفی که زده بودم، فورا به نفع خودش استفاده کرد.

- خب منم همینو می گم! باید به این مسئله به دید یه تفریح نگاه کنی. چیزی که سرگرمت می کنه.

دروغ چرا کمی از این طرز تفکر او رنجیده بودم. ولی سعی کردم همچنان با آرامش جوابش را بدهم.

- من برای تفریح کردن، بیست سال درس نخوندم کیوان! من می خوام از علمم استفاده کنم. الان خودت به این سوال من جواب بده. اگه ماهیانه همین مبلغی که از مطب درآمد داری رو به حسابت بریزن، حاضری کار نکنی و صبح تا شب بیکار بمونی؟

با جدیت به صورتم خیره شده بود و با همان حالت جواب داد:

- نه من کارمو دوست دارم!

بدون هیچ اخم و تخمی و به آرامی جواب دادم:

- دقیقا همینه! وقتی درد کسی— را از بین می بری و به حفظ سلامتیش کمک می کنی، حس مفید بودن می کنی. منم وقتی کمک می کنم یه نفر انگلیسی— یاد بگیره و می دونم این زبان قراره چقدر روی ارتباطاتش، روی آینده تحصیلی و کاریش تاثیر مثبت بذاره، نسبت به خودم حس خوبی پیدا می کنم.

#پارت ۴۲۷

#از_پيله_تا_پرنا

آرامش كلامم به او هم منتقل شده و خطوط پيشاني اش را باز کرده بود. دوباره ادامه دادم.

- کار کردن يه جور رنده! چون زمانت رو با کار مفيد پر می کنی، ديگه وقتی برای بحث های بی معنی و خاله زنی نداری. افسار زندگیتو می ده دست خودت. تو رو از افکار پوچ و افسردگی نجات می ده.

به چیزی که می گفتم ايمان داشتم. اگر برنامه ی فشرده ی درسی و کاری ام در روزهای اول مهاجرت نبود، قطعاً در این غربت ديوانه می شدم.

- درک می کنم عزيزم و هيچ مخالفتی با کارکردنت ندارم. ولی متوجه اين همه تاکيدت روی استقلال مالی نمی شم!

من هم متوجه وجود اين تناقض در حرف‌هاي او نمي‌شدم!
با حالت سوالي نگاهش کردم و منتظر توضيح بيشتري
ماندم.

- چطوري بگم! من دلم مي‌خواد بعد از ازدواج،
مسئوليت خونه و زندگي با من باشه. اين همه تاكيد
رو پول درآوردنت منو مي‌ترسونه كه نكنه رو خرج
خونه هم باهام حساب و كتاب كني!

ديگر نتوانستم خودم را ننگه دارم و به خنده افتادم!

- اصلا همچين خبرايي نيست! هر چي تو داري مال منه،
هر چي هم من دارم بازم مال منه!

خودش هم خنده‌اش گرفته بود. وقتي خنده‌هايمان بند
آمد، گفتم:

- اولاً به خاطر اين حس مسئوليت پذيريت ازت ممنونم. ثانياً بدون كه قرار نيست همچين اتفاقي بيفته. البته هر جا لازم شد براي تو و خانواده امون خرج مي كنم ولي نه به اين معني كه دائم باهات حساب و كتاب داشته باشم! بعد از ازدواج، ما ديگه يك جيب مي شيم!

هنوز هم ته مانده ي خنده از صورتش پاك نشده بود.

#پارت ۴۲۸

#از_پيله_تا_پرنا

- خب خدا روشكر. خيالم راحت شد.

در هر نوع ارتباطی، قدرت دست کسی بود که برتری مادی با او باشد! و حالا کیوان عامدانه یا غیرعامدانه تلاش می کرد تا این برتری را به دست بیاورد. تا جایی که با خواسته های من هم راهم می آمد، مشکلی با این موضوع نداشتم!

پس باید توضیح آخر را هم می دادم!

- ولی من باید حس کنم خودم شخصا هم توان مالی تهیه ی چیزایی که تو برام می خری رو دارم! من خود این حس رو دوست دارم؛ نه الزاما عملی کردنش رو!

در حالیکه با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود، کوتاه جواب داد:

- می فهمم.

- من يه فكري دارم. نمي دونم مي تونم اينجا عمليش كنم يا نه.

نگذاشتم تا نگاه كنجاوش، زياد منتظر بماند.

- در كنار كار آنلاين، مي خوام اگه بشه اينجا آموزشگاه بزنم. فقط نمي دونم به عنوان مهاجر بهم مجوز ميدن يا نه!

دستي كه روي فرمان ضرب گرفته بود را به دورش حلقه كرد.

- قوانينش رو منم نمي دونم ولي بعد از ازدواج رسمي، تو ديگه شهروند اينجا به حساب مياي و همه چي برات راحت تر مي شه.

يك تاي ابرويش بالا انداخت و با شيطنت اضافه كرد.

- بين من اين همه اصرار دارم زودتر عقد كنيم، فقط بخاطر خودته!

حتما يك روز به او مي گفتم كه قبل از خودش، عاشق اين پسر بچه‌ي تخس و شرور پنهان شده در چشمانش شده بودم.

- تو كه راست مي گي! حالا اگه زحمتي نيست منو برسون خونه. فردا كلي كار دارم.

#پارت ۴۲۹

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

در حال استارت زدن گفتم:

- ای به چشم.

حدود ده دقیقه بعد، جلوی ساختمان چهار طبقه‌ی خانه‌ام بودیم. با اینکه گفته بودم عجله کند و من را زودتر به خانه برساند، حالا دل نداشتم از او جدا شوم.

- کیوان دیگه مطمئن باشم که حالت خوبه؟

با لبخند نرمی جواب داد.

- آره عزیزم. خیالت راحت.

انقدرها هم که او فکر می‌کرد، خیال من حرف‌گوش‌کن نبود.

- ولي من بازم يكم نگرانم. اگه يه موقع نصف شب اينا
دردت گرفت، بهم زنگ بزن. صدای زنگ گوشي رو
بلند مي دارم.

دستم را درون دستش گرفت و گفت:

- چشم خانومم. نگران نباش.

همين كه خواستم دستم را از حصار دستانش بيرون
بكشم، مانع شد. سرم را بالا آورده و نگاهش كردم تا علت
كارش را متوجه شوم. به من زل زده بود و همين كمی
دستپاچه ام می کرد.

- می خوام يه اعترافي بكنم. بارداري شيوا باعث نشد تا دلم
بچه بخواد! ولي تصور بچه ای كه مامانش تو باشی
ديوونه می كنه!

حالا كه بحث‌هاي جدي در اين مورد تمام شده بود و پاي احساسش به ميان مي‌آمد، به شدت از او خجالت مي‌كشيدم. گوشه‌ي لبم را گزيدم و نگاهم را دزديدم.

با پشت انگشت شصت، روي دستم را نوازش كرد و دوباره خودش گفت:

- مامان خوشگلي مي‌شي چشم عسلي!

با فشار ملايمي دستم را رها كرد.

- حالا زود برو تا پسر- بدى نشدم. شبت بخير خجالتى خانم.

همين كه خجالت كشيدنم را به رويم آورده بود، باعث شرم بيشتري مي‌شد. در جواب اوي كه اين همه حرف زده بود، فقط يك كلمه گفتم:

- شب بخير.

بعد هم در سريع‌ترين حالت ممكن خودم را به ورودی ساختمان رساندم. بستن در پشت سرم، مصادف شد با صدای حرکت ماشينش.

#پارت ۴۳۰

#از_پيله_تا_پرنا

يك ساعت از خداحافظی‌ام با او می‌گذشت و هنوز چیزی از التهاب درونم کم نشده بود. جای کیوان خالی که بیاید و ببیند صفحه‌ی گوشی‌ام پر شده از عکس نوزاد و کودک!

با حرف هایش قوه تخيلم را به حرکت واداشته بود و هر بار فرزند مشترکم مشترکمان را شکل خاصی تجسم می کردم؛ یک بار شبیه او و بار دیگر شبیه خودم و گاهی ترکیبی از هر دویمان. عجب وسوسه‌ی شیرین و ممنوعه‌ای به جانم انداخته بود.

اگر تماس مادر نبود شاید تا ساعت‌ها رویا پردازی‌ام، ادامه می یافت. بعد از ماجرای آن شب و مخالفت سرسختش، دیگر به تماس‌هایم جواب نداده بود و حالا خودش زنگ زده بود. بدون لحظه‌ای درنگ جواب دادم:

- جانم مامان؟

هنوزم ناراحتی و دلخوری را می شد از پس چهره‌ی به ظاهر عادی‌اش خواند.

- سلام عزیزم. خواب نبودی؟

چه خوب که مامان اینجا نبود تا ببیند تا این ساعت شب
با کیوان بوده‌ام!

- سلام. نه بیدارم. خودت خوبی؟ بابا و یاشار خوبن؟

اجازه نداد بیشتر از این احوالپرسی ادامه پیدا کند.

- همه خوبیم. بابات اینجا هست. می‌خواه باهاش حرف
بزنه.

و بلافاصله تصویر پدر روی گوشی ظاهر شد. دستپاچه
سلام کردم. حدس اینکه بابا در چه موردی می‌خواست با
من صحبت کند، اصلاً کار سختی نبود.

- سلام دخترم.

همزمان هم از او خجالت می کشیدم هم استرس
عکس العملش را داشتم. حتی اگر چهره‌ی آرام و لبخند
روی لب‌هایش می‌گفت هر دوی این حس‌ها بی‌معنی
هستند. پدر بدون مقدمه چینی یک راست رفت سر اصل
مطلب!

#پارت ۴۳۱

#از_پيله_تا_پرنا

- خوب فکراتو کردی بابا؟ مطمئنی می‌تونی تا آخر
عمرت آلمان زندگی کنی؟ زندگی تو غربت شوخی بردار
نیست. اگه خدایي نکرده مشکلی برات پیش بیاد،
اینطوری دست ما برای کمک بهت کوتاه می‌شه. تو
تصمیمت جدی هستی؟

حرف زدن در اين مورد سخت بود براي جواب همه اين
سوالات فقط به يك كلمه اکتفا کردم:

- بله!

- خب چطور می شه با اين آقا صحبت کرد؟! يا شار
گفت که باهاش حرف زده و پسر

موجهی هست ولی خودمم حتماً بايد باهاش صحبت کنم.

چقدر دلم از اين حمايت پدرانۀ گرم شد.


- چشم شماره اشو می فرستم. معمولاً از هشت به بعد
مطبخ رو تعطيل می کنه و خونه س.

چقدر خوب که بابا سوال پیچم نکرد. شايد هم آن را
موکول کرده بود به بعد از صحبتش با کیوان.

از ذهنم گذشت که با کيوان تماس بگيرم و او را در جريان اين موضوع بگذارم. اما با ديدن ساعت، منصرف شدم؛ ترسيدم که خواب باشد.

صبح اولين کاری که بعد از بيدار شدن انجام دادم، چک کردن گوشی ام بود؛ يکی از مخرب‌ترين عاداتی که زاده‌ی تکنولوژی بود. البته قبلاً چند باری تصميم گرفته بودم که اين کار را ترک و روزه را با باز کردن پنجره و ديدن آفتاب و گوش دادن به صدای پرندگان آغاز کنم. منتها آغاز ارتباطم با کيوان انجام اين امر را کاملاً غير ممکن کرده بود. چرا که هر لحظه منتظر تماس يا پيامی از جانب او بودم! پيام‌هایی که بيشتر از هر آفتاب تابان و صدای پرنده‌ای حالم را خوب می‌کرد.

سلام عزيزای دلم. صبح آخر هفته‌تون بخير 🌹
(چون امروز همه‌ش حس می‌کنم پنج‌شنبه‌س 😭)

من تصميم گرفتم اكثر وقتا روال پارتگذاري اين شكلي باشه، ولي گاهي هم پارتگذاري روزانه خواهيم داشت. چون نتايج نظرسنجي خيلي به هم نزديك بود و بايد خواسته‌ي همه‌ي عزيزان رعايت بشه. 

#پارت ۴۳۲

#از_پيله_تا_پرنا

اما افسوس كه امروز صبح، بخت با من يار نبود؛ نه پيامي از او داشتم و نه حتي آنلاين شده بود.

هرچند كه به خاطر حال بد ديشبش كمی نگران شده بودم ولي با ديدن ساعت كه شش صبح را نشان مي داد، ترس و منفي بافي را عقب راندم.

معمولاً هر روز صبح اين اتفاق مي افتاد و من صبح ها زودتر از كيوان بيدار مي شدم امروز به خاطر اتفاق ديشب، الكي حساس شده بودم.

با برداشتن بطري آب از خانه بيرون زدم. او ايل تابستان بود و هوای سر صبح، خنک و بي نهايت مطبوع. هندزفري را در گوشم قرار داده و به نرمي شروع به دويدن كردم و بعد از چند دقيقه سرعتم را افزايش دادم. چند دقيقه بود كه با تمام توان مي دويدم كه با قطع شدن لحظه اي صدای آهنگ، سرعتم را كم و صفحه ي گوشي را نگاه كردم. همان چيزي كه منتظرش بودم؛ يك پيام از او.

"صباح بخير چشم عسلي من"

تک تک کلمات این پیام را دوست داشتم؛ آن من مالکیت آخر پیام را بیشتر از همه. هر بار که او روی رنگ چشمانم تاکید می کرد، من را در یک خودشیفتگی غریب فرو می برد.

داشتم راه می‌رفتم و نگاهم چسبیده بود به صفحه‌ی
گوشی. پاهایم کم‌توان شده بودند و تا صدای کیوان را
نمی‌شنیدم جان حرکت دوباره نمی‌یافتم.

خودش بهانه به دستم داده بود و دور از ادب بود که صبح
بخیرش را بی‌جواب بگذارم. انتخابم برای انجام این کار
مودبانه، استفاده از فرم صوتی کلمات بود. منتظرم
نگذاشت و با اولین زنگ، صدایش در گوشی پیچید.

- الو، سلام.

هنوز صدایش خواب‌آلو بود و می‌شد حدس زد که حتی از
تخت‌خواب هم بیرون نیامده.

- سلام خوشگلم. چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

#پارت ۴۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

سعی کردم آهسته‌تر راه بروم تا بلکه بتوانم صدای
نفس‌هایم را کنترل کنم.

- بیرونم. داشتم می‌دوئیدم. راستی صحبت بخیر.

با خنده‌ی تو گویی گفت:

- من هنوز از جام بلند نشدم. اون وقت خانم نصف
شهر و دوئیده. بعد ازدواجمون باید فکری به حال این
وضعیت بکنیم. من اصلاً اینجوری نمی‌تونما، گفته
باشم.

به نیمکتی رسیدم و رویش نشستم

- خب اون وقت دوتايي با هم مي ريم ورزش مي كنيم.

- نه سر جدت! دور من يكي رو خط بكش. من همين الانشم به زور بيدار مي شم. تازه اگه بدونم قراره برم بدوئم ديگه اصلاً نمي تونم از جام پاشم!

- اصلاً نيا تنبل خان. خودم تنهائي مي رم.

- شما تا زماني كه من بيدار نشم از بغل من تكون نمي خوري.

اصلاً انتظار شنيدن چنين چيزي را نداشتم

و فکر نمی‌کردم که آخر این بحث، سر از اینجا در بیاورد. البته از کیوان جدید این روزها، شنیدن چنین حرف‌هایی اصلاً بعید نبود. بعد از یک مکث نسبتاً طولانی گفتم:

- دیشب بابام زنگ زده بود. شماره‌اتو می‌خواست باهات صحبت کنه. گفتم عصر به بعد بیکاری. شاید اصلاً همین امشب زنگ بزنه.

حالا صدایش هشیار شده واضح‌تر به گوشم می‌رسید.

- باشه عزیزم. بگو تماس بگیرن. ولی عجیبه که یاشار دیشب چیزی به من نگفت!

از شنیدن این حرف کم مونده بود چشمانم از حدقه بیرون بزند.

- مگه تو با یاشار حرف می‌زنی؟

#پارت ۴۳۴

#از_پيله_تا_پرنا

صدای خنده‌اش آمد.

- چرا تعجب می‌کنی؟ از موقعی که ایران بودی، با هم
حال و احوال می‌کنیم.

و با خنده کوتاهی اضافه کرد:

- البته بیشتر خان داداشت به این بهونه زیر بم منو در
میاره! الان اطلاعات اون از خود تو بیشتره!

عجيب بود كه حتى خود ياشار هم در اين مورد، حرفي به من نزده بود.

- پس من خيالتو راحت مي كنم. حتماً همه چيز مورد تايدش بوده كه چيزي به من نگفته.

- بايد خدا را شكر كنم كه مورد خشم برادرزن قرار نگرفتم!

خنده اش را جمع كرد و با حالت جدی حرفش را ادامه داد:

- گذشته از شوخي، خيلي خوبه كه خانواده ها دارن درگير اين ماجرا مي شن. اتفاقاً مامان منم خيلي وقته مي خواد تو رو ببينه و باهات حرف بزنه ولي چون حس كردم شايد آمادگيش رو نداشته باشي، هي اين كارو عقب مي نداختم. ولي فكر كنم ديگه وقتشه! يه بار كه با هم بوديم، زنگ مي زنم، حرف بزني.

اولين احساسی که با این حرف در من ایجاد شد، یک اضطراب لحظه‌ای بود. بیم این را داشتم که مورد تایید و پسند مادرش قرار نگیرم. دقیقاً همان حالتی که وقتی قرار بود کیمیا را برای اولین بار ببینم، به من دست داده بود.

احتمالاً کیوان هم با همین احساسات دست و پنجه نرم می‌کرد چرا که هر دو در ورطه‌ی آزمون و ارزیابی از طرف خانواده‌ها قرار گرفته بودیم و گریزی از آن نبود.

- باشه هر وقت که صلاح بدونی، بگو صحبت کنیم.

#پارت ۴۳۵

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

برنامه‌ی امروز کاملاً فشرده بود. از صبح تا ظهر در دانشگاه کلاس داشتم. بعدش هم به انتخاب خودم در کتابخانه ماندم تا درس بخوانم و همچنين گزارش تحقيقاتم را برای ارائه به استاد، آماده کنم.


اینطور که از شواهد و قرائن پيدا بود ديگر چیزی به زمان عقد و ازدواج ما نمانده بود و مسلماً آن زمان قرار بود وقت آزاد کمتری برای خودم داشته باشم. پس تا می توانستم باید در برنامه‌هايم پیش می افتادم.

تا زمانی که شب فرا نرسید و کتابدار بیرونم نکرد، از پشت میز مطالعم بلند نشدم. موقع برگشت، از شانس خوبم در مترو صندلی خالی پيدا شد و نه تنها سرپا نماندم بلکه توانستم یک چرت کوتاه هم بزنم.

به کیوان هم پیام داده بودم که هر وقت صحبتش با بابا تمام شد، با من تماس بگیرد. اگر رویم می شد حتما خودم به بابا زنگ می زدم تا نظرش را درباره‌ی کیوان بدانم.



بالاخره به ايستگاه مورد نظر رسيدم و مجبور شدم پياده شوم. اگر تا اين حد خسته نبودم و دست و بالم پر از كتاب و لپ تاپ نبود، پياده‌روي در اين هوا را دوست داشتم اما حالا نا نداشتم قدم از قدم بردارم.

به هر سختي بود، بالاخره به خانه رسيدم. اگر منتظر نتيجه‌ي تماس كيوان و پدر نبودم، بدون لحظه‌اي اتلاف وقت خودم را به تخت خوابم مي‌رساندم و تا صبح تخت مي‌خوابيدم. ولي حالا مجبور بودم تا به نحوي خودم را سرگرم كنم. البته قبلش بايد كمی سوختگيري مي‌كردم. چراغ آشپزخانه را روشن كردم و مستقيم سراغ يخچال رفتم.

(سلام صبح همگي بخير )

وقتي روند پارتگذاري روزانه بود، كامنث‌ها بيشتتر بودا...



ميشه خواهش مي كنم نظرتونو درباره‌ي روال داستان
 بگين؟ حتي اگه نقدي دارين. چون يا من جوابي براش دارم
 و يا اينكه باعث ميشه متوجه ايراد كارم بشم. پس با گوش
 جان مي شنوم  

#پارت ۴۳۶

#از_پيله_تا_پرنا

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که با خيس شدن جورابم،
 پايم را پس کشيدم! کل کف آشپزخانه خيس شده بود.
 حالا که دقت مي کردم، مي توانستم صدای قطرات آب را
 هم بشنوم. فوراً نگاهم را به سمت منبع صدا، يعني شير
 ظرفشويي کشاندم. ولي هيچ خبري نبود! بار ديگر با دقت
 بيشترى نگاه کردم. بله داشت از زير کابينت زير سينک آب
 نشت مي کرد.

آشپزخانه آنقدر کوچک بود که با دو قدم توانستم خود را به آنجا برسانم و کابینت را باز کنم. از زیر لوله‌های مخصوص شیر آب، داشت قطره قطره آب می‌چکید. دلم می‌خواست گریه کنم. در این وضعیت همین را کم داشتم. حتی نمی‌دانستم فلکه اصلی آب کجاست.

فعلاً وقت آه و ناله نبود. برای اینکه بتوانم اوضاع را مدیریت کنم، باید می‌توانستم آرامشم را حفظ کرده و به خودم مسلط شوم، چشمانم را بستم و عمیق نفس کشیدم و به راه حل‌های ممکن فکر کردم. جالب بود که کیوان به عنوان اولین گزینه در ذهنم جا گرفت. ولی با به یاد آوردن صحبتش با پدر، او را به عنوان فرشته‌ی نجات از ذهنم خط زدم. فعلاً حرف و کار مهمتری داشت و باید به آن می‌رسید.

بهتر بود با خود صاحبخانه تماس می‌گرفتم و مشکل را با خودش مطرح می‌کردم. قبل از اینکه شماره را بگیرم، یک بار دیگر آنچه را می‌خواستم به او بگویم به زبان آلمانی در ذهنم تمرین کردم و بعد شماره‌اش را گرفتم. با

راهنمايي هايش توانستم شير فلکهي اصلي را پيدا کنم. بعد از پرکردن چند ظرف آب براي مصرف ضروري، کل جريان آب خانه را به طور کامل قطع کردم.

#پارت ۴۳۷

#از_پيله_تا_پرنا

و بعد مشغول خشک کردن کف آشپزخانه و کابینت ها شدم. انجام چنین کاری برای آدم خسته ای مثل من، خود عذاب بود.

تنها حسن این ماجرا این بود که گذر زمان را براي من سريع تر کرد و در این مدت توانستم از اضطراب نتیجه ی صحبت پدر و کیوان رهايي يابم.

تقريباً كارم تمام شده بود كه تماس گرفت. با ديدن تصويرش با آن پيراهن رسمي سفيد، دوباره همه‌ي آن دلهره و تشويش بازگشت. مي‌شد حدس زد كه به خاطر صحبت با بابا، اينطور در خانه لباس پوشيده است. بدون اينكه وقت را تلف كنم و حتي به او اجازه‌ي صحبت دهم، گفتم:

- چه خبر؟!

تلاشي براي مخفي كردن خنده‌اش نكرد.

- عليك سلام. مرسى عزيزم، منم خوبم! تو چطوري؟!

الان وقت شوخي نبود!

- كيوان اذيت نكن تو رو خدان! زود بگو بينم نتيجه چي شد؟!

هنوز هم ته مایه‌های خنده را می‌توانستم از حالات
چهره‌اش، تشخیص دهم. ولی حداقلش این بود که به
بیراهه نمی‌زد و جواب سوالم را می‌داد.

- خب چی بگم عزیز من؟! دقیقاً پنجاه دقیقه‌س دارم
بازجویی می‌شم و خودم از نتیجه بی‌خبرم!

با شنیدن کلمه‌ی بازجویی ناخودآگاه لبم را گزیدم.

- بابا چی ازت پرسید؟!

- صد رحمت به یاشار! بابات از بچگیم و دوران مدرسه
شروع کرد تا رسید به زمان دانشگاه و مهاجرتم. انقدر
که امروز من در این موارد به ایشون توضیح دادم، تا
حالا به هیچ‌کسی جواب پس نداده بودم!

#پارت ۴۳۸

#از_پيله_تا_پرنا

چپ چپ نگاهش کردم! ديگر داشت اغراق می کرد. با نگاهم به خنده افتاد و گفت:

- اونجوری نگاه نکن! به خدا راست می گم. تو این مدت، تو اصلاً در مورد درآمد من نپرسیدی. ولی الان بابات دقیقش رو می دونه! حتی متراژ خونه رو هم می دونه!

بابا حرف بدی نزده بود؛ اینها معمولاً سوالات روتینی بود که پدر دختر در روز خواستگاری از داماد می پرسید. ولی نمی دانم چرا مقابل کیوان خجالت زده شده بودم. احتمالاً

خودش هم متوجه اين مسئله شد که با مهرباني به رويم
لبخند زد.

- والا حق دارن. منم يه دختر همه چي تموم داشتم، به
اين راحتی دست هر کسي - نمي دادمش. اصلاً من
دخترمونو نمي خوام شوهر بدم! نظرت چيه؟!

پيشرفت چشمگيري بود. امشب جنسيت بچهاش را هم
تعيين کرده بود!

- خدا دخترتو برات نگه داره. متوجه نشدي که نظر بابا
چيه؟!

دوباره لبخند زد. چقدر اين بشر - ريلکس بود! به قول
خودش او بازجويي شده بود و داشت جان من در مي آمد!

- نه! فقط آخر صحبتمون اجازه گرفتم که مامان و بابا رسماً برن خواستگاری خونتون.

بدون لحظه‌ای درنگ، پرسیدم:

- بابا چی گفت؟ قبول کرد؟

- در واقع مامانت قبول کرد. آخرش گوشی رو گرفت باهام صحبت کرد. منم دیدم مامانت خیلی مهربونتره باهام. اجازه‌ی خواستگاری رو گرفتم ازش.

چقدر عجیب! چطور شده بود که دل مادر یکباره نرم شده بود! اگر روزی به من می‌گفتند خودم در مجلس خواستگاری‌ام حضور نخواهم داشت حتماً به آن شخص می‌خندیدم و حالا دلم گرفته بود. دوست داشتم در چنین روزی به عنوان مهم‌ترین شخص آن مجلس خودم هم حضور داشته باشم.

#پارت ۴۳۹

#از_پيله_تا_پرنا

این‌ها نهایت اطلاعاتی بود که می‌توانستم از او بگیرم. قبل از اینکه قطع کند، ماجرای امشب را هم برایش تعریف کردم. کلید این مشکل به دست کیوان باز می‌شد! چرا که صاحبخانه در فرانکفورت نبود و همه چیز را بر عهده‌ی خودم گذاشته بود.

- فردا چه ساعتی خونه‌ای پیام خودم یه نگاه بندازم؟
اگه نتونستم تعمیرکار میارم.

مشکل همین جا بود!

- فردا صبح تا شب بيرونم. تا آخر وقتم کلاس دارم.
وقتي هم برگردم که ديگه هيچ تعميرکاري سرکار
نيست!

جداي از اين مورد دلم نمي خواست با او در خانه تنها
باشم. هرچند که هميشه در مطب باهم تنها بوديم ولي
انجا يک جو رسمي و کاري بينمان وجود داشت؛ داستان
خانه فرق مي کرد.

- فردا يه ساعت مطب رو زودتر تعطيل مي کنم. ميام
آموزشگاه کليد خونه رو ازت مي گيرم. خودم حلش
مي کنم. نيازي به حضور تو نيست.

با حمايتش دلم گرم شد. بدون تعارف لطفش را قبول
کردم.

- هرچند خيلي زحمت ميشه، ولي باشه همين كارو مي كنيم. ولي صبح خودم ميآرم كليدو تو مطب بهت ميدم. لازم نيست كه...

نگذاشت حرفم را كامل كنم.

- نميخواه! بدون وسيله كجا راه بيفتي بيآي تا اونجا؟! هميني كه من مي گم.

با اينكه مي دانستم او را حسابي در زحمت انداخته ام، اما هيچ احساس شرمندگي و عذاب وجداني از اين بابت نداشتم. و اين فقط يك معني داشت. اينكه او به دايره ي نزديك ترين افراد زندگي من راه يافته بود و كسي - شده بود هم رديف اعضاي خانواده ام.

سلام رفقا. صحبتون بخير و پر از اتفاقات خوب       

(داخل پرانتز بگم که هدفی در پس این پارت‌ها هست. لطفا
بادقت بخونید. 😊)

#پارت ۴۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

دلم می‌خواستم هر چه زودتر نظر مامان و بابا را راجع به
کیوان بدانم. روی اینکه بخواهم مستقیم از خود بابا
سوالی بپرسم، نداشتم. پس فقط دو گزینه باقی می‌ماند؛
مادر و یاشار.

تماس با مادر به مثابه این بود که انگار به خود بابا زنگ
زده‌ام؛ چرا که این موقع شب، حتما هر دو در خانه و کنار

هم بودند و نمى توانستم به تنهائي با مادر صحبت كنم.
پس فقط مى ماند ياشار.

اندازهى پانزده ثانيه صبر كردم تا جواب داد. به محض
ديدنش با روپوش سفيد پزشكى متوجه شدم كه در
بيمارستان است.

- سلام. سركارى؟ اگه مزاحمم، بعداً زنگ بزنم؟

- سلام. آره، امشب بيمارستان كشيكم. چه مزاحمى!
فعالاً مريض اورژانسى نيست.

پشت صندلى تكيه داد و پنجه هائيش را در هم قفل كرده و
بعد آنها را به حالت برعكس كشيد. سعى كردم عادى
بگويم:

- خوبی؟ چه خبرا؟

عینکش را از چشم برداشت و با استفاده از برگه‌ی دستمال کاغذی به آرامی گوشه چشم‌هایش را پاک کرد. یاد توصیه‌ی همیشگی‌اش افتادم که ما را از مالش شدید چشم‌ها منع می‌کرد.

- خوبم! خبر اینکه چند روز دیگه دارم می‌رم تهران!

دلیل تهران رفتنش را می‌دانستم. می‌رفت تا زیر و بم خانواده‌ی کیوان را در بیاورد! حالا که مسیر صحبت به اینجا کشیده بود، باید حرف اصلی را می‌زدم.

#پارت ۴۴۱

#از_پيله_تا_پرنا

- اگه مي خوي بري زودتر برو چون امشبم بابا زنگ زده بهش و آخر حرفاشونم انگار قراره خواستگاري گذاشتن. احتمالاً خانوادهاش چند روز ديگه بيان تبريز.

عمداً از بردن نام كيوان جلوي ياشار اجتناب کرده بودم. هنوز هم از او شرم داشتم. حالا لبخند روي صورتش نشسته بود.

- راستي راستي داري عروس مي شي؟!

با اين حرف، حالا کار را براي سخت تر کرده بود.

- مي گم ياشار مي توني يه کاري براي من بکني؟

وقتي جوابم را داد، چشمانش راويان محبتي ناب بود.

- تو جون بخواه.

شرم را از خود دور کردم.

- جونت سلامت. می تونی از بابا پرسى نظرش چی بود؟!

حالا لبخندش تبدیل به یک خنده‌ی دندان‌نمای شیطنت
بار شده بود.

- در مورد چی نظرشو پرسم؟

از کسی. که با مهشید نشست و برخاست می کرد، بیشتر از
این هم انتظار نمی رفت!

- در مورد آب شدن یخ‌های قطبی! چرا اذیت می کنی؟!

خنده‌اش صدا دار شد.

- خيلي خب، باشه! الان زنگ بزنم؟

اين كار از اينكه بخواهم خودم به بابا زنگ بزنم و مستقيم
از او سوال كنم هم بدتر بود!

- نه ديگه الان زنگ بزني تابلوئه كه من ازت خواستم!
باشه وقتي رفتي خونه!

- نگران نباش پسر— خوبيه! فكر نکنم بابا هم مشكلي
باهش داشته باشه.

كاش همان مي شد كه او مي گفت.

#پارت ۴۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

درست از زمانی که کیوان به علاقه‌اش اعتراف کرده و پیشنهاد آشنایی داده بود، کلاس‌های درس‌مان حال و هوای دیگری به خود گرفته بود. بعد از جواب مثبت من و قرار قطعی ازدواجمان، در واقع کلاس بهانه‌ای شده بود برای قرار یافتن دل‌های سراسیمه و بی تابمان.

به عنوان یک مدرس، داشتم بی کیفیت‌ترین و غیر مفیدترین کلاس‌های تدریس‌م را در رزومه کاری‌ام رقم می‌زدم. جالب اینجا بود که کیوان پولی بیشتر از همیشه بابت آن‌ها به حسابم واریز می‌کرد و نسبت به تمام اعتراض‌هایم بی توجه می‌ماند.

هم گام با شور و شغفي که از خانه برداشته و با خودم تا دم در مطب آورده بودم، از آسانسور بيرون آمدم. در نيمه باز را به آرامي هول داده و داخل شدم. ولي هرچه در اطراف چشم چرخاندم، کسي - که قلبم در طلبش بود را نيافتم.

با صدايي که نه بلند بود و نه آرام، صدائش زد:

- كيوان ... كجايي؟

نديدمش ولي صدائش به گوشم رسيد:

- بيا اينجا.... تو اين اتاقم.

قدمهايم به سمت اتاق معاينه شتاب گرفت.

ايستاده بود کنار دستگاہ اتوکلاو و داشت ابزارهاي استريل شده را بيرون مي آورد،

- سلام. سر صبحی کارو شروع کردی؟

خنده آرامی کرد:

- سلام. آره امروز خانم وبر کمی دیر میاد. برای همین مجبورم خودم اینارو آماده کنم. باید یه دستیار دیگه هم بگیرم.

چند قدم نزدیکتر رفتم.

- حالا تا یه دستیار بگیری، کمی از دست من برمیاد؟

#پارت ۴۴۳

#از_پيله_تا_پرنا

كشوى كوچكى را باز كرد و به داخلش نگاه كرد.

- نه عزيزم. كار زيادى نيست. الان تموم مى شه. فقط از اتاق پشت سرى، اون بسته نونى كه خريدم رو بيار؛ سر صبحى اونجا جا گذاشتمش.

- صبحونه نخوردى؟

- نه خواب موندم. ديگه با عجله اومدم اينجا.

سرم را نامحسوس به چپ و راست تكان دادم.

- خوب شبا زود بخواب كه صبح بتونى راحت پاشى.

برگشتم و كيفم را روي مبل گذاشتم و به طرف اتاقكي كه گفته بود حركت كردم.

صدائيش را از پشت سر شنيدم.

- داشتم فيلم مي‌ديدم. زود بخواب چيه! لطف زندگي به همين شب بيداريه.

چقدر در اين مورد با هم فرق داشتيم. من هيچ وقت با شب بيداري ميانه‌ي خوبي نداشتم. بعداً بايد يك جوري سر اين مورد به تفاهم مي‌رسيديم.

اولين بار بود اين اتاقك را مي‌ديدم. در نگاه اول كاناپه‌ي راحتی بزرگي كه چند كوسن در گوشه‌اش جمع شده بود، نظرم را جلب كرد. مي‌شد حدس زد كه كيوان از آن براي دراز كشيدن و استراحت وسط كار استفاده مي‌كند.

نان‌ها را روی میز کنار کاناپه پیدا کردم و با دیدنش‌ان ذوق زده جلو رفتم. چهار قرص نان میلچ‌بروتشن^۱؛ نان محبوب من. کیوان که نمی‌توانست هر چهار تا را بخورد. احتمالاً یکی هم سهم من می‌شد.

وقتی برگشتم، داشت دستکش‌هایش را در می‌آورد. انگار کارش تمام شده بود.

۱. Milchbrötchen

#پارت۴۴۴

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

- برو بشین. برم دوتا چایی بیارم.

قبل از اين كه او فرصت كند قدم از قدم بردارد، با چابكي به طرف آبدارخانه راه افتادم.

- من مي‌ارم.

چايش تازه دم بود و حسابي با اين نان‌ها مي‌چسبديد. همه‌ي اين‌ها باعث مي‌شد تا علي رغم خوردن صبحانه، دوباره اشتهايم باز شود. با يك سيني پر به سالن انتظار برگشتم و تا آمدم بشينم، چشمم به جعبه‌ي كوچك كادو افتاد، كه روي ميز بود.

- اين چيه؟

با لبخند و يك نگاه آفتابي جوابم را داد:

- قابلتو نداره عزيزم.

جعبه را برداشتم و روبان قرمز رنگ دورش را باز کردم، نیم ست ظریف گردنبنند و گوشواره قلبی شکل. دل از هدیه‌ی زیبایش کندانم و نگاهم خودش را هدف گرفت.

- دستت درد نکنه عزیزم. ولی مناسبت هدیه‌ی به این قشنگی چیه؟

دست‌هایم را پشت سر بردم تا قفل گردنبنندی که همیشه به گردنم بود را باز کنم. جایگزین بهتری برایش پیدا شده بود.

- قشنگ که تویی. مناسبت خاصی نداره. در واقع هدیه هم نیست! با پولای خودت که بابت دندونات پرداخت کرده بودی، خریدمش!

وای کیوان، تو چه می کردی با قلب من! هر چه می گفتم
نمی توانست حق مطلب را ادا کند، پس با چشمانی آکنده
از قدردانی و محبت فقط نگاهش کردم.

زنجیر و قلب نگین دار آویزانش را برداشتم.

#پارت ۴۴۵

#از_پیله_تا_پرنا

بعد از اینکه آن را دور گردنم انداختم، قسمت قفل دارش
را به سمت جلو آوردم و سعی کردم بدون نگاه کردن و
فقط با استفاده از حس لامسه ی نوک انگشتانم قفل آن
را ببندم؛ کاری که همیشه به راحتی با گردن بند خودم انجام
می دادم. ولی قفل این یکی خیلی سفت و بد دست بود. هر
چه تلاش می کردم، موفق نمی شدم.

کيوان که تقلاي بي حاصلم را ديد، خود را به من نزديک تر کرد و زانو به زانويم چسباند. با جلو آمدن دستانش، هر دو دستم تسليم وار پس رفتند. بودنش در آن فاصله ي نزديک و تماس سرانگشتانش با پوست گردنم، داشت در دلم ولوله به پا مي کرد. آنقدر فاصله کم شده بود که احساس مي کردم با هر بار نفس کشيدن، هواي بازدم او را به ريه ها مي کشم. در عرض چند ثانيه کار را تمام کرد. گويا به سبب شغلش، دستانش به کارهاي ظريف خو گرفته بودند.

منتظر فرود دستانش بودم که پشت چهار انگشتش به پوست گردنم چسبید. لرز خفيفي بر تنم نشست. اما از جايم جُم نخوردم. مطمئنم که متوجه حرکتم شد که گوشه ي لبش نامحسوس بالا پريد و با نيم نگاهی به صورتم دستش را برداشت. حتما از اينکه با يک لمس کوچک، چنين کله پاييم کرده بود، به خودش مي باليد.

- همیشه اينطوري سردی؟

سرد کجا بود مرد حسابی؟! جای انگشتانت را انگار ذغال
داغ گذاشته‌اند!

- آره!

لبخند منظورداری زد.

- خوبه!

باز خیالش داشت کج و بیراهه می‌رفت! حواسم را دادم به
گردنبندها! زنجیر کوتاهش را چرخانده و قفل را به سمت
پشت گردنم هدایت کردم. قلب کوچک، وسط گلویم
نشست.

#پارت ۴۴۶

#از_پيله_تا_پرنا

. چه بهت مياد. گوشواره‌هارم بنداز.

اگر کمی عقب‌تر می‌رفت، همین قصد را داشتم!

به صورت روزمره از گوشواره استفاده نمی‌کردم؛ گوشم را اذیت می‌کرد. از آخرین باری که گوشواره‌های مرواریدم را در مهمانی انداخته بودم، چند ماهی می‌گذشت.

یکی از آن‌ها را برداشتم و با احتیاط به سمت گوشم بردم. اما هر چه فشار می‌آوردم، فقط درد ایجاد می‌شد و تلاشم بی‌ثمر می‌ماند.

- می‌خواهی کمکت کنم؟

به چالاكي برخاستم و جفت ديگر گوشواره را هم برداشتم.

- نه مرسی! قلق داره. بايد آينه باشه تا بتونم.

دوباره تحمل آن همجواری و يك نَفَس شدن را نداشتم! در حالیکه لاله‌ی گوشم را که حالا کمی درد گرفته بود، لمس می‌کردم، به طرف سرویس بهداشتی رفتم تا به ظاهر از آینه‌ی آنجا استفاده کنم. اما در واقع داشتم فرار می‌کردم.

دستانم را زیر آب گرفتم و روی صورتم گذاشتم. دوباره کارم را تکرار کردم. این بار دست‌ها روی گردنم نشست؛ سرد نبود که!

گوشواره‌ها را با کمک آينه و با تحمل کمی درد روی لاله‌ی گوش‌هایم نشاندم. هرطور حساب می‌کردی، به کیوان بدهکار بودم. يك دل به او داده و سه تا واستانده بودم!

زياد معطل نكردم و دوباره نزدش برگشتم. نگاهش يك دم
از سر و گردنم كنده نمي شد.

- مباركت باشه. خيلي خوشگل شدي.

بار ديگر دست پيش بردم و قلبهاي كوچك نكين دارا را
لمس كردم.

- دستت درد نكنه عزيزم.

#پارت ۴۴۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

بازيگوشي و چموشي داشت از دو چشم شبرنگش شره
مي كرد.

- تشكر خشك و خالى به چه كارم مياد؟!

ملتفت شده بودم. داشت طلب بوسه مي كرد!

آزرمي شيرين سر تا پايم را فرا گرفت. سر به زير انداخته و زمزمه كردم:

- بنويس به حسابم!

با صدا به حرفم خنديد؛ نديدم ولي شنيدم.

- حسابت سنگين نمي شه؟!

دوباره خنديدم و سرم را بلند كردم.

- تخفيف ميدي ديگه!

قهقهه‌ي کوتاهي زد.

- عمرآ! تا حالا صد بار منو تشنه بردي لب چشمه و برگردوندي! بهت رحم نمي کنم!

آن سه تا را نمي دانم ولي دل خودم داشت زير و زير مي شد.
ديگر تحمل اين شوخي ها را نداشتم. با ديدن هر دو ليوان خالي چاي، حرف را عوض کردم.

- چايي من کو؟

نگاهش شوخ و لبخند روي لبش بود.

- ديدم داره سرد مي شه، تو هم عادت به چاي سرد نداری، هر دو رو خوردم!

بلند شدم و بعد از برداشتن سيني به آبدارخانه رفتم.
دوباره ليوانها را پر از چاي داغ كردم و برگشتم. مطلب
مهمي داشتم كه بايد به او مي گفتم.

همين كه نشستم و ليوان را مقابلش گذاشتم، با يك حالت
خوشنود و خرسند، گفت:

- صدای آب نیومد. لیوانا رو نشستی؟!

سلام. صبح بخیر قشنگا 🌹

کی ساعت پنج و نیم صبح بیداره و پارت می خونه؟ 😊

#پارت۴۴۸

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از اتفای که آن شب در پارک افتاده بود، ديگر چه
ليوان شستنی؟!

- نه.

نگذاشتم فکرش بلغزد؛ شايد هم زبانش! بلافاصله گفتم:

- كيوان من با مهشيد حرف زدم. گفت اون مشاوري که
قبل از ازدواج با ياشار پيشش مي رفتن، مشاوره ي
آنلاين هم انجام مي ده. اگه موافق باشي، بگم چند
جلسه برامون وقت بگيره؟

سعي کردم به قيافه ي تخسش که ناشي از به ميان کشيدن
اين حرف، آن هم وسط بازي شيريني که به راه انداخته
بود، نخندم!

بي ميل جواب داد:

- هر وقت اوکي بود، هماهنگ کن صحبت کنيم. بايد هر دومون با هم باشيم؟

به رويم نياوردم که چطور کاسه کوزه اش را به هم ريخته ام. دوباره عادي گفتم:

- فکر کنم آره. حالا اگه نياز بود، حتما خودش مي گه جلسات تکی هم داشته باشيم.

سر تکان داده و متفکر پرسيد:

- متوجه نشدی نظر بابات راجع به صحبتمون چی بود؟!

پس او هم دلشوره داشت.

- راستش روم نشد زنگ بزخم خونه از خود بابا پرسم.
ولی با يشار حرف زدم. گفتم هر وقت بره خونه با بابا
حرف میزنه و نتیجه رو بهم می‌گه.

دوباره سر تکان داد. هنوز هم چهره‌اش درهم بود.

#پارت ۴۴۹

#از_پيله_تا_پرنا

دلم نیامد اینطور پکر بماند. با تانی گفتم:

- شوخی کردم! با يشار حرف زدم، نظر بابا مثبت‌ه. نگران
نباش.

درجا چشم گرد کرد و با لبخندش برايم خط و نشان کشيد.

- باشه فعلا تا می تونی بتازون. نوبت منم می شه.

زور الکی می زد! من از تهديد هایش نمی ترسیدم. لیوانم را برداشتم تا چای از دهن نیفتاده، بنوشم. همزمان رو به کیوان کردم:

- چاییتو بخور تا اگه خدا بخواد، یکم درس بخونیم!

لیوانش را برداشت.

- به نظرت الان من تمرکز درس خوندن دارم؟

بدون ذره ای خنده گفتم:

- تحقیقات جدید ثابت کرده خوردن چای باعث افزایش تمرکز می‌شه!

به حرفم آرام خندید و مشغول نوشیدن چایش شد.

با اصرار، کیوان حواس‌پرت را مجبور کرده بودم تا چهل و پنج دقیقه درس بخواند. هرچند که دست از نظربازی بر نمی‌داشت و مدام چشمانش روی قلب‌ها چرخ می‌خورد.

بالاخره وقت وداع فرا رسید. اما دلِ دل‌کننده نداشتیم. تا دم در آمد و مشتاق و خاموش به بدرقه‌ام ایستاد. کاش آسانسور دیرتر بالا می‌آمد. اما کی شده بود که کاش‌ها به خواست من گردن کج کنند؟ کاش‌های خیره‌سر. خیلی زود در باز شد گره نگاهمان را گسست. با تکان دستی به نشانه‌ی خداحافظی، پرحسرت در کام اتاقک آهنی فرو رفتم.

#پارت ۴۵۰

#از_پيله_تا_پرنا

هنوز آرزومند او و بی‌التفات هرچه در اطراف بود، پا در پیاده رو گذاشتم. اما افسوس که صدای موتور مرد سیاه پوشی که به مانند باد از کنارم گذشت، پیچ و خم خیالم را از هم باز کرد.

میل به بقا و بیم جان، برتر و ارجح بر هر خیال عاشقانه و تمنای وصالی من را به من بازگرداند. نگاه خشمگینم را از پشت سر او را نشانه رفت. اما خیلی زود در پیچ خیابان بعدی پیچید و از نظرم گم شد.

اينبار با هوش و حواسي جمع و به دور شده از اوهام
عاشقي رفتم تا يك روز ديگر را آغاز كنم. دوباره وقت
رودرروي با چهره‌ي سخت و بي انعطاف زندگي آمده بود
و بايد خود را براي يك روز پركار آماده مي‌كردم.

اما چه بهتر از اين؟! اگر تسلايي چون كار نبود، چگونه قرار
بود در اين غربت‌خانه دوام بياورم؟ انگار با كار كردن،
سنگيني لحظه‌ها مي‌شكست و غريبي به كناري رانده
مي‌شد. احساس ارزشمندی و زنده بودن، همه ارمغان كار
و تلاش بود. همه‌ي اين‌ها باعث شد تا خيلي زود روشنايي
به تاريخي برسد.

حال كه خستگي ناشي از يك هفته كار سخت و بي‌وقفه به
استراحت و رخوت يك روز تعطيل رسيده بود، از اين
پيوند، شوقي كودكان زير پوستم مي‌دويد.

@Vip Roman

کمی از صبح گذشته بود که مادر زنگ زد. به امید گپ و
گفتی صمیمی که بتواند کدورت پنهان میانمان را بروبند،
تماس را برقرار کردم.

#پارت ۴۵۱

#از_پيله_تا_پرنا

محجوب و شرمزده از او، با احساسی که هنوز آمیخته به
گناه و عذاب وجدان بود، جوابش را دادم:

- سلام مامان.

نشانی از خصومت در او باقی نمانده بود؛ مگر می شد که
بماند؟! مادر بود و مثل همیشه گناه کرده و ناکرده ام را
می بخشید.

- سلام عزيزم. خوبي؟ چيكار مي كني؟

نوازشي مادرانه در پس كلامش خوابيده بود. قدرشناس و سپاسگزار اين عطوفت گفتم:

- قربونت بشم مامان. خوبم.

مي دانستم كه بايد حرفي هم از كيوان بزنم. اما بهتر ديدم صبر كنم تا مادر خود حرف در مورد او را پيش بگذرد. همين طور هم شد و با اين جمله به انتظارم پايان داد:

- ديشب مامانش زنگ زد. براي آخر هفته قرار خواستگاري گذاشتيم.

پرطعنه ادامه داد:

- هرچند که ديگه شما حرفاتونو زدين. از اينجا به بعد همه چی فرماليته‌س!

نیش کلامش را به روی خود نياوردم. انگار هيچ نشنیده‌ام.

- مامان نظر بابا چی بود؟

جواب اين سوال را از ياشار گرفته بودم. اما دوست داشتم دوباره بشنوم؛ محض محکم کاری.

- بايد خانواده‌ش رو هم از نزديک ببينيم، بعد بتونيم نظر قطعی بدیم. اما خودش به نظر پسر— خوبی میاد. هرچی بابات پرسید، با حوصله و مودب جواب داد. شرايطشم خوبه. اگه قرار بود ايران زندگی کنید، من هيچ وقت مخالفت نمی کردم.

#پارت ۴۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

گفت و لب‌هایش به شکل یک خط صاف روی هم افتادند تا مانع بیرون جهیدن خودسر کلمات شوند. انگار داشت حسرت‌هایش را قورت می‌داد. پس خود گفتم آنچه او از گفتنش حذر می‌کرد. اگر حرف‌ها گفته نمی‌شدند، عقده می‌شدند؛ غده می‌شدند؛ دمل‌های چرکی و دردناک!

- مامان فکر می‌کنی برای خودم راحتی دور از شما زندگی کنم، اونم برای همیشه؟ اما چیکار کنم؟ مجبورم دیگه.

غم خود را فراموش کرد و مهربان دلداری‌ام داد.

- زندگي همينه ديگه عزيزم. نميشه كه همه چيزو با هم داشت. خودش اون شب گفت كاري مي كنه هر وقت بخوای بيای ايران و برگردی. تازه ما هم ميايم.

پس كيوان به همين حرفها دل مادر را نرم كرده بود!

بعد از چند ثانيه‌ي كوتاه، دوباره ادامه داد:

- قسمت تو هم همينه ديگه مامان جان. نميشه كه از تقدير فرار كرد. ايشالا خوشبخت بشی.

مادر از اين رو به آن رو شده بود. اين كسي كه الان داشت با من حرف مي زد، همان مادر دو هفته پيش نبود كه صراحتا مخالفت خود را با انتخاب كيوان اعلام كرده و با گريه گوشي را به رويم قطع كرده بود.

دلم می خواست کنارم بود تا در آغوش پرمهر مادرانه اش
می خزیدم. اما چه کنم سختی های غربت داشت از همین
حالا خود را نشان می داد و قرار بود عمر من با این
حسرت ها به سر شود.

#پارت ۴۵۳

#از_پیله_تا_پرنا

باز چیزی نگفتم یعنی نمی توانستم حرف بزنم. بغض
سمجی بیخ گلویم لانه کرده بود. قلب ها به دادم رسیدند و
به یک آن نگاه مادر را دزدیدند. صورتش نزدیک تر آمد و
پرسید:

- این گوشواره ها و گردنبند از کجا؟

بغض پا به فرار گذاشت. با لبخندی آمیخته به غرور
گفتم:

- کیوان برام خریده.

مادر هم لبخند زد.

- چه ظریف و قشنگه. دستش درد نکنه. مبارکت باشه.

بعد ایستاد و گفت:

- دیگه من برم عزیزم. داره دیرم می شه.

معمولاً این ساعت از روز را از خانه بیرون نمی رفت!

- کجا میری؟

گوشي در دست به سمت اتاق راه افتاد.

- باشگاه.

مادر كه اهل ورزش نبود!

دوباره پرسيدم:

- باشگاه؟

- آره. سر همين كوچه‌ي خودمون. تازه ثبت نام كردم.

- آفرين مامان. چه كار خوبي كردي.

به يكباره تصويرش محو شد و به جايش سقف اتاق را
ديدم! گوشي را روي تخت پرت کرده و احتمالاً مشغول
تعويض لباس بود.

- شماها نيستين بايد يه جوري خودمو مشغول كنم.
اتفاقاً خيلي خوبه با همين بچه‌هاي باشگاه، برنامه‌ي
استخر و سفرهاي يك روزه هم داريم؛ سرم گرم
مي‌شه.

بالا رفتن روحيه‌اش، كاملاً از گفتار و رفتارش مشهود بود.
معلوم بود عجله دارد. حرف را کوتاه کرده و خيلي زود از
او خداحافظي كردم. آنچه بعد از صحبت با مادر نصيبم
شده بود يك آسودگي خيال بزرگ بود.

#پارت ۴۵۴

#از_پيله_تا_پرنا

حال به شور و تپش نیاز داشتم. آن هم با دیدار کیوان ممکن می‌شد. قرارمان حوالی ظهر بود. اما هنوز زمان زیادی تا دیدار باقی بود و من صبر و قرار نداشتم. خودم به او زنگ زدم و خواستم که اگر کاری ندارد، زودتر بیاید. از خدا خواسته قبول کرد. بعد از کمتر از یک ساعت، کنارش نشسته بودم. حال باید وقت کشی می‌کردیم تا زمان ناهار برسد. وقتی باهم بودیم یک پیاده‌روی ساده هم دلچسب می‌نمود. همین‌طور که دست در دست هم داشتیم، در هم آمیخته به تب و تاب لحظاتی که بینمان جریان داشت، در پیاده‌روهای خالی و خلوت شهر قدم برمی‌داشتیم که یکباره سکوت فضا به بدترین شکل ممکن شکست.

خیره به آن سوی خیابان، گوش‌هایم سوت می‌کشید، زانوهایم خشک شده و آنچه می‌دیدم رمق را از نگاهم برده و من را گنگ و مبهوت سرجایم خشکانده بود. همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمانم می‌گذشت. آن روز نحس، جلوی آن مغازه‌ی مکمل‌های بدنسازی، ماشین پلیس، ماموران، دستبند و دستگیری!

حال همان صحنه تکرار شده بود. اما طعمه، من نبودم. پلیس‌ها بر سر مردی آوارشده و او را در چنگال گرفته بودند. دیگر تاب دیدن و شنیدن نداشتم؛ پس به داد خود رسیدم. دست‌ها را روی گوش‌هایم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم و یتیم‌وار روی زمین نشستم و به دنیای خوف‌انگیز درونم خزیدم.

- حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

صدای کیوان انگار از راهی دور به گوش‌هایم می‌رسید و درون سرم پژواک می‌شد. همانطور نشسته دست‌ان حمایتگرش را به دورم پیچید و در آغوشم کشید.

- پرنه؟ عزیزم می‌شنوی صدامو؟

می‌شنیدم! اما توان جواب دادن نداشتم. توان هیچ کاری نداشتم. انگار خودش هم متوجه شد که بلند شد و بازوی

من را هم چسبید و کمکم کرد بایستم. دوباره دست دور
شانه‌هایم حلقه کرد.

- بیا. باید از اینجا بریم.

حتما متوجه شده بود که این حال و روزم به خیابان
روبروی مربوط است.

#پارت ۴۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

با تکیه بر عضلات قوی مردانه‌اش، خود را تا ماشین
رساندم. در را باز کرد و کمکم کرد تا بنشینم و خودش
پشت زل نشست؛ بی آنکه قصد حرکت داشته باشد. در

بطري آبي را كه از قبل در ماشين داشت را باز كرد و به سمتم گرفت.

- بخور.

حالم كمى بهتر شده بود. اما نه آنقدرى كه دستانم نلرزد، با همان دستان رعشه گرفته جرعه‌اى آب در حلق خشك شده‌ام ريختم. با اينكه به زبانش لگام زده بود و چيزى نمى پرسيد ولى سنگيني نگاهش را روى خودم حس مى كردم. چشمانش داشت من را غارت مى كرد. خدا مى داند كه چه فكرها در مورد من نمى كرد. بايد جواب كاوش‌هاى پرتريد نگاهش را مى دادم.

- يه بار پليس منو دستگير كرده!

گفتم و هراسيده نگاهش كردم. نكند از چشمش مى افتادم و ارج و قربيم را از دست مى دادم؟ نكند ديگر من را نمى خواست؟ بايد براى نجات خود، دست و پاى مى زدم.

- من بي گناه بودم.

تقلايم کافي نبود! چشم‌هايش تاريخ‌تر از هميشه، چون دو چاه عميق من را در خود مي کشيد. رو گرداندم و به نم باران روی شيشه، چشم دوختم. آسمان کی باريدن گرفته بود؟

- تازه اومده بودم که تو فرودگاه باهاش آشنا شدم. اسمش نيما بود. نه زبان بلد بودم و نه از قوانين آلمان خبر داشتم. خيلي کمکم کرد تا اينجا جا بيستم.

- چيزی بينتون بود؟!

با لجاجتی آميخته به حرص و حسد اين را زير لب غريده و حرفم را بريده بود.

- نه! اصلا!

#پارت ۴۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

کمی، فقط کمی آرام گرفت.

- پس چی؟

قبل از اینکه دوباره درون چشمانش طوفان به پا شود،
گفتم:

- در ازاي کمک‌هاش چند بار ازم خواست که امانتي‌هاشو برسونم دست دوستاش. مي‌گفت خودش داخل شهر نيست. بعداً فهميدم تو اون بسته‌ها داروهای بدون مجوز بدنسازي بود. حتی اسمشم دروغ گفته بود؛ بهرام بود.

دستي روی صورتش کشيد. نفسش را فوت کرد.

- پليس خودشو گرفته؟ تو چطوري آزاد شدي؟

چه خاطرات بدی داشت براي تداعي می‌شد.

- آره. با پليس همکاري کردم. فرداي روزی که بازداشت شدم تو خيابون باهاش قرار گذاشتم که بياد مکمل‌هاشو بگيره. بعدم پليس‌ها ريختن سرش و گرفتنش. با شهادت اونايي که براشون بسته برده بودم، ثابت شد که من از محتوای بسته‌ها بي‌خبر بودم و بي‌گناهم.

اخم کرده، داشت به رقص قطره‌های باران روی شیشه نگاه می‌کرد.

- چرا تا الان چیزی بهم نگفته بودی؟

منظورش چه بود؟!

- اتفاق مهمی نبود که بخوام برات تعریف کنم.
دونستنش چه فرقی برات می‌کرد؟!

آسمان رعد و برق زد و من یک آن به خودم لرزیدم. اما قطره‌ها همچنان داشتند می‌رقصیدند. هرچند او دیگر نگاهشان نکرد.

- اون وقت می‌فهمیدم که چقدر منو به خودت نزدیک می‌دونی.

#پارت ۴۵۷

#از_پيله_تا_پرنا

تيز به هم نگاه كه مي كرديم؛ چشم در چشم.

- يعني الان كه خانوادمم نمي دونن، به من نزديك
نيستن؟

بهت زده پرسيد:

- نمي دونن؟

@Vip Roman

- نه! به جز مهشيد کسی - نمی دونه. نمی خواستم نگران شون کنم.

به اینجا که رسیدم، دیگر نتوانستم بیش از این زیر پوسته‌ی به ظاهر محکمی که برای خود ساخته بودم، پنهان بمانم. پرنای رنجور و آزرده بیرون آمد و با یادآوری دوباره‌ی آن روزها، قطره‌های لغزان اشک روی گونه‌هایم راه گرفتند.

کیوان نوچی زیر لب گفت و از همان جایی که نشسته بود دستش را به دور شانهام حلقه کرد و تا جایی که می‌توانست من را به خود نزدیک کرد.

- چرا گریه می‌کنی عزیز من؟ حالا که بخیر گذشته و اون بی‌شرفم که دیگه دستگیر شده.

گذشته بود اما هر چیزی که می گذشت ردی در جان ما به جا می گذاشت و می گذشت! وگرنه چرا باید با دیدن ماشین پلیس و صحنه‌ی دستگیری، اینطور از هم فرو می پاشیدم؟! آن هم حالا که التیام یافته بودم. روزهای اول بعد از آن اتفاق که از همین کیوان هم می ترسیدم؛ حتی از سایه خودم هم. آن روزها، بی اعتمادی بیداد می کرد؛ به همه چیز و به همه کس.

وقت ناهار رسیده بود. هرچند که دیگر دل و دماغ یک ساعت قبل را نداشتم. اما باز هم بودن با او، بهتر از تنهایی بود. هنوز هم وحشتی پنهان ته دلم را می لرزاند. کیوان دیگر در این باره، کلمه‌ای نگفت. در عوض مدام سر صحبت را می گرفت و به زور به این سو و آن سو می کشاند تا حواسم را پرت کند.

#پارت ۴۵۸

#از_پیله_تا_پرنا

همه چيز خوب بود تا اينكه من را دم در خانه پياده كرد. گمانم دوباره سر و كله‌ي اوهام پيدايشان شده بود. همين كه خواستم وارد ساختمان شوم، سايه‌ي كسي را ديدم كه در يك چشم برهم زدن پشت ديوار گم شد! با حالت نيمه دو خود را به خانه رساندم و سريع كليد را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. بعد هم در را از داخل قفل كردم.

اما هنوز دلم آشوب بود. نكند واقعا كسي- تعقيبم مي‌كرد؟ به تراس رفتم و دوباره همه جا را نگاه كردم. اما هيچ خبري نبود. اصلاً چه كسي- مي‌توانست باشد؟! آن نامرد كه به اين زودي آزاد نمي‌شد و حتماً حالا در زندان بود! لابد در اثر فشار رواني ناشي از يادآوري آن ماجرا خيالاتي شده بودم.

صدای زنگ گوشي باعث شد تا خود را از تاريكي شب جدا كنم و پا به درون آشپزخانه بگذارم. مهشيد بود. بهترين كسي كه در اين شرايط مي‌شد، باشد.

چند کلمه بيشتر حرف نزده بوديم که گفت:

- اتفاقي افتاده؟ چرا پکری؟

مھشيد من را چشم بسته می خواند.

- هيچی. امروز سر يه اتفاقي، ياد نيماي عوضی افتادم.
مجبور شدم همه چيزو برای کيوان تعريف کنم.

اخم کرد. اخمی که با ته مايهی نگرانی آميخته بود.

- چیزی که بهت نگفت؟

تهدید پنهان میان کلامش را می شد به وضوح حس کرد.
دلم برای این محبت و حمايت خواهرانه اش ضعف رفت.

- نه بابا چي بگه اون بيچاره؟! اتفاقاً کلي هم حواسش بهم بود.

بارضايت و مطمئن گفتم:

- وظيفشه!

خنديدم و پره‌هاي آسياب بادي اهدايي کيوان را چرخاندم.

- الان دقيقاً در نقش خواهرزن کيوان ظاهر شدي!

#پارت ۴۵۹

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

خودش هم خنديد.

- هستم ديگه!

مهربان نگاهش كردم.

- هستي!

در جايش نيم خيز شد و دوباره نشست.

- اين هندی بازيارو ول کن! می خوام یه خبر خوب بهت بدم تا ببینی کیوان جونت بهتر می تونه حالتو جا بياره یا من؟!
@Vip Roman

کنجکاو پرسيدم:

- چي؟!

- من و ياشار به زودي ميآيم آلمان پيشت.

معلوم بود كه مهشيد با اين خبرش بهتر مي توانست حالم را خوب كند. اصلا چيزي خوشحال كننده تر از اين مي توانست باشد؟

- شما كه گفتين كارهاي ويزاتونو كنسل كردين!

افتاده بود روي دور مسخره بازي.

- ناراحتي نيايم؟!

براي اينكه حرصش را در بياورم، گفتم:

- حيف دستم کوتاهه ديگه. وگرنه الان يه کتک حسابي
مي خوردی چاقالو خانم!

- خيلي خري! رژيم گرفتم سه كيلو کم کردم!

باکلافگی گفتم:

- حرف می زنی یا نه؟!

گازی به گوجه سبز درون دستش زد که باعث تحريك بزاقم
شد!

- اون موقع چون ياشار نتونست مرخصی. بگيره مجبور
شدیم کنسل کنیم. ولی الان کاراش جور شد و داریم
ميايم. فقط يه مشکلی هست!

دلم نمي خواست هيچ چيزي مانع سفرشان شود. دلم براي هر دويشان تنگ شده بود. کنجکاو و کمي نگران پرسيدم:

-چي؟!

- خونهي تو خيلي کوچيکه. فقط هم يه اتاق داري ما چه جوري مي خوايم اونجا بمونيم؟!

به چنين چيز مسخرهاي داشت مي گفت مشکل!

- ديوونه گفتم چي شده حالا! يعني سه نفر آدم تو چهل متر جا نمي شيم؟!

#پارت ۴۶۰

#از_پيله_تا_پرنا

هسته‌ی گوجه سبز را تف کرد و یکی دیگر را گوشه لپش
فرستاد. شبیه سنجابی شده بود که فقط یک طرف
صورتش باد کرده!

- چرا جا می‌شیم، ولی راحت نمی‌شیم! ما تازه عروس
دامادیم و تو مزاحم مایی!

سنجاب پروا!

- خیلی عذر می‌خوام والاحضرت!

باز افتاده بود رو دور مسخره‌بازی!

- معذرت خواهی به دردم نمی‌خوره! به فکر چاره
باش.

الكي اخم كردم.

- چيكار كنم مثلاً؟ برم تو خيابون بخوابم؟

خندان گفت:

- نه چرا خيابون؟ برو پيش كيوان جون!

داشت خنده ام مي گرفت ولي جلوي خودم را گرفتم.

- بسه ديگه! به جاي اين همه مزخرف گفتن، بگو ببينم
دقيقاً كي مياين؟

- نوزده روز ديگه.

با يك حساب سرانگشتي گفتم:

- مي شه بيستم ژوئن.

صورتش با حالت چندشي جمع كرد و گفت:

- چه كلاسي هم مي ذاره. نخير مي شه سي خرداد!

برايش چشم غره رفتم.

- چه كلاسي مثلاً؟! ديگه من الان همه كارام با تاريخ

ميلاديه. براي همين داشتم برنامه هامو براي اون

روزاي كه شما مياين چك مي كردم.

- خيلي خب بخشيدمت. فقط حواست باشه كه برنامه‌هاي آقاي دكترتونم براي اون تاريخ، سبك كنيد. چون در واقع ما داريم ميايم دامادو تست كنيم!

#پارت ۴۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

نتوانستم در برابر جمله آخرش نخندم!

- يعني خاك تو سرت مهشيد با اين طرز حرف زدنت!

- نه واقعا جدی می‌گم! یا شار می‌گه تا خودم نرم و از نزدیک این پسر و نبینم، دلم راضی نمی‌شه پرنا رو

بسپاريم دستش! با هزار بدبختي تونسسته براي
خودش، همكار جايجزين پيدا كنه!

ياشار عزيزم چقدر داشت برادرانه خرجم مي كرد.

- خوب پس برم دعا به جون كيوان كنم كه باعث شد
شما بيابن اينجا.

وقتي تماس را قطع كردم، هيچ اثرى از تشويش و نگراني
در وجودم باقي نمانده بود و از تصور حضور اين دو عزيز
در خانه ام حسابي انرژي گرفته بودم.

با ديدن ماشينش كه از دور مي آمد، چشم از كودكي كه
چهار دست و پا روي پياده رو حركت مي كرد و مادرش هم
آهسته به دنبالش مي رفت ولي او را از روي زمين آلوده بلند
نمي كرد، گرفتم و خودم را به كنار خيابان كشاندم. به

دقيقه نكشيد كه جلوي پايم ترمز زد. سرخوش از ديدنش
نشستم و دست به سمت كمر بند برده و سلام كردم.

با مهرباني كه هميشه در كلامش بود، جوابم را داد:

- سلام عزيزم. خسته نباشي.

كمر بند را در قفلش جا زدم.

- مرسى. خودتم خسته نباشي.

نيم نگاهى به سمتم انداخت و دوباره حواسش را به خيابان
روبرو داد. اما قبله‌ي چشمان من، فقط او بود.

#پارت ۴۶۲

#از_پيله_تا_پرنا

- امروز با مامان حرف می‌زدم. گفت هر وقت باهم بودیم، تماس بگیرم ببینت.

با اینکه آماده‌ی این اتفاق بودم، اما حرفش دلم را تپاند و کمی پریشانم کرد. ولی جای مخالفت هم نبود. خیلی زودتر باید این اتفاق می‌افتاد.

- باشه زنگ بزنی، صحبت کنیم.

از خدا خواسته، دوباره ماشین را پارک کرد و گوشی‌اش را برداشت و من دست بردم سمت کیف کوچک لوازم آرایشم و در حال باز کردن زیپش، گفتم:

- چند دقیقه صبر کن!

و جلوی نگاه خیره و خندان کیوان، رژ را روی لب‌هایم کشیدم. در منگنه‌ی این مادر و پسر گرفتار شده بودم!

- من آمادم!

اما تا خواست شماره بگیرد، دستم را روی دستش قرار داده و گفتم:

- یه لحظه صبر کن!

این دومین باری بود که مانعش می‌شدم. با لبخندی که با کلافگی کمرنگی آمیخته بود، گفت:



- باز چیه؟!

دست بردم آينه كوچكم را از كيفم بيرون آوردم و دوباره خودم را در آن نگاه كردم.

- كاش بهم مي گفتي امروز مي خواي زنگ بزني با مامانت صحبت كنيم. حداقل من يه لباس ديگه مي پوشيدم.

سر خم كردم و به تيشريت ساده ي زرد رنگ نگاه كردم. يكي از رنگ هايي بود كه اصلا به من نمي آمد و فقط به خاطر تنوع آن را خريده بودم. حالا كيوان با همين لباس من را از جلوي دانشگاه برداشته بود و هم مي خواست به مهماني ببرد و هم به مادرش نشانم بدهد!

سلام قشنگا 

اين سه تا پارت تقديم شما. يدونه بهتون بدهكار موندم. ولي تا آخر هفته، حتما دوازده تا پارت رو تكميل مي كنم...  

#پارت ۴۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

بيخيال شانه بالا انداخت.

- خيلي هم خوبه! حالا زنگ بزنم؟ مامان منتظره.

به پشتي صندلي تكيه دادم.

- باشه بزن! فوقش منو نمي پسندد ديگه! راضي كردنش
ميافته گردن خودت!

گوشي را بالا آورد و شماره گرفت.

- عكستو ديده و پسنديده. الكي به خودت استرس نده.

با صدای الو گفتن مادرش، رو از من چرخاند و به صفحه گوشي نگاه كرد.

- سلام.

هنوز هم تصوير مادرش را نديده بودم ولي صدایش را به وضوح می شنیدم.

- سلام. خوبي عزيزم؟ تو ماشيني؟

- بله پرنه هم اينجاست. بيا باهاش حرف بزن.

و بلافاصله گوشي را سمتم چرخاند. کمي جابجا شدم تا در مرکز کادر دورين قرار بگيرم و بي درنگ و کمي دستپاچه، "سلام" کردم.

- سلام دخترم. حالت خوبه؟

خجالت زده، لبخند زدم.

- خيلي ممنونم. شما خوب هستين؟

- شما جوونا خوب باشين، ما هم خوبيم مادر.

به نظر مي آمد مادرش چند بهاري را بيشتر از مادر خودم دیده باشد. شايد هم فقط در ظاهر اينطور به نظر مي رسيد. اما چشمان رنگي، پوست روشن و موهاي پرپشت

کوتاه سشوار کشیده‌اش، زیبایی‌اش در جوانی را فریاد می‌کشد.

سکوت کرده و منتظر بوم تا دوباره چیزی بگوید تا جوابش را بدهم.

- مامان و بابات خوبین؟

نمی‌توانستم نگاه کنجاوم را مهار کنم و در حینی که جوابش را می‌دادم، سعی کردم تا جایی که می‌شد، فضای داخل خانه را هم ببینم.

#پارت۴۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- همه خوبن. سلام دارن خدمتون.

- سلامت باشن. شماره‌ی منو از کیوان بگیر و هر وقت اذیت کرد، زنگ بزن به خودم بگو.

گوشی هنوز دست کیوان بود و قبل از اینکه مجالی برای جواب دادن پیدا کنم، آن را سمت خودش چرخاند و معترض ولی با خنده گفت:

- مادر شوهرم، مادر شوهرای قدیم. تو الان مامان منی یا مامان این؟

باز فقط صدا شنیدم.

- شما مردا از پس خودتون برمیاین!

نگاهش براي لحظه‌اي از سمت من كه حالا مي‌خنديدم،
گذر كرد و دوباره به مادرش برگشت.

- بين مي‌توني يه كاري كني، پشيمون بشه؟

دوباره نگاهم كرد و من آرام لب زدم:

- نمي‌شم!

بلند شدن دوباره صدای مادرش، باعث گسيختن بند
نگاهمان شد.

- گوشي رو يچور بگير، دوتاتونو با هم ببينم.

كيوان كمربندش را باز كرد و تنه‌اش را به سمتم سوق داد.
من هم همين كار را كردم و شانه و بازوهايمان به هم
چسبید.

مادرش با نابترین عشقی که در این جهان یافت می‌شد،
گفت:

- فدای جفتون بشم. خوشبخت بشید ایشالا.

چنان با ذوق و آسودگی از صفحه گوشی به هر دویمان
خیره شده بود که انگار این تصویری که می‌دید، غایت
آرزوی او در این دنیا بوده است.

#پارت ۴۶۵

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

بعد از اينکه از او خداحافظي کرديم، کيوان گرفته و در خود فرو رفته بود. هجوم احساسات بيخ گلوي من را هم چسبيده بود، چه برسد به او.

هنوز هيچ کدامان به جاي خود برنگشته و در همان حالت، مانند دو قلوهاي چسبيده به هم نشسته بوديم. صورتم را سمتش چرخاندم تا بتوانم بينمش. او هم سمت من چرخيد و رخ در رخ شديم؛ چقدر فاصله کم بود. با نوازشي که در لحنم بود، گفتم:

- دلت تنگ شد؟

دستش را دورم حلقه کرد.

- کاش دور از پدر و مادرامون نبوديم.

بارها شده بود که من پيش او، از زندگي در غربت شکايت کرده باشم. اما سفره‌ي دل او هميشه بسته و گره زده بود و حالا براي اين اولين بار داشت آن را مقابلم مي‌گشود.

- به قول مامانم، زندگي همينه. نميشه که همه چيزو با هم داشت. حالا هم بوسه مي‌کنم تا ديگه ناراحت نباشي.

و بلافاصله گونه‌اش را بوسيدم و سر جايم برگشتم.

دستش را روي گونه‌اش گذاشت و گفت:

-نه بابا! چه عجب! يادم باشه از اين به بعد تندتند ناراحت شم!

و با خنده خودش را روي صندلي راننده کشاند.

- اگه لباس تو دوست نداری، می‌خواهی جلوی یه فروشگاه
نگه دارم، یه چیزی بخری؟

- نه دستت درد نکنه. نمی‌خواد. با بچه‌ها راحت‌م. مهم
مامانت بود که اونم کار از کار گذشت!

- اتفاقاً مامانم سادگی رو بیشتر دوست داره. خیلی ازت
خوشش اومد. من دیگه واکنش‌های مامانم رو
می‌شناسم.

با رضایت لبخند زدم.

- ایشون لطف دارن.

ماشین را به حرکت درآورد. پرسیدم:

- الان کجا بریم؟

- هنوز خیلی زوده. اول بریم یه چیزی بخوریم.

این بهترین پیشنهادی بود که در حال حاضر می توانست بدهد.

#پارت ۴۶۶

#از_پيله_تا_پرنا

- پس برو همون رستوران تُرک که دفعه پیش رفته بودیم، دوئر بخوریم. هم سریع آماده می شه، هم خیالمون راحت که سوسیس و کالباس تو ساندویچاش نیست.

- موافقم.

كف دستش را باز كرد و به سمتم گرفت.

- بزن قدش. تازه بعدشم مي‌تونيم چاي و باقلوا بخوريم،
هرچي خورديمو بشوره و بيره!

خنديدم و دستم را به كف دستش زدم.

-چه شوينده‌ي قوي‌اي هم هست!

چيزي نمانده بود كه به خانه‌ي علي برسيم و من داشتم
جواب سوال يكي از زبان آموزانم را در تلگرام مي‌دادم كه با

حرکت ناگهانی ماشین، بدنم به سمت در موج برداشت و گوشی از دستم افتاد.

برای حفظ تعادل، از داشبورد گرفتم و به کیوان نگاه کردم که با صورت درهم داشت ماشین را به کنار خیابان می کشید. چنان محکم روی ترمز کوبید که اگر کمر بندم نبود، سرم به شیشه برخورد می کرد! این وضع رانندگی، آن هم از کیوان واقعاً بعید بود. آماده‌ی اعتراض و با حیرت به سمتش چرخیدم. اما با دیدن حال و روزش، دهانم بسته شد.

هر دو دستش را روی شکمش گذاشته و می فشرد. نفسش را حبس کرده بود و لبانش را محکم روی هم فشار می داد؛ انگار که بخواهد فریادش را خفه کند. دقیقاً همان حالتی که در خانه‌ی رضا به او دست داده بود. سرتاپایم را وحشت فرا گرفت.

- چی شدی؟! -

به زور و با صدای خفهای، فقط یک کلمه گفت:

- خوبم!

یکی از دستانش را از روی شکمش برداشت و به سمت قفل کمر بند برد. به خود آمدم و دستش را پس زدم.

- من باز می کنم.

#پارت ۴۶۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

بعد هم خودم را از بند کمر بند آزاد کردم. مانده بودم چه خاکی به سرم بریزم! خودم را برای تبدیل نکردن گواهینامه‌ام، لعنت می‌کردم.

با هر اسی که نمی‌توانستم پنهانش کنم، دوباره پرسیدم:

- کیوان کجاست درد می‌کنه؟ زنگ بزنم اورژانس؟

نفسش به زحمت روان بود و بریده بریده حرف می‌زد.

- نه الان خوب می‌شم.

با قاطعیت و لجاجتی که کمتر در من سر بر می‌آورد، گفتم:

- نه این دفعه حتماً باید بریم دکتر!

درد چنان در او پیچیده بود که حتی نتوانست جوابم را بدهد. سرش را روی فرمان گذاشت و آخی زیر لب زمزمه کرد. دلم برایش ریش می‌شد و از این اینکه نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم، حرص می‌خوردم.

گوشی که زیر پایم افتاده بود را برداشتم و صفحه‌اش را روشن کردم.

- تا خونه‌ی علی اینا راهی نیست. زنگ می‌زنم خودش یا حامد بیاد، برتمون بیمارستان.

با صدای خفه‌ای غرید:

- به اونا زنگ نزن!

خودداری‌ام را از دست دادم و با گریه‌ی نابهنگامی که سر و کله‌اش پیدا شده بود،



باعجز ناليدم:

- پس چه غلطي بکنم؟! خودم که نمی‌تونم رانندگی کنم،
به اورژانس نمی‌ذاری زنگ بزنی. به علی و حامدم
نباید بگم!

سرش را از روی فرمان برداشت و به آرامی گفت:

- زنگ بزنی رضا بیاد. گریه هم نکن! اولین بارم نیست
که اینطوری می‌شم. خودش خوب می‌شه!

بعد که انگار رمقش ته کشیده باشد، دوباره خاموش، سر
روی فرمان گذاشت.

سلام عزیزای دلم. پنج تا پارت تقدیمتون  

#پارت ۴۶۸

#از_پيله_تا_پرنا

همين هم غنيمت بود. هرچند که ممکن بود زمان زيادی طول بکشد تا رضا بتواند خودش را به ما برساند. چرا که می دانستم آنها به دليل بدحالی ناشی از بارداری شیوا، به اين مهمانی نیامده اند. پس احتمالاً او يا در خانه بود و يا در بیمارستان.

شماره اش را گرفتم و طوری که خیلی نگران نشود، آنچه اتفاق افتاده بود را برايش تعريف کردم. بعد هم با الهام تماس گرفتم و گفتم به دليل کار ضروری که براي من پيش آمده، نمی توانيم در اين مهمانی، همراهشان باشیم و منتظرمان نمانند.

تا رضا از راه برسد، من ماندم و آمیزه ای از حزن و هراس و تردید! در حالیکه وحشت مهیبی از درونم سر برداشته

بود، با موجی از شک و سوءظن هم گلاویز بودم! سوالات زیادی در ذهنم جست و خیز می کردند.

چرا کیوان اجازه نداد به حامد یا علی خبر دهم؟! چرا فقط رضا؟! چرا از رفتن به دکتر سر باز می زد؟! نکند خودش از بیماری اش خبر داشت؟!!

و من هر بار می گشتم و جوابی برایشان پیدا می کردم تا بلکه دست از سرم بردارند!

شاید چون نمی خواست بساط خوشی و مهمانی بچه ها را به هم بریزد، نگذاشت به حامد و علی خبر دهم. شاید هم نمی خواست کسی - جز رضا که با او صمیمیت بیشتری داشت، او را در این حالت ضعف و بیماری ببیند. همه ی این ها ممکن بود، جز اینکه بگویم از بیماری اش خبر داشته است!

هر چند دقيقه يكبار سر و كله‌ي يكي از اين سوال و جواب‌هاي جنون آميز پيدا مي‌شد، اما با ديدن كيوان كه داشت از درد به خودش مي‌پيچيد، دمشان را روي كولشان مي‌گذاشتند و متواري مي‌شدند. بعد از اينكه چند بار آمدند و رفتند، ديگر به آنها اجازه خودنمايي ندادم. خيالات را از خود دور کرده و تمنايي به جز بهبودي او به سر راه ندادم.

#پارت ۴۶۹

#از_پيله_تا_پرنا

بالاخره رضا از راه رسيد. ولي وقتي كيوان در مقابل رفتن به بیمارستان مقاومت کرد، صبوري ام را از دست دادم و بي توجه به حضور رضا، با دلخوري گفتم:

- چرا نميري كيوان؟ تا كي قراره هر چند روز يكبار اينطوري بشي—؟ خودت دكترى و بهتر از هر كسى— مى دونى كه اين علائم، عادى نيست.

بعد برگشتم و به فارسى رو به رضا گفتم:

- تو بهش بگو برىم بيمارستان!

كسى. كه جواب من را با آن تندى و عتاب داد، انگار كيوان هميشه نبود!

- يك كلمه گفتم بيمارستان نميرم، يعنى نميرم!

حتمأ درد و بيمارى او را اين چنين رنجور و بى طاقت كرده بود. وگرنه محال بود اينطور با من حرف بزند.

رضا كه اوضاع ما را قمر در عقرب ديد، پادرمياني كرد و رو به من گفت:

- اگه الان بيمارستانم بريم، پزشك عمومي ويزيت مي كنه و به جز سرم و مسكن هم چيزي نمي ده. همه ي اين كارها رو منم مي تونم انجام بدم. بهتره از يه متخصص گوارش وقت بگيريم، تا اون خودش كامل علت رو بررسي كنه.

گفته اش منطقي بود. بي حرف برايش سر تكان دادم و هر سه سوار ماشين رضا شديم و ماشين كيوان را همانطور گوشه ي خيابان رها كرديم. بعدا فكري برايش مي كرديم. مَرَكَب بي سوار به چه كارمان مي آمد؟!

هنوز تازه به راه افتاده بوديم كه دوباره كيوان رو به رضا گفت:

- اول پرنه رو برسون خونه ش.

واقعاً انتظار داشت كه او را با اين حال و روز تنها بگذارم؟!

#پارت ۴۷۰

#از_پيله_تا_پرنا

من هم مانند خودش، رضا را مخاطب قرار دادم:

- نه منم ميام!

با همان حال نزارش، از صندلي جلو كمي به سمت عقب برگشت و در حاليكه تمام حالات چهره‌اش درد را فرياد مي‌زد، گفت:

- براي چي مي خواي بيبي؟! كاري از دستت بر نمياد كه!
تازه بخواي برگردى، دير وقت مي شه.

دلم نمي خواست با اين حالش با او بحث كنم. اما دل تنها گذاشتن او را هم نداشتم. اگر با اين وضع به خانه برمي گشتم، قطعاً از شدت دلهره و دلواپسي - ديوانه مي شدم.

- من نمي تونم اينطوري ولت كنم. ميام يكي دو ساعت ديگه برمي گردم.

با اينكه تركي حرف مي زدويم ولي رضا متوجه موضوع كلي بحثمان شده بود و قبل از اينكه دوباره كيوان مخالفت كند، ميانمان وساطت كرد.

- بذار بياد. آخر شب خودم مي رسونمش.

کيوان ديگر مخالفت نکرد و به پشتی صندلی جلو که حالا به حالت نیمه خوابیده درآمده بود، تکیه داد و چشمانش را محکم روی هم فشرد. از آینه‌ی جلو نگاه تشکر آمیزی به رضا انداختم که با روی هم گذاشتن پلک‌هایش، جوابم را داد. بعد تمام حواسم را دادم به کيوان که داشت دست‌هایش را روی شکم می‌فشرد و نفس‌هایش از درد نامنظم شده بود. هر چند ثانیه یکبار هوا را در سینه حبس می‌کرد، بعد ناگهان رها می‌کرد. این، نه که نفس کشیدن، بلکه خود جان‌کندن بود!

به خانه که رسیدیم، با کمک رضا تا اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید.

رضا در حال آماده کردن سرمی که با خود آورده بود، گفت:

- پاشو قبل از اینکه سرمو وصل کنم، لباساتو عوض کن.

#پارت ۴۷۱

#از_پيله_تا_پرنا

همين كه به سختي در جايش نيم خيز شد، ديگر معطل
نكردم و از اتاق بيرون آمدم. اما در آستانه‌ي در صدای
خنده‌ي بي جان كيوان را شنيدم.

حتما رضا به شوخي چيزي به او گفته و او را خندانده بود.
چه دل خجسته‌اي داشت كه در اين حال هم دست از
شوخي برنمي‌داشت.

تازه داشتم فرصت مي‌كردم كه خانه را ببينم. آشپزخانه پر
بود از ظرف‌هاي نشسته. وضع پذيرايي هم تعريفی
نداشت. حتي چند عدد از لباس‌هايش روی مبل جا مانده
بود. فعلاً كه كاري از دستم بر نمي‌آمد. بهتر بود كمي به اين

اوضاع سر و سامان مي دادم. اينطوري هم سرم گرم مي شد و هم از هجوم افكار منفي در امان مي ماندم.

پس دست به كار شدم و ظرفها را درون ماشين ظرفشويي قرار دادم و دستگاہ را روشن كردم. بعد هم از آبميوه‌ي آماده‌اي كه در يخچال بود، درون ليوانها ريختم و به اتاق بردم.

كيوان را تا به حال با چنين پوششي— نديده بودم. يك تيشرت و شلواركي كه بلندي اش تا زير زانو هاش بود، به تن داشت و دستي را كه سوزن سرم در آن فرورفته بود را دراز کرده بود و دست ديگرش را هم خم کرده و از ساعد روي پيشاني قرار داده بود كه با ورود من آن را برداشت و نگاهم كرد.

رضا كه روي تك صندلي موجود در اتاق نشسته بود، با دیدنم بلند شد و يكي از ليوانها را برداشت و گفت:

- من يكم تو پذيراي بشينم. اگه نتونست بخوره، اصرار نكن. ممكنه حالت تهوع داشته باشه.

- باشه.

او كه رفت، سيني را روي پاتختي گذاشتم و خواستم روي همان صندلي كه او نشسته بود، بنشينم كه كيوان كهي خودش را روي تخت كنار كشيد و گفت:

- بيا اينجا بشين.

#پارت 472

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با احتياط و طوري كه تماسي با دستش كه هنوز سوزن
سرم در آن فرو رفته بود، نداشته باشم، روي تخت
نشستم. رنگش به شدت پريده بود و به زردى مى زد. با اين
حال باز هم پرسيدم:

- بهتري؟

حتي لبخند هم به زور مى زد.

- آره عزيزم. الان مسكن اثر كنه، بهترم مى شم.

با مهرباني محتاط گونه اى گفتم:

- همين فردا از متخصص گوارش برات وقت مى گيرم. يه
بار برو كامل علت اين حالت ها رو بررسى كنه.

درجا رو ترش كرد.

- چرا اصرار داری بگی من یه چیزیم هست؟!

بهت زده نگاهش کردم!

- من کی همچین حرفی زدم؟! ولی باید مشخص بشه که مشکلت چیه. شاید با یه قرص ساده حل بشه. چرا باید مدام درد بکشی؟

دوباره دستش را تا کرد و از آرنج روی پیشانی قرار داد. انگار که با این کار، دیواری نامرئی به دور خود می کشید و به هیچ کسی اجازه‌ی نفوذ نمی داد!

- خودم می دونم چمه! از اول معده‌ام ضعیف بود. بعضی غذاها بهم نمی سازه و اینطوری می شم. بزرگش نکن!

از خدايم بود که واقعا همينطور باشد که خودش می گفت.
دوباره با چربزبانی گفتم:

- می دونم عزيزم. ولی شايد همينم درمان داشته باشه.
یه دکتر رفتن چه ضرری داره آخه قربونت بشم؟!

بعد دست پيش بردم و سعی کردم آرنجش را کنار بزنم.
دستش را برداشت و با تخسی گفت:

- باشه اگه يه بار ديگه اينطوری شدم، اون وقت می رم!

#پارت ۴۷۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

خواستم اعتراض کنم. اما با دیدن حال ناخوشش، حرفم را لنگ کردم. باید ادامه‌ی این بحث را می‌گذاشتم برای وقتی که حالش کمی بهتر شده باشد و عناد و لجاجت این چنین در چشمانش، زبانه نکشد. پس بازی جدیدی را شروع کردم:

- ولی امروز کم مونده بود پشیمون بشما!

به آنی غباری از یاس و غضب صورتش را پوشاند.

- چرا؟! به خاطر یه درد ساده!

به دلیل سوتفاهمی که برایش پیش آمده بود، به خنده افتادم.

- نه! به خاطر اینکه نمی‌دونستم اینقدر شلخته و بی‌نظمی!

مانند به در شدن آفتاب از پس ابرها، چهره‌اش از هم باز شد و دل به بازی که به راه انداخته بودم، داد.

- فکر می‌کنی چرا می‌گفتم رضا اول تو رو برسونه خونه؟!

- متاسفم که نقشه‌ت نگرفت. ولی بدون اومدنم همچین به ضررت هم نبود. آشپزخونه رو مرتب کردم.

دست آزادش را دراز کرد و بازویم را گرفت.

- دستت درد نکنه عزیزم.

با خمیازه‌ای که بعد از این حرف کشید، خودم را به آرامی عقب کشیده و نیم خیز شدم.

- من مي روم. تو هم يكم استراحت كن.

- اثر داروهاست كه خواب آلودم مي كنه.

خم شدم و سيني را برداشتم.

- بخواب عزيزم. خواب برات خوبه.

و با اشاره اي به آبميوه ها، گفتم:

- نمي خوري؟

- نه نمي تونم.

اجازه ندادم اندوه و ترحمی که به آنی دوباره در دلم
جوشید، به ظاهرم راه پیدا کند.

#پارت ۴۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

تا خواستم از اتاقش بیرون بیایم، گفت:

- به رضا بگو برسونتت خونه. خودشم بره شیوا
تنهاست.

هنگام حرف زدن کلماتش کش می آمد و معلوم بود که داروها حسابی اثر کرده اند. سرمش هم به نیمه رسیده بود. نمی خواستم با او بحث کنم و خواب را از سرش بپرانم.

- باشه می ریم!

آرام از اتاق بیرون آمدم و گذاشتم خواب او را در آغوش بکشد. دیگر لازم نبود حفظ ظاهر کنم. با تمام غم و دلهره ای که مثل موریانه از درون من را می جوید و روی صورتم رد انداخته بود، به سالن برگشتم.

رضا روی مبل نشسته بود و اخم هایش را در هم کشیده بود. با صدای آرامی پرسید:

- خوابید؟

من آرام تر جواب دادم:

- آره داره می خوابه. گفتم ما بریم خونه. ولی بذار یکم دیگه صبر کنیم، مطمئن که شدیم حالش خوبه، بعد بریم.

به تایید حرفم سر تکان داد.

- باشه.

به آشپزخانه رفتم. دیگه دلم نمی کشید از آبمیوهها بخورم. هر دو را درون بطری بازگرداندم. با فکری که از ذهنم گذشت، فریزر را باز کردم. با تکه های مرغ منجمدی که آنجا بود، می توانستم کمی سوپ برایش درست کنم تا وقتی که بیدار شد، بخورد؛ البته اگر می توانست بخورد!

در تک تک کابینت ها را باز کردم تا توانستم همه ی مواد مورد نیازم را پیدا کنم. مواد خام را درون مولتی کوکر ریختم. در کمتر از یک ساعت، سوپ آماده می شد و در

این فاصله می‌توانستم بقیه‌ی کارهای خانه را انجام دهم. مثلاً لباس‌هایی که وسط پذیرایی ولو بودند را جمع کنم و یا اجاق گاز را بسابم و حتی روی کابینت‌ها را دستمال نمدار بکشم.

#پارت ۴۷۵

#از_پیله_تا_پرنا

خلاصه تا می‌توانستم خودم را به دست کار سپردم و میدان را برای یکه تازی افکار منفی تنگ کردم. با صدای بوق کوتاه دستگاه که خبر از آماده شدن سوپ می‌داد، آن را روی حالت گرم نگه داشتن غذا تنظیم کردم.

حالا دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتم و وقت رفتن شده بود. باید به رضا هم خبر می‌دادم. پاورچین پاورچین خودم را به اتاق کیوان رساندم و او را دیدم که همچنان خوابیده

است. رضا هم روی صندلی نشسته و سرش در گوشی بود.
با دیدنم بلند شد و تا دم در آمد و گفت:

- بریم؟

چاره‌ای جز رفتن داشتیم؟! نگاهی به سرمی که حالا تمام
شده بود، انداختم و پرسیدم:

- سرمشو باز نمی‌کنی؟

مثل خودم، پچ‌پچ‌وار گفت:

- نه آگه الان دست بزنم، بیدار می‌شه. بذار بخوابه،
خودش که بیدار شد، از دستش در میاره.

قبل از اینکه آن‌جا را ترک کنیم، یادداشتی برای کیوان
گذاشتم:

"عزیزم برات سوپ درست کردم و گذاشتم داخل دستگاہ گرم بمونه. هر وقت بیدار شدی، بخور. به منم زنگ بزن. بیدار می‌مونم. دوست دارم."

در راه رضا ساکت بود و نگرانی‌هایش را پشت اخم‌هایش پنهان می‌کرد. اما من باید حرف می‌زدم.

- دکتر گوارش خوب می‌شناسی؟

همانطور که حواسش رو به جلو بود، جواب داد:

- آره چند تا می‌شناسم. آدرس و شماره تلفنشون رو می‌دم، از هر کدوم خواستی وقت بگیر.

نتوانستم دلواپسی‌ام را پنهان کنم. با پریشان‌حالی گفتم:

- تشخيص خودت چيه؟ نكنه چيز خطرناكي باشه؟

#پارت ۴۷۶

#از_پيله_تا_پرنا

برای یک لحظه چشم از خیابان کند و به من نگاه کرد.

- علت یه سردرد، هم می‌تونه سینوزیت باشه و هم تومور مغزی! حالا تو هر بار سرت درد می‌گیره، به تومور فکر می‌کنی؟! نه دیگه! وضع کیوانم الان همینه. ممکنه دلیل این حالتش همه چی باشه! مثلاً یه سوءهاضمه. اما توصیه‌ی من اینه که حتماً پیش متخصص بره و علتش ریشه‌ای بررسی شه.

رضا من را به خانه رساند و خودش برگشت. بعد من ماندم و خیالاتی که در تنهایی و تاریکی شبانه من را گیر انداخته بودند. هر لحظه به لرزه و دلهره بودم. با خود فکر کردم شاید اثر ماندن زیر سقف است که حالم این چنین آشوب است و هوای آزاد می‌تواند از بند این پندارهای وهم‌آلود نجاتم دهد.

به تراس خانه پناه بردم و به آسمان چشم دوختم. ستاره‌ها با خیره سری می‌درخشیدند و من به شادی‌شان رشک می‌بردم. دوباره به خانه آمدم. حال دل که ناکوک باشد، چه فرقی می‌کند کجا باشی؟!

چرا کیوان زنگ نمی‌زد؟ یعنی هنوز خواب بود؟ چند بار دست پیش بردم که خودم با او تماس بگیرم اما هر بار با فکر اینکه ممکن است خواب باشد و من بیدارش کنم و دوباره در بیداری درد بکشد، پشیمان شدم.

پس به بدترین نحوی که می‌شد خودم را سرگرم کردم.
جستجوی علائم بیماری کیوان در گوگل!

هر خطی که می‌خواندم انگار نیش کژدمی بود که در
چشمانم فرو می‌رفت. چیزهایی نوشته بود که با خواندنشان
حالم صد مرتبه بدتر شده بود. مانند کسی که قصد
خودآزاری داشته باشد، آنقدر خواندم و خواندم که
دست‌هایم رعشه گرفت و اشک‌هایم روان شد.

تنهایی بیشتر از هر وقت دیگری داشت آزارم می‌داد. در این
مورد به خصوص حتی نمی‌خواستم حرفی به مهشید هم
بزنم؛ اعضای خانواده‌ام که جای خود داشتند.

#پارت۴۷۷

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

اگر يکي از آن احتمالاتي که در اين سايت‌هاي پزشکي نوشته بودند، درست از آب در مي‌آمد، من چه خاكي بايد به سرم مي‌کردم؟ اگر اتفاقي براي او مي‌افتاد، چگونه مي‌توانستم زندگي کنم؟

بالاخره زنگ نجات بخشي— که منتظرش بودم به صدا درآمد. خودش بود. اشک‌هايم را پاک کردم و با چند سرفه سعی کردم صدایم را صاف کردم.

- الو...

- سلام خوشگل خانم. با زحمتا؟!

به نظر صدایش سرحال می‌رسید و دیگر منقطع حرف نمی‌زد.

- سلام. حالت چطوره؟

- خوبم. تازه بيدار شدم. الانم مي خوام از سوپ خوشمزه‌اي كه برام پختي، بخورم.

او كه نمي دانست چند دقيقه‌ي قبل، گوگل از من يك آدم منفي باف و بدبين تمام عيار ساخته بود و تا خودش را نمي ديدم، دلم آرام نمي گرفت.

- نوش جونت. كيوان قطع مي كنم تصويري زنگ مي زنم.

و بدون اينكه منتظر جوابش باشم، بلافاصله حرفم را عملي كردم. فورا جوابم را داد. با يك ركابي سفيد، وسط آشپزخانه ايستاده بود. مثل اينكه ديگر درد به جانش نيش نمي زد و كمی رنگ و رويش برگشته بود. با اين حال، محض محكم كاري دوباره پرسيدم:

- ديگه درد نداري؟

- نه دختر خوب. من كه گفتم فقط يه معده درد ساده‌س!

حالا كه به اين سرعت خوب شده بود. داشتم به اين نتيجه مي‌رسيدم كه من الكي موضوع را بزرگ كرده‌ام. بي اختيار خنديدم؛ خنده‌اي از سر آسودگي خاطر.

- به چي مي‌خندي؟

او هم با خنده پرسیده بود.

- هيچي! همين جوري!

#پارت ۴۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

بشقاب و قاشقی برداشت و مشغول کشیدن سوپ گفتم:

- این همه خودتو تو زحمت انداختی، خونه دست گل شده. واقعا الان دارم فرق زندگی یه آدم مجرد و متاهل رو متوجه می شوم. نمی شد چند سال قبل بیای آلمان و دندونت درد بگیره و بعدم بیای مطبم؟!

دنبال بهانه بودم تا دوباره بخندم، پس خندیدم!

- حتما هم باید دندونم درد می گرفت تا همدیگه رو ببینیم؟! روش خلاقانه ی دیگه ای برای آشنایی به ذهنت نمی رسه؟

خودش هم به خنده‌اش گرفته بود.

- چرا مثل اين فيلم‌ها مي‌شد چرخ ماشينت پنچر مي‌شد و تو يه شب باروني گوشه‌ي خيابون مي‌موني، بعد من مثل سوپرمن مي‌اومدم چرخو عوض مي‌کردم و آخرش هم مي‌دزدمت مي‌آوردت خونه‌م.

باخته بشقابش را برداشت و پشت ميز نشست.

- سوپرمن دزد نديده بوديم که ديديم.

حالا که خيالم راحت شده بود، انگار تازه داشت سوي چشمانم هم برمي‌گشت و نگاهم روي بازوها و سينه‌ي برهنه‌اش چرخ زد. يعني لمس پوست سينه و بازوهايش چه حس مي‌توانست داشته باشد؟! چه خوب که كيوان نمي‌توانست افكارم را بخواند! که اگر مي‌توانست چقدر خوشحال مي‌شد!

قاشقش را پر کرد و به دهان برد.

- چه خوشمزه شده. دستت درد نكنه.

او داشت از طعم غذا حظ مي برد و من از حظ او لذت مي بردم.

- خب عزيزم تو غذا تو بخور. منم برم بخوابم. صبح زود بايد بيدار شم.

بايد هرچه زودتر خدا حافظي مي كردم. هم او استراحت مي كرد و هم من اين چشم چراني ها را تمام مي كردم.

- برو عزيزم. خسته اي شبت بخير.

- شب بخير مراقب خودت باش. پرخوري هم نكن.

با خنده گفت:

- چشم!

#پارت ۴۷۹

#از پيله تا پرنا

فکر می‌کردم به شکرانه‌ی این آسودگی خیال، سرم به بالش
نرسیده خوابم خواهد برد. اما وقتی در رختخواب خزیدم،
تازه متوجه شدم که پلک‌هایم با خواب قهر هستند. هنوز
موتور جستجوی گوگل در مغزم روشن بود و صفحات
داشتند بالا و پایین می‌شدند. از طرفی صورت خندان
کیوان و بهبودی سریع و سرحالی‌اش در مکالمه‌ی چند

دقیقه قبل به تنهایی مقابل تمام این افکار منفی، سینه سپر می‌کرد و مانع یکه تازی آنها می‌شد.

خسته از این جنگ بی‌حاصل، تصمیم گرفتم قضاوت این دعاوارا به دکتر متخصص بسپارم! حتی اگر این کارم به قیمت یک دعوی حسابی با کیوان تمام می‌شد! یکبار برای همیشه باید پرونده‌ی این موضوع را در ذهنم می‌بستم.

صبح سنگین و بی‌رمق چشم گشودم. خواب دیشبم نه کمیت داشت و نه کیفیت. پس انتظار خروجی بهتری نمی‌شد از آن داشت. شاید با کمی دویدن و ورزش می‌توانستم انرژی لازم را برای روز پرکارم فراهم کنم.

مثل همیشه ظرف آب و کیف کمریم را برداشتم از خانه بیرون زدم. اما اوضاع بغرنج‌تر از این حرف‌ها بود و حتی فعالیت جسمی هم نمی‌توانست ذهنم را آرام کند. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که خودم بیشتر از کیوان به متخصص نیاز دارم!

خیالات و اوهام برگشته بودند. در بیرون از خانه مدام فکر می‌کردم چشم‌هایی من را می‌پایند و سایه‌ای دائم به دنبال من است! اما هرچه اطراف را نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم کسی را ببینم.

این علائم را خوب می‌شناختم و قبلاً هم تجربه‌شان کرده بودم؛ درست در هفته‌های اول بعد از دستگیری‌ام. می‌دانستم که وقتی شدت اضطراب و استرسم بالا می‌رود، سر و کله‌شان پیدا می‌شود. اگر این وضع ادامه‌دار می‌شد، حتماً باید به یک روانشناس مراجعه می‌کردم.

سلام. صبحتون بخیر



@Vip Roman

#پارت ۴۸۰

#از_پیله_تا_پرنا

تا نزديك ظهر صبر كردم. اما خبري از رضا نشد. پس مجبور شدم با پيامي قول ديشبش را يادآوري كنم. به ده دقيقه نكشيد كه اطلاعات كاملی از دو پزشك متخصص گوارش در صدر پيام‌های گوشي‌ام قرار گرفت.

اما مشكل از جايي شروع شد كه هيچ كدام براي زودتر از دو هفته‌ی آینده، وقت نمی‌دادند. به ناچار از منشی. همان پزشك دومی وقت گرفتم. يكي ديگر از مشكلات زندگي در آلمان خودش رانشان داده بود. اگر در ايران بودم حتماً می‌توانستم پزشکی را پيدا كنم و با خواهش و تمنا از او وقت اورژانسی— بگيرم. اما حالا مجبور بودم به هرچه می‌گويند، گردن نهم و ابهام‌كشنده‌ی اين پانزده روز را دوام بياورم.

اما ناگهان فكري به ذهنم رسيد. شايد مي توانستم با كمك مهشيد كارها را زودتر پيش ببرم. در زمان استراحت بين دو كلاس به او زنگ زدم و بعد از يك سلام و احوالپرسی تلگرافي، گفتم:

- مي توني از يه متخصص گوارش، يه وقت ويزيت آنلاين برام بگيري؟

به دليل حضور در محل كارم، نتوانسته بودم تماس تصويري بگيرم. اما براي عيان شدن چيزي كه از او پنهان مي كردم، نيازي به تصوير نبود! اضطراب و نگراني به يكباره در صدايش پخش شد.

- مريض شدي؟ مشكلي داري؟

تا قضيه براي خودم روشن نمي شد، نمي خواستم حرفي از كيوان به ميان بياورم.

- نه مشكل خاصي كه نه! فقط چند وقته يكم سيستم گوارشيم به هم خورده؛ يه حالي مثل سوءهاضمه!

اما نمي شد به اين آساني مهشيد را گول زد!

- چرا اونجا دكتر نمي رى؟!

#پارت ۴۸۱

#از_پيله_تا_پرنا

دوباره دست به دامن بهانه ها شدم؛ بهانه هاي كه هم دروغ بودند و هم راست!

- اينجا به اين راحتی ها نمي شه از متخصص وقت گرفت. حداقل براي دو هفته بعد وقت مي دن. مشكل

منم حاد نيست كه! فقط چند تا سوال مي خوام
پيرسم!

حرفم را تايد نكرد. شوخي هم نمي كرد. اين يعني همچنان
بدگمان و نگران بود!

- دكتر خاصي مد نظرته؟

عادي و بي تفاوت گفتم:

- فرقي نداره! فقط متخصص گوارش باشه. فوق
تخصصم بود كه چه بهتر.

- باشه!

@Vip Roman

همين يه كلمه را گفتم و مي دانستم كه پشت آن چقدر حرف پنهان شده است. سكوت كردم و اجازه دادم هرچه از دلش مي گذشت را بيرون بريزد.

- مطمئني حالت خوبه؟!

بايد در انتخاب كلمات دقت مي كردم تا هيمه¹اي نباشد بر آتش دل نگراني هاي او!

- مھشيد تو رو خدا ادای مامان ها رو در نيار آدم نتونه يه چيزی بهت بگه! من ايران بودم دكتر نمی رفتم؟ الانم هيچيم نيست. فقط بعد از اينكه غذا مي خورم، احساس مي كنم رو دل كردم! دوست دارم با دكترى حرف بزنم كه جاي دل درد بهش بگم رو دل مي كنم و اون بفهمه منظور من از رو دل چيه!

لحظه اي مكث کرده و نفس گرفتم. وقتي ديدم چيزی نمی گوید، خودم دوباره به حرف آدم:

- ناراحتی پول دکترم از یاشار بگیر! حالام اگه سوال دیگه‌ای نداری، برم که کلاسم داره شروع می‌شه.

اگر از اینجا امکان پرداخت حق ویزیت را داشتم. هرگز این همه دروغ و دونگ نمی‌بافتم تا به خورد مهشید دهم. اولین باری بود که داشتم چنین کاری می‌کردم. جای کیوان خالی تا ببیند چگونه داشتم برای بردنش به دکتر نقشه می‌چیدم!

۱. هیزم

#پارت ۴۸۲

#از_پیله_تا_پرنا

دوباره کلاس شروع شد و من مثل همیشه، سهم بزرگی از شوریدگی خاطر من را پشت در جا گذاشتم و به جهان شاد و مملو از آسودگی کودکان پا گذاشتم؛ جهانی که چون رودخانه‌ای زلال و پرخروش بود. اما جنبشی - قراربخش داشت و خواهی نخواهی اراده‌ات را می‌ربود و تو را با خود همراه می‌کرد.

کلاس‌ها پشت سر هم و یکی پس از دیگری برگزار می‌شد و هر بار من را به دنیای بی‌خبری می‌کشاند. تا اینکه عصر شد و دوباره دل‌آشوبه‌هایم شروع شدند.

برای صحبت با کیوان نمی‌توانستم تا خانه صبر کنم. از دیشب این سومین باری بود که با او تلفنی حرف می‌زدم و جویای حالش می‌شدم. مستقیم اعتراضی نکرد، اما وقتی گفت:

- باور کن حال خوبه! عزيز من چقدر الکی نگرانی آخه؟! من که می گم چیزیم نیست و تو هی داری بزرگش می کنی.

فهمیدم که با این دلواپسی های وسواس گونه ام او را عاصی کرده ام. پس به بهانه ی سوار شدن در مترو با او خداحافظی کردم و به دل مشغولی جدیدی به نام مراسم خواستگاری فکر کردم. مراسمی که قرار نبود عروس و دامادی در آن حضور داشته باشند.

نتیجه ی تحقیقات یا شار رضایت بخش بود و این روزها مادر حسابی مشغول بشور و بساب بود تا خانه را آماده ی پذیرایی از مهمان ها کند. حتی مهشید هم به کمکش رفته بود.

هنوز در این باره نه صحبتی با خانواده داشتم و نه کیوان. اما قریب به یقین باید خودمان را با استفاده از تکنولوژی به مراسم می رساندیم!

خوشبحال كيوان كه كارش با يك دست كت و شلوار حل مي شد. اما من به لباس خاص و مناسبى احتياج داشتم. بلكه زهر آن تيشريت زرد رنگ كذايي را مي شست و با خود مي برد!

#پارت ۴۸۳

#از پيله تا پرنا

به عنوان همراه خريد، اسم كيوان هنوز پا به ذهنم نگذاشته، خط خورد. مطمئنا اجازه نمي داد پول لباس را خودم حساب كنم و من اصلا دلم نمي خواست در مراسم خواستگاري، داماد لباس عروس را خريده باشد!

می ماند بورجو که دوباره در وقت احتیاج یادش افتاده بودم. هرچند همیشه در محل کار او را می دیدم و از اوضاع هم خبر داشتیم. اما واقعیت این بود که من و او فقط پایه‌ی تفریحات هم بودیم و تفاوت‌های فردی و نگرشی که نسبت به پدیده‌های مختلف داشتیم، مانع از این بود که بتوانیم آن صمیمیت مطلوب را با هم برقرار کنیم.

وقتی درباره‌ی آیین مراسم خواستگاری در ایران از من سوال می کرد، جواب‌هایم باعث تعجب او نمی شد. چرا که مشابه این حرف‌ها را قبلاً از مادرش شنیده بود و هر بار می گفت:

- چه جالب! ترکیه هم همینطوره.

کارمان زود تمام شده بود. چرا که پیدا کردن یک پیراهن گلبهی حریر ساده، سخت نبود. به یاد داشتم که کیوان گفته بود مادرش سادگی را بیشتر می پسندد. عروس و مادر شوهر در این مورد تفاهم داشتیم.

هوای خواستگاری که در ایران بود، کاملاً به من و کیوان هم منتقل شده بود. تماس هایمان در این مدت زیاد شده و یک بار دیگر با مادرش و چند باری هم با کیمیا صحبت کرده بودم. مادر خودم هم که بیشتر از من ذوق داشت و البته ذوقش با کمی دلشوره و نگرانی در هم آمیخته بود.

آخرین بار که تماس گرفتم، دقیقاً یک ساعت تمام من را آنلاین نگه داشته بود. مدام لباس عوض می کرد و هر بار می آمد جلوی گوشی چرخ می زد و از من نظر می خواست. من هم به اکثرشان می گفتم خوب است!

#پارت ۴۸۴

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

همين هم حرصش را در مي آورد و در در آخر من را فاقد صلاحيت تشخيص داد و گفت:

- عصر مهشيد مياد، يه چيزي با كمكش انتخاب مي كنم.
اون بهتر از تو از اين چيزا سر در مياره!

وقتي مي ديدم مهشيد توانسته رابطه ي صلح آميزي با مادرم برقرار كند، عميقاً احساس آرامش مي كردم.

- آره سليقه ي اون خيلي خوبه!

از آشي كه مادر و دختر براي مهشيد پخته بوديم و قرار بود عصر - بياید و آن را نوش جان كند، در پوست خودم نمي گنجيدم! وقتي مادر از پشت تلفن و با كيلومترها فاصله، اين همه من را علاف كرده بود، كاملاً مشخص بود كه قرار است چه بلابي سر او بياورد!

همانطور که مشغول آویزان کردن لباس‌ها از چوب رختی بود، با من هم حرف می‌زد.

- بعد از اینکه خیالم از تو راحت شد، می‌خوام با یکی از خانم‌هایی که تو باشگاه دوست شدم، یه کار شراکتی شروع کنم.

قسم می‌خورم عجیب‌ترین و غیر قابل باورترین حرفی که در تمام عمرم از مادر شنیده بودم، همین بود!

- چه کاری؟!

کل کمدش را ریخته بود روی تخت و همچنان مشغول جمع کردن لباس‌ها بود. احتمالاً قرار بود عصر- دوباره این پروسه تکرار شود!

- خودش بوتيك داره. رفتم مغازه شو از نزديك ديدم. مشتريش هم زياده. باهم كه صحبت مي كرديم، نظرش اين بود كه اگه سرمايه داشته باشه، مي تونه يه توليدي بزنه و جنس هاي خودش رو تو مغازه بفروشه. اينطوري سودش خيلي بيستره. با محمد كه مشورت كردم، گفتم سرمايه اشو بهم مي ده. پس اندازي هم كه خودم دارم و روش و كارو شروع مي كنيم.

#پارت ۴۸۵

#از_پيله_تا_پرنا

حتي شنيدنش هم هيچان زده ام مي كرد. سعي كردم تا جايي كه مي توانم انرژي مثبتی را در رگ هايم جاري شده بود، لای کلمات بپیچم و از طریق همین گوشی برای مادر بفرستم. قطعا او بیشتر از من به آن نیاز داشت.

- وای مامان عالیہ! مطمئنم موفق می‌شی. تازه کلی هم مشغولت می‌کنه. فقط کاش قبلش با چند نفر که تو این کار تجربه دارن، مشورت کنی. به قرارداد و این مسائل هم خیلی دقت کن.

برای یک لحظه مات نگاهم کرد و بعد خندید:

- مثلاً شوهرم و کیله‌ها! آگه تو این چیزا بخواد سر منم کلاه بره، دیگه واویلا. محمد خودش گفته از صفر تا صد کارها رو نظارت می‌کنه. اول کار هم فقط چند تا چرخ می‌خرم و با سه چهار تا خیاط شروع می‌کنم. تا آگه دیدم کارم نگرفت، زیاد ضرر نکنم. آگرم که کار خوب پیش رفت، فبها! اون وقت گسترشش می‌دم.

این زن، مادری نبود که من همیشه می‌شناختم! ورزش می‌کرد؛ رژیم می‌گرفت؛ حالا هم که می‌خواست کسب و کار خودش را راه اندازی کند و برای اوقات بیکاری‌اش که حالا بیش از هر زمان دیگری بود، فکری کند.

جالب اينجا بود كه به نسبتى كه حال خودش خوب مى شد، روابطش با ما و مخصوصاً با پدر هم بهتر مى شد. اين را از محمد محمد گفتن هاى امروزش فهميده بودم!

حال كه يك دل نگرانى بزرگم حل شده بود، آرزو مى كردم كاش اين ده روز هم زودتر سر برسد تا خيالم از بابت بدحالى هاى گاه و بيگاه كيوان هم آسوده شود.

#پارت ۴۸۶

#از_پيله_تا_پرنا

بعد از صحبت آنلاين با دكترى كه مهشيد برايم وقت گرفته بود، به اين نتيجه رسيدم كه چاره اى جز صبر ندارم. چرا كه بعد از شرح مفصلى كه از علائم و حالات كيوان به

او داده بودم، خواسته بود که جواب سونوگرافي و آزمايشات را براي ايش ارسال کنم تا تشخيص خود را اعلام کند و وقتي گفته بودم که دستم خالي است، عاقل اندر سفیه نگاهم کرده و جواب داده بود:

- پس خانم، من چطوري بايد بيماري رو تشخيص بدم؟!

به او حق داده و همانجا با خود عهد کردم که در اين مورد فقط به خدا توکل کنم. ديگر غصه خوردن و نگرانی برای اتفاقي که هنوز نيفتاده، بس بود. نبايد برای چیزی که فقط در حد يك شك و احتمال بود، مرثیه سراپي می کردم. هر چه پيش می آمد، لاجرم بايد براي ايش تدبير می کردیم و به وقتش به فکر درمان می بودیم.

اين وسط فقط يك مشكل لاینحل باقي مانده بود و آن هم امتناع كيوان از رفتن نزد متخصص بود! وقتي به اين

موضوع فکری کردم، شک و تردید مثل موریانه روحم را می‌جوید.

نکند زبانم لال، بیماری سخت و صعب‌العلاجی داشت؟!
نکند خودش خبر داشت و گذاشته بود بعد از عقد و وقتی
کار از کار گذشت، به من بگوید!

هر چند که به چنین افکاری، زیاد اجازه‌ی جولان نمی‌دادم،
اما تصور اینکه کیوان بخواهد به من دروغ بگوید، خونم را
به جوش می‌آورد. مطمئن نبودم اگر چنین خیالی درست
باشد، بتوانم او را ببخشم!

فقط یک راه برای فهمیدن این موضوع وجود داشت. اگر
راضی می‌شد که همراهم نزد متخصص بیاید، آنگاه در
دادگاه ذهن و خیال من از این اتهام مبرا می‌شد و اگر
نمی‌آمد باید فکری برایش می‌کردم! فعلاً این موضوع را
مسکوت گذاشته بودم و نمی‌خواستم این چند روز باقی
مانده به مراسم خواستگاری‌ام، اوقات تلخی درست کنم.

سلام دوستای قشنگم ❤️
صبح اول هفته تون بخیر ❤️

#پارت ۴۸۷
#از_پیله_تا_پرنا

از در که بیرون آمدم، ماشین کیوان را دیدم که با فاصله‌ی کمی از ساختمان پارک شده بود. با این حال، برداشتن همین چند قدم کوتاه هم با آن کفش‌های پاشنه بلندی که پوشیده بودم، خود مصیبت بود.

سعی کردم به این فکر نکنم که این راه رفتن لاکپشتی‌ام چقدر می‌تواند خنده‌دار به نظر برسد! تمام حواسم را دادم

به گام‌هائي که آهسته و با احتياط برمي‌داشتم. اصلاً دلم
 نمي‌خواست مقابل چشم كيوان پاييم پيچ بخورد و به کف
 آسفالت کوچه بچسبم! آن هم در چنين روزي!

بخت با من يار بود و توانستم خود را به سلامت به ماشين
 برسانم. همين که روی صندلي جای گرفتم و خواستم
 نفسم را از سر آسودگي بيرون بفرستم، با دیدنش در آن
 کت و شلوار طوسي که خودم براي انتخاب کرده بودم،
 نفس ميان سينه‌ام حبس شد و بالا نيامد! هر دو با تحسین
 و شيفتگی، همدیگر را نگاه می‌کردیم. اما او زودتر از من به
 حرف آمد:

- چقدر خوشگل شدي عزيزم.

با قندي که در دلم آب شده بود، گفتم:

- از خودت خبر نداری!

و با دودلي ادامه دادم:

- اگه پررو نميشي، ميخوام يه اعترافي بکنم.

جوابي که داد با چشمان شريبارش همخواني نداشت.

- باشه قول مي دم! بگو!

در اين مورد، چقدر هم که ميشد روي قولش حساب کرد!

- اون روز که رفتيم اين کت و شلوارو بخريم، يادته؟

سرش را به تاسف تکان داد.

- بله که يادمه! با زور بردمت! همهش از من فرار
مي کردی!

#پارت ۴۸۸

#از_پيله_تا_پرنا

برای یک لحظه لبم را زیر دندان کشیدم و رها کردم.
گفتنش برایم از چیزی که فکر می کردم سخت تر بود!

- من اون موقع عاشقت شده بودم!

قیافه‌ی متعجبش، به خنده انداختم.

- نه! پس چرا هیچی نمی گفتی؟! اصلا نخواستم چیزی
بگی، چرا اونطوری رفتار می کردی؟ همه‌ش اخم و
تخم، همه‌ش فرار!

با لبخندی که ته مانده‌ی خنده‌ی لحظات قبل بود، گفتم:

- اولاً که اخم و تخم نمی‌کردم! ولی فرارو قبول دارم.
چون تو چیزی نمی‌گفتی، منم فکر می‌کردم علاقه‌م
بهت یک طرفه‌س و تو احساسی نسبت به من نداری!

نفسش را با صدا فوت کرد.

- اتفاقاً اون جور رفتار کردن تو باعث می‌شد تا من نتونم
چیزی بگم!

احساس کردم واقعا دارد حرص می‌خورد، باید حرف را
عوض می‌کردم.

- خب حالا نوبت توئه!

با گیجی پرسید:

- چي نوبت منه؟!

- اعتراف ديگه! از كي فهميدي دوستم داري؟

خنديد و برخلاف من راحت و بي خيال گفتم:

- از همون روز اول كه اومدي مطب و اونطوري داد و بيداد كردي، به چشمم اومدي ولي نه در حدي كه جدي بهت فكر كنم. تا اينكه دربارهي رشتهي تحصيليت پرسيدم و با خودم گفتم به اين بهونه بيشر بينمت و بشناسمت.

حالا نوبت من بود كه تعجب كنم.

- يعني چي؟! كلاسا همهش بهونه بود؟!

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و خندید.

- هم فال بود و هم تماشا! واقعا به فکرش بودم که انگلیسیم رو تقویت کنم ولی به این زودیا حوصله‌اشو نداشتم. که انگیزه‌ش جور شد!

#پارت ۴۸۹

#از_پيله_تا_پرنا

با خنده، مشتی روی بازویش کوبیدم.

- نامرد! بقیه‌اشو بگو.

- اصلش شب يلدا بود! با اون چترى هات پدرمو در آوردى! تا چند روز همهش جلو چشمم بودى! همونجا ديگه به خودم گفتم من اين دختر و مى خوام!

بعد نگاهش را روى صورتم چرخاند و گفت:

- دوباره برو موهاتو چترى بزن!

چه دلچسب بود، نگاه شيدائيش.

- چشم!

با هر چه محبت و مهربانى بلد بود، زمزمه كرد:

- بى بلا.

با نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین، هول شده گفتم:

- کیوان دیر شد. زود باش حرکت کن. نیم ساعته اینجا نشستم دل می‌دیم و قلوه می‌گیریم. اونوقت همه منتظر ما هستن.

استارت زد و ترمز دستی را خواباند:

- ولی من هنوزم می‌گم که مطب جای مناسبی برای مراسم خواستگاری نیست.

برای بار دوم داشتیم در مورد یک موضوع تکراری بحث می‌کردیم! کیوان معتقد بود که بهتر است در خانه‌ی او یا من، کنار هم باشیم و بعد با ایران تماس بگیریم. اما من مخالف این کار بودم.

- مي دونم عزيز من. ولي بودنمون تو يه خونه ممکنه
براي خانواده ها اين شبهه رو ايجاد کنه که تو اين
مدت، روابط بدون چهارچوبي با هم داشتيم. متوجه
منظورم مي شي؟!

بالاخره حرکت کرد و من نفس راحتی کشيدم.

- يعني مي گي وقتي هيچ غلطي نکرديم، کاري نکنيم که
فکر کنن يه غلطي کرديم! همون جريان آش نخورده و
دهن سوخته ي خودمون ديگه!

لبانم را جمع کردم تا به حرص خوردنش هنگام ادای کلمات
نخندم.

- دقيقا!

#پارت ۴۹۰

#از_پيله_تا_پرنا

مثل تمام وقت‌هایی که می‌خواست شیطنت کند، اول پس سرش را به صورت نمایشی خاراند و گفت:

- می‌گم من از مباحث امروز خیلی خوشم اومد، می‌خوام هفته‌ای یه بار، باهات جلسه‌ی اینجوری برگزار کنم. ببینم تو اون مغز خوشگلت، چه چیزای دیگه‌ای برای اعتراف داری!

برایش چشم غره رفتم:

- خوبه اولش قول دادی پسر خوب و باجنبه‌ای باشی!

- دیگه باتری پسر خوب بودنم داره تموم می‌شه!

شيطنت‌های کیوان عاملی بود تا اضطراب ناشی از جلسه‌ی خواستگاری را فراموش کنم.

اینکه در مراسم خواستگاری، دختر و پسری با لباس رسمی در یک کشور دیگر و در مطب دندانپزشکی بنشینند و از درون صفحه‌ی کوچک گوشی، خانواده‌هایشان را ببینند که در خانه‌ی عروس دور هم جمع شده‌اند و صحبت‌های جدی می‌کنند، گاهی هم می‌گویند و می‌خندند و حتی بعضی وقت‌ها بغض و حسرتشان را همراه با چایی که قراره بوده عروس خانم برایشان بیاورد و نیاورده یواشکی سر می‌کشند، زیادی عجیب، کمی بانمک و یکذره هم مضحک بود.

از دل کیوان که خبر نداشتم. منتها دل من پر می‌کشید برای بودن در آن جمع. اما حزن و حسرت‌م زیر لب‌خند

محبوبانه‌ای پنهان کرده بودم و مرتب آن را از صفحه‌ی
گوشی نشانشان می‌دادم. گاهی هم به طرف کیوان
می‌چرخیدم و از دیدنش در آن کت و شلوار طوسی، حظ
می‌بردم.

#پارت ۴۹۱

#از_پيله_تا_پرنا

در این میان فقط تحمل شیطنتها و چشم و ابرو
آمدن‌های یواشکی مهشید بود که کار را برایمان سخت
می‌کرد.

یکبار به شیرینی‌ها و مواد پذیرایی روی میز اشاره می‌کرد و
بعد با حسرت به پیش دستی خالی خودش نگاه می‌کرد.
مثل اینکه دست نداشت یا کسی- جلویش را گرفته بود و
اجازه نمی‌داد او چیزی بخورد! یا وقتی نوبت به صحبت‌های

جدي بزرگترها مي‌رسيد، قيافه‌اش را جدي مي‌کرد که مثلاً دارد با جديت گوش مي‌دهد و همين، بيشتر باعث خنده مي‌شد.

البته تمام اين کارها را کاملاً حرفه‌اي و نامحسوس انجام مي‌داد. حالت نشستنش هم طوري بود که در معرض ديد مستقيم بقيه قرار نداشت و فقط ما در تيررس ادا و اطوارش قرار مي‌گرفتيم.

کيوان که اولين بار بود مەشيد را مي‌ديد و عادت به اين کارهايش نداشت. اولش با تعجب و کم‌کم با خنده‌اي که به زور کنترل مي‌کرد، او را نگاه مي‌کرد. حتي يکبار از جايش بلند شد و از جلوي دورين کنار رفت و بدون معذوريت خنديد و دوباره سر جايش برگشت.

آخر سر هم نمي‌دانم چه چيزي مەشيد را آرام کرد. اولتيماتوم نامحسوس يا شار که کنارش نشسته بود و با گرفتن دستش و احتمالاً فشاري که به آن وارد کرده بود. يا

جمله‌ی مادر کیوان که وقتی وسط مهمانی رو به جمع گفت:

- الان من باید انگشتر نشان دست دخترم می‌کردم. ولی چون امکانش نیست اگه اجازه بدین خود کیوان اونجا این کارو بکنه.

چیزی در این باره به من نگفته بود! با تعجب به طرفش چرخیدم که دست برد و از جیب کتش جعبه کوچکی بیرون آورد. با دیدن انگشتر تک نگین برلیان نگاهم را از آن کندم و به مردی دوختم که چشمانش حتی بیشتر از نگین آن حلقه می‌درخشید.

#پارت۴۹۲

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

اصلاً انتظارش را نداشتم. جلوی نگاه بقیه هم که نمی‌توانستم واکنش احساسی خاصی نشان دهم. پس فقط لبخند زدم و تشکر کردم. بعد از اینکه برای لحظه‌ای کوتاه به سمت دورین برگشت و "با اجازه" ای گفت، انگشتر را از جعبه در آورد و بی‌حرف نگاهم کرد. منتظرش نگذاشتم و دست چپم را بلند کردم. او هم با دست آزادش دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم جای داد. چقدر دستم با وجود آن حلقه زیباتر شده بود. انگار که هویت گرفته باشد.

یک ساعت دیگر صبر کردیم تا مراسم خواستگاری عجیب و غریب تمام شود،
اما بحث مربوط به حواشی آن همچنان بین خودمان داغ بود.

در راه بازگشت به خانه بودیم که کیوان گفت:

- يه وقت بذار بريم براي خريد.

خريد عروسي، آن هم اينطور غريبانه! نبايد اجازه مي دادم
که فکر دوري از خانواده‌ها در چنين روزي ذوقم را کور
کند.

- باشه. تو همين هفته يه روز رو باهم هماهنگ مي شيم.

با ياد آوردن موضوع صحبت ديشبم با مادر، گفتم:

- در مورد جهيزيه...

سر سمتم چرخاند و کلماتش سدي شد در برابر آنچه
مي خواستم بگويم.

- چه جهيزيه‌اي؟! وسايل خونه‌ي من که تکميله.

- منم که دیشب با مامان صحبت می کردم، همینو گفتم. اونم گفت پس پولشو می دیم به خودتون هر طور که صلاح می دونید استفاده کنید.

#پارت ۴۹۳

#از_پیله_تا_پرنا

تمام حواسش را داده بود به ماشین کناری که داشت از او سبقت می گرفت.

- خودتون نه و خودت!

هنوز هم نگاهم نمي کرد. ولي من نمي توانستم چشم از او بردارم. قبل از نشستن در ماشين کتش را درآورده و آستين هاي پيراهن سفيدش را هم تا زده بود.

- نه من دوست دارم يه کاري باهاش بکنيم که براي هر دومون استفاده مشترک داشته باشه.

ماشين کناري رد شد و توانست براي يک لحظه نگاهم کند. همان دم کوتاه هم کافي بود تا خنده ي شروري را که روی لبش بود را ببينم.

- يه تخت خواب دو نفره لازم داريم. شامل معيارهاي تو هم ميشه و استفاده مشترک داره.

همزمان با اتمام جمله اش، سرش را سمت چرخاند تا تاثير حرفش را روی صورتم ببيند.
هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت کشيده بودم.

- واقعاً چرا بايد فکرت اين همه منحرف باشه؟!

خنده‌اش به قهقهه‌ی کوتاهی تبديل شد.

صورت‌م راسم‌ت پنجره‌ی کناری چرخاندم تا هم او خنده‌ام را نبيند هم خودم را از شر اين شرمی که سرتاپايم را گرفته بود، خلاص کنم.

کتر از يک دقيقه گذشت که خنده جایش را به صدای مهربانی داد که از حنجره‌اش خارج شد.

- با اون پول برای خودت ماشین بخر يا حتی سرمایه‌ی کارت کن. مگه نمی‌گفتی می‌خوای اینجا آموزشگاه بزنی؟ هرچی هم کم آوردی خودم کمکت می‌کنم. البته فعلاً زياد نمی‌تونم چون تا چند سال آینده بايد قسط‌های وام مطب رو بدم. ولی بعدش خیلی دستم باز می‌شه و هر چقدر لازم باشه، حمايتت می‌کنم.

#پارت ۴۹۴

#از_پيله_تا_پرنا

اصلا مگر می شد در قالب کلمات از او تشکر کرد؟ از تمام دنیا همین من را بس که او سهم من شود. از فکر اینکه گزندی به او برسد، در یک آن ترس در تنم پیچید. تمام این روزها، سنگینی این ترس روی دلم بار بود و حالا دوباره در گرداب درون خود گرفتار شده بودم.

وقتی سکوت یکباره و در خود فرو رفتنم را دید، گفت:

- خوبی؟ چت شد یهو؟!

در اين چند روز، بارها کلمات را در کنار هم چيده و جمله ساخته بودم، تا با چرب زباني و چم و خم گفتار خود، او را براي رفتن نزد متخصص راضي کنم. اما در اين لحظه، همه را به کناري راندم و با ساده‌ترين کلماتي که دم دستم بود را انتخاب کردم.

- كيوان من خيلي نگرانتم. خواهش مي‌کنم بيا بريم دکتر چکاپ شو.

درجا رو ترش کرد و ابرو در هم پيچاند. تا خواست دهان باز کند، دوباره گفتم:

- مرگ من بيا بريم! به خاطر من!

نفسش را فوت کرد و زير لب غرزد:

- عجب گيري کردیما!

مغموم و در خود فرو رفته، سرم را به زير انداختم.

- يه جوري رفتار مي کنی، ديگه خودمم داره باورم مي شه
که يه چيزيم هست!

سر بلند کردم و تا خواستم به آنچه گفته بود، اعتراض
کنم، دوباره کلام از سر گرفت:

- يه وقت از متخصص بگير، ميام. بار آخرتم باشه
اينطوري جون خودتو قسم مي دي!

#پارت ۴۹۵

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

هنوز هم اخم‌هايش از جاى خود تكان نخورده بودند. اما هيچ چيز نمي‌توانست خوشحالي اين لحظه را از من بگيرد.

حالا شك و ترديد هم بساطش را جمع کرده بود. ديگر فكرم به خطا نمي‌رفت كه ممكن است او از بيماري خودش خبر داشته باشد و عامدانه پنهان كاري كند. همين من را بس بود. از اين به بعد هرچه كه پيش مي‌آمد، در كنار او مي‌ماندم.

- مرسى. چند روز قبل وقت گرفتم!

سرش را به نشانه افسوس به طرفين تكان داد:

- ولي خيلي بد پيله مي‌كني‌ها. يكم رو اين اخلاقت كار كن.


سرخوشانه خنديدم و سرسري گفتم:

- باشه!

اولين كاري كه بعد از رسيدن به خانه انجام دادم، تماس تصويري با مادر بود تا اتفاقات امروز را براي خودمان تشريح و تفسير كنيم. مخصوصا كه مهشيد هم آنجا بود و از قرار قصد بازگشتن به خانه‌ي خودشان را هم نداشت. از نظر خانواده‌ي داماد كه خبر نداشتيم ولي خوشبختانه نظر مامان و بابا روي آنها مساعد بود.

بعد از خداحافظي، با مراجعه به سامانه‌ي مربوط به ازدواج در خارج از كشور، مدارك مورد نياز را يادداشت كردم. كلي دنگ و فنگ پيش رو داشتيم. بايد به كيوان مي‌گفتم تا از همين فردا كارها را پيگيري كنيم.

اينم پنج تا پارت تقديم شما 🍷 (يدونه از هفته‌ي قبل قرض داشتم)

تا هفته‌ی بعد که قراره اتفاقات مهمی تو قصه‌مون بیفته،
خدانگهدارتون 

#پارت ۴۹۶

#از_پيله_تا_پرنا

خم شدم از صندلی عقب، کیف دستی‌های متعلق به خودم را برداشتم. امروز با کیوان برای خرید عروسی رفته بودیم و او با دست و دلبازی تمام و البته گاهی هم با کمی اعمال زور همه چیز برایم خریده بود. هنوز یادم بود که آن شب در ماشین گفته بود که درگیر قسط‌های وام مطبش است. به همین دلیل به خرید سرویس طلا که رسید، قاطعانه مخالفت کردم و دست به دامن قلب‌ها شده و گفتم:

- همین نیم ستی که قبلاً برایم خریدی، کافیه.

اما او مخالفت کرده و با گفتن اینکه:

- قبلًا هم گفتم من اونا رو با پول خودت که برای دندونات داده بودی، خریدم.

دهانم را بست. من هم دیگر حرفی از قسط وام نزدم. می ترسیدم به غرورش بربخورد. در عوض ظریف ترین و سبک ترین سرویسی که در طلافروشی بود را برداشتم.

البته من هم بیکار ننشسته و با مبلغی که بابا برایم واریز کرده بود، برای آقای داماد کت و شلوار و حلقه و ساعت خریده بودم.

از یک طرف دلم نمی آمد از کیوان جدا شوم و از طرف دیگر، ذوق آن را داشتم تا هر چه زودتر خودم را به خانه برسانم و با تماس تصویری خریدهایم را به مادر و مهشید نشان دهم. دستگیره‌ی در را کشیده و آن را باز کردم.

- براي بار هزارم دستت درد نكنه عزيزم. خيلي زحمت كشيدى.

به رويم لبخند زد و گفت:

- قابلتو نداشت. دست خودتم درد نكنه. مى خواى اينارو تا بالا برات بيارم؟

در حاليكه به زور كيف دستى ها را در دست جا داده بودم، جواب دادم:

- مرسى سنگين نيست. فقط حجمشون بزرگه. مى تونم خودم ببرم.

بعد از اينكه با هم خداحافظى كرديم از ماشين پياده شدم. يك دستم را روى كيفم گذاشتم تا به اين طريق از سرويس

طلايي که در آن بود، محافظت کنم. بقيه‌ي کيف دستي‌ها را هم با دست ديگرم برداشته و به سمت خانه قدم برداشتم و با خود فکر کردم بهتر بود تا زماني که در يک خانه‌ي مشترک ساکن نشديم، آن‌ها را به دست کيوان مي‌سپردم. چرا که حس مي‌کردم جايشان نزد او امن تر است. اصلا شايد همين فردا مي‌بردم و آن‌ها را به خودش مي‌دادم.

#پارت ۴۹۷

#از_پيله_تا_پرنا

از در ورودی ساختمان که گذشتم، برگشتم و براي‌ش دست تکان دادم تا برود. مي‌دانستم تا داخل نشوم، آنجا را ترک نخواهد کرد. پله‌ها را به سختی بالا رفتم و بيشتري از هميشه، جای خالی آسانسور به چشم آمد. اکثر ساختمان‌های قديمی در آلمان، اين مشکل را داشتند.

در همان راه پله دسته کلیدم را از کیفم بیرون آورده بودم. کلید مخصوص خانه را از بین آن‌ها جدا کردم و به طرف در رفتم. هنوز به طور کامل کلید را درون قفل در جا نداده بودم که حضور کسی را پشت سرم حس کردم. تا خواستم به عقب برگردم، یک شی سفت و تیز روی پهلویم قرار گرفت و صدای زیر گوشم به آلمانی گفت:

- بدون اینکه برگردی عقب، بی سر و صدا درو باز کن و برو تو!

نفسم میانه‌ی راه گیر کرد و دیگر بالا نیامد و موج هراس و وحشت مثل یک صاعقه از سرتا پایم رد شد. بدون اینکه اراده‌ای روی حرکاتم داشته باشم، خواستم به پشت سر برگردم و او را ببینم که در دم فشار شی تیزی که روی پهلویم بود، بیشتر شد و صدا گفت:

- گفتم برنگرد!

به زور لب‌هايم را تکان دادم و خواستم پرسم "تو کی هستی؟" اما هيچ صدایي از حنجره‌ام بيرون نيامد.

- اگه جونتو دوست داری درو باز کن! يالا!

مثل يك آدم مسخ شده، در فصای نيمه تاریک راهرو به کليدی که نصفه نيمه روی در بود، نگاه کردم و دستم را پيش بردم و سرانجام با يك فشار و چرخش در باز شد.

به جلو هولم داد و خودش کليد را از روی در برداشت و آن را بست. شب شده و خانه در تاریکی فرو رفته بود. مثل مجسمه ایستاده بودم و هيچ حرکتی نمی کردم. خودش دست دراز کرد و با لمس کليد، چراغ را روشن کرد. تازه توانستم ببينمش. نقاب زده و سرتا پا مشکی پوشيده بود؛ يك کلاه کاسکت هم روی سرش بود!

صحنه‌ها يك به يك در مقابل چشمانم جان گرفتند. آن موتوری سیاه پوش جلوی مطب، آن سایه‌ای که نزديک

خانه پشت ديوار كشيده شده بود، آن چشم‌هايي كه اين روزها فكر مي‌كردم من را مي‌پايند، اما هرچه مي‌گشتم نمي‌ديدمشان و همه را پاي استرس و فشارهاي عصبى اين مدت گذاشته بودم.

حالا تمام اوهام جان گرفته و تمثيلش مقابلم ايستاده بود؛
آن هم با يك چاقو در دست! اما او كه بود؟!

#پارت ۴۹۸

#از_پيله_تا_پرنا

- تو كي هستي؟ چي از من مي‌خواي؟

دست پيش آورد و كيسه خريدها را از دستم گرفت تك به تك آنها را چپه كرد و روي زمين ريخت.

- بهرامو که يادت نرفته؟!!

به زور لרزش لب‌هايم را مهار کرده و گفتم:

- اونو از کجا می‌شناسی؟!!

آخرين بسته را که شامل جعبه‌ی کفشی- بود که کيوان برايم خريده بود را روی زمین پرت کرد. هر کدام از لنگه کفش‌ها با صدای بدی روی پارکت افتادند و هر یک به طرفی پرت شدند.

- ما چند ساله که با هم کار می‌کردیم، پول خوبی هم داشتیم در می‌آوردیم تا اینکه تو اومدی و همه چیزو به هم ریختی. حالا اون افتاده زندون، منم مجبورم برگردم کشورم و همه‌ی اینا تقصير توئه.

طوري داشت سرم منت مي گذاشت كه انگار من رفته بودم
سراغشان با التماس از آنها تقاضاي همكاري كرده بودم!
اما نه توان و نه جرئت گفتن حتي يك كلمه از اين حرفها
را نداشتم. به آخرين بسته كه رسيد آن را با حرص روي
زمين كوبيد و گفت:

- پس طلاها ت كجاست؟ نكنه دادى اون دكتره با
خودش بيره!

اين يعنى امروز هم تعقيبم كرده بود. باز هم جوابش را
ندادم. از ترس نمى توانستم لب از لب باز كنم. نگاهش
روي كيفم ثابت ماند.

- كيفت رو بده.

اگر قرار بود كيف را بگيرد و گورش را گم كند، با كمال ميل
حاضر بودم طلاها را به او بدهم.

#پارت ۴۹۹

#از_پيله_تا_پرنا

منتظر نشد خواسته‌اش را انجام دهم. با دو قدم بلند خودش را به من رساند و بند کیف را از روی شانه‌ام کشید و زپیش را باز کرد و خیلی زود توانست چیزی را که می‌خواست پیدا کند.

- ایناهاش خودشه. بذار ببینم پول نقد چی داری.

صورتش را نمی‌دیدم ولی از شوق صدایش معلوم بود که چقدر از پیدا کردن طلاها خوشحال است. با اینکه مبلغ نقدی قابل توجهی در کیفم نبود، آنها را هم برداشت و درون ساکی که با خود آورده بود، ریخت.

چشمانش را روی صورتم گرداند و با لمس گوش خودش،
گفت:

- اونارم بده!

مثل خودم آلمانی را خوب حرف نمی‌زد و احتمالاً
نمی‌دانست که گوشواره به آلمانی چه می‌شود که داشت با
اشاره آن‌ها را می‌خواست. دست بردم سمت یکی از قلب‌ها
و آن را از گوشم جدا کردم. بعد رفتم سراغ گوش بعدی.

در نهایت نوبت رسید به گردنبند و قفل بدقلقش. از روزی
که کیوان آن را به گردنم آویخته بود، از خودم جدایش
نکرده بودم. چه انتظاری از خود داشتم، وقتی آن روز
نتوانسته بودم از پس قفل بر بیایم، تکلیف الانم با این
انگشتان لرز گرفته مشخص بود!

انگار که حوصله‌اش را سر بردم. در یک لحظه دست پیش آورد و بدون اینکه متوجه شوم می‌خواهد چه کار کند، انگشتانش را دور زنجیر گردن‌بند گره کرد و محکم کشید.

چنان سوزش شدیدی روی پوستم حس کردم که بی‌اختیار جیغ کشیده و بلافاصله دستم روی پشت گردنم نشست و نوک انگشتانم از خون خیس شد. هق‌هق گریه‌ام نه از درد که از حس ترس و حقارتی بود که شدیدتر از دقایق قبل به سمتم هجوم آورده بود.

سلام دوستان

صبحتون سرشار از امید [???

#پارت ۵۰۰

#از پيله تا پرنا

با پشت دست در دهانم کوبيد.

- خفه شو! صدات بره بيرون همين جا می کشمت!

دستم را روی دهانم فشردم تا دوباره صدای گريه ام بلند نشود.

- گوشيت کجاست؟

با همان حالت گريه و بریده بریده گفتم:

- تو همون كيفمه.

كيف را برداشت و برعکسش کرد. هرچه داخلش بود، با صدا زمين ريخت.

- نيست! راستشو بگو کجا قايمش کردی؟ می‌خوای
پليس خبر کنی؟

ترس چنان من را در قبضه‌ی خود گرفته بود که نه تنها دست و پايم را فلج، بلکه مغزم را هم از کار انداخته بود. انجام چنین کاری حتی به فکرم هم خطور نکرده بود، چه برسد به اینکه بخواهم آن را عملی کنم. اما سوال اینجا بود که واقعاً گوشي‌ام کجا بود؟! نکند آن را هم گم کرده بودم! شاید هم به دليل پر بودن دستانم، در راه ماشين تا خانه افتاده بود و متوجه آن نشده بودم. اگر اين عوضی روی روبرويم نایستاده بود، با عجله می‌رفتم و راه پله‌ها و اطراف ساختمان را نگاه می‌کردم، بلکه می‌توانستم پیدایش کنم.

اما او هيچ احتمالی، جز اینکه من دارم به او دروغ می‌گويم را به سر راه نمی‌داد! همانطور خشمگين جلوتر آمد در حالی که برق چاقویش در چشمانش فرو می‌رفت، با دست آزادش شروع به لمس جیب‌های تيشرتم کرد. وقتی چیزی

پيدا نكرد، دستانش پيشروي بيشتري كردند و به بهانه يافتن موبایل، دوباره جيب‌هايم را گشتند. اينبار حرکت بيشتري به انگشتانش داد و همين باعث مي‌شد تا رد آنها را روي پهلوهايم حس كنم و تمام عضلاتم منقبض شود. در تمام ان لحظات من ايستاده، مرده بودم.

با لحن چندين آوري گفت:

- خوشم مياد اون همه ورزشي كه مي‌كني بي‌اثر هم نبوده! بدن خوش فرمي داري!

#پارت ۱.۵

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

آنقدر تعقیبم کرده و تحت نظرم گرفته بود که از تمام روتین روزانه‌ام خبر داشت. در آن لحظه

از ورزش کردن و اندام و بدنم همگی متنفر بودم. خود را آماده کردم تا اگر بخواهد پیشروی بیشتری کند و باز هم دستانش هرز برود، از خودم دفاع کنم. حتی اگر بهای آن، چاقو خوردن یا از دست دادن جانم باشد.

خنده و لذت در صدای کثیفش موج زد.

- داره از این بازی خوشم میاد.

تا دوباره خواست دستش را پیش بیاورد، یک قدم عقب کشیدم. با حالت تهدیدآمیزی چاقویش را تکان داد و با حرص غرید:

- وایسا سر جات!

با گريه سرم را به طرفين تكان دادم.

- نه!

از لجبازي ام حرصش گرفت. قدمي كه من رفته بودم را با گامي به جلو جبران كرد و بازويم را گرفت و محكم فشار داد.

پي همه چيز را به تنم مالیده بودم، آماده بودم تا با آخرين توانم جيغ بزنم يا حتي هولش بدهم. اما درست لحظه‌اي كه بازويم را با غيض از دستش بيرون كشيدم، زنگ در خانه به صدا درآمد.

حتماً خانم همسايه بود. تنها فرصت نجات خود را از دست نمي‌دادم. بي فكر و بي اراده خواستم فرياد بکشم و كمك بخواهم. اما فوراً متوجه نيتم شد و زودتر از من اقدام كرد. دستش را روي دهانم قرار داد و با دست ديگر

چاقورا روی شاهرگم نگه داشت. سر تا پايم داشت
می لرزید.

برای بار دوم زنگ به صدا درآمد. و چند ثانیه بعد، دوباره
تکرار شد.

می دانستم منتظر است تا شخص پشت در از بودن من در
خانه ناامید شده و راهش را بکشد و برود. اما طرف
سمجتر از این حرفها بود. وقتی از ناکارآمدی زنگ ناامید
شد، با مشت به جان در افتاد و کمی بعد صدایی که انگار
از وسط بهشت به گوشم می رسید، گفت:

- پرنا... پرنا

#پارت ۵۰۲

#از_پيله_تا_پرنا

کيوان بود. فرصت اين را نداشتم که به اين فکر کنم که چرا دوباره بايد برگشته باشد و چه کارم دارد. همين بودنش براي من بس بود.

زير گوشم پچ زد:

- دوست پسرته؟ همون دندونپزشکه؟!

حرف که نمي توانستم بزنم. پس به تکان سر اکتفا کردم.

دوباره دهان کثيفش را باز کرد.

- براي چي اومده؟ تا حالا نديدم يکبارم بيداد خونهت!

لعنت به او! از تمام جيک و پوکم خبر داشت! با آن دستی که روی دهانم نگه داشته بود، نکند انتظار شنیدن جواب هم داشت!

باز هم کیوان به در کوفت و نامم را صدا زد.

او با حرص زیر گوشم غرید:

- این آشغال قرار نیست از اینجا بره. میری درو باز می کنی می بینی چی می گه، بعدم ردش می کنی، بره.

همین که این فرصت را داشته باشم که بتوانم با کیوان حرف بزنم، برایم کافی بود. بقیه اش را خودم می دانستم باید چه کار کنم!

@Vip Roman

تند تند سرم به معنی موافقت تکان دادم. اما چشمان او از زیر آن نقاب مسخره که روی صورتش کشیده بود، مملو از شک و بدبینی من را نگاه می کرد.

- می خوام دستمو بردارم. اگه کوچک ترین حرکت اضافی ازت ببینم، درجا می کشمت. فهمیدی؟

بازهم سر تکان دادم. کیوان دوباره به در کوفت و همزمان داد زنگ را درآورد.

- پرنه کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

دستش را به آرامی برداشت. ولی محض احتیاط آن را با فاصله کمی از صورتم نگه داشت. وقتی دید ساکت و آرام ایستاده ام، آن را به طور کامل پایین انداخت؛ اما چاقو همچنان سر جایش بود.

#پارت ۵.۳

#از_پيله_تا_پرنا

با نگاهی دوباره به در، گفت:

- جوابشو بده، بگو الان میام.

کاری که خواسته بود را انجام دادم و بلافاصله جواب
کیوان آمد.

- پس چرا جواب نمیدی؟! داشتم نگران می شدم.

برای اینکه مشکوک نشود و با واکنش غیر عادی
نقشه‌هایم را به هم نریزد، گفتم:

- دستشويي بودم. صبر کن. الان ميام درو باز مي کنم.

و به سمت در چرخيدم. اما قبل از اينکه بتوانم در را باز کنم، با ننگه داشتن بازويم، متوقفم کرد؛ سر تا پايم را از نظر گذراند و گفت:

- اشکاتو پاک کن. زيپ لباستم بکش بالا.

کثافت مي خواست زخم گردنم به چشم کيوان نيايد. دستوراتش را اجرا کردم و دستم را روی دستگيره نشستم. اما دوباره مانعم شد. براي آخرين بار تهديد هاش را ياد آوري کرد:

- يادت نره چي بهت گفتم. اگه قرار باشه من لو برم، تو هم زنده نمي موني.

به معنی فهمیدن سرم را تکان دادم و لای در را باز کردم. به محض دیدنش، مانند بچه‌ای که بعد از یک روز دوری، با دیدار مادرش خودش را لوس می‌کند، بغضم گرفت ولی خودم را کنترل کردم. اما او به اندازه‌ی من خوددار نبود. از دیدنم در آن وضعیت، شوکه شد و با قدمی که به جلو برداشت، گفت:

- بسم الله! چی شده؟! چرا گریه کردی؟!

کلمات را در ذهنم مرور کردم تا کوتاه‌ترین کارآمدترین واژه‌ها را انتخاب کنم.

- جلو نیا! هرچی بهت می‌گم، اصلاً عکس العمل نشون نده! یکی تو خونه‌س! الانم یه چاقو هم گذاشته رو پهلوم!

پلکش پرید و درجا رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد. حواسم رفت پی دستانش. آن دستی را که خالی بود، مشت

کرد. اما با دست ديگرش موبايلم را نگه داشته بود؛ همان چيزی که او را تا اينجا کشانده بود. احتمالاً آن را در ماشينش جا گذاشته بودم و او برای پس دادنش تا اينجا آمده بود.

سلام عزيزای دلم

تقديم با عشق و احترام  

#پارت ۵۰۴

#از_پيله_تا_پرنا

- الان از اينجا برو با مامور برگرد. با ماشين برو. چون حتماً از پنجره نگات می کنه!

در آن لحظه، از چیزی به این اندازه خوشحال نبودم که آن حیوان کثیف زبان ما را بلد نبود. حتی طی صحبت‌م حواسم بود که بجای پلیس از کلمه‌ی مامور استفاده کنم، تا متوجه منظورم نشود.

با حالت عصبی و البته مصممی گفتم:

- من نمی‌تونم تو رو اینجا با این تنها بذارم و برم. الان میام تو...
exchange group

تا خواست قدم بردارد، گفتم:

- حرکت نکن! می‌گم چاقو گذاشته رو پهلو! کافیه یه حرکت کوچیک به دستش بده تا برم اون دنیا، متوجه‌ی؟!
@Vip Roman

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

- گوشيمو بده. مي گم به اين خاطر اومده بودي!

خشکش زده بود ومثل مجسمه داشت بروبرنگاهم مي کرد.
براي اينکه به خودش بيايد، داد زدم:

- عادي باش. داره نگات مي کنه.

خم شدم و خودم گوشي را از دستش کشيدم.

دوباره با صدای بلند گفتم:

- سر من داد بزن! فکر کنه داريم دعوا مي کنيم!

کمی به خودش آمد و او هم صدایش را بالا برد:

- مي رم و زود بري گردم! اصلا نترس!

او كه رفت، انگار تمام جرئت و درايت من را هم همراه خودش برد! انگار فقط با ديدن او بود كه اينطور دلم قرص شده و شجاع شده بودم.

در را پشت سرم بستم تازه چشمم به هيبت سياه پوشش افتاد كه با حالت مشكوكي نگاهم مي كرد.

#پارت ۵.۵

#از_پيله_تا_پرنا

موبايلم را به طرفش گرفتم:

- گوشيم مونده بود تو ماشينش. اومده بود، پشش
بده.

و براي اينكه شك نكند كه واقعا به كيوان چه گفته‌ام،
مجبور شدم كمى هم برايش قصه بيافم!

- فهميد گريه كردم. پرسيد چرا؟ الكي بهونه آوردم و
گفتم از دستش ناراحتم و باهاش دعوا كردم تا رفت.

مكث كردم تا عكس‌العملش را ببينم، اما او در سكوت و
همچنان با شك و ترديد نگاهم مي‌كرد.

دوباره خودم به حرف آمدم:

- بين هرچي پول و طلا مي‌خواي بهت مي‌دم. ولي اگه
بخواي بهم دست درازي كني، ديگه زنده بوندن و

نبودنم برام مهم نيست. انقدر جيغ و داد مي كنم كه همه بريزن سرت.

بالاخره دست لعنتي اش را دراز كرد و گوشي را گرفت و بدون اينكه در بند آنچه گفته بودم، باشد! با بدبيني نگاهم كرد. بعد بازويم را گرفت و متكي به قدرت چاقوبي كه هنوز روي پهلويم بود، من را همراه خودش تا کنار پنجره كشاند تا درستي حرف هايم را بسنجد و از رفتن كيوان مطمئن شود؛ دقيقاً همانطوري كه خودم حدس زده بودم! گوشه ي پرده را کنار زد و چشم به محوطه دوخت.

طوري ايستاده بود كه كاملاً جلوي ديدم به بيرون را مي گرفت. خدا خدا مي كردم كه كيوان به حرفم گوش كند و سوار ماشينس شود و از اينجا برود وگرنه حتماً لو مي رفتم. حتي مي ترسيدم با نگاه هاي اضافي به پنجره اين عوضی را مشكوك كند.

در حيني كه با دلشوره‌هايم گلاويز بودم، او را هم زير چشمي مي‌پاييدم كه تمام هوش و حواسش را داده بود به پنجره و بدون اينكه چشمان كور شده‌اش روي من باشد، چاقورا همين طور سرسري و جهت خالي نبودن عريضه به سمتم گرفته بود!

#پارت ۵.۶

#از_پيله_تا_پرنا

وسوسه‌اي در ذهنم شروع به وول خوردن كرد! يعني مي‌توانستم بزنم زير دستش و چاقورا از او بگيرم؟! با نگاهی به آشپزخانه خيالم دويد پي چاقوي بزرگي كه از آن براي بریدن گوشت استفاده مي‌كردم و حالا در كشو بود. حتي به اين هم فكر كردم كه مثلاً هولش بدهم و بعد به سمت در خونه خروجي خانه فرار كنم! يعني مي‌توانستم اين همه سريع و فرز باشم؟ اگر نمي‌توانستم چه؟!

با صدای ماشینی که از کوچه آمد، دانستم که وقت زیادی را پای فکر کردن تلف کرده و فرصت را سوزانده‌ام.

به طرفم برگشت و این بار با شتاب‌زدگی بیشتری که در حرکاتش بود، گفت:

- راه بیفت!

و بی‌درنگ ضربه‌ای به شانهم وارد کرد و باعث شد تا سکندری بخورم. حتی فرصت نکردم پرسم، کجا!

به سمت راهرو هدایت‌م کرد و از آنجا به سوی تنها اتاق خانه. به اتاق که رسیدیم دوباره ضربه‌ای به شانهم زد و هلم داد! وسط اتاق نیمه تاریک ایستادم. تنها منبع روشنایی اتاق، نور کم‌سویی بود که به زور راه خود را از سالن بازمی‌کرد و تا اینجا می‌رسید. خودش دست دراز کرد

و چراغ را روشن کرد. جالب بود روزگار من را سياه کرده بود و اتاقم را روشن می کرد!

نگاهم فاصله‌ی تخت خوابم که گوشه‌ی اتاق بود و اوپی که هنوز در آستانه‌ی در ایستاده بود را طی کرد. برای یک لحظه، فکری بیمارگونه در ذهنم جرقه زد. خدای من چه قصدی داشت که من را به اینجا آورده بود؟! حتی تصورش هم بندبندم را می لرزاند.

یک قدم جلوتر آمد و من فاصله‌ی بینمان را برداشتن گامی به عقب، حفظ کردم. اما حواس او به من نبود.

چشمانش اطراف اتاق را دور زد و با دیدن لپ تاپم جلو رفت. آن را از شارژش جدا کرد و با کمی زحمت درون ساکش جا داد. بعد هم گوشی را در ساک گذاشت و دوباره طرف من برگشت.

#پارت ۵۰۷

#از_پيله_تا_پرنا

- هرچی پول و طلا داری بده.

نکند فکر کرده بود که به بانک یا مغازه‌ی طلا فروشی دستبرد زده! مگر چقدر طلا و پول نقد می‌توانستم در خانه داشته باشم؟!

- ديگه هيچي ندارم! هرچی داشتم دادم بهت.

با عصبانیت به طرف کمد دیواری گوشه‌ی اتاق رفت و سرم فریاد کشید:

- به من دروغ نگو هرزه‌ی کثافت!

و شروع کرد به گشتن؛ در واقع بيرون ريختن وسايل از کمد. در حيني که لباس‌ها را به بيرون پرت مي کرد، من را هم به رگبار فحش و نازسا بسته بود! بي شرف حتي به لباس‌هاي زيرم هم رحم نکرد و همه را کف اتاق ريخت!

وقتي چيزي پيدا نکرد، بيشتتر عصبی شد و اين بار در ديگري را باز کرد که معمولاً لوازم آرايش و خرده ريزه‌هايم را در آنجا مي گذاشتم. مشغول گشتن شد و بعد از چند دقيقه، در حالي که نيم ست مرواريدم را در دست گرفته بود، با لحن خوشحال و پيروزي گفت:

- پس اين چيه؟!

شادمان از اينکه تيرش به سنگ خورده، گفتم:

- نقره‌س!

دوباره به کف دستش که سرویس مرواریدم در آن بود، نگاه کرد و با حرص آن‌ها را محکم به سمتم پرت کرد. با جیغ کوتاهی، فوراً چشم بستم و ناخودآگاه دستانم را برای محافظت از سر و صورتم بالا آوردم.

ولی او هنوز ناامید نشده بود و این بار کمد کتاب‌ها را باز کرد و مشغول بیرون ریختن آن‌ها شد. با صدای برخورد هر کدامشان با زمین، من هم تکان کوچکی می‌خوردم!

همان‌طور که او مشغول بود، به این فکر می‌کردم که اگر گردنبند طلایی که در آشپزخانه درون ظرف حبوبات مخفی کرده‌ام را به او بدهم، راضی می‌شود خانه‌ام را ترک کند؟ یا این مخفی‌کاری بدتر عصبانی‌اش می‌کند!

#پارت ۵۰۸

#از_پيله_تا_پرنا

هنوز داشتم با خودم کلنجاړ می رفتم که احساس کردم صدای چرخیدن کلید در قفل آمد. حتی دست او هم برای لحظه‌ای از حرکت باز ماند!

نکند پلیس‌ها بودند! شاید هم توهم زده بودم! ولی کار که از محکم کاری عیب نمی‌کرد! برای اینکه حواسش را پرت کنم، شروع کردم همراه با گریه، بلندبلند حرف زدن.

- من دیگه هیچی ندارم. هرچی داشتم بهت دادم. چرا باور نمی‌کنی؟!

موفق شده بودم! با غضب سمتم برگشت و با لحن مشمئزکننده‌ای گفت: @Vip Roman

- خب پس باید یه جور دیگه جبران کنی!

منظورش چه بود؟! با چشمان ناپاکش سر تا پاييم را از نظر گذراند و با لحنی که مو را به تنم راست می کرد، گفت:

- هرچی فکر می کنم می بینم حیفه بدون اینکه حالی ازت بپریم، از اینجا بپریم!

و بلافاصله دستانش روی کمر بندش قرار گرفت و مشغول باز کردن سگک آن شد. خدایا کاش لال می شدم و حرفی نمی زدم! اگر صدای در را اشتباه شنیده بودم و کسی برای نجاتم نیامده بود، من به تنهایی چطور از پس این جانور برمی آمدم؟!

در همین لحظه، نیم تنه ی کیوان را دیدم که از در نیمه باز اتاق ظاهر شد! با این که آن عوضی پشت به در ایستاده بود، اما سکوت یکباره و چهره ی مبهوتم او را واداشت تا به عقب برگردد و کیوان را ببیند!

کیوان دیگر معطل نکرد و کامل به درون اتاق داخل شد.
هر دو به سمت هم یورش برده و با هم گلاویز شدند.
دست یکی چاقو و دست دیگری قفل فرمان!

از وحشت زیاد سر جایم منجمد شده بودم. قلبم چنان
می کوبید که موج تپش‌هایش تا گلویم رسیده بود. رمق
رمیده در قلاب زمان گرفتار شده بودم و ناباورانه صحنه‌ی
روبرویم را نظاره می کردم!

سلام عزیزای دلم.

صبح بخیر ☺

پنج پارت تقدیمتون شد تا کیوان از راه برسه...

#پارت ۵۰۹

#از_پیله_تا_پرنا

@Vip Roman

نمی‌دانم چقدر در آن حال باقی مانده بودم. تا اینکه دیدن قرمزی خون روی بازوی کیوان من را به خود آورد. بازوی مجروحش را با دست دیگرش گرفته و در خود مچاله شده بود. او چاقو خورده بود؛ آن هم به خاطر من.

شجاعت گم کرده‌ام را یکباره بازیافتم و دیگر متوجه نشدم چه می‌کنم. با برداشتن یکی از جاشمی‌های برنجی که روی پاتختی بود، به سمتشان رفتم. دستم را بالا بردم و جاشمی را روی سر آن مردک کوبیدم.

اما انگار ضربه به قدر کافی محکم نبود که فقط دستش را از روی سرش گذاشت و به سمتم چرخید. چاقویی را که حالا با خون کیوان سرخ شده بود را به طرفم گرفت. از ترس دو قدم بلند عقب رفتم.

تا خواست به سمتم حمله کند، کیوان قفل فرمان را از روی زمین برداشت و تا او به خود بجنبد آن را روی

شانه‌اش کوبيد. با فريادی از درد به عقب برگشت و تا به خودش بيايد، دو ضربه‌ی پي در پي به پهلو و بازویش کوفت. بعد با دست سالمش، مچ دستش را گرفت و با کمک هيکل درشتش، او را روی زمين انداخت. زانویش را روی سينه‌اش گذاشت و هر دو دستش را با دستانش قفل کرد.

نگاهم به چاقوی خونی افتاد که با فاصله کمی از آن‌ها روی زمين افتاده بود. خم شدم و آن را برداشتم. کيوان در همان حال که او را زيرش قفل کرده بود، دست دراز کرد و با يک حرکت، ماسک را از روی صورت او که يکريز داشت فحش می‌داد و برای خلاصی‌اش از بند کيوان مدام تنه‌اش را زيرش تکان می‌داد، کنار زد.

همانطور که از لهجه‌اش حدس زده بودم، قيافه‌اش هم آلمانی نبودنش را تايد می‌کرد. هر چند نمی‌توانستم حدس بزنم اهل کدام کشور است؛ اهمیتی هم نداشت. کيوان در همان حال که سعی می‌کرد جفتک پرانی‌های او را مهار کند، گفت:

- بجنب! يه چيزی بيار دست و پاشو ببنديم.

#پارت ۵۱۰

#از_پيله_تا_پرنا

گيج شده دور خودم چرخيدم و به اطراف نگاه کردم. ولی هيچ چيزی پيدا نمی کردم. از زمانی که به اين خانه آماده بودم، بين وسايل خانه، نه طنابی ديده بودم و نه چيز به درد بخور ديگری.

با ديدن ملافهی سفيده روی تختی ام، آن را از روی تخت کشيدم و با کمک چاقو برش های طولی ايجاد کرده و دو نوار بلند و نسبتاً عريض درست کردم. بعد با کمک همديگر دست هایش را از پشت بستيم. کيوان از شانه هایش گرفت و او را از روی زمين بلند کرد. با ديدن بند کمر بندش که حالا باز شده بود، رويم را از او برگرداندم

و به سمت مخالف برگرداندم. مردک آشغال! معلوم نبود اگر كيوان به موقع نرسيده بود، چه بلايي سرم مي آورد.

كيوان او را تا پذيرايي آورد و نزديك رادياتور، روي زمين نشاند. و با نوار ديگري كه از ملافه درست كرده بودم، پاهائيش را بست. بعد هم دست برد سمت كمر بند نيمه باز شده اش و آن را از كمرش كشيد و با كمك همان، او را به لوله ي رادياتور سنجاق كرد.

خيالش كه از او راحت شد. از روي زمين بلند شد و نفس زنان روي مبل نشست و با دست سالمش، بازوي زخمي اش را گرفت. دوباره اشك هاي من جاري شد.

كيوان با نگاهی به زخمش كه فعاليت زياد، خونريزي اش را بيشتتر كرده بود، با ملایمت گفت:

- نگران نباش. الان پليسا مي رسن.

با همان حالت گريه، گفتم:

- دستت داره خونريزي مي کنه.

دوباره نگاهی به بازویش گفتم:

- زخمش عمیق نیست. جعبه‌ی کمک‌های اولیه داری؟

جعبه که نه ولی از روزی که به این خانه آمده بودم، یک کیف کوچک سفید با علامت صلیب سرخ، داخل کمد خالی اتاق وجود داشت و تا به امروز بلااستفاده همان جا باقی مانده بود.

#پارت ۵۱۱

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

با عجله به اتاق برگشتم و آوردمش. با دستپاچگی زيپ
کيف را باز کردم و سعی کردم فکر کنم ببينم بايد چکار
کنم!

اما او نسبت به من تسلط بیشتری روی خودش داشت.
شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پيراهنش و در همان حال،
به آرامی گفت:

- اول بايد زخم رو ضد عفونی کنیم.

کمکش کردم تا آستین لباس را از بازوی مجروحش
دربياورد. با دیدن اوضاع بازویش که کلا خونی بود، دوباره
گریه‌ام شدت گرفت.

- دختر خوب چرا گریه می‌کنی؟!

چيزی در جوابش نگفتم و در بتادين را باز کرده و پنبه‌ی بزرگی را با آن آغشته کردم مشغول ضد عفونی زخم و اطرافش شدم. بعد با کمک خود کيوان باندپيچی اش کردیم.

ديدن رد خون روی بازویش حالم را بد می کرد. بلند شدم و یک پارچه‌ی نمدار آوردم و تا خون‌های خشک شده را تمیز کنم.

در تمام مدتی که من مشغول بودم، می دیدم که هر چند ثانیه یکبار کيوان برمی گشت و او را نگاه می کرد تا یک موقع فکر فرار و باز کردن دست و پایش به سرش نزند. هر چند با آن وضعی که او را بسته بود، چنین چیزی محال بود. اما من عمدا پشت به نشسته بودم تا چشمم به آن آشغال نیفتد. در حالیکه که کارم تمام شده بود، زیر لب گفتم:

- دوست بهرامه!

آنچه از صورت كيوان مي خواندم. ترکيبي از بهت و خشم بود.

- انگاري خيلي وقته تعقيبم مي کنه. تمام روتين روزانه امو حفظه! حتي مي دونست که امروز رفتيم طلافروشي!

ریشخند زدم.

- مي گفتم امشب پرواز داره. بهرام که افتاده زندان، کار و کاسبي اينم کساد شده. اومده بود سراغ من تا دست پر به کشورش برگرده!

#پارت ۵۱۲

#از پيله تا پرنا

@Vip Roman

كيوان با نگاهی به او که بی حرف و کت بسته روی زمین نشسته بود، گفت:

- هر کاری می‌کنم نمی‌تونم درک کنم که چطور ممکنه غیرتش قبول کنه که یه غریبه رو بفرسته سراغ هم‌وطنش. اونم یه دختر!

مشکل کیوان این بود که همه را مثل خودش می‌دید. برای همین نمی‌توانست رفتار بهرام را درک کند. همان اشتباهی که من کرده و چند ماه قبل، گول او را خورده بودم. وقتی خواسته بود تا امانتی‌هایش را به دست این و آن برسانم، یک درصد هم شک نکرده بودم که ممکن است بخواهد از صداقت من سوءاستفاده کند.

بالاخره پلیس‌ها رسیدند و ما را هم با خود به اداره‌ی پلیس بردند. در طول مسیر به این فکر کردم که چقدر احساسم با دفعه‌ی اولی که دستگیر شده و به این مقصد آشنا برده می‌شدم، متفاوت بود. درست که اینبار بی‌گناهی من بر

همگان محرز بود. اما دليل اصلي اين ارامش را مديون مردی بودم که امشب مردانگی را در حقم تمام کرده بود.

مسلمانا کيوان با علم به اين مسئله بود که ممکن است جان خودش به خطر بيفتد، به خانه‌ی من برگشته بود. نمی دانم اگر می خواست منتظر پلیس بماند و دیرتر می آمد، چه بلایي سرم آمده بود!

تمام طول مسیر با این فکرها گذشت. اما بالاخره رسیدیم. اینجا را خوب می شناختم! همان اداره، همان اتاق‌هایی بود که چندماه قبل در آن برای اثبات بی گناهی و نجات خودم دست و پا می زدم.

کيوان با تسلطش به زبان آلمانی، همه چیز را برایشان توضیح داده بود و من که هنوز نام افسر- پرونده‌ام را که هنوز به یاد داشتم را به آنها گفته بودم و همین شده بود که دقیقا به همین شعبه و اتاق آورده شده بودیم.

اما بايد منتظر مانديم تا همان افسر - از راه برسد. تمام مدت، تنها نگراني من زخم بازوي كيوان بود. وقتي مي ديدمش كه چطور دست زخمي اش را به حالت خميده نگه مي دارد و با دست ديگرش براي اش تكيه گاه مي سازد، دلم ريش مي شد.

#پارت ۵۱۳

#از_پيله_تا_پرنا

براي چندمين بار از سر شب به اين طرف گفتم:

- كيوان دستت چگونه؟ زياد درد نمي كنه؟

و دنبال اين حرفم با نوک انگشت شست و اشاره، آستين خونی پيراهنش را که از روی شانه آویزان مانده بود، گرفتم و بلند کردم تا بتوانم پانسمانش را ببینم.

- نه عزیزم. خوبم نگران نباش.

زخمش کمی خونریزی کرده بود و روی بانداژ کمی قرمز شده بود.

- کیوان نمی‌شه باهاشون صحبت کنی اول بریم بیمارستان زخمتو دکتر ببینه بعد برگردیم اینجا؟ می‌ترسم عفونت کنه.

سرش را خم کرد و خودش هم زخم را نگاه کرد.

- احتمالاً بخيه لازم مي شه. کارمون اونجا طول مي کشه.
بذار اول افسر- بياد و شکايت رو تنظيم کنيم بعد.
مي خوام خودم با اين يارو بهرامه حرف بزنم!

از شنيدن جمله ي آخرش ابروهايم بالا پريد.

- يعني چي؟! براي چي مي خواي با اون حرف بزني؟!

نگاهش را از بازويش برداشت و به چشمان من دوخت.

- چون بايد بفهمم انگيزه ي اين آدم از اين کار چي بوده!

- معلومه ديگه از من کينه به دل گرفته که باعث
دستگيريش شدم.

به ديوار رو به رو خيره شد.

- يه احساسی بهم می‌گه که فقط این نیست. کل این ماجرا یجورایی مشکوکه.

کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. به چه زبانی می‌گفتم که من نمی‌خواهم دوباره با منبع کابوس‌های شبانه‌ام روبرو شوم. اینبار التماسش کردم.

- کیوان تو رو خدا! من از اون می‌ترسم. نمی‌خوام ببینمش.

دوباره برگشت و نگاهم کرد و نرم گفت:

- اگه می‌خوای تو نیا. من تنها می‌رم. ولی باید بدونم چرا این همه از تو کینه داره! اگه پول می‌خواد بهش می‌دم تا دست از سرت برداره. اصلا از کجا معلوم مثلا یه سال بعد، دو سال بعد، یکی دیگه رو نفرسته سراغت؟!

سلام قشنگا. صبحتون بخير
امروز بازم ۵ پارت داشتيم. يكي از پارت‌هاي دوشنبه رو
هم پيشاپيش تقديمتون كردم. 🌹

#پارت ۵۱۴

#از_پيله_تا_پرنا

حرفش منطقي بود و حرف حساب هم جواب نداشت.
يكبار براي هميشه بايد پرونده‌ي شخصي. به اسم بهرام در
زندگي من بسته مي‌شد. حالا كه از حمايت كيوان برخوردار
بودم، بهترين فرصت بود تا ترديدهايم را کنار گذاشته و با
اين ترس رو به رو شوم.

- نه خودمم ميام.

راضی از جوابی که داده بودم، گفتم:

- اینطوری خیلی بهتره عزیزم. احتمال اینکه وقتی خودت باشی، بخواد حرف بزنه خیلی بیشتره.

افسر- پرونده ما را زیاد منتظر نگذاشت ولی طی مراحل اداری مثل تنظیم شکایت، تهیه گزارش و ثبت ماموریت نزدیک دو ساعت وقت برد. با تقاضای وقت ملاقات ما با بهرام نیز موافقت شد و قرار بر این شد تا هماهنگی‌های لازم با زندان را انجام داده و روز و ساعت ملاقات را به ما خبر دهند.

در نهایت با ماشین پلیس و مشایعت یک مامور خودشان ما را به بیمارستان رساندند. به دلیل اینکه جراحی ایجاد شده در اثر ضربه‌ی چاقو بود، برای جلوگیری از گزارش بیمارستان به اداره‌ی پلیس و شروع یک داستان جدید،

خودش يك مامور پليس را براي ارائه‌ي توضيحات و جلوگيري از انجام اين كار، همراهان راهي کرده بودند.

همانطور كه خود كيوان هم حدس زده بود، براي زخمش بخيه لازم شد. بعد از آن هم، تزريق سرم و دريافت آنتي بيوتيك وريدي ما را تا نيمه شب در بيمارستان نگه داشت.

تازه وقتي كمی خيالم از بابت سلامتي او آسوده شد، كم كم پس لرزه‌هاي اتفاقي كه از سر گذرانده بودم، خود را نشان داد. از سر شب، همه چيز آنقدر سريع اتفاق افتاده بود كه حتي مجال فكر كردن و فرصت تجزيه و تحليل آنچه روي داده را به من نداده بود. باورم نمب شد از سر شب تا حالا، اندازه‌ي يك فيلم سينمائي اتفاق از سر گذرانده باشم!

حالا فكر برگشتن به آن خانه و بدتر از آن تنها ماندنم در آنجا من را به وحشت مي انداخت. همين هراس پنهان، اما

سخت و نيرومند، به كاري واداشتم كه تا به امروز فكر
انجام آن را به خيال هم راه نداده بودم!

#پارت ۵۱۵

#از_پيله_تا_پرنا

قبل از اينكه حرفي بزنم، كلمات را در ذهنم سبك سنگين
كردم و رو به كيوان كه هنوز روي تخت بيمارستان نشسته
بود، گفتم:

- مي گم الان كجا مي ريم؟!

بدون اينكه جوابم را بدهد، خيره نگاهم كرد و با بدجنسي-
جواب داد:

- خونه!

از دستش حرصم گرفته بود، با اينکه مطمئن بودم متوجه منظورم شده ولي داشت مجبورم مي کرد، خواسته ام را واضح بيان کنم!

- من ديگه مي ترسم تنهائي تو اون خونه بمونم!

دست سالمش را نمايشي- زير چانه گذاشت و اداي فکر کردن درآورد!

- خب بنظرت براي حل اين مشكل بايد چيكار كنيم؟!

به آرامي پلك زدم و در حاليكه با حالت مثلا قهرآلودی چشم از او مي گرفتم، گفتم:

- خودت مي دوني من چي مي گم!

دوباره خنديد.

- من و اين همه خوشبختي محاله!

مسخره بود که در آن وضعيت، بازی مان گرفته بود! به زور خنده ام را کنترل کردم و گفتم:

- اااا...! کیوان اذیت نکن دیگه! الان وقت شوخیه؟!!

بالاخره کوتاه آمد و اینبار مهربان نگاهم کرد.

- با این اتفاقی که امشب افتاد، تو دیگه خودتم بخوای من نمی دارم تنها بمونی. تا موقع اومدن یاشار اینا باید بیای پیش خودم!

این دیگر زیادی بود!

- نه فقط همين امشبو ميام و از فردا خودم يه فكري
براش مي كنم.

اخم كمرنگي كرد و با جديت گفتم:

- بين من الان هم خسته‌م، هم گرسنه‌م، هم زخمی‌ام!
بيا يه لطفی کن و الکی با من بحث نکن. فعلا فقط
دلم می‌خواد برم خونه بخوابم.

برای یک لحظه، به شدت احساس شرمندگی کردم. مسبب
همه‌ی چیزهایی که می‌گفتم، من بودم.

#پارت ۵۱۶

#از_پيله_تا_پرنا

همانطور که خواسته بود ديگر بحث درباره‌ی اين موضوع را کش ندادم. به جایش به او کمک کردم تا کفش‌هایش را بپوشد و بعد هم یک تاکسی-بی‌سیم گرفتیم و تا خانه‌ی او رفتیم.

وقتی دم در خانه، کیوان دسته کلیدش را بیرون آورد و خواست در را باز کند، فکرم به سمت باز کردن در خانه‌ام به دست او کشیده شد! تازه داشت یادم می‌آمد که آن روز خودم کلید یدک خانه را جهت تعمیر نشتی زیر سینک ظرفشویی به او داده و پس هم نگرفته بودم. فکرم را به زبان آوردم و با صدایی نسبتاً آرامی که در آن نیمه شب برای همسایه‌ها مزاحمت ایجاد نکند، گفتم:

- من که خودم یادم رفته بود ولی تو چه کار خوبی کردی، کلید خونه‌ام رو پس ندادی! اگه امشب کلید نداشتی، چه بلایی سر من می‌اومد؟!

در را باز کرد و کنار ايستاد. کفش‌هايم درآوردم و داخل شدم. او هم همين کار را کرد. بعد از اينکه سر حوصله در را بست، چراغ را روشن کرد و کلیدهايش را به جا کلیدی کنار در آویزان کرد، به طرفم برگشت و گفت:

- اتفاقاً خودم عمداً پست ندادم! حتی ترسیدم بهت یادآوری کنم و بخوای ازم بگیری! با خودم گفتم يه موقع می‌بینی کار ضروری پیش میاد، خوبه کلید خونه‌اتو داشته باشم.

به یاد دارم که مادرم هم تا زمانی که مادربزرگم زنده بود، با همين استدلال کلید يدک خانه‌ی مان را به او داده بود.

همه‌ی وجودم لبریز از حس قدردانی از او بود، وقتی که گفتم:

- كيوان نمي دونم چطوري ازت تشكر كنم. اگه تو امشب به موقع نرسيده بودي، معلوم نبود چه بلابي سرم بياد.

فاصله‌ي يك قدمي بينمان را پر كرد و دست آزادش را به دور شانهام حلقه كرد و روي موهايم را عميق بوسيد.

- حرفشم نزن. حتي نمي تونم به اتفاقي كه ممكن بود بيفته فكر كنم. خواست خدا بود گوشيت تو ماشينم جا بمونه.

دستانم را به دور كمرش حلقه كردم و بعد سرم را بالا آوردم تا صورتش را ببينم.

سلام صبح بخير



بالاخره از اون پست‌هاي سر صبحي داشتيم

#پارت ۵۱۷

#از_پيله_تا_پرنا

چقدر ممنون خداوند بودم که سرنوشت و آینده‌ی من را با او گره زده بود.

در آن نیمه شب تلاحی نگاه‌هایمان جریان نیرومندی از عشق را میانمان به وجود آورده بود. آنقدر این چشم در چشم شدن ادامه پیدا کرد که در آخر خودداری و طاقت کیوان تمام شد.

- اگه ببوسمت، نمی‌گی داره از موقعیت سوءاستفاده می‌کنه؟!
 @Vip Roman

خندیدن، بدترین و خطرناک‌ترین عکس‌العملی بود که می‌شد به این حرف نشان داد.

- چرا دقیقا همینو می‌گم!

خنده‌ام با دیدن صورت جدی او، باروبندلیش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

- بگو! اصلا مهم نیست!

سرش را به آرامی پایین آورد؛ تا جایی که نفس به نفس شدیم. کمی مکث کرد و در نهایت فاصله تمام شد.

زبان‌ش یک چیز می‌گفت و عملش چیز دیگر! با کم کردن فشار دستش از دور شانهام و این حرکات آرام، به من فرصت عقب نشینی داده بود و گرنه تجربه‌ی دفعه‌ی قبل از یادم نرفته بود که چگونه با زور و قلدری، به خواسته‌اش

رسيده بود. برخلاف آنچه مي گفت که براي من مهم نيست در نقش يک سوءاستفاده گر ظاهر شود، معلوم بود که دارد حرمت مهمان خانهاش حفظ مي کند. او آدم ناروزدن نبود.

اما من آهوي بودم که به صيادم خو گرفته و بي هيچ بند و طنابي به او گره خورده بودم و ابدا هم قصد گريز نداشتم.

بعد از نمي دانم چند دقيقه که عقب کشيد، نگاه کنجاوش را در صورتم گرداند. چشم نگرفتم و با عمق عشق و محبتي که به او در قلبم حس مي کردم خيره نگاهش کردم.

#پارت ۵۱۸

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

عجيب اينكه مثل دفعه‌ي قبل خجالت هم نمي‌كشيدم.
وقتي او نزديك‌ترين و محرم‌ترين شخص به قلب من بود،
اين كلمه ديگر معنایي نداشت.

معلوم بود كه كيوان هم متوجه اين موضوع شده بود. اين
را از برق چشمان و حس رضايتي كه چهره‌ي بهت‌زده‌اش را
گرفته بود، متوجه مي‌شدم.

- شما چه دختر خوبي شدي پرنه خانوم!

به طور نمايشي اخم كردم.

- مگه قبلا دختر بدی بودم؟!

- نه. ولي امشب خيلي خوب شدي! ديگه فرار نمي‌كني،
خجالت نمي‌كشي!

چشمانم را دوختم به يقه‌ي پيراهنش.

- مي‌دوني چرا فرار نمي‌کنم؟! چون ديگه بهت اعتماد دارم. مي‌دونم که هيچ وقت حرمت‌م رو نمي‌شکوني.

دستي را که تا آن لحظه به شانهام وفادار مانده بود را برداشت و زير چانه‌ام برد و باعث شد تا نگاهش کنم.

- همهي اينها بخاطر خودته. تو انقدر برام عزيزي که براي داشتنت صبر کنم و نخوام کاري کنم که اذيت بشي. حتي اگه از نظر خودم اين صبر کردن بي‌معني باشه!

دوباره سرم پايين افتاد. کوتاه گفتم:

- مي‌دونم! مرسى.

اينبار چانهام را بين دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و فشار نسبتاً محکمی داد. انگار که با اين کار بخواهد به فرار مداوم چشم‌هايم اعتراض کند.

- ولی نمی‌دونی چقدر خوشحالم که داره انتظارها به سر می‌رسه!

بازی داشت خطرناک می‌شد! دستانم را از دور کمرش باز کردم و یک قدم عقب کشیدم. حرکتم باعث شد تا دستش از چانهام جدا شده و در هوا بماند.

#پارت ۵۱۹

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- حالا نگفتم که همین الان! تا حرفش پیش میاد یجوری فرار می کنی که انگار می خوام ...

اشتباه کرده بودم. هنوز هم در حد مرگ از او خجالت می کشیدم. الکی موهایم را پشت گوشم زدم و با نگاهی به آشپزخانه حرفش را بریدم.

- تا تو لباس تو عوض می کنی، منم می رم یه چیزی درست کنم بخوریم.

منتظر دیدن عکس العملش نماندم و برای فرار از نگاهها و حرفهایش به آشپزخانه پناه بردم.

آخرین وعدهی غذایی مشترک ما، اسنک کوچکی بود که به عنوان عصرانه خورده بودیم.

بی هدف یخچال را باز کردم و محتویاتش را نگاه کردم. بر خلاف یخچال خودم که معمولا به اندازهی یکی دو وعده

غذا درونش پيدا مي‌شد. در اينجا به جز ميوه و تخم مرغ و نوشيدني‌هاي كارخانه‌اي چيز ديگري به چشم نمي‌خورد.

با توجه به امكانات موجود، يك املت با قارچ بهترين و لاکچري‌ترين انتخابي بود که مي‌توانستم داشته باشم. قبل از اينکه دست به کار شوم، براي شستن دست‌هايم به طرف سرويس بهداشتي رفتم. اتاق کيوان طوري قرار گرفته بود که ابتدا بايد از جلوي آن مي‌گذشتم. هنوز چند قدم به آنجا مانده بودم که در آستانه‌ي در ظاهر شد؛ آن هم با بالاتنه‌ي برهنه!

احتمالا او هم مي‌خواست از سرويس بهداشتي استفاده کند و به خيال اينکه من در آشپزخانه هستم، با اين وضع از اتاقش بيرون آمده بود.

اگر مسخره به نظر نمي‌رسيدم، دلم مي‌خواست چشم‌هايم را مي‌گرفتم و بعد با يك جيغ فرابنفش به آشپزخانه فرار مي‌کردم. اما در اين شرايط بايد پرنه‌اي عاقل و بالغي بودم

که درست و عاقلانه رفتار می کرد. اما مگر می شد او با این وضع مقابل من بایستد و آب از آب تکان نخورد؟!

#پارت ۵۲۰

#از_پيله_تا_پرنا

هیچ یک از اعضای بدنم به فرمان من نبودند. هر کدام ساز خود را می زدند! مثلاً قلبم می شورید؛ چشمانم در و دیوار را نگاه می کردند و نمی دانم دنبال چه می گشت؛ دست و پایم بلا تکلیف و بی حرکت مانده و زبانم هم به تته پته افتاده بود!

- ام... من اومده بوده بوم دستامو بشورم. میرم بعدا میام!

تا خواستم پشت به او کنم و راه آمده را برگردم، گفتم:

- خب برو دستاتو بشور! جن ندیدی که!

خواستم روی آن بعدا که گفته بودم تاکید کنم. اما ترسیدم بهانه دستش بدهم و بخواهد بخاطر فرار کردنم دستم بیندازد. بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم، از کنارش گذشتم و وارد سرویس شدم. شستن دست‌هایم را کمی بیش از حالت معمول طول دادم تا برای او هم فرصتی فراهم کنم تا برود و محض رضای خدا چیزی تنش نکند!

خوش‌بختانه وقتی بیرون آمدم، دیگر آنجا نبود. قبل از اینکه دوباره پیدایش شود، شتابزده از راهرو گذشتم و خودم را به آشپزخانه رساندم و بلافاصله دست به کار شدم. تمام تلاشم را کردم تا تصویری که چند دقیقه‌ی قبل در ذهنم حک شده بود را به فراموشی بسپارم.

هنوز داشتم گوجه‌ها را هم می‌زدم که از صدای پایش متوجه شدم که وارد آشپزخانه شده است. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم؛ با دیدن تی‌شرتی که به تن داشت، نفسم را با خیال راحت بیرون دادم.

- بی‌زحمت نونارو بذار رو میز. الان دیگه آماده می‌شه.

- باشه عزیزم.

تخم‌مرغ‌ها را یکی یکی داخل تابه شکاندم. داشتم با نوک قاشق زرده‌ها را می‌ترکاندم که صدایش را نزدیک گوشم شنیدم:

- گرمت نمی‌شه با این سويشرت و ایستادی کنار گاز؟!

اگر کمی عقب‌تر می‌کشید، مشکل گرمای من هم حل می‌شد!

- نه خوبه!

#پارت ۵۲۱

#از پيله تا پرنا

باز هم روی حرفش پافشاری کرد.

- اگه با لباسی که زیرش پوشیدی راحت نیستی، برو یکی از تی‌شرت‌های منو بپوش!

او هنوز هم خبر از زخم گردنم نداشت! دلم هم
نمی‌خواست تا قبل از خوردن غذایش آن را ببیند و غذا به
کامش زهر شود.

- نه عزیزم. مشکلی با لباسم ندارم! بیا غدامونو بخوریم
فعلاً!

بعد هم تابه را برداشتم و روی میز کوچک آشپزخانه
گذاشتم و خودم هم روی صندلی نشستم.
با حالت مشکوکی نگاهم کرد ولی دیگر به سوییشرت
پوشیدنم گیر نداد. بعد خودش هم آمد و روی صندلی
کنارم نشست.

- دستت درد نکنه. دیگه داشتم از گرسنگی می‌مردم.

تکه‌ای نان کندم و مشغول لقمه گرفتن شدم.

- نوش جون.

لقمه‌ی آماده‌ای که درست کرده بودم را به طرفش گرفتم. اما به جای آنکه آن را از دستم بگیرد، دهانش را باز کرد! خندیدم و کاری که خواسته بود را انجام دادم و دوباره مشغول درست کردن لقمه‌ی دیگری برایش شدم. اینبار قبل از اینکه دستم را عقب بکشم، مچم را چسبید و به نوک انگشتانم بوسه زد. بوسه‌ای که رنگ عشق و محبت داشت و بوی تشکر و قدردانی می‌داد.

با همین کار ساده قلبم را تندتر تپاند و چنان شادی بی‌حد و حصری سر تا پایم را فرا گرفت و بی‌اختیار چشم بستم؛ بلکه به این طریق بتوانم حلاوت این لحظه را تا ابد پشت پلک‌هایم ثبت کنم.

- اینجا بودند خیلی حس خوبی داره. تازه دارم می‌فهمم که همیشه چقدر خونه ساکت و سرد بوده.

#پارت ۵۲۲

#از_پيله_تا_پرنا

با شنیدن صدایش، چشم گشودم.

- برای منم همین طوره کیوان. اصلا وقتی پیشتم یادم می ره که از خانوادهم دورم.

برخلاف چند ماه قبل، با او احساس راحتی و صمیمیت زیادی می کردم و دیگر صحبت کردن از احساساتم برایم سخت نبود.

- هر وقت اراده کنی، می تونی بری ببینیشون. تونستم باهات میام. نشد تنها برو.

قبلا هم اين حرف را زده بود و من بيشتر از هر کسي - در
اين دنيا به او و قولهايش اعتماد داشتم.

- مرسی عزيزم. همون سالی يبار باشه کافيه. گاهی هم
اونا میان.

- حتما عزيزم.

دستش را به طرف سبد نان برد و گفت:

- من خودم می تونم بخورم. تو هم بخور.

زودتر از او نان را برداشتم.

- يه دستی نمی شه که! صبر کن من برات لقمه می گیرم.

بدون اينکه قصد گوش دادن به حرفم را داشته باشد، تابه را کمی به سمت خودش کشيد و گفت:

- اولاً تو گنجشکی لقمه می‌گیری، هیچ جای منو نمی‌گیره! بعدم اینطوری خودت می‌مونی. من خودم بخورم راحت‌ترم.

با فکر اينکه شايد با اين کار احساس بهتری داشته باشد، کوتاه آمدم.

- پس حداقل بذار نون رو تیکه تیکه کنم برات.

منتظر جوابش نماندم و دو برابر اندازه‌ای که وقتی می‌خواستم برای خودم لقمه بگیرم، نان را با دست برش دادم و همه را مقابل دستش قرار دادم.

- داری بدعادت می‌کنی. بعداً به ضرر خودته.

#پارت ۵۲۳

#از_پيله_تا_پرنا

خنديدم.

- اتفاقا الان دارم امتحانت مي کنم تا براي آينده تصميم بگيرم.

يکي از نان ها را برداشت و به کف تابه کشيد و لقمه ي بزرگي درست کرد.

- خوشحالم که از اين آزمون سربلند بيرون اومدم.

خندهام شدت گرفت و او قبل از اينكه لقمه را در دهانش بگذارد، گفت:

- زود باش بخور. يهو ديدی همه رو تموم کردم. من سر شکم با هيچ کسي شوخي ندارم.

برای آوردن آب بلند شدم.

- بله می شناسمت!

در عرض کمتر از ده دقيقه دو نفری، ته تابه را درآورده بوديم.

تا برای جمع کردن ميز در جايم نيم خيز شدم، گفت:

- پرنه تو رو خدا اين سويشرت در بيار، من به جای تو احساس خفگی می کنم اينو تو تنت می بينم.

دوباره سرجايم نشستم. ديگر راه گريزي نبود و بايد واقعيت را مي گفتم. فقط نمي دانستم چگونه و از کجا ماجرا را براي شما تعريف کنم تا خوشي لحظات قبل را زايل نکنم.

- امشب وقتي اون يارو گردنبندمو خواست، نتونستم قفلشو باز کنم. اونم کشيدش و يکم پوستم خراش برداشت!

اخم کرد و باکمي خشونت گفت:

- الان ميگي؟! در بيار اونو ببينم! من تو فکر چي ام، اين چي مي گه!

- نخواستم اعصابت خورد بشه.

#پارت ۵۲۴

#از_پيله_تا_پرنا

دست بردم و زيپ را پايين كشيدم و بعد سويشرت را بطور
كامل درآوردم.

با ديدن خوني كه دور تا دور گردنم دلمه بسته و خشك
شده بود، از جايش بلند شدم. تا از نزديك بتواند آن را
ببيند.

- اينو بايد تو همون خونهت به من مي گفتي تا حق اون
بي پدر و بذارم كف دستش، نه الان كه دستم كوتاهه.

انگشتش را به آرامي روي زخم كشيد و دوباره پرخاش كرد.

- حتی تو اداره‌ی پلیس هم نگفتی که تو شکایت ثبت
بشه و جرمش سنگین‌تر بشه. من از دست تو چیکار
کنم؟!

برای اینکه بیشتر از این عصبی و ناراحت نشود، هر چه
گفت، در دفاع از خودم جوابش را ندادم. تا اینکه بالاخره
نمی‌دانم بعد از چند دقیقه کمی آرام گرفت و با تکان دادن
سرش به اطراف از آشپزخانه بیرون رفت.

من هم بعد از جمع کردن میز به دنبالش روانه شدم که
دیدم با یک بالش و پتو به دست از اتاقش بیرون آمد و
آنها را روی کاناپه‌ی بزرگ جلوی تلویزیون گذاشت و
گفت:

- من اینجا می‌خوابم تو برو رو تخت من.

مخالفت کردم:

- نه كيوان تو برو اتاق خودت. اينجا برات کوچيکه.
بازوت زخمه بايد جات بزرگ و راحت باشه. من همين
جا مي خوابم.

هنوز هم ايستاده بود و با ترديد نگاهم مي کرد.

- برو ديگه عزيزم. صبح شد.

چشمانش يك مسير رفت و برگشتي از سر تا پايم را طي
کرد و گفت:

- حداقل بيا يكي از شلوارهاي منو بپوش. كي با شلوار
جين خوابش مي بره آخه!

تازه يادم افتاده بود كه چه پوشيده ام.

- نه خوبه! با همين راحتم!

#پارت ۵۲۵

#از_پيله_تا_پرنا

- من که يه دقيقه هم با اين شلوار نمی تونم بخوابم. تو کار تو موندم!

بعد هم راهش را کشيد و رفت. چند دقيقه بعد صدای مسواک برقی اش را شنيدم. آنقدر خسته بودم که از اين که مسواکم در خانه ی خودم مانده و من می توانستم بدون عذاب وجدان از مسواک زدن شانه خالی کنم، خوشحال بودم.

اما اين شادی تا زمانی ادامه داشت که کيوان با يک مسواک آکبند مقابلم گرفت.

- پاشو اول مسواک بزنی بعد بخواب!

اول ناباورانه نگاهش کردم. بعد با خنده دست دراز کردم و مسواک را از دستش گرفتم.

- کیوان تو رو خدا بیخیال شو. با یه شب مسواک نزدن هیچی نمیشه. بخاطر یه شب الکی این مسواکو باز نکنم.

مچ دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و مجبورم کرد تا سرپا بایستم.

- اولاً که دندونای تو انقدر ضعیفه که نه تنها نمی‌تونی یه شب مسواک بزنی، بلکه باید بعد از هر وعده‌ی غذایی هم مسواک بزنی. دوماً یه شب نیست و حداقل سه چهار روز باید اینجا باشی. سوماً یه مسواک قابل این حرفا نیست.

ناچار مسواک را از کاورش خارج کردم و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم و در حالیکه او همانجا جلوی در ایستاده بود و نگاهم می کرد، مشغول مسواک زدن شدم.

- خیلی بد مسواک می زنی! یبار سر فرصت باید روش صحیح مسواک زدنیو بهت یاد بدم.

جای شکرش باقی بود که همین امشب قصد آموزش نداشتم. لب هایم را روی هم فشار دادم و یک "باشه"ی سرسری در جوابش گفتم.

به اینجایش فکر نکرده بودم که یک همسر - دندانپزشک داشتن این قبیل مسائل را هم در پی دارد.

#پارت ۵۲۶

#از پيله تا پرنا

مسواک را در جا مسواکی جلوی آینه که فقط سری کوچک
مسواک برقی کیوان آنجا بود، قرار دادم و خواستم از
سرویس خارج شوم که گفت:

- کجا؟! نخ دندونم بکش.

دلم می خواست تک تک موهای سرش را بکنم! گیر سه پیچ
داده بود. یعنی بعدا هم قرار بود هر شب همین بساط را با
او داشته باشم؟!!

- خیلی خب تو برو بخواب می زنم! اینجا وایستادی
بالای سرم معذب می شم!

دست دراز کردم و نخ دندانی که کنار خمیردندان قرار داشت را برداشتم.

کیوان با خنده‌ای که آمیخته به تعجب و تمسخر بود، گفت:

- معذب می‌شم یعنی چی؟!

بعد با انگشت اشاره به سینه‌اش زد.

پیش من؟! منی که چند روز دیگه شوهرتم؟! یا منی که دندونپزشکت بودم؟!

چقدر کلمه‌ی شوهری که به کار برده بود، برایم غیرقابل باور و در عین حال شیرین می‌آمد!

تکهي نسبتا بلندی از نخ را جدا کردم آن را دور انگشت‌هايم پيچاندم.

- حالا هر چي! سر جدت يه امشبو کوتاه بيا.

کمي نگاهم کرد و بعد پشت به من راهي اتاقش شد.

- باشه ولي فقط همين امشب! اون نخ دندونم اشتباه پيچوندي دور انگشتات!

فکر کردم رفته است ولي دوباره صدائش بلند شد.

- تازه وقت چکاپ دندوناتم هست. همين روزا بايد بيای مطب معاینهت کنم!

امشب تا توانست حرصم داد! شبیه پدرهایی شده بود که سر مسواک زدن و دکتر بردن، به فرزندشان سخت گیری می کردند.

سلام. ظهرتون بخیر 

عزیزان شش پارت تقدیمتون شد. از سهم این هفته شش تا دیگه موند که دوشنبه و چهارشنبه تقدیم می شه.



#پارت ۵۲۷

#از_پيله_تا_پرنا

دیگر صدایی از کیوان بلند نشد و من مشغول حرکت دادن نخ بین دندان هایم شدم. حالا که رفته بود، راحت تر می توانستم کارم را انجام دهم.

بعد هم يقه‌ي لباسم را از دور گردنم فاصله دادم و دست خيسم را روي زخم كشيدم و خون‌هاي خشك شده را پاك كردم. حالا از آن زخم با ظاهر زشتش فقط يك خط نازك قرمز باقي مانده بود كه ديگر توي ذوق نمي‌زد.

چراغ را خاموش كردم و از سرويس بيرون آمدم. يك لحظه مقابل اتاق كيوان كه حالا چراغش خاموش و درش باز بود، ايستادم. فضاي نيمه تاريك اتاق، فقط اجازه‌ي ديدن يك سايه‌ي محو و گنگ از او را مي‌داد. روبه طرف همان سايه كرده و گفتم:

- شب بخير.

روي تخت تكان خورد.

- شب بخير!

قدم اول را برنداشته بودم که دوباره صدایش بلند شد.

- بدون خیلی نامردی!

لازم نبود پرسم که چرا من را به چنین لقبی مفتخر کرده! مطمئنم حتی فکرش را هم نمی کرد که چقدر گذشتن از او برای خودم دشوار است. دلم پر می کشید که همین الان بروم روی آن تخت تک نفره، خودم را در آغوشش جا کنم و رها از هر ماجرای که امشب پیش آمده بود، اجازه دهم تا آرامم کند.

دیگر نماندم؛ جوابش را هم ندادم. اصلاً چه داشتم بگویم؟! کافی بود بداند که چه کشش شدیدی نسبت به او حس می کنم و چه سخت بر این هوس لگام می زنم. بعید می دانستم که دیگر چیزی می توانست جلویش را بگیرد؛ حتی مخالفت خودم!

بالش را لبه‌ی مبل تنظيم کردم و دراز کشيدم و پتو را هم
رويم کشيدم. اما با وجود آن همه خستگي خوابم نمي‌برد.

#پارت ۵۲۸

#از_پيله_تا_پرنا

ذهنم شبیه بازار شام شده بود. در عرض پنج شش ساعت
کلی اتفاق افتاده بود و من تازه فرصت می‌کردم به آنها
فکر کنم. لحظه لحظه‌ی حضور آن عوضی در خانه‌ام، سر
رسیدن کیوان و درگیری‌شان، رفتنمان به اداره‌ی پلیس و
بیمارستان، بعد هم آمدنمان به اینجا و آن بوسه و آرامش
عمیق بعدش، جلوی چشمانم زنده شده بود.

حتی خیالم به ماه‌ها قبل هم گریز زد، به بهرام و انگیزه‌اش
از آزار من! به کیوان، آشنایی‌مان، شب یلدا، عاشقانه‌ها و
قهر و آشتی‌هایمان.

به خاطرهي بد شدن حالش و بيماري نامعلومش كه رسيدم، ديگر نتوانستم ادامه بدهم. بلند شدم و نشستم. تحمل اين يكي را نداشتم.

اينطور كه معلوم بود، پلك‌هاي من كينه‌اي تر از آن بودند كه با خواب آشتي كنند. بدبختي اينجا بود كه آنقدر با عجله و حواس پرت خانه‌ام را ترك کرده و همراه پليس رفته بوديم كه حتي فراموش کرده بودم گوشي موبايلم را همراه خود بردارم و حالا چيزي نبود كه بتوانم خود را با آن مشغول كنم.

بايد كاري مي‌كردم وگرنه اين خيالات من را از پا در مي‌آورد. پاورچين پاورچين خودم را تا دم اتاق كيوان رساندم، چند قدم جلوتر رفتم. صدای نفس‌هاي منظمش، خبر از خوابي عميق مي‌داد. راه رفته را برگشتم و در اتاقش را بي سروصدا بستم. بعد به آشپزخانه برگشتم تا غذايي دست‌وپا كنم. امروز در آموزشگاه كلاس داشتم و دلم نمي‌خواست كيوان بدون غذا بماند.

در فریزر را باز کردم. برخلاف یخچالش، اینجا همه چیز تکمیل بود. دو بسته مرغ بیرون آوردم و درون ماکروفر قرار دادم تا یخزدایی شود. برای پیدا کردن مواد اولیه با مشکل خاصی مواجه نبودم. از دفعه‌ی قبلی که با رضا به خانه‌اش آمده و برایش سوپ پخته بودم، جای همه چیز در خاطرمانده بود.

اول می‌خواستم فقط زرشک پلو با مرغ بپزم. اما با به یاد آوردن قارچ‌هایی که در یخچال دیده بودم، نتوانستم از وسوسه‌ی درست کردن سوپ شیر و قارچ بگذرم.

به لطف زودپز برقی که داشت، بعد از تقریباً یک ساعت تمام کارهایم تمام شد. من هم دیگر روی پا بند نبودم. بیشتر از خود کار، از اینکه مدام مواظب بودم تا سروصدایی ایجاد نکنم خسته شده بودم. هوا روشن شده و ساعت کمی از شش صبح گذشته بود که بالاخره به خواب رفتم.

#پارت ۵۲۹

#از_پيله_تا_پرنا

بنظرم چند دقيقه بيشتتر نبود که در آغوش خواب فرو رفته بودم که هرم نفس‌هاي را زير گوشم حس کردم. بعد دستی شانۀ شد و لای موهاي خزيد. به زور لای چشم‌هاي را باز کردم و صورت کيوان اولين تصويری بود که دیدم.

اما هنوز رخوت خواب بر من چيره بود و زورش بر هر حس دیگری می‌چربید. دوباره پلک‌هاي روی هم افتاد و به سختی لب زدم:

- بذار بخوابم!

بار ديگر گرمای نفسش روی صورتتم پخش و بعد هم
گونهام بوسيده شد.

- نمی‌خوای بری سر کار؟

نمی‌خواستم خوابم بپرد. با همان چشمان بسته نالیدم:

- الان که نه! ده دقیقه هم نمی‌شه خوابیدم. ساعت
هشت بیدارم کن.

صدایش خیلی نزدیک بود. درست بیخ گوشم.

- ساعت هشت و نیمه!

خماری خواب به یکباره از سرم پرید. با عجله بلند شدم و
سرجایم نشستم و اما تا نگاهم به ساعت دیواری رو به
رویم افتاد که هفت و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد، با

يك نگاه چپ چپي به كيوان دوباره سر جايم دراز كشيدم و
پتورا تا روي سرم كشيدم.

- اذيتم نكن كيوان. من ديشب اصلا نخوابيدم.

پتورا گرفت و محكم از رويم كشيد و گفت:

- الان دوباره بخوای بخوابی، كسل تر ميشی. پاشو!

با اخم بلند شدم و نشستم. يقه‌ي كج شده‌ي لباسم را
مرتب كردم و غر زدم:

- خيلي خب بيدارم! خيالت راحت! حالا مي‌توني بري!

ولي او همانجا ايستاده بود و داشت خيره نگاهم مي‌كرد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم که وقتی خواب آلودی انقدر بامزه و خوردنی باشی.

با اینکه از این تعبیرش دلم غنچ رفته بود، اما برای اینکه بحث به جاهای خطرناک نکشد، از جایم بلند شدم و در حال تا کردن پتو، بی ربط گفتم:

- برنامه‌ی امروزت چیه؟!

به طرف آشپزخانه راه افتاد.

- فعلا می خوام با یه خواب آلودی خوشمزه صبحونه بخورم!

سلام قشنگا 

روز بخیر.

ببخشيد پارت‌ها يک‌م دير شد 🙏

در ضمن ممنون بابت توصيه‌هاي ديروزتون 🙏🌹

#پارت ۵۳۰

#از_پيله_تا_پرنا

او رفته بود. پس با خيال راحت مي‌توانستم لبخند بزنم و اجازه دهم تا دلم براي خودش هلله به پا کند. کلام او جادويي بود يا من خيلي بي‌جنبه شده بودم که با يک تعريف معمولي او هم اينطور از خود به در مي‌شدم.

پتو را مرتب تا کردم و همان جا کنار بالش قرار دادم. موهايم را دور دستم پيچاندم و با گيره ثابت کردم. بعد به طرف آشپزخانه راه افتادم. پشت به من ايستاده و در ظرف مرغ را برداشته بود و داشت به آن ناخنک مي‌زد.

چقدر او را با همين ظاهر ساده و لباس‌هاي خانگي اش دوست داشتم.

در يك لحظه وسوسه‌ي آغوشش به سرم راه يافت و بعد پيچک‌وار کل تنم را به تسخير درآورد. اغوا شده قدم پيش گذاشتم و فاصله‌ي ميانمان را به کمترين حد خودش رساندم. بر عقم قفل زدم و زمام همه چيز را مستقيم دست دلم سپردم. بي فوت وقت و قبل از اينکه پشيمان شوم، دست‌هايم را از دو طرف بدنش رد کردم و سرم را بين دو کتفش جا دادم و چشم بستم.

چند ثانيه طوري بدنش بي حرکت ماند که حس کردم حتی نفس هم نمی‌کشد. بعد دستش را پايين آورد و روی دست‌هاي قلاب شده‌ام قرار داد و زمزمه کرد.

- جونم.

کمی دیگر در آن حال ماندم و بدون اینکه سرم را بلند کنم، دوبار عمیق نفس کشیدم و بعد دور شدم. بلافاصله چرخید و رو به رویم قرار گرفت.

چهره‌اش را یک حالت رضایت و غرور پوشانده بود و من از این که سر صبحی چنین حس خوبی به او داده بودم، خوشحال بودم. نه پاها و نه حتی چشم‌هایم تمایلی به گریختن از زیر نگاه شیفته‌اش را نداشتند. حتی پا را از دیشب هم فراتر گذاشتم. نه تنها فرار نکردم، بلکه یک ابرویم را بالا انداخته و با شیطنت و بازیگوشی جواب نگاه جدی و پرحرفش را دادم.

طاقت نیاورد. بازویم را گرفت و من را به بغلش کشید.

- آخه تو چقدر شیرینی دختر.

#پارت ۵۳۱

#از_پيله_تا_پرنا

بعد هم شقيقه و کنار ابرويم را بوسيد و باعث شد تا ته ريشش روی گونه‌ام ساييده شود. اين اتفاق آرزويي را به من يادآوری کرد که تمام اين مدت خودم را از آن محروم کرده بودم.

دستم را بلند کردم و کف دستم را روی صورتش قرار دادم.

- دوست دارم همیشه ته ريش داشته باشی!

خنديد.

- ديگه چی دوست داری؟!

دستم را از روی صورتش برداشتم؛ اما نه یکباره! آرام کف دستم را روی صورتش سُراندم و تا لحظه‌ی آخر که تماس نوک انگشتانم با صورتش قطع نشود، این تماس را ادامه دادم.

- فعلا همین!

کوتاه خندید.

- چه کم توقع! من یه لیست بلندبالا دارم که بعدا بهت می‌گم!

باز بحثمان داشت سر از ناکجا آباد در می‌آورد!

چند گام به عقب برداشتم و بعد به طرف یخچال حرکت کردم و دستم را بند دستگیره‌اش کردم.

- دستت چطوره؟!

قبل از اينکه جوابم را بدهد، دوباره به طرف گاز چرخيد و دست درون ظرف غذا برد.

- خوشم مياد هر چي هم مي گم، رو هوا مي گيري ولي به روي خودت نمياري! دستمم خوبه.

براي اينکه خنده ام را نبيند، در يخچال را باز كردم و همان جا پناه گرفتم! و خيلي سريع پنير و کره و مرباي هويج را همراه نان بيرون آوردم. فرصت کم بود و بايد عجله مي کردم. وگرنه ديرم مي شد.

- كيوان تو امروز چيكار مي كني؟ كجا مي ري؟

تکه ای از مرغ را که کنده بود، درون دهانش گذاشت و گفت:

- مطب که تا چند روز نمی‌تونم برم. صبح زنگ زدم به خانم وبر تا مريضامو کنسل کنه. ولی الان با تو میام تا ماشینو بردارم. بعدم می‌رسونمت سر کارت.

#پارت ۵۳۲

#از_پيله_تا_پرنا

تکه‌ی بزرگی نان کندم و مشغول درست کردن لقمه‌ی کره و مربا شدم.

- آخه می‌تونی رانندگی کنی؟

بازوی زخمی‌اش را کمی حرکت داد و مشتش را باز و بسته کرد.

- آره ديگه اين يه کارو می تو نم. دست چپمه و قراره در حد نگه داشتن يه فرمون ازش کار بکشم.

لقمه را دستش دادم تا يکی ديگر برای خودم درست کنم.

- غذا تو می ذارم يخچال، برای شامتم هست. حتی فکر کنم برای ناهار فرداتم جواب بده.

گیج شده پرسید.

- برای چی این همه توضیح می دی؟ خب خودتم هستی ديگه!

سرم را بلند نکردم تا نگاهش کنم!

- به بورجومي گم امشب و فردا بياد پيشم بمونه تا تنها نباشم. بعدشم كه ياشار و مهشيد ميان.

- چرا؟! اينجا بهت بد گذشت؟ كاري كردم كه اذيت بشي؟

صدائيش جدى و كمى هم عصبانى بود. همين باعث شد تا نگاهش كنم و تا جايي كه مى توانستم نرمش به خرج دهم.

- نه عزيزم. ولى اين شرايط درست نيست.

- چرا اونوقت؟!

حتى نيامده بود روى صندلى بنشيند. همانطور سر پا بالاى سرم ايستاده بود و داشت مواخذه ام مى كرد!

مانده بودم چه در جوابش بگويم. مي گفتم از خودمان
مي ترسم؟ از اين ميل شديدی که هر لحظه من را مثل
آهنربا به آغوش تو هل مي دهد، مي ترسم؟ مي شد بگويم
خسته ام از اين فاصله، از اين تعقيب و گريز اجباری؟

پنير را جلو کشيدم و بدون اينکه نگاهم را بالا بياورم، با
صدای که به زور به گوش خودم هم مي رسيد، زمزمه کردم:

- چرا داره؟! درست نيست ديگه!

صدای خنده‌ی آرامش باعث شد تا سر بلند کرده و بخاطر
اين تغيير رفتار ناگهانی، متعجب نگاهش کنم.

- من که از خودم مطمئن ولی تو آگه از پس خودت
برنمياي، من حرفی ندارم!

#پارت ۵۳۳

#از_پيله_تا_پرنا

دستم همراه کاردی که حالا تکه‌ای پنیر رویش چسبیده بود، در هوا خشک شد.

- چی گفتی؟!

دیگر از آن خنده‌ی آرام خبری نبود و چیزی تا ریشه رفتن فاصله نداشت! وسط همان خنده‌های اعصاب خردکنش، بریده بریده گفت:

- می‌گم... که...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. با حرص کارد را روی نان کشیدم و گاز محکمی به آن زدم.

- واقعا که!

صندلی کنارم را عقب کشید و بالاخره نشست. اصلاً نگاهش نکردم و با جدیت نان و پنیرم را سق زدم. کمی بعد وقتی صدای خنده‌هایش قطع شد و گلویش را صاف کرد، خوشحال شدم که این بازی مسخره را تمام کرده ولی با حرفی که زد به این خوش خیالی‌ام پوزخند زدم!

- عزیزم چرا ناراحت می‌شی؟! بالاخره یه نیاز طبیعی.

گفت و دوباره قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد. تا سرم را بلند کردم و نگاهم به صورت خندان‌اش افتاد. نتوانستم آن جدیت پوشالی که برای خودم ساخته بودم را حفظ کنم. خودم هم به خنده افتادم.

تا به حال ندیده بودم اینطور از ته دل بخندد. هر چند که
آرزو می کردم کاش دلیل این خنده اش چیز دیگری بود!
وقتی کمی آرام گرفت با اشاره به لقمه اش گفتم:

- بخور دیرمون می شه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- بعد از آموزشگاه میام دنبالت با هم برگردیم همین جا!

دیگر امکان نداشت بخواهم با او در این خانه تنها بمانم!
با قاطعیت مخالفت کردم:

- نه کیوان! من عصر با بورجو برمی گردم خونه ی خودم!

لب هایش را جمع کرد تا مانع ظهور خنده ای دوباره شود.

- اگه نيای يعنی هرچی من گفتم، درسته!

#پارت ۵۳۴

#از_پيله_تا_پرنا

اتفاقاً آنچه او می گفت درست بود ولی هیچ وقت قرار نبود
چنین اعترافی را از زبان من بشنود.

چشم گرفتم دیگر نمی شد زیر این نگاه مچ گیرانه اش
نشست. تا خواستم از روی صندلی بلند شوم، ساعد
دستم را چسبید.

- بشین صبحونه اتو بخور! کاریت ندارم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و سر جایم برگشتم. این بار ظرف مربا را برداشتم و درش باز کردم. کره را هم جلویم کشیدم و از هر دو روی نان مالیدم. کارم که تمام شد، بدون اینکه نگاهش کنم، نان را به طرفش گرفتم. فقط دستش را دیدم که جلو آمد و آن را از دستم کشید.

با لبخند نیم بندی، همان کارها را از اول به نیت خودم تکرار کردم. لقمه را به سرعت بلعیدم و بعد با عجله از پشت میز بلند شدم تا ظرف‌های غذا را در یخچال قرار دهم.

- کیوان پاشو لباس بپوش. واقعاً داره دیر می‌شه.

با عجله از جایش بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد. و بعد از آن همه چیز روی دور تند افتاد. در عرض چند دقیقه با کمک هم آشپزخانه را مرتب کردیم و هر دو حاضر و آماده از خانه بیرون زدیم. تاکسی- هم زودتر از آنچه فکر می‌کردم، از راه رسید و بی‌دردسر ما را تا مقصد رساند.

حتي فكر به اينكه بخواهم به تنهائي پا درون خانه‌ام بگذارم، باعث مي‌شد تا دست و پاييم از ترس يخ بزند.

- يه لحظه با من مياي بالا؟! يكم تو خونه كار دارم.

چند ثانيه بي حرف طوري نگاهم كرد كه انگار بخواهد دليل پشت اين حرف را از چشمانم بخواند. بعد به طرف ورودی ساختمان راه افتاد.

- آره بریم.

با خيالي كه راحت شده بود، همراهش شدم، كه باز هم به حرف آمد.

- تو كه اين همه مي‌ترسي، چطوري مي‌خوای شب برگردی تو اين خونه؟!

#پارت ۵۳۵

#از_پيله_تا_پرنا

ترسم را انکار نکردم. ابایی از اینکه او پی به ضعف‌هایم
ببرد، نداشتم.

- شب تنها نیستم. با بوجو میام.

روح بوجوی بیچاره هم خبر نداشت که امشب را قرار
است کجا سر کند! خودم بریده و دوخته و می‌خواستم به
زور تنش کنم.

به دم در که رسیدیم و کیوان با کلید خودش در را باز کرد و
تازه یادم افتاد که آنقدر با عجله و اضطراب خانه را ترک
کردم که حتی کلید هم برنداشتم.

وارد خانه که شدم، لحظه لحظه‌ی اتفاقات دیشب جلوی چشمانم آمد. وضع خانه بدتر از چیزی بود که تصور می‌کردم. کیف کمک‌های اولیه که برای پانسمان دست کیوان استفاده کرده بودم، همانطور روی مبل رها شده و تمام خریدهای عروسی‌ام کف زمین پخش شده بود. فعلاً نباید به چیزی فکر می‌کردم. وقت تنگ بود و باید عجله می‌کردم. رو به کیوان که کنار در ایستاده بود و با اخم داشت به وضع آشفته‌ی خانه نگاه می‌کرد، گفتم:

- من برم اتاق وسایلمو بردارم، الان میام.

در جوابم فقط سر تکان داد.

از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم. باز صد رحمت به پذیرایی. اینجا شتر با بارش گم می‌شد. کتاب‌ها، لباس‌ها و هر چیزی که داخل کمد بود، روی زمین ریخته شده بود. حتی روی بعضی— از لباس‌ها و کتاب‌هایم هم لکه‌ی خون

بازوی زخمی کیوان به جا مانده بود و روانم را به هم می ریخت. به سختی خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم.

از بین همان لباس هایی که کف زمین پخش بود، یک شومیز یقه ایستاده که مناسب سر کار باشد و در عین حال بتواند زخم گردنم را بپوشاند، انتخاب کردم و سریع با لباس های تنم عوض کردم.

خیالم که مرتب بودن ظاهرم راحت شد، روی زمین نشستم و کتاب هایی که باید همراه خود می بردم را پیدا کردم و درون کیف مخصوص سر کارم جا دادم.

#پارت ۵۳۶

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

بعد هم ساک آن بی شرف عوضی را که روی صندلی جامانده بود را روی میز خالی کردم. صفحه‌ی موبایلم را روشن کردم. چند تماس بی پاسخ از مادر و مهشید داشتم. در اولین فرصت باید با آنها تماس می‌گرفتم.

شارژ گوشی‌ام هم کم شده بود. شارژر را برداشتم تا در ماشین کیوان آن را شارژ کنم. چرا که ما در آلمان اجازه نداشتیم از برق محل کار برای شارژ کردن وسایل شخصی‌مان استفاده کنیم!

در نهایت طلاها را همراه کیفم برداشتم و به پذیرایی برگشتم. کیوان روی زمین نشسته بود و داشت با همان گره کور نشسته بین دو ابرویش لباس‌هایم را برمی‌داشت و روی مبل می‌چید. با دیدنم دست برداشت و بلند شد و ایستاد.

جلو رفتم و یک کیف دستی کوچک از روی زمین برداشتم و طلاهایم را داخلش ریختم و به طرفش گرفتم.

- اينا پيش تو بمونه خيالم راحت تره!

بي حرف دست دراز كرد و آن را از دستم گرفت و بعد دسته
كليدهايم را از كنار لباس هايي كه مرتب روي مبل چيده
بود، برداشت و دستم داد.

- افتاده بود رو زمين.

با تشكر كليدها را گرفتم و گفتم:

- خب ديگه بريم. نيم ساعت ديگه بايد سر كلاس
باشم.

در خانه كه پشت سرمان بسته شد، احساس كردم از يك
فضاي خفقان آور بيرون آمدم و تازه نفسم آزاد شد.

با قدم هاي بلند خود را به ماشين كيوان كه پشت
ساختمان پارک شده بود رسانديم و بعد هم به لطف

آشنایي کیوان به راههای فرعی و میانبر بیست دقیقه بعد
جلوی آموزشگاه بودم.

گوشی‌ام را از شارژ خارج کردم و رو به گفتم:

- مرسی خیلی لطف کردی.

تشکر را بی‌جواب گذاشت.

- مطمئنی نمی‌خوای عصر پیام دنبالت؟!

عجب گیری داده بود! کمر بندم را باز کردم و در حالی که از
بین دو صندلی به سمت عقب برگشته بودم تا کیفم را از
روی صندلی عقب بردارم، نگاهم در نگاهش گره خورد و
گفتم:

- نه عزیزم!

- با اينكه بخاطر نيومدنت ناراحتم ولي دليلتو دوست دارم!

سوژه‌ي خوبی پيدا کرده بود و تا قيام قيامت قرار نبود دست از سرم بردارد! دستگیره را کشيدم و پياده شدم.

- خداحافظ!

سلام عزيزان
اميدوارم اين هفته ترافیک اتفاقات خوب باشه
براتون. ❤️

@Vip Roman

#پارت ۵۳۷

#از_پيله_تا_پرنا

.....

به بورجو که هاج وواج وسط خانه ايستاده بود و به اين
آشفته بازار نگاه می کرد، گفتم:

- برو بشين يه چايي بيارم بخور.

با شنیدن صدايم، حواسش معطوف من شد.

- خدا لعنتش کنه. بين چه به روز اينجا آورده.

وقتي در آموزشگاه ماجرا را برايش تعريف کرده بودم،
بی چون و چرا قبول کرده بود تا همراهم بيايد.
کيفش را همانجا روی مبل گذاشت وگفت:

- هيچی نمی خورم. يه دست لباس راحتی بهم بده، اول
اينجارو مرتب کنيم.

خودم هم دلم نمی کشید با این اوضاع چیزی بخورم و فقط به عنوان رعایت احترام مهمان خانه‌ام، این حرف را زده بودم.

راهی اتاقم شدم و گشتم و از کف زمین دو دست لباس راحتی پیدا کردم. اول لباس‌های خودم را عوض کردم و بعد بلوز و شلواری که نوتر بودند، به پذیرایی بردم و به بورجو دادم. همان‌جا جلوی چشم من مشغول تعویض لباس شد!

با کمک هم و در عرض دو ساعت ظاهر خانه را به حالت اول برگرداندیم. با اینکه حالا این خانه کمتر صحنه‌های آن شب را برایم تداعی می‌کرد، ولی چیزی از حس بدم کم نشده بود. دیگر اینجا را دوست نداشتم و چه خوب که تا چند روز دیگر برای همیشه به خانه‌ی کیوان می‌رفتم.

تازه داشتم قدر بودنش را می‌دانستم. هر چه هراس و تشویش بود، در حضور او پا به فرار می‌گذاشت.

#پارت ۵۳۸

#از_پيله_تا_پرنا

رو به بورجو که داشت چایساز را پر از آب می کرد، گفتم:

- می تونی یه ربع صبر کنی من برم دوش بگیرم و بعد بیام
شام درست کنم؟ دو روزه حموم نرفتم.

دکمه ی چایساز را زد و گفت:

- آره برو. هر چی قراره درست کنی، بده من انجام بدم.

به قيافه‌ي پكرش نگاه كردم كه برخلاف هميشه حتي بگو بخند هم نمي كرد. انرژي منفي كه بر فضاي خانه حاكم بود، روي او هم اثر گذاشته بود. از ذهنم گذشت كه دفعه‌ي بعد او را به خانه‌ي كيوان يا همان خانه‌ي اصلي خودم دعوت مي كنم و برايش سنگ تمام مي گذارم تا جبران امروز شود.

به سبد كوچك سيب زميني پياز اشاره كردم و گفتم:

- اگه مي توني لطفا دو تا سيب زميني سرخ كن. بقيه اشو خودم ميام انجام مي دم.

بعد سر يخچال رفتم و يك بسته گوشت چرخ کرده بيرون آوردم تا از حمام بيرون مي آيم، يخش باز شود.

بالاخره تنها شدم! اشك ها كه از ديشب در كاسه‌ي چشمانم اسير شده بودند، يكباره به آزادي رسيدند. به سرعت روي گونه‌هايم مي چكيدند و با قطرات آب در هم مي آميختند و روانه‌ي كف حمام مي شدند.

چرا بايد اين همه بلا سر من مي آمد؟! آن هم در کشور
 امنی مثل اینجا! مگر گناه من چه بود؟! اگر آن شب کیوان
 دیر می رسید، حتما مرده بودم یا با مرده فرقی نداشتم! اگر
 آن چاقو به جای بازویش، در پهلو، شکم یا قفسه‌ی
 سینه‌اش فرو می رفت و یا حتی صورتش را خط می انداخت،
 من چه خاکی به سرم می کردم!

نمی دانستم باید لقب خوش شانس به خود بدهم یا
 بدشانس! به یک اندازه سزاوار هر دو بودم.

#پارت ۵۳۹

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

آنقدر در آن فضاي بخار گرفته خودخوري کردم و براي اتفاقات نيفتاده خودم را آزار دادم و گريه کردم که احساس کردم دچار تنگي نفس شده‌ام.

حتي شب را هم نتوانستم آسوده صبح کنم. کابوس‌ها رهايم نمی‌کردند. انگار بهرام خبر داشت که فردا پليس به درخواست کيوان عمل کرده و اجازهي ملاقات او را به ما خواهد داد که دوباره به خوابم آمده بود!

در همان اتاق بازجويي قبلي، در حالیکه قلبم به تندی می‌کوبید، از زیر ميز دست کيوان را سفت چسبیده بودم و هر دو رو به روی بهرام نشسته بودیم. بهرامی که تمام آن شادابی و شور جوانی که همیشه در او می‌دیدم از سیمایش رخت بر بسته بود. با موهای آشفته و در آن لباس مخصوص زندان هیچ شباهتی به آخرین تصویری که از او در ذهنم ثبت شده بود، نداشت.

اولش که او را آوردند، چند ثانیه چشمان پر از کینه و نفرتش را به من دوخت و از آن پس نگاهش کوتاه از روی کیوان گذر کرد. اما در نهایت به نقطه‌ای روی میز خیره ماند و با بستن لب‌هایش، حضور ما را نادیده گرفت.

کیوان بود که سکوت را شکست:

- من اومدم اینجا تا بدونم چه انگیزه‌ای از آزار این دختر داری؟

لب از لب باز نکرد، حتی تکان هم نخورد. مثل یک مجسمه مقابلمان نشسته بود. کیوان دوباره گفت:

- هر مشکلی هست، بگو حلش کنیم!

اینبار سرش را بالا آورد و نگاه اخمو و طلبکارش را به ما دوخت:

- چي رو حل كني؟ عمر و جووني من كه الان داره تو زندوناي غربت حروم مي شه رو؟

در مقابل اين همه وقاحت نتوانستم ساكت بمانم.

- مگه من باعث شدم تو به اين روز بيفتي؟!

#پارت ۵۴۰

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

نگاه زهرآلودش را از كيوان برداشت و من را نشانه رفت:

- كي بود منو به پليس لو داد؟! توي بي شرف مگه نبودى؟!

براي يك لحظه، كيوان دستم را محكم تر فشرد و اما چيزي نگفت. اجازه داد تا خودم جواب اين آدم بي منطق و وقيح را بدهم.

- نگو كه اين حرفارو جدى مي زني؟! وقتي پليس دستگيرم كرده بود، بايد بي گناهيمو ثابت مي كردم يا نه؟! انتظار داشتي بگم اون مكمل هاي بدنسازي رو براي خودم مي خوام؟!

ترس را از خود دور كردم و در چشمان بي فروغش زل زدم و محكم گفتم:

- مقصر- همه ي اين اتفاقا خودتي! اشتباه اولت اين بود كه كار خلاف كردي و با فروش اون مكمل هاي بدون مجوز جون مردمو به خطر انداختي، اشتباه بعديتم

اين بود كه پاى من از همه جا بي خبر و كشوندى وسط
اين ماجرا و از اعتماد و صداقتم سوءاستفاده كردى!

براى يك لحظه احساس كردم شانه‌هايش فرو افتاد. انگار
كه از درون فرو بريزد. حتى وقتى شروع به حرف زدن كرد،
ديگر از آن تكبر و غرور در صدايش خبرى نبود.

- تويى كه هر ماه بابا جونت كلّى پول مى‌ريزه به حسابت،
يا همين آقاى دكتر كرور كرور برات خرج مى‌كنه، چه
مى‌فهمى از درد منى كه علاوه بر خودم، مجبورم خرج
چند نفر ديگه رو هم بدم و هر ماه كلّى پول بفرستم
ايران!

انتظار شنيدن اين حرف‌ها را نداشتم. دهانم دوخته شد و
نتوانستم كلمه‌اى بگويم. قبل از چه فكرها درباره‌ى او و باباى
پولدارش نمى‌كردم و حالا چه‌ها كه نمى‌شنيدم!

دوباره خودش شروع به حرف زدن كرد. اينبار بغض هم به صدائش اضافه شده بود.

- حالا كه من افتادم زندان، كي بايد پول داروهاي مامانمو بده؟ يا خرج دانشگاه خواهرمو؟

#پارت ۵۴۱

#از پيله تا پرنا

كيوان كه تا اين لحظه ساكت مانده و فقط شنوده‌ي صحبت‌هاي ما بود، گفت:

- براي همين اون رفيقتو فرستادي سراغ پرنا؟ كه طلاهاشو بدزده؟

با يك حالت شرمنده سر تكان داد!

كيوان به يكباره جوش آورد. دستش را روي ميز كوبيد و با فكي كه منقبض شده بود، غريد:

- دِ آخه تو شرف نداري بي غيرت؟! آدم يه غريبه رو مي فرسته تو خونه يه دختر تنها؟! اونم هم وطنت؟! مي دوني مي خواست چه غلطي كنه و اگه دير رسيده بودم، چي مي شد؟!

داشت فشار زيادي را تحمل مي كرد. اين را مي شد از دست مشت كرده و رگ هاي بيرون زده ي پيشاني اشديد. عامدانه از به كار بردن كلمه ي تجاوز پرهيز كرده بود. اما بهرام باهوش تر از آن بود كه متوجه منظورش نشود.

- من بهش گفته بودم فقط طلاهارو بدزده! نه كه...

با فريادي كه كيوان سرش كشيد، حرف در دهانش ماسيد.

- بچه جون يكم بزرگ شو! هر خري اينو مي دونه كه
نبايد يه مرد غريبه ي بي دين و ايمونو بفرستي خونه ي
يه دختر تنها!

از صدای بلند كيوان نه تنها او، بلکه حتی من هم ترسيده
بودم. کمی تن صدایش را پايين تر آورد و ادامه داد:

- ضمنا اين قصه رو براي خودت تموم كن كه اين
دختر و تو گندايي كه خودت زدي مقصر— بدوني!
بي گناه ترين آدم اين ماجرا پرنه است.

با همان خشمي كه بر همه ي حرکاتش سيطره داشت، يك
برگه كاغذ و خودكار از جيب پيراهنش بيرون كشيد و گفت:

- آدرس و شماره تماس خانواده اتو بنويس.

#پارت ۵۴۲

#از_پيله_تا_پرنا

بهرام با تعجب پرسيد:

- آدرس اونارو براي چي مي خواي؟

کيوان بدون اينکه چيزي از اخم چهره اش کم شود، جوابش را داد:

- مي دم پرس و جو کنن اگه راست بگي، چند روز بعد دوباره ميام ديدنت و تا جايي که بشه کمکت مي کنم.

بهرام هنوز داشت مقاومت می کرد.

- از کجا بدونم راست می گی؟ یا نمی خوای از سر انتقام
بلایي سرشون بیاری؟

کیوان به حالت تمسخر آمیزی به حرف هایش کوتاه خندید
و گفت:

- خفه شو تو رو خدا! همه که مثل تو بی شرف و بی غیرت
نمی شن. من دنبال انتقامم باشم، سر خودت بلا میارم
نه خانواده ی بی گناهِت!

بالاخره رضایت داد تا آدرس را بنویسد.

کیوان هم با حفظ اخم هایش و همان جدیت دقایق قبل
بلافاصله کاغذ را از زیر دستش کشید و از جایش بلند شد

و به آرامی دست من را هم کشید و مجبورم کرد بایستم.
بعد رو به او گفت:

- اگه یبار دیگه احساس کنم که خطری از طرف تو
پرنارو تهدید می کنه، گردنتو می شکونم. خرفهم
شدی؟!!

منتظر جواب او نماند و به طرف نگهبانی که جلوی در
ایستاده بود راه افتاد و من را هم دنبال خودش کشاند.
لحظه ی آخر قبل از خارج شدن از در، سوالی ذهنم را
درگیر کرد. برگشتم و از همانجا پرسیدم:

- اون ماشینی که خریده بودی چی شد؟ نمی تونی اونو
بفروشی پولشو برای خانواده ت بفرستی؟!!

در خودش مچاله شد و با صدای ضعیفی گفت:

- اونو اينجا توقيفش كردن.

كيوان دستم را كشيده و از در خارج شدم. اما قبل از اينكه نگهبان در را ببندد، ديدم كه شانه‌هاي بهرام لرزيدند.

سلام دوباره 🌹

شش پارت تقديمتون شد. ❤️

(نخواستم صحنه قطع بشه و دو پارت از سهم پس فردا رو هم الان براتون فرستادم.)

چهارشنبه مهشيد و ياشار ميان. 😍

#پارت ۵۴۳

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

.....

دسته گل را به سختی با یک دست نگه داشتم و دست دیگرم را چند بار در هوا تاب دادم تا از درد و انقباض ناشی از نگه داشتن آن دسته گل بزرگ کاسته شود، در همان حال رو به کیوان غر زدم:

- چقدر بهت گفتم یه دسته گل کوچیکتر برداریم! این چیه آخه؟! انگار اومدیم استقبال ورزشکاران المپیک! دستم شکست!

با خنده سوئیچی را که دستش بود، در جیب کتش قرار داد و دست دراز کرد تا گل را بگیرد.

- بده من خودم نگه می‌دارم. اولین باره می‌خوام ببینمشون، نمی‌شد که یه شاخه گل بگیرم دستم پیام فرودگاه!

از خدا خواسته گل را به دستش دادم و خودم از پشت شیشه، بين مسافرانی سرک کشيدم که با چشمان منتظر به اين سو نگاه می کردند و بعد از اينکه عزيزانشان را پيدا می کردند، دست تکان می داند و می خنديدند؛ بعضی ها هم اشک می ريختند.

بالاخره انتظار من هم به سر آمد. مهشيد به محض ديدنم، دسته‌ی چمدانش را رها کرد و با گام‌های بلند خودش را به من رساند و در آغوش هم فرو رفتيم. بعد هم لپ‌های تپش را غرق بوسه کردم. رفيقم، خواهرم، همه گسم بود.

سرم را که بلند کردم، ياشار را در چند قدمی خودم ديدم که با هر دو دست از دسته‌ی چمدان‌ها گرفته و به سختی آن‌ها را به دنبال خودش می کشيد. به آرامی از مهشيد جدا شدم و به طرفش رفتم. با بغض، بی تاب و دلتنگ بغلش کردم و به زور مانع ريختن اشک‌هايم شدم. از شدت احساساتی که به يکباره به سمتم هجوم آورده بودند. با هيچ کدام حتی يک کلمه هم نتوانسته بودم، حرف بزنم.

حضور اين دو عزيز به من يادآوري مي کرد که چقدر در اين کشور غريب و تنها هستم.

با صدای سلام و احوالپرسی کیوان و مهشيد سر چرخاندم و آنها را ديدم. کیوان دسته گل را به دست مهشيد داد و بعد به طرف ياشار آمد و مردانه با هم دست دادند و روبوسی کردند و من شاهد یکی از بهترين صحنه‌های عمرم شدم.

با سقلمه‌ای که مهشيد به پهلويم زد، کمی لبخندم را جمع کردم و به طرفش برگشتم. در گوشم گفتم:

- از عکساش خوشتیپ‌تره!

می دانستم چه کسی را می گفتم!

#پارت ۵۴۴

#از_پيله_تا_پرنا

حرکت کیوان و یاشار به طرف ما، باعث شد تا بی جواب بگذارمش. کیوان مسئولیت حمل چمدان مهشید را بر عهده گرفته بود و یاشار با یک دست از دسته‌ی چمدان خودش گرفته بود و آن را روی زمین می کشید و با دست دیگر کیف دستی اش را نگه داشته بود.

به ماشین که رسیدیم و چمدان‌ها را در صندوق عقب قرار دادیم، کیوان گفت:

- تشریف بیارید بریم خونهی من، در خدمت باشم.

با اینکه همگی می دانستیم که این حرف را از سر تعارف زده است، با این حال لبخند روی لبان نشست. یاشار در جلو را باز کرد و قبل از سوار شود، گفت:

- حتما قبل از رفتن یه روز زحمت می‌دیم بهت، ولی الان اگه بریم خونه‌ی پرنا راحت‌تریم.

کیوان هم دیگه اصرار نکرد و بعد از اینکه همه سوار شدیم، ماشین را به حرکت درآورد.

نگاه کنجکاو و مشتاق مهشید به بیرون از پنجره، روز اول آمدن خودم به این شهر را برایم تداعی می‌کرد که چقدر همه چیز در نظرم جالب و زیبا می‌آمد و حالا برایم عادی شده بود. صدای کیوان باعث شد تا مهشید را به حال خودش رها کنم و شش دانگ حواسم را به او دهم.

- اگه موافق باشی، تو همین چند روزی که آلمان هستین، یه مراسم عقد جمع‌وجور با حضور خواهر من و دوستایی که اینجا داریم بگیریم، مراسم اصلی بمونه برای وقتی که بیایم ایران.

وز وز مهشيد زير گوشم باعث شد تا نتوانم متوجه شوم
که ياشار دقيقا چه در جواب كيوان مي گويد.

- وای اين چقدر هوله پرنا! خدا به دادت برسه!

نيشگونی از ران پایش گرفتم و غريدم:

- يه دقيقه ساکت باش بينم چی مي گن!

دوباره كيوان داشت حرف مي زد:

- نه از اون لحاظ مشكلي نيست. خيلي وقته پيگير كاراي
اداريش هستيم و همين روزا ديگه تمومه. اگه اجازه
بدي من از فردا بيستم دنبال تداركات مراسم.

- اختيار داري. چی از اين بهتر که ما هم بتونيم تو مراسم
باشيم.

بي اراده نگاهم به سمت آينه كشيده شد و با كيوان چشم
در چشم شدم و به رويش لبخند زدم.

سلام 

آخر هفته‌ي خوبي داشته باشيد دوستان 

#پارت ۵۴۵

#از_پيله_تا_پرنا

قبلا كيوان در اين باره با خودم صحبت كرده و قرار شده
بود اين موضوع را با ياشار مطرح كند ولي فكر نمي كردم
كه به اين زودي حرفش را پيش بكشد. واقعا هم كه به
قول مهشيد هول بود!

وقتي رسيديم، همراه ما پياده شد و تا دم در به ياشار در حمل چمدان‌ها کمک کرد. ولي تعارف ما مبني بر آمدن به داخل خانه را رد کرد و رفت.

در که پشت سرمان بسته شد، با دست به سمت تنها اتاق خانه اشاره کردم و رو به ياشار گفتم:

- برو تو اتاق لباس‌تو عوض کن بيا يه چايي بيارم بخورين.

ياشار چمدان‌ها را گرفت و کشان کشان همراه خود تا اتاق برد. مهشيد قبل از من خودش را به آشپزخانه رسانده و از دري که به تراس خانه راه داشت، به آنجا رفته بود. به چهارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم. کاش می‌شد اين تصوير را قاب بگيرم و تا ابد برای خودم نگه دارم. حضورشان در خانه‌ام به يك رويا می‌ماند. چقدر بهتر می‌شد اگر مادر و پدر را هم همراه خود آورده بودند.

- هميشه وقتي تصويري حرف مي زديم و اينجا رو نشون مي دادى، دلم مي خواست بيايم اين تراس و گلاتو ببينم.

به رويش لبخند زدم. خيلي وقت ها يادم مي رفت كه مهشيد همسر- برادر و عروس خانواده ي ماست. هنوز هم اولين تعريفى كه از او در ذهنم داشتم، همان رفاقت ناب و قديمي مان بود.

- بعد از عقد، بايد اينارم با خودم بيارم خونه ي كيوان. بهشون وابسته شدم.

با آوردن نام كيوان، به كل موضوع گل ها را فراموش كرد. با بالا فرستادن ابروهايش گفت:

- ولى خيلي باسياسته ها! ديدى چه الكى براى گرفتن مراسم، از يشار اجازه گرفت!

با صدا به حرفش خنديدم.

- بيشعور! سياست چي؟! احترام گذاشت به ياشار.

- كي به من احترام گذاشت؟

#پارت ۵۴۶

#از پيله تا پرنا

با صدای ياشار که حالا در ورودی آشپزخانه ايستاده بود،
کمی هول شدم و تا خواستم جوابش را بدهم، هميشه
سرش به داخل آورد و گفت:

- هيچي مي گم پرنا خيلي دختر خوبيه. هميشه احترام تو رو حفظ مي کنه! بيا اينجا گلارو ببين!

ياشار که معلوم بود گفته ي مهشيد را باور نکرده، چپ چپ به هردويمان نگاه کرد و پا به تراس گذاشت. من هم چايساز را روشن کردم و مشغول تدارک شام شدم. کمی بعد هر دو بيرون آمدند و ياشار روی مبل جلوی تلویزيون لم داد و مهشيد هم رفت سراغ چمدان هایشان و بعد از چند دقيقه، روی کابینت ها پر شده بود از شيره ي انگور، پودر موسير، زعفران و سبزی خشک هاي که مادر براي فرستاده بود.

ياشار به قدری خسته بود که بعد از شام، مستقيم به اتاق من رفت و روی تخت خوابيد ولی مهشيد بر خلاف هارت و پورت هاي قبلي اش، جایش را در پذيرايي کنار خودم روی زمين پهن کرد و دراز کشيد.

هنوز چيزی از ماجرای آن شب برايش تعريف نکرده بودم.
دلم نمی‌خواست نگرانش کنم ولی حالا که همه چیز به
نقطه‌ی امن برگشته بود، وقت گفتن بود.

- ديروز من و کيوان رفتيم ديدن بهرام!

در جایش جهيد و بلند شد و نشست.

- برای چی؟! -

همه چیز را با جزئیات برايش تعريف کردم و وقتی به
گریه‌ی آخر بهرام رسیدم، گفتم:

- ولی مهشيد دلم برای بهرام سوخت. احساس می‌کنم
مجبور بوده اين کارارو بکنه.

- بيخود كردي دلت بسوزه! تقصير تو چي بود كه پاي
 تو رو به اين ماجرا باز كرد؟ بعدشم يعني هر كي يذره
 بهش فشار بيا دبره خلاف كنه؟ در ضمن باور نكن كه
 همه ي اين كارارو بخاطر خانوادهش كرده! اين آدم
 زياده خواهه. تو الان يه ساله اينجا داري جون مي كني،
 قبلشم ايران هميشه كار كردي، هنوز ماشين نداري،
 اون گوه خورده از راه نرسيده براي خودش ماشين
 خريده! همين نشون مي ده كه تونسته به اندازه ي كافي
 پول به ايران بفرسته و اضافه شو صرف عيش و
 نوشش كنه.

#پارت ۵۴۷

#از_پيله_تا_پرنا

@Vip Roman

- خيلي خب حالا بيا دراز بکش، عين عيزرائيل نشستی
بالا سر من!

کنارم خزید و ارنجش را تکیه گاه سرش کرد.

- ولی آفرین به کیوان! خوب کاری کرد گفت برین
دیدنش. اگه به خانوادهش کمک کنه، فکر نکنم دیگه
کاری به کارت داشته باشه.

خودم هم با او هم نظر بودم. بعد از چند ثانیه که بینمان
سکوت برقرار شد، یکباره انگار کشف بزرگی کرده باشد، با
خنده و ناباوری گفت:

- گفתי اون شب کیوان با کلید درو باز کرد و اومد تو
خونه؟ جوون بابا! انتظارشو نداشتم!

از حالت حرف زدنش به خنده افتادم.

- يعنى مهشيد فقط برو بمير با اين مغز منحرفت. يبار
شير زير سينك خراب شده بود و من مجبور بودم
سرکار باشم. کليد يدکو دادم بهش تا کارارو خودش در
نبود من انجام بده. بعدم يادم رفت کليدو ازش پس
بگيرم. براى همين کليد داشت!

- چون مى شناسمت، متاسفانه باور مى کنم.

خنديدم و لپش را محکم کشيدم.

- آفرين!

با حرص دستم را پس زد. @Vip Roman

- نکن وحشى. دردم گرفت.

در حالي كه دستش روي لپش بود، گفت:

- ولي زياد خوشحال نشو. عمرا اگه باور كنم كه تو اين مدت هيچي بينتون نبوده! بالاخره بوسي، بغلي، نازي، نوازشي!

فرفري افتاده روي پيشاني اش را كشيدم و گفتم:

- ياد بگير تو مسائل خصوصي من فضولي نكني!

طاق باز دراز كشيد.

- هر چند طرز حرف زدنت بي ادبانه بود ولي اينو به عنوان جواب مثبت ازت قبول مي كنم. نوش جونتون!

#پارت ۵۴۸

#از_پيله_تا_پرنا

به طرز حرف زدن بامزه‌اش خندیدم.

اینبار چرخید و دمر دراز کشید. بعد هم بالش را زیر سرش تنظیم کرد و سرش را صاف نگه داشت.

- می‌گم بیا برنامه‌ریزی کنیم، با هم حامله بشیم.
بچه‌ها مون هم سن بشن.

معلوم بود از وقت خوابش گذشته است!

- مهندسید بسه دیگه کم چرت و پرت بگو. بیا بخوابیم.
من فردا صبح باید برم دانشگاه.

- اولاً كه امشب تا صبح خواب نداريم. بعد از چند ماه
ديدمت. بعدش از الان عادت كن به شب بيداري
عروس خانم!

حرفش تمام نشده، خميازه‌ي بلندي كشيده كه سبب
خنده‌ي هردويمان شد.

- حالا امشب چون خودمم خسته‌م اجازه مي‌دم بخوابي
ولي از فردا شب ديگه خواب تعطيله.

و بلافاصله چرخيد و پشت به من خوابيد!


با دست ضربه‌اي رو شانه‌اش كوبيدم.

- شب بخير بي ادب خانم.

- شب بخير!

مهمشيد خيلي زود به خواب رفت و من ماندم و دل آشوبه‌اي که حتي اجازه نداده بودم مهمشيد هم از آن باخبر شود. پس فردا وقت دکتر كيوان بود و هر چه به آن روز نزديک تر مي شديم، اضطراب من هم بيشتري مي شد. تشويش شومي که روي همه‌ي لحظات خوش زندگي ام سايه انداخته بود و حلاوت آن‌ها را بر کامم زهر مي کرد.

صد بار با ترس و لرز اين سوال را از خود پرسیده بودم که اگر بيماري كيوان جدی باشد، تصميم من براي ادامه‌ي اين راه چه خواهد بود و هر بار با اطمینان و بدون اینکه ذره‌اي شک و تردید به خود راه دهم، جواب خود را داده بودم که تحت هر شرايطی و تا آخرين لحظه‌ي عمرم در کنار او خواهم ماند.

سلام دوست جونیا 

هفته‌ی پيش روتون سرشار از خوشی و سلامتی 🌹

حدسی ندارين راجع به بیماری کیوان؟ 😞

سلام دوستان

روز پاییزیتون بخیر 🌹

فکر می‌کردم اگه امروز ۴ پارت بنویسم، تکلیف بیماری کیوان مشخص میشه، ولی وقتی نوشتم دیدم که نه ۷-۸ پارت لازمه. اگه مایلید ۴ پارتو الان بفرستم، بقیه بمونه برای چهارشنبه. یا اینکه نگه دارم همه رو چهارشنبه یکجا

تقدیمتون کنم؟ ❤️

Anonymous Poll

votes ۲۲۳

چهار پارت امروز، بقیه پسفردا

همه بمونه یکجا برای چهارشنبه

#پارت ۵۴۹

#از_پيله_تا_پرنا

.....

در مطب خلوت و شیک دکتر نشسته و منتظر بودیم تا تنها بیماری که در اتاق پزشک بود، بیرون بیاید و نوبت به ما برسد. چند بار خواسته بودم جمله‌ای برای آرام کردن کیوانی که از اخم‌های درهمش مشخص بود که چه فشاری را تحمل می‌کند، بگویم. اما خودم به هم ریخته‌تر از آن بودم که بتوانم مایه‌ی آرامش دیگری باشم. می‌ترسیدم لب باز کنم و اوضاع را بدتر کنم.

در تمام طول عمرم، با اضطرابی چنین ویرانگر دست به گریبان نبودم. تمام سعادت و شقاوت روزهای آینده‌ی من بسته به کلماتی بودند که تا چند دقیقه‌ی دیگر قرار بود از زبان دکتر بشنوم.

با نشستن دست کیوان روی زانویم، حرکت تند و پرشتاب
پایم را متوقف کردم و به طرفش برگشتم.

- نمی‌دونم به خاطر اینکه اینقدر منو دوست داری و به
خاطر من اینطور نگرانی، باید خوشحال باشم یا ناراحت!

از اینکه نتوانسته بودم آشوبی که در سینه‌ام می‌جوشید را
از چشم او مخفی نگه دارم، احساس شرم کردم. در چنین
موقعیتی اگر نمی‌توانستم برایش تکیه‌گاه باشم، حداقل
نباید بار اضافه‌ای روی دوشش می‌بودم. با حالتی شرمزده
درصدد رفع و رجوع برآمدم:

- با قسمت اول حرفت موافقم که دوست دارم ولی
نگران نیستم! فقط از بس اینجا نشستم حوصلم سر
رفته. کاش زودتر ...

فشار انگشتانش روی زانویم بیشتر شد و با جدیت گفت:

- گوش کن بين چی می گم!

حالت جدی و لحن عصبی صدایش باعث شد تا جوشش اسید معده ام را تا گلویم حس کنم. با نگرانی و کمی هم کنجکاوی، چشم به دهان او دوختم:

- اگه رفتیم تو و حرفی شنیدیم که ازش می ترسیم...

#پارت ۵۵۰

#از_پيله_تا_پرنا

میان کلامش پریدم و با التماس گفتم:

- كيوان نگو تو رو خدا!

- بذار حرفمو بزنم!

نگاهش را از چشمانم برداشت و خيره روبرو شد.

- بعدش دلم نمي خواد با من بموني. هنوز خيلي جووني
و نبايد عمرتو پای من بذاري!

باورم نمي شد اين حرفها را از دهان او مي شنوم. رو ترش
کردم و دستي که هنوز روی پايم مانده بود را پس زدم.

- خودت مي فهمي چي داري مي گي؟!

دوباره روی خواسته اش پافشاري کرد.

- نبايد احساسی تصميم بگيري پرنا! من می تونستم همون ديروز برای خوندن خطبهی عقد، تايم رزرو کنم ولی نگاهش داشتم برای پس فردا تا تکليف اين قضيه معلوم بشه!

به زور صدايم را کنترل کردم تا بلند نشود.

- به چه حقی بدون مشورت با من همچين کاری کردی؟! exchange group

برخلاف من، او خونسرِد و آرام بود؛ هرچند نمی توانست غم نگاهش را پنهان کند.

- دليلم رو همین الان بهت گفتم.

با حرص نگاهش کردم.

- دستت درد نكنه واقعاً. مي دوني اين حرفات چه معني اي مي ده؟! يعني اگه مثلاً يه سال بعد از ازدواجمون اين اتفاق براي من بيفته، تو هم منو ول مي كني ديگه، آره؟! چون قراره فقط تو خوشي و خنده با من بموني!

بالاخره نقاب پوشالي خونسردي را از صورتش افتاد. باتغيّر گفت:

- چرا مزخرف مي گي؟! بعد از ازدواج داستان فرق مي كنه! بعدم اين مقايسه اصلاً درست نيست! من با تو فرق دارم!

به خاطر اين استدلال هاي منطقي اش، بايد جايزه ي نوبل فلسفه به او مي دادند!

#پارت ۵۵۱

#از_پيله_تا_پرنا

- مهم اون تعهد قلبی هست که الان ما به هم داریم.
حالا عقدی باشه یا نه، چه تاثیری توی تصمیم من
داره؟!

به یکباره اخم‌هایش از بین رفت و بدون اینکه بخندد،
چهره‌اش از هم باز شد.

- اگر عقد برات مهم نیست، پس چرا این همه ریاضت
دادی به من بدبخت؟!

حرفش به قدری بی‌ربط و برایم غیر منتظره بود که برای
چند ثانیه زبانم بند آمد. این حالت باعث شد تک خندی
بزنند.

- چيه؟! حرف حساب جواب نداشت؟

در مقابل اين همه پرروپي اش اصلاً مانده بودم، چه بايد بگويم!

- چه ربطی داره آخه؟! اون قضيه کلاً فرق می کنه.

همانطور نشسته دستش را دور کمرم حلقه کرد و انگشتانش را روی پهلويم حرکت داد که ناگهان از جا پریدم و دستم را روی دستش قرار دادم.

- نکن! قلقلکم میاد!

بدون اینکه دستش را پس بکشد، گفت:

- نگفته بودی قلقلکی هستی.

چرا بايد درباره بزرگترين ضعفم به او مي گفتم!

تا خواستم جوابش را بدهم در اتاق دكتر كه دقيقا روبه روي ما بود، باز شد و زن جواني با صورتی درهم از آنجا خارج شد. به نظر می رسید خبر بدی شنیده باشد. دیدن حال و روز او، تمام حال خوشم را فراری داد و دوباره به استرسم دامن زد.

با دستور منشی، ما هم از جا بلند شدیم و به جای او وارد اتاق پزشک شدیم. لحظه‌ی آخر و قبل از ورود به اتاق، کیوان با جدیت تمام، دم گوشم زمزمه کرد:

- يادت نره چی بهت گفتم!

امروز چقدر ناجوانمردانه داشت با من تا می کرد. جوابش را ندادم. با بغضی— که به گلویم چنگ انداخته بود، جلو رفتم و به دكتر كه مرد نسبتا مسنی بود و به احترام ما از جایش بلند شده بود، سلام کردم.

#پارت ۵۵۲

#از_پيله_تا_پرنا

بعد هم روی صندلی که مخصوص همراه بیمار بود، نشستم و به کیوان گوش دادم که با تسلطش به زبان آلمانی، داشت علائم بیماری اش را به دکتر شرح می داد. تازه داشتم متوجه می شدم که دفعات بد شدن حالش بسیار بیشتر از آن چیزی بود که من شاهدش بودم. وقتی کار معاینه‌ی بالینی هم تمام شد، دکتر همان حرفی را زد که پزشک آنلاین ایرانی به من گفته بود.

- در مرحله‌ی اول یه سری آزمایش و سونوگرافی براتون می نویسم ولی اگه نیاز بود، شاید آندوسکوپی و کلونوسکوپی هم نیاز باشه.

بعد هم با گفتن اين كه هفته‌ي آينده جواب‌ها را براي شما بريم، محترمانه با ما خداحافظي كرد!

همين؟! يعني اين همه استرسي كه در دو هفته‌ي گذشته تحمل کرده بودم، براي اين بود كه در آخر برگردم سر نقطه‌ي اولم؟! ديگر يك روز هم تحمل دست و پا زدن در آن برزخ را نداشتم؛ آن هم با وجود حرف‌هاي صد من يك غازي كه كيوان مي‌زدا! با التماس رو به دكتر گفتم:

- آقاي دكتر مي‌شه براي ما سونوگرافي اورژانسي بنويسيد تا جواب رو همين امروز براتون بياريم؟

با بي حوصلگي نگاهم كرد.

- مگه الان وضعيت ايشون اورژانسيه؟! نه حمله‌اي بهشون دست داده و نه دردي دارن.

داشت گريه‌ام مي گرفت.

- پس فردا مراسم عروسي نمونه و من خيلي نگرانم.
خواهش مي کنم آقاي دکتري.

چند ثانيه بي حرف خيره‌ام ماند و بعد به كيوان نگاه کرد.
سرانجام کاتي از روي ميزش برداشت و به طرف كيوان
گرفت.

- همين الان بريد به اين آدرس. تو نسخه ذکر مي کنم که
شرائطتون اورژانسيه.

ندانستم که چطور کلمات تشکراميزم راپشت سر هم براي
دکتري ردیف کردم و همراه كيوان از اتاق خارج شدیم و به
طرف آدرسي که روي کارت بود، رانديم. البته بعد از اينکه
كيوان بيچاره چهار ليوان آب را يکجا سرکشيد تا شرايط
لازم براي انجام سونوگرافي را داشته باشد.

#پارت ۵۵۳

#از_پيله_تا_پرنا

از حرف هايي که زده بود، هنوز هم دلخور بودم و اگر در موقعيت ديگري بوديم، حتما چند روز با او سر سنگين مي ماندم تا بداند حق ندارد هر حرفي را به زبان بياورد و به راحتی آب خوردن حرف از جدايي بزند. اما به قدری التهاب آن لحظات بالا بود که هر چيزی به جز نتيجه‌ی سونوگرافي و آزمایشاتش، اهميت خود را براي من از دست داده بود.

بالاخره رسيديم. اين جا هم مانند مطب متخصص گوارش، خلوت بود و به جز يك خانم باردار کسی— در سالن انتظار حضور نداشت. اين مورد به شدت با تجربيات گذشته‌ی من در ايران، در تناقض بود.

آن قدر تحت فشار و استرس بودم که ديگر تلاشی هم برای پنهان کردن آن نمی کردم. حال خود کیوان هم تعریفی نداشت. از دست کشیدن های مداوم روی صورتش و جابجا شدن روی صندلی می شد به حال بدش پی برد.

به محض اینکه بیمار از اتاق پزشک بیرون آمد، منشی- ما را به داخل راهنمایی کرد. با اجازه از دکتر همان جا کنار تخت و بالای سر کیوان که حین توضیح شرح حال بیماری اش، داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد، ایستادم. در آن لحظه دیدن تن برهنه اش بی اهمیت ترین چیزی بود که می توانستم به آن توجه کنم.

دکتر کمی از ژل مخصوص را روی شکمش فشار داد و بعد با استفاده از پروب مخصوص دستگاه سونوگرافی، ژل را روی سطح پوستش پخش کرد و با دقت به مانیتور خیره شد.

نفسم حبس شده بود و حس می کردم تا چند دقیقه‌ی دیگر، قلبم از تپش باز خواهد ماند. بی اختیار دستم را دراز کردم و روی دست کیوان گذاشتم. نمی دانم کدام یک قرار بود مایه دلگرمی دیگری باشیم ولی چیزی که از آن مطمئن بودم، این بود که به این همدلی و همراهی احتیاج داشتیم.

#پارت ۵۵۴

#از_پيله_تا_پرنا

دکتر از کیوان خواست تا نفس عمیق بکشد و بعد نفسش را حبس کند. کاری که خواسته بود را انجام داد و نگاه من هم مانند دکتر، دوخته شد به صفحه‌ی کوچک مانیتور. طوری با دقت به آنجا نگاه می کردم که انگار از آن تصاویر سیاه و سفید سر در می آورم!

بعد از چند ثانيه، دكتر پروب را روي نقطه‌اي ثابت نگاه داشت و با دقت بيشتري به صفحه خيره شد.

- سنگ مي بينم!

نمي دانستم كليه به آلماني چه مي شود، پس به انگليسي -
پرسيدم:

- تو كليه اش؟

دكتر براي لحظه‌اي چشم از مانيتور برداشت و نگاهم كرد.
بعد مانند خودم، جوابم را به انگليسي داد:

- نه تو كيسه‌ي صفرا!

اينبار كيوان به آلماني و با تعجب گفت:

- يعني اون دردهاى وحشتناك و به هم خوردن حال فقط بخاطر همين سنگ‌ها بوده؟

- كيسه‌ى صفرا پر شده از سنگ‌هاى ريز و هر بار كه يكي از اينها تو مجرا گير كنه، درد شديدى ايجاد مى‌شه. همين طوري موندنش خطرناكه. بايد هر چه سريع‌تر جراحى كنيد.

تاحدودى خيالم آسوده شده بود. چرا كه سه سال قبل عمه‌ام، جراحى كيسه صفرا انجام داده بود و بعد از يكي دو هفته هم زندگى عادى خود را از سر گرفته بود. اما هنوز هم سايه‌ى ترس و نگرانى روى دلم سنگيني مى‌كرد.

دوباره به انگليسى از دكتر پرسيدم:

- فقط همينه؟! هيچ مورد خطرناك ديگه‌اى وجود نداره؟

#پارت ۵۵۵

#از_پيله_تا_پرنا

با خنده‌ای که معلوم بود بخاطر اینکه مجبور شده با من انگلیسی حرف بزند و با کیوان آلمانی، جوابم را داد:

- بله فعلا همین! فقط باید بنا به دستور پزشکتون،
مثانه را هم بررسی کنم.

و از کیوان خواست تا کمر بند و دکمه‌ی شلوارش را باز کند تا بتواند پروب را در قسمت تحتانی شکم قرار دهد.

همین که کیوان دستش را زیر دستم بیرون کشید و به طرف کمر بندش بود، دیگر معطل نکردم و چند قدم دور

شدم و پشت به آنها ايستادم. نگراني اجازه نمي داد تا از اتاق خارج شوم. مي خواستم تمام حرف هاي دكتر را كلمه به كلمه بشنوم. وقتي صدائيش بلند شد گوش تيز كردم تا از حرف هاي آلماني اش سردر بياورم.

- خوشبختانه مثانه و مجاري ادراري سالمه. لطفا به پهلو بچرخيد تا كليها رو هم ببينم.

بعد از مدت كوتاهي دوباره صدای دكتر آمد.

- خب اين از كليه راست. حالا به طرف چپ برگريد.

- اينجا هم هيچ مشكلي نيست. مي تونيد بلند بشيد.

نفس حبس شده ام را بيرون فرستادم و لبخند بزرگي روی لبهايم نشست و از ته دل خدا را شکر کردم.

آن قدر در همان حال ماندم تا كيوان بلند شد و آمد کنارم ايستاد. خندان به طرفش برگشتم و با لذت صورتش را نگاه كردم. انگار خدا او را از اول به من داده بود. با بار سنگيني كه از روي شانه‌هايم برداشته شده بود، عميقا احساس سبكبالي و خوشبختي مي كردم.


بعد از تشكر از دكتر، از اتاق بيرون آمديم. كيوان مستقيم به سمت منشي- رفت و محل سرويس بهداشتي را جوياء شد. بعد هم با عجله به آن سمت رفت! با آن حجم از آبي كه خورده بود، احتمالا فاصله‌اي با تركيدن نداشت.


از خوشحالي زياد دلم مي خواست جيغ بزنم و مثل بچه‌ها بالا و پايين بپرّم. با مشقت داشتم خودم را كنترل مي كردم كه از اين همه خواسته، به يك لبخند متين، اكتفا كنم و سنگين و رنگين سر جايم بایستم!

ولى وقتى كيوان برگشت و از ديد منشى- خارج شديم، اين هيچانات كار دستم داد و در همان راهرو او را بغل كردم و دو طرف صورتش را محكم بوسيدم.

سلام خوشگلا 

ديگه داريم به پايان داستان پرنا و كيوان نزديك مى شيم. يك هفته بعد و نهايتا بعد از دو هفته قصه تموم ميشه.

من كه دلم براشون تنگ مى شه، شما چي؟ 

ولى سورپرايز دارم براتون. 

همين الان براى رمان دومم كانال زدم و خوشحال مى شم كه افتخار بدين و دوباره همراهم باشين.

(شما اولين نفراتى هستين كه لينك دعوت براشون

مى فرستم  .)

https://t.me/+T9WH6bK_D5tkNWQ0

#پارت ۵۵۶

#از_پيله_تا_پرنا

.....

گوشه‌ی پتورا که در اثر دنده به دنده شدن‌هایم، مثل ماری دور بدنم پیچیده بود و داشت نفسم را بند می‌آورد، به زور از زیرم بیرون کشیدم و با لگد به کناری پرت کردم. امشب مهشید را با بهانه‌ی اینکه زیاد حرف می‌زند و نمی‌گذارد بخوابم، به اتاقم و نزد یاشار فرستاده بودم!

اما این فقط یک بهانه بود و دلم می‌خواست آخرین شب مجردی‌ام را با خودم خلوت کنم. حس عجیبی بود؛ خوشحالی پایان فاصله‌ها، هیجان ناشی از قدم گذاشتن در یک مرحله‌ی جدید از زندگی، تردید برآمدن از پس مسئولیت‌ها و مسائل خاص دنیای متاهلی و ترس از شکست زندگی زناشویی‌ام را همزمان داشتم تجربه می‌کردم.

نه که در انتخاب کيوان شک داشته باشم، تمام هراس من از ناشناخته‌ها بود!

خسته از بازیِ ناجوانمردانه‌ی فکر و خیال‌ها، بلند شدم و سرجایم نشستم. کورمال کورمال دست دراز کردم و گوشی موبایلم را پیدا کردم. ساعت دو و چهل دقیقه‌ی نیمه شب بود و من به جای اینکه خواب باشم، با موهای پریشان و به هوا خاسته و احتمالاً چشمان قرمزم، مثل دیوانه‌ها وسط رخت‌خوابم نشسته بودم!

به سرم زد سراغ یخچال بروم و استرسم را با خوردن چیزی کنترل کنم، اما سکوت مطلق خانه باعث شد تا از صرافت انجام آن بیفتم. خانه به قدری کوچک بود که اگر کم‌ترین سروصدایی در آشپزخانه ایجاد می‌شد، مسلماً به گوش مهندسید و یاشار در اتاق می‌رسید و آن‌ها هم به جمع شبگردها می‌پیوستند.

دوباره گوشي را برداشتم و صفحه‌اش را روشن کردم. فكري موذي كه نكند كيوان هم مثل من بيدار باشد، من را كشاند پای صفحه‌ی چتم با او! اما چراغ خاموش کنار اسمش نشان از این داشت كه برخلاف من، آقای داماد دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند! فردا قرار بود چه تركيب جالبی شویم؛ يك داماد سرحال و قبراق با يك عروس خسته و خواب‌آلود!

خواستم گوشي را کنار بگذارم و دوباره تمام تلاشم را برای آشتی دادن پلك‌هایم با خواب بکنم، اما دیدن پیامی از مادر، سبب شد تا از این کار منصرف شوم. با کنجکاوی صفحه را باز کردم و خواندم.

#پارت ۵۵۷

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

- چرا نمي خوابي مامان جان؟

ساعت پيام را نگاه کردم، براي يك دقيقه‌ي قبل بود!
برايش نوشتم:

- سلام. يکم براي فردا هيجان دارم. تو چرا بيداري؟!

درجا آنلاين شد و شروع به نوشتن کرد.

- فقط ذوق داري يا مي ترسي؟!

چه کسي- جز يك مادر مي توانست ناگفته‌هاي فرزندش را
بشنود و به عمق احساساتش پي ببرد؟! از ته قلبم دلم
برايش تنگ شد و بغض بيخ گلويم را چسبید. امشب
چقدر بودنش را مي خواستم!

- بهت زنگ بزخم مامان؟!!

فورا جوابش آمد.

- چند دقيقه صبر کن برم آشپزخونه. محمد خوابه.

خوشبحال مردها! همگی غرق دنياي شیرين خواب بودند
و آن وقت ما داشتيم برای اتفاقات نيفتاده، جلز و ولز
می کردیم!

من هم بلند شدم و بعد از برداشتن هندزفري از روی ميز،
بدون ايجاد سروصدا خودم را به تراس رساندم.

بستن در پشت سرم، مصادف شد با تماس مادر. سريع
هندفري را روی گوشم تنظيم کردم و جوابش را دادم.

- سلام مامان.

تصویرش را زیر نور کم‌سوی هالوژن‌های آشپزخانه می‌دیدم.

- سلام. چرا با اون لباس نازک رفتی بیرون؟! گوشه‌ی رو
نگه می‌دارم برو به چیزی تنت کن؛ نجایی به وقت!

وقتی ایران بودم، از گیر دادن‌های مادر به خورد و خوراک
و لباس پوشیدنم، کلافه می‌شدم. اما حالا که از نعمت
حضورش محروم شده بودم، همه‌ی این غرزدن‌هایش را
با کمال میل، به جان می‌خریدم.

#پارت ۵۵۸

#از پیله تا پرنا

#سپیده_علیزاده

@Vip Roman

- چشم قربونت بشم. يكم حرف بزنيتم مي روم مي پوشم.
تابستونا اينجا هم هوا گرمه. نگران نباش.

مادر نگراني بزرگتري براي من داشت كه از تصميميش مبني
بر لباس پوشاندنم، کوتاه آمد!

- از چي مي ترسي پرنه؟ از زندگي هميشه تو آلمان يا از
انتخاب خود كيوان به عنوان شريك زندگيت؟

نشستم روي صندلي و يكي از برگ هاي پيچك را كه
سینه خيز از روي ديوار خود را تا لبه ي ميز چوبي پايين
كشانده بود، در دست گرفتم و نوازشش كردم.

- هيچ كدوم! البته دوري از شما بالاخره هميشه برام
سخته ولي فكرامو كردم و تصميمو گرفتم. ذره اي هم
به انتخاب كيوان شك ندارم. ترسم از خود ازدواجه؛
از مسئوليت هاش، از مشكلاتش. مي ترسم چند سال
ديگه، از زندگيم احساس نارضايتي كنم!

دلم نيامد بگويم اينکه يک عمر شاهد دعوای تو و پدر
بودهام، من را از ازدواج و زندگي مشترک ترسانده است!

- اين مشکل براي تو پيش نمياد، نگران نباش.

طوري با اطمينان حرف مي زد که انگار از آينده آمده بود!

- اونوقت چرا بايد دنيا اين لطف رو در حق من انجام
دهه و برام پارتی بازی کنه؟!

بی توجه به لحن شوخ و پرکنايه ام، با جدیت گفت:

- چون تو تکلیفت با خودت مشخصه و می دونی چی از
زندگیت می خواهی.

وقتي مطمئن شدم كه گرد و خاك نشسته روي برگ پاك شده، آن را رها كردم و سراغ برگ بعدي رفتم.

- مامان فقط به دونستن نيست كه! وقتي نتونم بهشون برسم چه فايده داره! من نگران محدوديتايي هستم كه قطعاً ازدواج و بعدتر بچه برام پيش ميآره. مي ترسم مانع رسيدن به اهدافم بشه.

#پارت ۵۵۹

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

خيره به تصوير خودش روي صفحه‌ي گوشي، سرش را كمي جلو آورد و انگشتانش را به حالت شانه مانندي، لاي موهايش كشيد و سعي كرد آنها را مرتب كند.

- وقتی حال خودت خوب باشه، از پس همه‌ی این کارایی که می‌گی برمیای. من مادرتم و بهتر از هر کسی— می‌شناسمت. هیچ وقت، چیزی نتونسته مانع رسیدن تو به خواسته‌ها و اهداف بشه. مگه ما تونستیم جلوتو بگیریم که نری آلمان!

نمی‌دانم چرا برای یک لحظه احساس شرم کردم. برگ دیگری در دستم گرفتم و سعی کردم لکه‌ای که حاصل آب باران بود را پاک کنم، در عین حال معذب گفتم:

- مامان من....

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با آرامش و بی‌طعنه گفت:

- من با این که اولش با رفتنت مخالف بودم، اما الان خوش‌حالم که کاری که دلت می‌خواست رو انجام

دادی. هيچي به اندازه‌ی حسرت آرزوهای نرسیده،
زندگی رو برای آدم جهنم نمی‌کنه.

این مادر من بود که این حرف‌ها را می‌زد؟! کاش کنارم بود
تا هيکل فربه‌اش را که علی‌رغم باشگاه و رژیمي که این
مدت گرفته بود، هنوز هم تپل بود، در آغوشم می‌فشردم.

- من همیشه دلم می‌خواست برم دانشگاه. اون زمون
من اولین دختری تو فامیل بودم که دیپلم گرفتم.
بیشتر از لیسانس الان ارزش داشت. ولی وقتی یاشار
به دنیا اومد، دیدم نمی‌تونم. بعدشم تو به دنیا اومدی
و من کلا درگیر شماها شدم. باباتم بخاطر اینکه
شماها کوچیک بودین، زیاد روی خوش به درس
خوندنم نشون نمی‌داد. خلاصه کلا بیخیال
خواستهای خودم شدم و گفتم همین که بچه‌هام
موفق باشن، بسه برام. کم کم شماها بزرگ شدین،
موفق شدین. باباتونم هر روز داشت تو کارش
پیشرفت می‌کرد. یهو به خودم اومدم و دیدم که فقط
منم که تو این خونه، از زندگی عقب موندم!

دستش لای موهایش چنگ شد و همان جا ماند!

- من نمی‌گم این شیوهی زندگی برای خانم‌ها اشتباهه.
اتفاقا خیلی‌ها از این سبک، خیلی هم راضی‌ان؛
انتظارا تشونم در همین حده و مشکلی باهاش ندارن.
اما من از جنس اونا نبودم. مهم اینه بدونیم
خواسته‌هامون از زندگی چیه.

#پارت ۵۶۰

#از پيله تا پرنا

#سپيده_عليزاده

@Vip Roman

احساس كردم الان است كه از شدت ناراحتي و عذاب وجدان، بميرم. به كف دستم نگاه كردم. برگ بيچاره، به جاي تميز شدن، له شده بود!

- بيشتر اختلافم با محمدم سر همين بود، ناخودآگاه اونو مقصر - اين شرايط مي دونستم و به هر بهونه‌اي باهم دعوا مي كرديم. فداكاري بيش از حد، آدمو از خودش متنفر مي كنه، چه برسه به اطرافيانش!

آهي كشيد و كمی مكث كرد. مثل اينكه بخواهد تجديد قوا كند.

- مشاوري كه از بعد ماجراي دادگاهمون، پيشش مي ريم، كمكم كرد كه قبول كنم مقصر - اصلي همه‌ي اين اتفاقا خودمم!

دلم نمي آمد اين همه با قصاوت، دربارهي خودش حرف بزند.

- نه مامان، همه مون بايد بهت کمک می کردیم.

با لبخندش، صورتم را نوازش کرد.

- اگه من رو خواسته‌م پافشاری می کردم، حتما همه کمک می کردین. همونطور که محمد الان داره حمایت می کنه. من مادرتون بودم، وظیفه‌م بود که بهتون برسم. اما می تونستم مثلا بعد از ده سال که هر دوتون از آب و گل دراومدین، درسمو ادامه بدم یا مثل الان برای خودم یه کسب و کار راه بندازم. این همه خانم شاغلی که متاهلن و بچه هم دارن، پس چیکار می کنن؟!

کاش می توانستم زمان را برای مادر و خودم به عقب برگردانم. من حاضر بودم خانه‌ی مان همیشه تمیز و مرتب نباشد یا گاهی غذای ساده بخوریم، در عوض مادر شادی داشتم و پدر و مادرم با هم مهربان بودند.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌س! خیلی خوش‌حالم که الان داری روزای گذشته رو جبران می‌کنی.

با اینکه لبانش می‌خندید، اما از چشمانش حسرت می‌بارید.

- می‌دونی چرا اسم تو رو پرنا گذاشتم؟

#پارت ۵۶۱

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

@Vip Roman

- گفتم اسمم رو از رویه کتاب اسم انتخاب کردی دیگه.

سرش را نامحسوس به معنی نه، بالا انداخت.

- نه! وقتی تو رو حامله شدم، حالم از نظر روحی خیلی بد بود. یبار تلویزیون یه مستندی نشون می داد درباره ی تولید ابریشم. دیدم پيله ها رو دارن می ندازن تو آب جوش. گرم های ابریشم زنده زنده می مردن! از اول تا آخر اون مستند رو من گریه کردم. حس می کردم خودم اون پيله ها هستم! اسم تو رو گذاشتم پرنا چون می خواستم تا این سوختنم، بی ثمر نباشه. من تو وجود تو تبدیل به یک پارچه ی ابریشمی باارزش شدم که قرار بود خیلی بیشتر از یه پروانه عمر کنه و کاربرد داشته باشه.

بی حرف و سخن اضافه ای، فقط به صفحه ی گوشی نگاه کردم. حتی پلک هم نمی زدم. چرا هیچ وقت این ها را به من نگفته بود! حیف فرصت را از خودش دریغ کرده بود. قطعاً او هم می توانست به پرنا*ی دیگری تبدیل شود.

فكر كنم مادر حالم را درك كرد كه دوباره خودش ادامه داد:

- تو دختر مني، اما من تلاش كردن و محكم بودنو ازت ياد گرفتم.

يك كلمه‌ي ديگر مي گفتم، از خجالت آب مي شدم.

- مامان تو رو خدا نگو. اين چه حرفيه آخه؟!

- واقعيتيه عزيزم. براي همين چيزا بود گفتم خيالم از زندگي تو راحت. مطمئنم در عين حالي كه از وظيفه‌ي همسري و مادريت كم نمي ذاري، به فكر خواسته‌هاي خودتم هستي.

تا خواستم دهان باز کنم و از اين همه لطفی که به یکبارہ شامل حال شده بود، تشکر کنم، عطسه‌ای ناغافل مانع از گفتنم شد و همین بهانه دست مادر داد تا توپ و تشره‌ایش را براي من ردیف کند.

- پاشو برو تو ببینم! همینمون مونده شب عروسیت
سرما بخوری!

*پرنا: از نظر لغوی به معنای پرنیان، پارچه‌ی ابریشمی یا دیبایی که نقش و نگارهای زیبا دارد.

#پارت ۵۶۲

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

با صدا و سرخوشانه خنديدم. اين روي مادر برايم آشنا تر بود.

- چشم رفتم خوشگلم. شبت بخير.

- زود باش! شب بخير.

و بلافاصله صفحه سياه شد.

واقعا تنم به لرز نشسته بود. در را به آرامي باز كردم و سرجايم خزيدم و قبل از اينكه گوشي را در حالت پرواز قرار دهم، براي مادر نوشتم.

"مامان خيلي دوست دارم. تو بهترين مامان دنيايي. اگه زحمتاي تو نبود، من و ياشار و حتي بابا نمي تونستيم موفق بشيم."

رويم نشده بود اين حرفها را رو در رو به او بگويم. منتظر جوابش نماندم و از صفحه بيرون آمدم و رد اشك را از روي شقيههايم پاك كردم.

زندگي خودمان را از ابتدا مرور كردم و دلم براي هر چهار نفرمان سوخت. همه چيز مي توانست جور ديگري باشد.

از اينكه بالاخره مادر تايدم كرده بود، يك احساس رضايت عميق از خودم داشتم و حالا ديگر كمتر از فرداها مي ترسيدم.


در حاليكه گرماي دلچسب، تمام جسم و روحم را احاطه مي كرد، خود را در آغوش خواب رها كردم و چند ساعت

بعد با سر و صدای مهشيد، با بی میلی از آغوشش بیرون
آمدم!

- پاشو ديگه. چقدر می خوابی؟! من شب عروسیم تا
صبح خوابم نبرده بود اونوقت خانومو باید با کتک
بیدار کنیم!

هر دو همدیگر را اشتباه قضاوت کرده بودیم. هم من که
فکر می کردم مهشيد با توجه به شخصیت بی خیالش، از
این دلشورهی دخترانه مصون مانده بود و هم او که فکر
می کرد، من تمام شب را تخت خوابیده ام!

سلام خوشگلا. صبح زودتون بخیر 

دلم می خواد برم مامان پيرنا رو بوس کنم 

از پيله تا پرنا

سپيده عليزاده

پارتگذاري قصه‌ي جديدمون از ديروز شروع شده و به
طور مرتب ادامه خواهد داشت. مثلا فردا هم پارت داريم
اونور 😎

تشریف بیارید که اونجا بدون شما صفا نداره. 🙏 😊 🌹

https://t.me/+T9WH6bK_D5tkNWQ0

#پارت۵۶۳

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

با رخوت بلند شدم و نشستم. کمی هم سردرد داشتم.

Exchange Group | 1540

- خواب کجا بود بابا؟! تا نصف شب بيدار بودم.

در حال رفتن به سمت آشپزخانه، گفت:

- غير از اين بود، تعجب مي کردم!

گوشي را برداشتم و از حالت پرواز درآوردم. نوتيفيكيشن پيام مادر باعث شد تا بي درنگ صفحه ي چتم با او را باز کنم.

" اگه زمان به عقب برمي گشت و بهم مي گفتن بين موفقيت خودم و بچه هام فقط مي تونم يکيشو انتخاب کنم، قطعا انتخابم شماها بودين! من از راهي که رفتم پشيمون نيستم و هميشه بهتون افتخار مي کنم. اما کاش خودمم پا به پای شما راه مي اومدم. نه اين که هميشه پشت سرتون وايستم."

دوباره همه‌ی وجودم لبریز از عشق و قدردانی نسبت به او شد. آخرین زمان آنلاینش، به همان نیمه شب برمی‌گشت و معلوم بود که هنوز خواب است. برای همین هیچ جوابی برایش نفرستادم تا مبادا صدای اعلان پیام، بیدارش کند. بعداً سرفرصت خجالت را کنار می‌گذاشتم و از همه‌ی احساسی که در قلبم نسبت به او حس می‌کردم، پرده برمی‌داشتم.

کیوان هم همچنان دل از خواب نکنده بود! بعد از سونوگرافی آن روز، یک آرامش و آسودگی خاصی در رفتارش دیده می‌شد و من از این بابت، بی‌نهایت خوشحال بودم.

گوشی را کناری گذاشتم و سراغ مهشید رفتم. داشت چای خشک را داخل قوری می‌ریخت. خوردن چای، بلافاصله بعد از بیدار شدن، عادت همیشگی‌اش بود. با اینکه پشت به ورودی آشپزخانه ایستاده بود، اما حضورم را حس کرده بود و در حین ریختن آب جوش داخل قوری، گفت:

- اول تو می‌ری دوش بگیری یا من برم؟

در یخچال را باز کردم و نان و پنیر را روی میز گذاشتم.

- نه تو برو. من اگه قبلش صبحونه نخورم، فشارم میفته.

در کابینت را باز کرد و دو لیوان برداشت.

- تو هم که همیشه‌ی خدا بی‌فشاری!

#پارت ۵۶۴

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

نشستم پشت ميز تا براي خودم لقمه بگيرم.

- الان بهتر شدم. اگه گرسنه نمونم، مشكلي ندارم.

- خيلي خب كم فشاري!

خنديدم و لقمه‌اي را كه درست كرده بودم، بدون تعارف به او، درون دهانم چپاندم. مي دانستم تا چايش را نخورد، لب به چيزي نمي زند.

مهشيد كم طاقت قوري را برداشت و ليوانش را پر كرد. اما با ديدن رنگ زرد چايي، آن را سرجايش برگرداند.

- اه اين چايت چقدر دير دم مي كشه.

- يک صبر کن. دو دقيقه هم نشده گذاشتی دم بکشه!

با حرص آمد و روی صندلی مقابلم نشست و خوردن من را تماشا کرد!

- می دونی کیوان قضیه‌ی بهرامو برای یاشار تعریف کرده!

دستم در هوا خشک شد!

- دروغ می‌گی!

بی‌توجه به حالت شوکه‌ام، حرفش را ادامه داد:

- یاشار ازم پرسید که منم می‌دونستم یا نه! وقتی گفتم آره، کم مونده بود دعوا مون بشه که چرا بهش نگفتم.

فكر كنم قراره حال تو رو هم بگيره و منتظره مراسم
امشب تموم بشه!

اخم هايم را در هم كشيدم.

- آخه كيوان چرا گفته بهش؟! اصلا ازش انتظار
نداشتم!

بر خلاف من، مهشيد بي خيال و آرام بود.

- اتفاقا خوبه برات! عادت كن كه از فردا هر روز يه چيزي
ازش مي بيني بعد مي گي انتظار نداشتم! مردا همين! ولي
حالا نمي خواد بري روز عروسيت با اون بدبخت دعوا راه
بندازي! اتفاقا خوب كرده گفته! فكر مي كني اگه ياشار
نباشه، كي بايد بره از خانواده ي بهرام تحقيق كنه و بهشون
كمك كنه؟!

#پارت ۵۶۵

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

حرفش درست بود و باعث شد از آن موضع حق به جانبم کوتاه بيايم.

- اگه چيزی بهش نگفتم، بخاطر اين بود که نمی خواستم از اون سر دنيا دائم نگرانم بشه.

با حالت حرص دربياری، شانهايش را بالا انداخت و گفت:

- همينو به خودش بگو ايشالا از سر تقصيرات می گذره!

بعد هم از جايش بلند شد و دوباره سراغ چايپاش رفت.

- خلاصه كه فعلا يكي از عوامل اصلي اختلاف بين من و شوهرم تويي!

لبخند زدم.

- قريون خودت و شوهرت!

در آن لحظه تلخ‌ترين حقيقتي كه با آن مواجه بودم، اين بود كه قبول كنم كه فردا او و ياشار ديگر كنارم نيستند.

انگار زمان با آن چايي طلسم شده بود. بعد از اينكه هر دو چايمان را خورديم. همه چيز روي دور تند افتاد.

اول مھشيد و بعد من حمام كرديم و بعد كيميا همراه ماشين شخصي. خودشان كه با آن از استراسبورگ تا اينجا

آمده بودند، سراغمان آمد و هر سه به همان آرايشگاه
ترکيه‌اي رفتيم که در همان روزهاي اول مهاجرتم، بورجو
به من معرفي کرده بود و حالا من مشتري دائمش بودم.

بعد هم مردها آمده بودند و با يك عقد محضري ساده و
خانوادگي، من و كيوان رسماً در صفحه‌ي زندگي همدیگر
ثبت شده بوديم.

- چند ماه ديگه مي‌ريم ايران و مراسم اصلي رو اونجا
مي‌گيريم؛ انقد غصه نخور.

از خيابان چشم گرفتم و به كيوان نگاه کردم که پوشيده در
کت و شلوار دامادي، داشت به سمت خانه‌ي خودش يا
بهرتر بگويم خودمان رانندگي مي‌کرد.

#پارت ۵۶۶

#از_پیله_تا_پرنا

#سپیده_علیزاده

- بیشتر بخاطر مامان باباهامون دلم گرفته.

داشتیم در مورد لحظه‌ی عقدمان صحبت می‌کردیم که یک گوشی دست مهشید بود و با پدر و مادر من تماس تصویری گرفته بود و آن طرف هم کیمیا با پدر و مادر خودشان. هر چه مادرها خواستند خوددار باشند نتوانسته بودند و حسرت‌هایشان اشک شده بود و از چشمانشان چکیده بود.

- خودتم دست کمی نداشتیا!

راست مي گفتم اشك هایشان مسری بود و من را هم به گریه انداخته بودند. آخر سر با حلقه شدن دست کیوان دور شان هایم و بوسیدن گونه ام جلوی چشم بقیه، مجبور شده بودم آرام بگیرم!

- خب خیلی دلم مي خواست اونا هم امروز باشن.

- خیلی زود مي ريم پيششون. شما فعلا شادومادو درياب!

با شور و شعفی افراط گونه که ته مایه ای از آشوب هم داشت، با خنده تماشایش کردم.

- باشه ولی بگو با این شرایط چطوری می شه دريابم؟!

منظورم از شرايط، ماشين خانوادهي كيميا بود كه ياشار و مهشيد هم داخلش بودند و سايه به سايه ي ما مي آمدند.

- فعلا كه شديدت تحت نظريم، بعدش هم داريم مي ريم جلوي صد تا چشم. امشبم كه نمي شه. ولي خدائي ديگه فردا شبو درياب!

مي دانستم كه ديگر راه گريزي ندارم. اما صحبت مستقيم درباره ي آنچه در طلبش بود، از عهده ام خارج بود!

- كيوان فكر همه جا رو كردين؟ پذيرايي؟ شام براي مهمونا؟

دو ساعت ديگر قرار بود مهمان ها كه همان جمع دوستانه ي خودمان به اضافه ي بورجو و چند نفر از دوستان آلماني كيوان بودند، سر برسند و يك مراسم ساده و دوستانه داشته باشيم.

- بله خانوم نگران نباش. همه چی حله.

برای مهشید و کیمیا که داشتند برایمان شکک
درمی آوردند، با خنده دست تکان دادم. چه حیف که اینجا
خبری از مراسم عروس کشون و بوق بوق بازی نبود!

سلام قشنگای من 🌹

شبتون بخیر ❤️

ببخشید پارتها دیر شد.

راستی بچه‌م نهال رو هم دریا بید لطفاً 🌸

پرنا تموم میشه، نهال برای شما می‌مونه 😎

https://t.me/+T9WH6bK_D5tkNWQ0

#پارت ۵۶۷

#از_پیله_تا_پرنا

#سپیده_علیزاده

کیمیا برایمان سنگ تمام گذاشته بود. از تمیزی بیش از حد خانه و نحوه‌ی چینش مبل و صندلی‌ها، کاملاً مشخص بود که اینجا تا چند ساعت دیگر پذیرای مهمان خواهد بود.

ادب حکم می‌کرد تا از او تشکر کنم. برای پیدا کردنش چشم چرخاندم. در آشپزخانه و در حالیکه کیانا را در بغل داشت، مشغول صحبت با مهشید بود. دامن بلند لباسم را کمی بالا گرفتم تا زیرپایم گیر نکند و نزدیکشان شدم.

با شنيدن تق تقی که از برخورد پاشنه‌ی کفش‌هايم با پارکت
ايجاد شده بود، هر دو به طرفم برگشتند. مهشيد زودتر از
هردوی ما به حرف آمد.

- به به عروس خانم تشریف آوردن.

کيميا هم به صندلی که کنارش ايستاده بود، اشاره کرد و
گفت:

- بيا بشين عزيزم، خسته شدي.

از مهربانی‌اش دلم گرم شد و به رویش لبخند زدم.

- همه‌ی زحمت‌ها رو شما کشيدی، اونوقت من خسته
شدم؟! واقعا ازت ممنونم عزيزم. می‌دونم انجام اين
همه کار اونم با يه بچه‌ی کوچیک چقدر سخته.

كيانا را كه مدام داشت نق مي زد، در آغوشش جابجا كرد.

- براي تو و كيوان هر كاري كنم، كم كردم. خوشبخت بشيد ايشالا.

دخترك بيشتر بدقلقي كرد و شروع به زدن مادرش كرد! كيميا در حاليكه سعي مي كرد ضرباتش را مهار كند، از همانجا داد زد:

- محسن تو رو خدا يه دقيقه بيا اينو بگير!

قبل از اينكه همسر- كيميا برسد، با باز كردن دست هاي من، اين عروسك عصباني را به آغوشم دعوت كردم. اما رو برگرداند و سرش را به شانه ي مادرش كوباند!

- ولش كن پرنه جون. اين گرسنه س اينجوري مي كنه!
الان سوپشو بهش مي دم خوش اخلاق مي شه!

#پارت ۵۶۸

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

در همين موقع محسن آمد و دخترک با حالت لوسی خودش را در بغل پدرش انداخت و من دلم ضعف رفت برای اين همه ناز و ادای بچگانه‌اش.

بعد از رفتن پدر و دختر، کيميا ظرف مخصوص غذای کيانا را از يخچال بيرون آورد و داخل ماکروفر قرار داد. بعد رو کرد به من و مهشيد و گفت:

- ديروز يکم سالادالويه درست کردم. بياین تا اومدن مهمونا يه لقمه بخوريم.

هر دو با هم از او تشکر کردیم و مهشید زودتر از من دست جنباد و ظرف سالادالویه را همراه نان روی میز گذاشت و بعد هم بلافاصله مشغول درست کردن ساندویچی برای خودش شد. دیدن این همه عجله‌اش، باعث شکل‌گیری خنده‌ی ریزی روی صورتم شد. اگر کیمیا آنجا نبود، حتما تیکه‌ای بارش می‌کردم!

اما باز اشتباه کرده بودم، کارش که تمام شد، ساندویچ را به طرفم گرفت و گفت:

- زود باش بخور، برو یکم تو اتاق استراحت کن.

بعد هم کیمیا را مخاطب قرار داد.

- دیشب تا صبح بیدار بود!

کيميا که داشت با نوک قاشق، سوپ را تست می کرد، به من نگاه کرد و بالبخند پرسید:

- چرا عزیزم؟!

دوباره همیشه خودش را وسط انداخت و با نیش باز به جای من جواب داد.

- استرس داشت!

مثلث جالبی تشکیل داده بودیم. همیشه با کیمیا حرف می زد و کیمیا با من!

- الهی عزیزم. طبیعیه بالاخره وارد یه مرحله ی جدیدی از زندگی می شی. ولی بدون کیوان خیلی دوست داره. مطمئنم باهاش خوشبخت می شی!

صدای گریه‌ی کیانا، اجازه نداد تا جوابش را بدهم. چرا که با عجله، سوپ را برداشت و از آشپزخانه بیرون دوید!

#پارت ۵۶۹

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

به محض رفتن او، مهشید گفت:

- تندتند بخور، برو تو اتاق. بعد از چند دقیقه، کیوانم به یه بهونه‌ای می‌فرستم پیشت!

پس دلیل این همه عجله، همین بود!

- مهشيد خر نشي- همچين کاري بکني ها! زشته جلوي
ياشار و آقا محسن!

دهانش را براي کج کرد!

- گمشو بابا! زشت اينه که اون کيوان طفلک يه لحظه
هم بعد از عقد نتونسته با زنش خلوت کنه. از وقتي
هم رسيديم خان داداشت بيچاره رويه گوشه خفت
کرده، معلوم نيست چي داره تو گوشش مي خونه!

قاشق را پر از سالادالويه را لاي نان قرار داد.

- يکم وا بده بيشعور! الان ديگه شوهرته!

- چه ربطی داره؟! می گم الان تو اين شرايط، زشته جلوي
چشم بقيه ما بریم تو اتاق!

لقمه‌ی بزرگش را در دهانش چپاند و با همان دهان پر
گفت:

- بجای اینکه انقدر حرف بزنی، ساندویچتو کوفت کن
پاشو برو. من طوری طبیعیش می‌کنم که زشت نباشه،
خوشگل باشه!

خندیدم و با دلهره‌ی شیرینی که مهشید باعث و بانیاش
بود، به ساندویچم گاز زدم.

- شیطون خودتم خوست اومده‌ها!

برای اولین بار در عمرم، از مهشید خجالت کشیدم!

- زهرمار!

خندید و لیوانش را با آب پر کرد.

- قربونت بشم. منم دوست دارم!

بعد از چند دقیقه که ساندویچم تمام شد، وارد پذیرایی شدم. در یک طرف، محسن و کیمیا دو طرف کیانا نشسته بودند و محسن داشت شکک در می آورد و وقتی دخترک می خندید، کیمیا قاشق غذا را درون حلقش فرو می کرد!

#پارت ۵۷۰

#از پیله تا پرنا

#سپیده_علیزاده

@Vip Roman

و در گوشه‌ای دیگر، همانطور که مهشید گفته بود، یاشار و کیوان در حال صحبت بودند. بدون اینکه حرفی بزنم یا جلب توجه کنم، راهم را به طرف اتاق کیوان کج کردم.

اما وقتی داشتم از کنارشان می‌گذشتم، توجه هر دو به سمتم جلب شد. کیوان با لبخند و یاشار با کمی اخم نگاهم می‌کرد! می‌شد حدس زد که موضوع صحبتشان من و ماجرای بهرام بوده که یاشار این چنین از دستم شکار است!

خوشبختانه در حال حاضر به جز آن اخم و تخم، کاری دیگری از دستش بر نمی‌آمد! بی‌خیال از کنارشان گذشتم و وارد راهرو شدم. بعد هم آرام دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و پا به درون اتاق گذاشتم و به همان آرامی در را پشت سرم بستم و با اضطراب خوشایندی که سرتاپایم را فراگرفته بود، تنها ماندم.

گوشه گوشه‌ی اتاق را از نظر گذراندم و در نهايت به سمت پنجره کشيده شدم. با اينکه پنجره‌ی آشپزخانه و پذيرايي مشرف به خيابان بود، اما از اين سمت خانه، فضاي سرسبز و آرام يک پارک مقابلم بود و از اين پس مي‌توانست مکان خوبی براي ورزش صبحگاهي‌ام باشد.

با شنيدن صدای در، به پشت سر چرخيدم و کيوان را ديدم که با سيني چای وارد شد و در همان بدو ورود آن را روی ميز قرار داد و با چشم‌هايي که از آن‌ها آتش شيطنت مي‌باريد، به من خيره شد.

با اينکه قبلا بارها با او تنها بودم ولی حالا به طرز مضحکي از او خجالت مي‌کشيدم! شايد چون مي‌دانستم که اين بار قرار است همه چیز متفاوت‌تر از همیشه باشد!

برای اينکه بتوانم کمی به خودم مسلط شوم، دوباره به طرف پنجره برگشتم و سعی کردم عادي بگويم!

- چه پارک قشنگيه! تا حالا ندیده بودمش!

جوابم را ندادا! ولی از صدای قدم‌هایش متوجه شدم که دارد نزدیک می‌شود.

#پارت ۵۷۲

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

از این بازی خوشم آمده بود! از این که او را نمی‌دیدم و نمی‌توانستم حرکت بعدی‌اش را پیش‌بینی کنم، دچار هیجان بودم! آنقدر در برابر وسوسه‌ی برگشتن به پشت‌سرم و دیدنش مقاومت کردم که بالاخره داغی نفس‌هایش روی گوش و گردنم پخش شد. بعد

دست‌هايش را از دو طرف پهلويم رد کرد و دوباره آن‌ها را
روی شکم به هم رساند.

- چقدر خوبه که اين فاصله تموم شد و از فردا هميشه
اينجايي.

- فردا نه و پسفردا!

بناگوشم را بوسيد و من بي اراده گردنم را به همان سمت
کج کردم.

- مگه پروازشون فردا ساعت شش نيست؟

منظورش ياشار و مهشيد بود. سرم را به معنی تايد، بالا و
پايين کردم و باعث شد بيني و لب‌هايش روی گوش و
پشت گردنم کشيده شود.

- چرا ولي بعدش بايد برم وسايلمو جمع كنم و خونه رو آماده‌ي تحويل كنم.

با فشاري كه با دست‌هايش به شكمم آورد، يك قدم به عقب برداشتم و كامل به تنش چسبیدم. گاز ريزي از لاله‌ي گوشم گرفت و با حرص گفت:

- بهونه نيار! اين كارا رو بعدا هم مي‌شه انجام داد. مگه اينكه خودت نخوای بيای، نمي‌خوای؟؟

- مي‌خوام!

در اثر خنده، عضلات شكمش منقبض شد.

- يادم نبود چقدر تحت فشاري!

و بار ديگر بلندتر خنديد!

دستم را كه از آن موقع روي پرده مانده بود، برداشتم و
سعي كردم قفل دست‌هايش را باز كنم و در همان حال
گفتم:

- ولم كن اصلا تا يه ماه ديگه نيام!

سلام. وقت بخير.

پنج پارت تقديمتون شد 🌹

اين هفته پارت‌هاي پاياني خواهد بود. بنويسم تموم بشه،
روز و ساعت دقيقشو اطلاع مي‌دم. ❤️

فردا هم اينجا پارت داريم. 🌸👉👉

https://t.me/+T9WH6bK_D5tkNWQ0

#پارت ۵۷۳

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

بالاخره گره دستانش را باز کرد. ولی بلافاصله آنها را روی پهلوهایم قرار داد و شروع کرد به قلقلک دادنم! با خنده‌ای که سعی می‌کردم بلند نشود و صدایش به گوش اهالی خانه نرسد، زیر دستانش پیچ و تاب می‌خوردم و سعی می‌کردم فرار کنم. ولی فرزتر از من بود و راهم را سد کرده بود و بی‌رحمانه داشت به شکنجه‌ی شیرینش ادامه می‌داد. بعد از نمی‌دانم چه مدت، وقتی حسابی از نفس افتادم، بالاخره

دست‌هايش را ثابت نگه داشت و چشمانش شيفته‌وار
روي صورت‌م به گردش درآمد.

- امروز بهت نگفتم چقدر خوشگل شدي؟! -

سرم را به معنی نه، بالا انداختم.

- الان بگم قبوله؟ -

دوباره با اشاره‌ی سر تاییدش کردم. خبره و خیره نگاهم کرد
و گفت:

- یجوری خوشگل شدي که نفسم بند میاد.

بوسه‌ی پر حرص و ولعش فرصت جواب به من نداد.
طوری فشار سر و لب‌هايش زياد بود که مجبور به
عقب‌نشینی شدم. هیچ‌گاه نشده بود که این چنین

بي ملاحظه من را ببوسد. با هر قدمي كه پس مي رفتم، او هم همراهم مي آمد. كوبيده شدن كمرم به ديوار پشت سر، نقطه‌ي پاياني شد بر اين شتاب و گريز.

ناچار به تسليم شدم. با اينكه ترس مبهمي در دلم مي جوشيد ولي در آن لحظه هوس چشيدن لذتي نو و ناب، به هر حس ديگري پيشي گرفته بود.

درحاليكه دست هائيش جسورانه روي تمام بدنم چرخ مي خورد، بوسه هاي افسارگريخته اش تا گردن، شانه و حتي بازوهايم كشيده شدند و من افسون شده سر جايم مانده بودم و با سرسپردگي تمام به هر چه مي خواست، تن مي دادم. اگر زنگ در خانه به صدا درنمي آمد، معلوم نبود پايان اين خلوت دزدانه ي مان به كجا برسد. نفس زنان لب زدم:

- كيوان بسه! مهمونا اومدن!

دندان‌هايش را به نرمي در شانهام فرو برد و با بي ميلي تمام عقب کشيد.

#پارت ۵۷۴

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

کت کوچکم را که بعنوان پوششي. براي مدل دکتهي لباس عروسم بود، از روی زمين برداشتم و دوباره پوشيدم و بعد با عجله خودم را مقابل آينه رساندم. خوشبختانه بعد از برگشت به خانه، کيف و بقيه‌ي وسايلم را در اين اتاق گذاشته بودم و حالا مي توانستم با استفاده از لوازم آرايشم، ساماني به سر و وضع آشفته‌ام بدهم.

صدای سلام و احوالپرسی‌ها نشان می‌داد که حامد و مهتاب اولین مهمانان ما هستند. دلم نمی‌خواست با دیر رفتنمان به این دو عزیز، بی‌احترامی شود. آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم و خطاب به کیوان که پنجره را باز کرده و سرش را بیرون برده بود، گفتم:

- بریم؟

به طرفم برگشت و بعد از بستن پنجره همراهم شد. از نگاه ناراضی و گله‌مندش خنده‌ام گرفته بود!

- با اومدن این حامد سرخر، مگه چاره‌ای هم هست؟!
مرتیکه‌ی ضدحال!

کنارم که ایستاد، با لبخند چند بار دستم را لای موهای به هم ریخته‌ی جلوی سرش فرو بردم. خیالم که از مرتب بودنشان راحت شد، انگشتم را بین دو ابرویش کشیدم.

- اخماتو وا کن.

خم شد و گونه‌ام را به نرمی بوسید و گفت:

- چشم خوشگلم.

بعد هم در را باز کرد و منتظر شد تا اول من از اتاق خارج شوم. تازه پایم را بیرون گذاشته بودم که با به یاد آوردن چیزی، دوباره به داخل برگشتم و بسته‌ی قرص مسکن را که همیشه جهت تکمیل تئاترش و به بهانه‌ی سردرد من، داخل سینی گذاشته بود و همراه چایی‌ها به اتاق فرستاده بود را برداشتم و در بالاترین طبقه‌ی کمد قرار دادم تا از دسترس بچه‌ها دور باشد. بعد به چایی‌های سرد شده‌ی مان پوزخند زدم و همراه کیوان قدم به پذیرایی گذاشتم تا به مهتاب و حامد خوش آمد بگوییم.

#پارت ۵۷۵

#از پيله تا پرنا

#سپيده_عليزاده

در عرض يك ساعت تقريبا همه آمده بودند. لحظه‌ی دیدار کیوان و بورجو از همه جالب‌تر بود. به محض دیدن همدیگر، با یادآوری خاطره‌ی دیدارشان در مطب هر دو خندیده و بورجو رو به من گفته بود:

- دیدی تشخیص من درست بود، گفتم آقای دکتر چشمش تو رو گفته؟!

کیوان با حفظ همان خنده‌هایش، جوابش را داد:

- همه فهمیده بودن، جز خودش.

بورجوی نامرد هم با نیش باز گفت:

- اتفاقا اون موقع خودشم عاشق شما بود. فقط
نمیخواست قبول کنه!

داشت زیادی حرف می زد! او را همراه ماتياس از همه جا
بی خبری که هاج و واج ایستاده بود و داشت به حرف های
ما گوش می داد، به داخل دعوت کردم تا بورجو برایش
تعریف کند که چطور آن روز آبروی من را برده بود!

وقتی می دیدم که کیوان چقدر خوب و راحت با همسایه ها،
همکاران و دوستان آلمانی اش که من داشتم برای اولین
بار آن ها را می دیدم، مسلط صحبت می کند و من
نمی توانستم، حرص می خوردم! تا جایی که در گوش کیوان
پچ زدم:

- باید برنامه بذاریم، هر روز به من آلمانی یاد بدی.
می خوام تا شش ماه دیگه کاملا مسلط شده باشم!

با لحنی که انگار بخواهد سربه‌سرم بگذارد، گفت:

- کار سختی نیست که! کلی با ترکی خودمون شباهت داره. مثلاً ییخ، ایشلمیخ، یاتاخ*. خودشون آلمانی‌ان.

از لحن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت.

- با چه کلمات بامصمایی هم شباهت داره!

با صدا خندید.

- آره اصلاً باید این سه کلمه رو سرلوحه‌ی زندگیمون قرار بدیم!

*بخوریم، کار نکنیم، بخوابیم

این کلمات ریشه‌ی آلمانی ندارند ولی از نظر تلفظ و صداهای پایانی (یاخ، شاخ) به زبان آلمانی شبیه هستن.

#پارت ۵۷۶

#از_پيله_تا_پرنا

#سپیده_علیزاده

بلند شدن ناگهانی صدای آهنگ، مانع ادامه‌ی بحث‌مان شد. طبق روال همه‌ی دوره‌می‌هایمان رضا وسط آمده بود و داشت می‌رقصید. با این تفاوت که اینبار تقریباً همه وسط آمده بودند و در حال رقص و شادی بودند.

مهمشيد هم مدام در حال عكاسي و فيلم برداري بود. همه داشتند براي مان سنگ تمام ميگذاشتند. حتي شيوا هم با وجود ضعف و بيحالي اش، تا آخر مجلس دوام آورد.

اما بالاخره شب شد و بعد از صرف شام كه كيوان از يك رستوران ايراني سفارش داده بود، همگي راهي خانه ي خودشان شدند و ما مانديم و يك خانه ي منفجر شده!

(به حكم شرافت و انسانيت، كپي نكنيد. هر فايلى از اين رمان پخش بشه، بدون رضاييت من هست. لطفا اين رمان رو فقط از طريق كانال خود نويسنده تهيه كنيد و بخونيد.)

كيميا بايد صبح زود برمي گشت و بي انصافي محض بود اگر همه ي كارها سر او مي ريخت. براي همين هر شش نفرمان دست به كار شديم و تا جايي كه مي توانستيم، اوضاع خانه را به وضعيت قبل برگردانديم. هر چند كه بيشتريها با مردها بود. من و مهمشيد به دليل دست و پا گير بودن لباس مجلسي مان، دامنه ي حركتي كمی داشتيم! كيميا هم كه كلا درگير غذا دادن و خواباندن آن وروجك بود!

آخر شب بود که بالاخره قصد بازگشت کردیم، کیمیا با شرمندگی در گوشم گفت:

- پرناجون ببخشید ما امشب مزاحمتون شدیم! من به کیوان گفتم بریم هتل ولی نداشت!

با محبت صورتش را بوسیدم و برای اینکه بقیه حرف‌هایمان را نشنوند، مانند خودش پچ زدم:

- این چه حرفیه عزیزم؟! شما هم نبودین، من بخاطر یاشار و مهشید، امشبو همراهشون برمی‌گشتم خونه‌ی خودم.

دوست نداشتم بعد از این زحمتی که کشیده بود، احساس شرمندگی هم بکند. از او فاصله گرفتم و بعد با صدای بلندتری گفتم:

- بازم ممنون بخاطر همه‌ی زحمتايي که کشیدی.

لبخند به لب جواب داد:

- خواهش می‌کنم عزیزم. تا هوا خوبه با کیوان یه سر
بیاین پیش ما، چند روز دور هم باشیم، یه دل سیر
بینمتون.

بعد از اینکه به کیمیا قول رفتن دادم، از او و همسرش
خداحافظی کردم و تا آخرین شب را در خانه‌ی خودم و در
کنار دو عزیزی که کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر کنارم
بودند، بگذرانم.

#پارت ۵۷۷

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

.....

دقيقه‌ها از رفتن مهشيد و ياشار مي‌گذشت و من هنوز روی صندلی‌های فرودگاه نشسته بودم و داشتم گريه مي‌کردم! با رفتنشان احساس مي‌کردم که جهانم خالی شده و حس غربت را به تازگی روزهای اولی که به اینجا آمده بودم، حس مي‌کردم. دلم مي‌خواست من هم همراه آنها به خانه و پيش پدر و مادرم برمي‌گشتم. البته نه تنها و به همراه کيوان!

آنقدر در خود و غصه‌هايم غرق شده بودم که به کل حضور او را فراموش کرده بودم. با همان چشمان اشکی به طرفش برگشتم؛ روی صندلی کنار دستم نشسته و یکی از دست‌هايش را زیر بغل زده و دست ديگرش بند چانه‌اش بود. وقتی دید نگاهش مي‌کنم، گفت:

- وقتي اينجوري ناراحت مي بينمت، بخاطر اينكه مجبورت كردم اينجا بموني، عذاب وجدان مي گيرم.

به سرعت اشك هاييم را پاك كردم. از اينكه باعث ناراحتي اش شده بودم، احساس شرمندگي مي كردم.

- تو منو مجبور نكردى. انتخاب خودم بوده كه بمونم.

دستش را از زير چانه برداشت و روى زانويش گذشت.

- باشه بالاخره بخاطر من بوده.

دستش را بين دو دستم گرفتم.

- آره بخاطر تو بوده ولي خودم خواستم. بين كيوان، من از نظر عاطفي خيلي به خانوادهم وابستهم و

ممکنه هر چند وقت یکبار، این حالت هارو از من ببینی. نمی‌خوام هر بار خودتو مقصر بدونی. باشه؟

وقتی دیدم جوابم را نمی‌دهد، دوباره فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

- باشه؟!

سر تکان داد و بی‌میل گفت:

- باشه!

#پارت ۵۷۸

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

جايمان عوض شده بود! تا يك دقيقه‌ي پيش، من بودم
که داشتم از شدت گريه غش می‌کردم، آن وقت بجای اين
که او من را دلداري می‌داد، من داشتم از او دلجوئي
می‌کردم!

- به جای اينکه ناراحت بشی - و اينجور مواقع خودتو
سرزنش کنی، سعی کن يه کاری کنی که حالم خوب
بشه!

بالاخره لبخند زد.

- مثلا چيکار کنم؟! -

بلند شدم و دست او را هم کشيدم تا بایستد.

- اين بارو استثنائا بهت تقلب مي رسونم ولي از دفعه‌ي بعد خودت بايد خلاقيت به خرج بدی!

با خنده کنارم ايستاد و گفت:

- حالا فعلا خودت بگو. از فردا مي شينم فكر مي كنم ببينم تو اينجور مواقع بايد چيكار كنم.

بدون اينكه دستش را رها كنم، به طرف خروجي فرودگاه قدم برداشتم و او را هم به دنبال خودم كشيدم.

- منو بير رودخونه.

سر جايش ايستاد و خنديد.

- كه دوباره خيسم كني؟!

با به ياد آوردن خاطره‌ی آن روز، احساس خوشایندی زیر پوستم دويد.

- نه الان داره شب می شه و اگه خيست کنم، بازم سرما می خوری. از دفعه‌ی بعدی جبران می کنم. فعلا يه کار ديگه دارم.

دوباره راه افتاد.

- خدا بخير کنه. بيا بریم ببینم باز چه نقشه‌ای تو سرته.

حسابی کنجکاو شده بود و در طول مسير چند بار علت اصرارم برای رفتن به آنجا را پرسیده بود. اما من هر بار از جواب دادن طفره رفته بودم.

#پارت ۵۷۹

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

تا اينکه بالاخره روي پل رسيديم و من دست در کيفم بردم
و قفل کوچک قلبی شکل را بيرون آوردم و نشانش دادم.
ديگر لازم نبود چیزی بگويم، خودش تا آخر داستان را
خواند!

- ای شیطون! بخاطر همین گفتم بايد بيايم رو اين پل؟

- آره.

دستش را به طرفم دراز کرد تا قفل را بگیرد. آن را کف
دستش گذاشتم و خودم را تا لبه‌های میله‌های آهنی پل که

پر از قفل‌های آویزان بود، کشاندم و به منظره‌ی بی‌بدیل
مقابلم چشم دوختم.

کشتی‌ها و قایق‌ها خود را به کنار رودخانه کشانده و به
خواب رفته بودند. به جز یکی که احتمالاً مسئول حمل
توریست‌ها و مسافران بود، به آرامی در دل آب می‌خزید و
به مهتاب بخل می‌ورزید. این را وقتی فهمیدم که با
موج‌هایی که در سطح آب ایجاد می‌کرد، سعی داشت
انعکاس زیبای تصویر مهتاب، در سطح آب را خراب کند!

نگاه از نزاع کشتی و ماه‌گرفتم و چشم به برج‌های بلند
شهر دوختم. با حس نسیم خنک، با لذت چشم بستم و
اجازه دادم که لای موهایم بپیچد و صورتم را نوازش کند.

- کی این قفل رو خریدی؟

با شنيدن صدائيش، چشم گشودم و مردی را به تماشا ايستادم که از همه‌ی زیبایی‌های اين مکان، براي تماشا پي‌تر بود.

- وقتی تازه اومده بودم فرانکفورت، يبار شانسی- اومدم رو اين پل و از ديدن اين همه قفل اينجا تعجب کردم. از شانسم همون لحظه يه دختر و پسر-م بودن که داشتن رو پل قفل می‌زدن. رفتم و ماجرا رو از شون پرسيدم و همون موقع آرزو کردم که خودمم يه روزی عاشق بشم و بيايم همين کارو بکنم.

داشت مشتاقانه به حرف‌هايم گوش می‌داد.

- اون موقع که اين قفل رو خريده بودم، هنوز باهات آشنا نشده بودم ولی بعدش بردم دادم اسمامونو روش حک کردن.

#پارت ۵۸۰

#از_پيله_تا_پرنا

#سپيده_عليزاده

با آنچه گفتم، قفل را به سمت نورافکنی که سمت راستمان بود، گرفت و زیر و رویش کرد. بعد با دیدن اسم‌هایمان به طرفم برگشت و بامحبت نگاهم کرد.

- می‌خوام پیش خودم نگاهش دارم! دیگه دلم نمیاد
بزنمش به این پل!

دست دراز کردم تا قفل را بگیرم.

- هر سال همین موقع میایم اینجا و قفل خودمونو
می‌بینیم. حالا هم بیا به جای خوب براش پیدا کنیم.

خم شد و مشغول بررسي نرده‌هاي پل شد كه با انبوهي از قفل‌هاي رنگارنگ پوشيده شده بودند. بعد از چند ثانيه روي زمين نشست و به قسمتي كه خلوت‌تر از بقيه‌ي جاها بود، اشاره كرد.

- اينجا خوبه بنظرم. كنارش روي زمين نشستم و با كليد قفل را باز كردم و آن را روي جايي كه گفته بود، قرار دادم.

- بيا با هم قفلش كنيم.

دستش را روي دستم قرار داد و بعد از اينكه با كمك هم كار را تمام كرديم، گفت:

- الان بايد كليدو بندازيم تو آب تا اين طوري ديگه دسترسي بهش نداشته باشيم و پيوندمون ابدى بشه.

پس او هم خبر از رمز و راز اين پل داشت. كويد را مشت كردم و سر بالا انداختم.

- نه! مي خوام قابش كنم بزنم رو ديوار اتا قمون تا هميشه يادمون باشه كويد خوشبختي تو دستاي خودمونه! بايد از اين كويد مراقبت كنيم، نه كه گمش كنيم!

دستم را هنوز رها نكرده بود به طرف خودش كشيد و بغلم كرد.

- باشه كويد و نگه دار ولي يه رسم ديگه هم اينجا هست!

سرم را سوالی براي ش تكان دادم.

- عاشقا بعد از اينکه قفل رو زدن به پل، بايد همدیگه
رو ببوسن!

نمی دانم واقعا چنین چیزی بود یا کیوان در آن شب داشت
از آب گل آلود رودخانه‌ی ماین به نفع خودش ماهی
می گرفت! هر چه که بود پایه‌ی خوبی برای ماهی گیری
داشت!

هر لحظه که صورتش نزدیک تر می شد، ماه بیشتر
می درخشید، کشتی آرام می گرفت و تصویر مهتاب در آب
شفاف تر می شد.

(در اوایل رمان و در #پارت ۳۵ در مورد این پل گفته شده
بود.)

@Vip Roman

#پایان